

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_228655**

UNIVERSAL  
LIBRARY







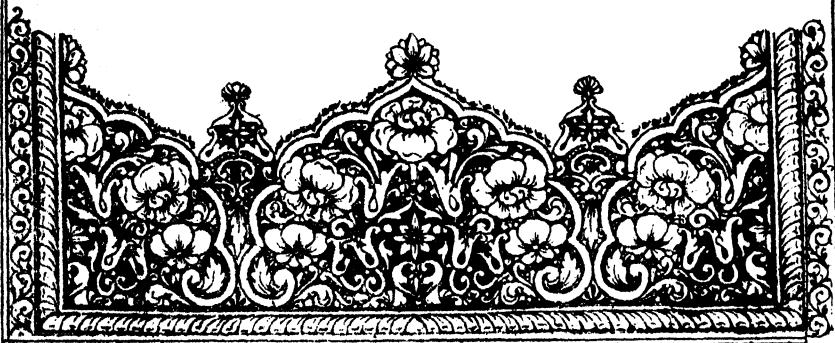
مَا تَشَاءُ وَلَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ تَشَاءُ اللَّهُ

بروقت یکین کتاب فضل خلاق وین از ان کتاب استخاران بیلایان بر شرح و تفسیر



حسب مزاجش زندگوارب الصمدی و امت محمدی صلی الله علیه و سلم و منکر  
علمای دینی یعنی حاجی بحرین الشریفین صدیق ذوالجهدی تاجر کتاب

و فی حق الله و رسول الله و امامت محمدی صلی الله علیه و سلم و منکر



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله القاهر العلي، القادر القوي، الملك الغني، الأول الاثنى عشر، الأخير الاثنى عشر، والستين،  
وفومن به وتوكل عليه، ووشهد ان لا اله الا الله وحده لا شريك له، العلى شانته اللائمه سلطان الظاهر  
برهانه ووشهد ان محمد عبده القريب رسوله الخبير نبيه الحبيب صلى الله عليه وعلى آله واصحابه وسلم  
تسليماً كتيبه جنين ميگويد خواهه امام اجل زاهد فقيه عالم ابراهيم بن اسماعيل بن محمد بن عبد الله اسلم البخاري  
رضي الله عنه که محاب ما از من خواستند تا کتاب جمع کنم پياي مشتمل بر ديانات و معاملات و حقائق و مشاهدات  
وروز و اشارات تا فهم ایشان آرزو را بدو در عبارات غلط نکنند که غلط در توحيد گفته بود اجابت کردم چه هستي نماز  
يکتا به که شيخ ما ابو بكر بن ابی اسحق محمد بن ابراهيم بن يعقوب البخاري الکلابادي رحمه الله رحمة واسعة  
تاليف کرده است نام او کتاب التعرف لمذهب التصوف و آن کتاب اشخ کردم تا سخن بيران و  
مشقديان تبرک کرده باشم و نیز مقتدي باشم نه بتدي تا کس بر من عيب نيا بدو هر چه کفتم نو که کردم باشي از کتاب  
خداي تعالی يا بجز ناخبار مصطف عليه السلام يا بمسئله فقهي و درين کتاب اعتقاد و توحيد و ديانات احوال  
و مقامات و حقائق و مشاهدات و روز و اشارات و سخن مشايخ و حکايات بطريق سنت و جماعت يا ذکر و دم  
و انا اشکر الله تعالی على الحق والصواب استغفر الله سبحانه من الخطأ والزلل و لا اوجب لعاقبتين ميگويد  
شيخ امام ابو بكر رضي الله عنه الحمد لله المحجب بکبريائه من دلائل العيون پاس آن خدای که محتجب است بپندگذا  
نوديش از ديار فتن چشمها محتجب و محجوب هر دو آن باشند که اورا نه بينند و خدای را جل و تقدس محتجب بکفتم  
اما محجوب نشايد لفتن از هر آنکه محجوب آن باشد که محجوب و ديوار اورا از خلق باز دارد و محتجب آن باشد که خدای  
اکس ننمايد پس محجوب مقهور باشد و محتجب قاهر و خدای تعالی قاهرست و مقهور نيست و از خلق محتجب غفلت از  
که با بزرگی و بزرگواری باشد يعني خدای ازان بزرگواری ترست که کس در را تواند دیدن او نخواهد و مني

درک العیون بر دو وجه است یک وجه آنست که روا باشد که مراد او دیدار باشد از بهر آنکه دیدار چشم را در آنکه بجز گویند  
 و شنیدن گوش را در آنکه سمع گویند اگر مراد از درک العیون این است این در دنیا میخاهدند در آخرت از بهر آنکه خلق در  
 دنیا خدای را نمیبینند و مومنان در آخرت بینند چنانکه میگوید *وَجوه تَابُو صِدْقًا وَنَاصِرًا قُرْآنًا یَهْدِیهِمْ إِلَى صِرَاطٍ مُسْتَقِیْمٍ* و در  
 معنی درک العیون در یافتن باشد از پس دیدار اگر مراد این است در دو جهان نشاید و رویت روا بود در آنکه روا  
 نبود زیرا که رویت بر موجود افتد و خدای تعالی موجود است روا باشد که او را ببینند و او را که بر کیفیت افتد خدای را  
 کیفیت نیست و نشاید که او را ببیند در دنیا شناسد و در عقبی بینند اما در دنیا بند و دیدار در عقبی برابر معرفت است  
 در دنیا و این موافق است قول خدای را که میگوید *لَا تَدْرُکُهُ الْبَصَارُ وَهُوَ یَدْرُکُ الْبَصَارَ وَهُوَ یشَهِدُ لَیْسَ بِرِیءٍ وَهُوَ یشَهِدُ*  
*بِئْسَ مَا تَدْرُکُهُ وَیَمُتُّعُهُمْ فِی الْجَلَالِ وَجَبْرُوتُهُ عَن لَواحِقِ الظُّنُونِ عَزِیزُتِ بِرِیءٍ وَجِیاسُ لَیْسَ بِرِیءٍ* از در یافتن  
 گمانها متعز و متفعل بود از عزت یعنی بخود عزیزست نه بنیسه زیرا که همه عزیزان آنچه میسر عزیزانند چون آن چیز  
 برایشان بزوال آید ذلیل گردند و خدای تعالی بخود عزیزست نه بر کسی یا چیزی و عز او از زوال ناپدید و دیگر  
 معنی آنست که همه عزیزان با و عزیزانند هر که را بنوازند و عزت مگردد و هر که را برانند بخوار گردند و هر که را خدای تعالی عزیز  
 کرد کس را در خوار نمودند کردن و هر که را خوار کرد کس را عزیز نتوانند کردن چنانکه میگوید *فَیَسْمَعُ تَشْکُرًا وَیَسْمَعُ*  
*مَنْ تَشْکُرًا وَیَسْمَعُ مِیگوید* و من عین الله فضاله من مکرم اما حق سبحانه و تعالی بکس عزیز نیست و وجود خلق  
 او را عزیز نپذیرد و مع خلق عز او را کم نگرداند و تفسیر عزت در کلام عرب شدت و قوت بود معنی عزیز کینه است آنچه  
 بود از دشمنان خویش و سخت گیرنده بود چنانکه گفت *وَاللهُ عَزِیزٌ ذُو انْتِقَامٍ* نیز گفت *ان بَطِشَ رَبِّکَ*  
*لَتَشْدِیدٌ وَدِیکَ* معنی عزیز آن بود که چون او دیگر کسی نباشد پس همه چیز را با بدست و خدای را با بدست نیست  
 و اگر کسی خدای را با بدست قوت همه خلق او را از میان نماند و اگر خدای را با بدست وجود همه خلق او را سود ندارد و اگر  
 بر دو جهان او بود بے حق عزیز نیست و اگر حق او را بود بی هر دو جهان عزیزست بس درست شد که  
 عزیز است و غیر او کس دیگر عزیز نیست و جلال بزرگی بود معنی قهر و سلطنت و غلبه چنانکه هر که او را نافرمان  
 باشد و حکم او را نترسد و پادشاهی او بیشتر باشد گویند فلان جلیل است و معنی جبروت از جبر گرفته اند  
 و جبر بردگوند بود یک قهر کردن بود و قهر خدای راست باین معنی خدای را جبار گویند چنانکه میگوید *وَهو*  
*القاهرُ فِوقَ عِبَادِهِ* و نیز میگوید *وَالعَزِیزُ الْجَبَّارُ* پس جبارست بدان معنی که همه چنان بود که او خواهد و کس  
 خواست او را خلاف نتواند کرد و او آن کند که خواهد و بخواست کس کار نکند و همیشه استیما پیشیت است  
 و همه مراد با جمع مراد است چنانکه میگوید *وَما تَشَاءُ ذُنُوبًا* الا ان یشاء الله و اجاع خلق بران است که گویند  
*ما تَشَاءُ الله کان* و ما لیه *الْمَلِکِ* و دیگر معنی جبر است سبقت باشد و شکست بند را بزبان عرب جبار و جبر گویند

شرح تفریق از کتب معتبره و در کتب معتبره  
 در کتب معتبره از کتب معتبره

در این کتاب جامع است و در این کتاب کلمات حق را در این کتاب یاد کرده است و در این کتاب کلمات حق را در این کتاب یاد کرده است

معنی ذات و موجود و شی و نفس هر چه بر سر تو گذرد و شی و نفس هر چه بر سر تو گذرد و شی و نفس هر چه بر سر تو گذرد

از معنی خدای را بجا آرگفتند و معنی جبار آن باشد که هر شکستگیمای بندگان او درست کند و تقصیرهای مطیعان او راست کند و گناه عاصیان او آمرزد و تباها را اولیصلح آرد با بعضی او را بچارخواهند پس گفت عن ابی ابراهیم الطنون از دوریا فتی گمانها را با باشد که معنی این آن باشد که او را بظن بخوان شناختن یقین توان شناختن یقین آن باشد که بپیرایه بدانی که هست و ظن آن باشد که گمان باشی در هستی او معرفت بلیقین درست نباشد پس ظن را دو طرف بود یکی طرف شک و دیگر طرف یقین و شک را دو طرف باشد یکی طرف جهل و دیگر طرف ظن و معرفت یقین درست باشد و دیگری معنی آن باشد که ظننا او را در نیابند یعنی اگر حق تعالی معرفت خود را در آن کس نگرداند گمان خلق نگذشتی که او را بتوان شناخت از بهر آنکه هر که او را شناسد بشناسد او را و شناسد چنانکه میگوید سخن بهده ه الله فلا مضل له و من یضلل الله فلا هادی له پس باره نمودن او بکس گناه نماند و با گناه گردا میدن او کس راه نیابد پس درست گفت که کس او را شناخت میکند او را شناسد و شناسد او را شناسد و در آن کس که او را شناسد حق سبحانه و تعالی میگوید مرداد و صفت است صفت فضل صفت عدل بصفت فضل انو منانم بصفت عدل کافران مومن را شناخت صفت فضل من بود که او را شناسد او را شناسد او را شناسد صفت عدل من بود که او را شناسد و کبرت آورد پس صفت من یک را با قرار آورد و یک را با انکار و بدو گفتند آورو من همان یک خداست ام المنهج بذاته عن شبه ذوات المخلوقین یگانه است بذات خویش ادمانندگی ذاتهای مخلوقات و منفرد و متفعل بود از فرد و فرد یگانه بود که با او دیگر می بود بهر معنی که باشد پس خدای تعالی یگانه است بذات خویش و ذات هستی بود چنانکه موجود شی و نفس را نهمه عبارات از هستی بود پس هستی او هستی کس نماند زیرا که همه هستیا با جسم اند یا جوهر و هستی حق سبحانه و تعالی جسم و جوهر نیست و همه ذاتها یا در مکانند یا در زمانند و ذات خداست تعالی در زمان و در مکان نیست و همه ذاتها را ابتدا و انتهاست و ذات خدا تعالی را ابتدا و انتها نیست این است معنی قول امیر المؤمنین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه که او را پرسیدند که تو حید چیست گفت آنکه بدانی که هر چه بر سر تو گذرد که چنان است خدای تعالی را جز آنست و حید را معنی الیعدنه پرسیدند که تو حید چیست گفت التوحید افراد القدم عن المحادث توحید یگانه داشتن قدم است از حدیث الملتزمه بصفا تعین صفات المحدثین پاک است بصفت خود از صفتهای محذوران و مشرفه متفعل بود از تنزه است و معنی آن بود که بخود پاک است نه چیز دیگر پس او پاک تر از آن است که هیچ صفت او بصفت محذوران ماند زیرا که صفات محذوران عرض است و صفت خدای عرض نیست قدیم است زیرا که ذات او قدیم است و صفت قدیم قدیم بود و غیر او همه محدث اند و صفت محدث محدث بود پس صفات محذوران همه عرض است و بر اعراف بقار او نبود و صفت متعالی قدیم است و بر قدوم فنار او نبود پس صفات خدای تعالی واجب بقا و منع الفناست و هرگز نه مانندی



باشد چیزیکه او واجب بقا، متنع الفناء باشد یعنی یکه او واجب لافنا متنع البقا و القدر الی الذی لم یزل  
 قدیم بود همیشه زیرا که لم یزل بر ماضی افتد و قدیم برد و گویند و یکه قدیم آن بود که مستقدم بود در وجود چنانکه گویند  
 شیخ قدیم قدیم و قدیم قدیمه میگوید که قدیم آن بود که اول نبود چنانکه خدای تعالی و صفات او و لفظ قدیم  
 باطلاق آنجا کار بندند که او را اول نباشد و آنچه او را اول بود مقید گویند فلان چیز قدیم است پس چون قدیم در کلام  
 عرب بر وجه آمد لم یزل گفت تا بدانند که خدای قدیم است که او را اول نیست الباقی الذی لا یزال باقی باشد  
 همیشه از هر آنکه لایزال است قبل افتد و باقی برد و گویند باشد یکه آنکه وقت ثانی او با بقا باشد و یکه آنکه اول است  
 نباشد و وجود او برد و او باشد گفت لایزال تا بدانند که حق تعالی باقی است که او را آخر نیست و جمله سخن درین  
 است که اول عبارت است از ابتدا و وقت و ابد عبارت است از انتهای وقت و وقت گشتن فلک است  
 آنگاه که فلک بجنبش آمد بجنبانیدن حق آنرا اول خوانند و آنرا ابتدا است و هر چیزیکه که آنرا ابتدا باشد نام قدیم  
 بود و جز است پس قدیم بحقیقت حق است که بود پیش از ابتدای اوقات زیرا که آفریده کار وقت اوست و لا محاله  
 قاعل پیش از فعل باشد و عبارت است از آن وقت که فلک از جنبش بایستد بیاد شستن حق تعالی پس بقای  
 او را نهایت است و آنکه بقای او را نهایت باشد باقی باشد بجز آنکه بحقیقت و باقی بحقیقت خدای است که  
 بقای او را نهایت نیست زیرا که نیست کننده اوقات اوست و نیست کننده پس از نیست کردن نیست باقی با  
 و اول مکان عرش است و آخر مکان شری است و از عرش برتر مکان نیست و از شری فروتر مکان نیست و از  
 عرش تا شری حق را مکان نیست زیرا که آفریدگار مکان اوست پس خدای بود و مکان نبود و آفریدگار مکان بود  
 زیرا که آفریدگار پیش از آفریده باشد و باشد که مکان نباشد و حق باشد زیرا که نیست کننده مکان اوست و نیست  
 کننده چیز لا محاله باقی ماند پس نیست کردن چیز المتعالی عن الاشباه و الاضداد و کلا شکل بزرگوار تر از آن  
 است که او را شبهه یا صند یا شکل بود و خدای را جل و عز نباشد از هر آنکه شبهین آن باشد که شاکرک باشد  
 در حکم از آن وجه که شبهه باشد و اگر خدای را شبهه بود پس بکل وجه شبهه بود پس یا بعض وجه اگر بکل وجه او را  
 شبهه بود پس بکل وجه آله بود پس آنگاه الهین لازم آمد و اکمین محال است چنانکه بعد ازین یا گویند انشاء الله  
 تعالی و اگر شبهه بود پس بعض وجه از آن وجه آله بپسند و این نیز محال است زیرا که چون الهیت غیر او را چنانکه  
 نیست هر کل وجه همچنان جائز نیست بعض وجه لازم آید همان فسادیکه بکل وجه لازم آید همان فساد بعض وجه  
 لازم آید و اگر او را شبهه بود پس بعض وجه از آن وجه آله بپسند و از آن وجه که شبهه نبود پس نه آله بود پس آنگاه لازم  
 آمد پس یک شیء هم آله هم نه آله و این محال است و نیز او را صند نیست زیرا که حقیقت صندین آن باشد که تنها شین  
 و معنا فرعون باشد لا یجتمعا فی مکان واحد و لا فی زمان واحد چنانکه حرکت با سکون و بیداری

با خواب و موت با حیات و نور با ظلمت و آنچه بدین مانند پس اگر حق تعالی را خدا بدو می و وجود حق با وجود خلق بیک وقت نشانیست و اگر شایسته وجود خلق با وجود قنای حق لازم آمد از بهر آنکه هر صندی که موجود آید ضد خویش را نمی کند تا چاره ایست چون خلق موجود آمد و حق باقی است درست شد که خلق ضد حق نیست نیز معنی دیگر آنست که اگر ضد را باشد مثل رو باشد از بهر آنکه دو چیز یک ضد بدین باشند آن این را مثل باشد از روی صندی و این استرا مثل باشد از روی صندی و دیگر آنکه این خدا آن باشد و آن خدا این پس درست شد که با اثبات صندی این اثبات شلین لازم آید و ما این درست کردیم که خدای را مثل نیست هم با آن دلیل درست شود و از هر دو جهت و معنی شکل هم معنی مثل باشد و آنچه در مثل بود که یک شکل جواب همان است الما للخلق علی حدیثه بعلامه و آیات راه نموده است خلق خود را بر گناهی خویش به نشانه و جهت های خویش درین سخن بیان است کرده نموده خدای است آیات و علامات از بهر آنکه اگر آیات و علامات راه نماید بود ندی هر که آیات و علامات بیک راه یافته پس چون کاف آیات و علامات می بیند بچنان که مومن و مومن راه می یابد و کافر در درست شد که نفس آیات و علامات راه نماید و نیستند سبب ندر راه یافتن را و راه نموده خدای است جل و عز این است معنی قول خدای تعالی که و ما تفرقنا لایات و التذکر من قوم کلا و منون و نیز گفت و لا یستزنا الیهم الملائکة و کلمهم الموق و حشرنا علیهم کل شیء قبل ما کافوا الذین ءامنوا الا ان یشاء الله پس است شد که علت استیجاب خدایندست تا او بخوابند بر راه با ندیدند و تا نمایند راه نه بیند و این علامات و آیات که هستند راه یا فتن نموده را وجه آن آنست که چون بنده بگردد و در چیز با دور تغییر احوال ایشان دلیل گردد و او را بر حدت ایشان از بهر آنکه تغییر دلیل حدت است و از جهت آنکه تغییر بر قدم روانیست و چون تغییر دلیل گشت بر محمدی این جواهر و احیام از انجا بگذرد و دلیل کند بر آنکه ایشان را از حدت است از بهر آنکه حدت مفعول بود و مفعول از فاعل چاره نیست و مضموع را از صلح چاره نیست و محدث را از محدث چاره نیست و چون درست شد که عالم را صلح است از انجا بگذرد و دلیل کند بر یکای صلح و آن اتفاق تدبیر است که عالم هر یک نمراد می باشد و از آن حد و قاعه که نهاده اند نیز گردد و درست شد که صلح و تدبیر یک است از بهر آنکه چون مدبران بسیار گردند و تدبیر اختلاف افتد و چون تدبیر مختلف گشت فعل در مدبر است و در آنکه منافع آسمان بمانع زمین متصل است که صلح و تدبیر است یا منفعت آسمان یا منفعت زمین منقطع گشته و خرابی بملک آندی پس چون فلک بر نوا خویش مگردد و نیز نماند و بجا بود روز احدی است از و نگردد و شب از پنجمین و سال و ماه را پنجمین درست گشت که مدبر عالم یک است و بیان این آنست که اگر مرده بیابان بگذرد و او را تمی افتد که بایست که این خاک خشت گشته و بر هم نشسته یا دیوار گشته یا درین بیابان بر باط گشته بے آنکه سر او را باقی بماند این مواد شمار دیوانگان بود و او را در محفل روح نصیب نمود

ج

پس آنچه بود نهاد آسمان و زمین را در آن چیز است و آنچه بود در آفرینش آدمی از زمین همه بیشتر چون روانی بود بر پایه  
 بی بانی محال بود آسمان و زمین بی مصالح یا آدمی یا چندین تدبیر لطیف درونی مدبر پس از اینجا بگذرد دلیل کتب بر چوینی  
 مصالح از بهر آنکه چون دلیل قائم گشت بر آنکه همه مصنوع و مقول اند و هیچ صنایع حاصل نماند درست شد همچونی مصالح  
 و چنانکه بنا به بانی نماند غلط و غیاط نماند و مصنوع حاصل نماند و چون از اینجا بگذرد دلیل کند بر علم مصالح باساق تدبیر آنکه  
 هر صانع که عالم نماند تدبیر و مشفق نیاید بلکه مختلف افتد و دلیل کند بر قدرت مصالح و آن حکمی تدبیرهای اوست  
 زیرا که فعل حکم متقن موجود دنیا بدگر او فاعل عالم قادر این است معنی قول قائل که چنین میگویی یا عجبا کیف یحیی الاله  
 ام کیف یحیی الاله و فی کل شیء له آیه تدل علی انه واحد المتعرف الی اولیایه باسماؤه و نعوتها و صفاته  
 و شناخته گردانیده است خود را به دوستان خویش بنام او نعمتها و صفتهای خوشین و صفت پر وویکی باشد و قائده  
 این سخن آنست که در ستاوندان او را بشناخته اند بدان شناخته اند که خود را بر ایشان شناخته گردانیده تا عدلت و قدرت  
 خلق شناسا گردانیدند او باشدند طلب کردن خلق چنانکه میگویی و ما کننا للهدی لولا ان هدانا الله سبحان  
 علیه السلام میگویی و الله لولا الله ما هتدینا و لا نقصد فنا و لا صلینا پس گفت باسماؤه و نعوتها و صفاته خود را  
 که با ایشان شناخته گردانید بنام او نعمتها و صفتهای خود گردانید و در این فصل اول گفت باعلامه آیات و اعظام و  
 آیات عام را باشد و اسما و نعوت و صفات خاص را زیرا که اسما و آیات فعل اند و از فعل بر فاعل اول کردن علم عام است  
 و از اسم و نعوت و صفت بر مبی و نعوت و صوت و دلیل کردن خاص است و دیگر معنی آنست که در هر اول فعل بر فاعل  
 و دلیل کردن است و در هر جائه از صفت بر صوت و دلیل کردن است و معنی شناختن با اسم و صفت و نعوت آنست که  
 چون کمال قدرت او دانستند و عجز خلق بدیدند از او ترسیدند و از غیر او ترسیدند چون کمال علم او و تصور علم خلق  
 دانستند بر سبب از او دانستند نه از غیر او و چون کمال غنای او و فقر خلق دانستند طبع بومی دانستند بر عیوش و  
 چون سیاه است منت و فضل او بدانستند از فقرم و دانستند از غیور او و چون دانستند که از او گزین نیست از غیور او گزین است  
 بر او و ملازم بودند نه بر غیر او و برین معنی همه اسما را جوان گفتند زیرا که همه اسما بی حقیقت بدون معنی شارت کنند یا لطیف  
 یا مهیبت و تحقیقی لطیف را است مقتضی مهیبت خوف و تحقیق را جانشمول بودن است بطاعت و تحقیق خوف  
 حرکت مهیبت است و هر چند جا قوی تر بنده و مطیع تر هر چند خوف قوی تر بنده از مهیبت و در تفریق هر دو هر دو هم  
 نزدیک کنند است سرای ایشان بخورد این سخن شارت است با آنکه علت قرب خلق بحق تقرب حق است ایشان را  
 نه تقرب ایشان بوی از بهر آنکه همه خلق او را بجهت لیکن آن جایباید بود و دهد چون نزدیک گرداند نزدیک شوند  
 و آن قدر که با او نزدیک افزاینند از غیر او دوری افزاینند و او را بر همه بدل از رندوس بر آید و بدل از نیتا بخیرت او را  
 یا بند و بخیرت غیر او مشغول نگردد و تا روزگار ذکر او یا بند غیر او را یا دنیا رند و تا روزگارانند اندیشیدن از غیر او

و تحقیق خوف از او

نیز در پیش مندید که با او غیر او یا آوردن محال است و غیر او را بر او آید درون محال ترست زیرا که علامت صحت معرفت  
 آنست که عزیز را بر ذلیل بدل آرد و غنی را بر فقیر بدل آرد و پسر گاو که فقیر را بشمنی بدل آرد و ذلیل را بر عزیز بدل آرد دلیل  
 آنست که آنجا معرفت نیست پس بان قدر که حق و دوستان را بخود نزدیک میکردند و اندر غیر خود دور میکردند با تقدیر کار از  
 خلق بر آنند بخود پیوندند و بان مقدار که از خلق بیگانه گردانند بخود آشنا گردانند و چون از خلق بظاهر هر چه بدی بیرون  
 و حقیقت با کس ایشانند و چون از هر چیز با رومی بگردانند بظاهر در ویش ایند و حقیقت تو نگار ایشانند زیرا که تو نگار  
 آنست که خدای را در دیده آنکه چیزی دارد و عزیز آنست که با خدای است نه آنکه با خلق است پس فقیر با خدای غنی  
 و غنی بے خدای فقیر است و ذلیل با خدای عزیز است و عزیز بے خدای مغرور است و ذلیل اعطای بقول و هم علیه  
 گویاننده است دلها می ایشان را بخود معنی این سخن آنست که دلها می که سوی خداوند گردانند بان گرایندگی او ایشان  
 را سوی خود گردانند آن گویانند بمعنی بودیای هر چه بسازند بکار گردانند تا بگردانند و بدربار آید چنانکه آدم علیه السلام  
 چون با بهشت آرام گرفت بر محنت گشت تا بهشت بر او بزروال آمد و آدم علیه السلام با یاد مولی ماند و چنانکه  
 مصطفی علیه السلام که طبع افکنده یکمیان تا او را بنوازند و با او ایمان آردند و با او یار گردند و او را نصرت کنند ایشان  
 بر و بر و بر او آورده تا طبع از ایشان برید و در مجرای او در خدای است آنجا به بیگانه گان بی یکمیان نهشش کرد و چنانکه گفته  
 علیه السلام که با یوسف علیه السلام آرام گرفت فراق آمد تا یعقوب علیه السلام با یاد مولی ماند تا یکمیان بود که با هر چه بخوانند  
 از امیدن بکار گردانند تا جز با و نیار آمدند و بدربار آید و دیگر چه آن بود که هر چائی که امید نیکنوی دارند حق سبحانه ازان  
 نیکو تر دهد تا ایشان از شرم بدرگاه باز آیند و این دلیل آنست که هر که بر در حق است با اختیار خود است بستاند حق است  
 که اگر حق سبحانه بند خود از ایشان بر و روی بر در نباشند را لقب علیهم بطرفه و الجاذب لهم الیه اقبال کننده است  
 بر دوستان خود بهر بانی بر خود و کشنده است ایشان را سوی خود اقبال بفراسی روی آوردن باشند نه بمعنی جارحه  
 چه بمعنی تیار داشتن و نیکنوی کردن و نگاه داشتن و با آنچه نیکو باشد راه نمودن و از آنچه بد است باشد نگاه داشتن  
 و این چنان است که گویند که فلان روی بفلان شخص آورده است و اقبال بر او کرده است یعنی کار او ساخته میدارد  
 دور کار او و دستاری مینماید و نیز گویند فلان روی بفلان کار آورده است چون صلاح آن کار طلب کند و نسیان  
 ازان کار دور کند تا نظام گیرد پس بزمنی که یاد کردیم اقبال حق با اولیای خود دوست داشتن باشد ایشان را  
 توفیق دادن بر آنچه ایشان را نیک آید و مصوم گردانیدن از آنچه ایشان را بد آید و نگاه داشتن بر کار یکمیان  
 کار ستوده گردند و نگاه داشتن بر کار یکمیان کار نکو بپدید گردند تا با اقبال حق تعالی در دو جهان نیک نام گردند  
 و از بد نامی دور گردند پس گفت بطفه اقبال بر ایشان بطفه خود کرد یعنی لطف او بود که اقبال واجب کرده است  
 ایشان پس گفت و اما جاذب لهم الیه چون بر ایشان اقبال کرد ایشان را بخود کشید تا ایشان نیز اقبال و گردند

نگار و اندک خدای بسوی خود

بصورت

بحسب و بظاہر بخدایت و اقبال حق بر بندہ زبونت باشد و اقبال بندہ بحق عبودیت باشد چون از حق بخود اقبال بر بند  
 ایشان نیز بحق اقبال دروند و هر چو ایشان ملاحق بر بندان و بر بندند و هر چو ایشان بحق رسانند دست و کوزند تا بظاہر  
 خلقت نکوند و باطن خلقت نماند بشند و قد علم از صدام بر و ن نمودند و جز با حق صحبت نکوند و در ستر خویش جز او راه نداند  
 و سزاوار این بود نماز هر آنکه ایشان بیاقتند از بظاہر خلقت بچینند و نیاقتند درین سخن که گفت و اسماجد ابی الهم الیه اشارت است  
 که ایشان چون بحق رسیدند بآئین خود رسیدند بر بدن حق رسیدند چون حق کسے را بخویشتن جذب کرد که تواند که نیاید  
 و که تواند که او را بازدارد و که حق تعالی غالب است و غلوب نیست قاهر است و قهول نیست و اقبال کردن بر دوستان بطعن صفت  
 حق است و صفات حق بر عبودیت است و با آئین بحق صفت بند است صفت بند عبودیت است و عبودیت تأثیر بر عبودیت  
 است نه بر عبودیت تأثیر بر عبودیت و صفت حق حقیقت است و صفت خلق مجاز و مجاز را بچقیقت را نه نیست لیکن چون حق حقیقت  
 بر مجاز مستولی گردد مجاز را جذب کند و صفتش صفت حقیقت گرداند و این چنان است که آتش ملیدی را بسوزاند و خاکسترش  
 پاک گردد و در وار در نمک فتنه و بگدازد و نمک گردد و پاک گردد پس سلطنت مخلوقی که بر مخلوقی غلبه گرفت او را از صفت خود  
 جدا گرداند و بصفته خویش گرداند سلطنت حق چون بر مخلوقی غلبه کرد او را بصفته او کی باو گزارد و او را از صفات بهتر است  
 و از عوالت نفس از شهوات طبع و از وساوس شیطانی و از زیای خلق بر بند گرداند و بصفات حقیقت او را باریا و بار باطن  
 او جز محبت حق نماند و بر زبانش جز با حق نماند و بر دل جز در حق فرو و بر آنکاش جز خدمت حق نماند و هر چه خلق را بوی الشریع  
 او را از ان چیز وحشت باشد و از او گریزان بود و هر چه خلق جویند او از ان چیز گریزان و ترسان گردند تا بر خاطر او غیر از ذکر حق  
 نگذرد و از نیم آنکه در ان ساعت از حق بریده گردد و صفت او مخالفت صفات خلق گردد تا هر چه خلق بوسے قرب جویند  
 او را از انجا بد جوید و هر چه خلق را از ان شادی بدو او را غم گردد و در غم خلق او را شادی گردد و در بلای خلق او را نعمت گردد و نعمت  
 خلق او را بلا گردد و در اندن خلق او را حاقن گردد و در او خفتن خلق او را اندن گردد و از خلق فانی نماند و بحق باقی گردد و چون  
 حق سجانه اقبال کند و بند را جذب کند صفاتش این باشد و هر که صفت این است اسید اقبال حق است و هر که صفت غیر این  
 است مخاطره اعراض حق است و هر آنکه چون مخلوق کسے را دوست دارد و در و اقبال کند نخواهد که او را با کس گریزند و چون دشمن  
 گیرد اعراض کند بر جان او که باشد و با هر که باشد او را در پس حق بایست صفت ولی تر از مخلوق که صفت مخلوق رسم است و مجاز  
 و صفت حق تعالی حق است و حقیقت چون صفت رسمی و مجازی این واجب کند که کیا کردیم صفت حق حقیقت ولی تر  
 ویر که حق از اسم اولی تر و حقیقت از مجاز قاهر تر ظهور حق ادقاس و تقویله سلا رهم پاک گردانید از پلیدی های نفسها  
 سمای ایشان را معنی این سخن آنست که سرمای ایشان را بچیزی مشغول نگردانید که او را نفس است لیکن همیشه سر زویش را  
 مشغول دارد تا با آنکه او را نفقت و در اقامت حق است زیرا که نفس جز بندگی ندارد چنانکه خدایتعالی از یوسف علیه السلام فرمود  
 ان النفس لا تقا بالثوء و چون پیغمبر علیه السلام از نفس خویش خبر چندین داد که از نفس الهی نماند و جز با پیغمبر علیه السلام

گفت من مقت نفسه في ذات الله تعالى امنه الله تعالى من عذاب يوم القيامة ونيز گفت عليه السلام احدی من  
 الان ادم نفسه التي بين جنيد ونيز گفت رجعا من الجهاد الا الصغر الى الجهاد الاكبر يعني مجاهد النفس بس جهاد كافر  
 جهاد خرد ترين خواند جهاد نفس جهاد بزرگتر من خواند از بهر آنکه کافر از خود بشمشیر و در توان کرد و دیور یا خدا می نشوین  
 دور توان کرد و نفس از خوشتر دور کردن روی نیست و از شر او بینی نیست مگر بخدا پناهی و از خدای یاری خواهی  
 خدای عزوجل یافت بهشت را و فضائل نفس نهاد چنانکه گفت و فعلی النفس عن الهوی فان الجنة هو المادون بزرگان  
 چنین گفته اند که در معنی قول بنییر علیه السلام دشمن ترین دشمنان فرد آدم را نفس است یعنی آن کس است که با بهر دشمنی  
 که بسازنی بزرگتر و اولین گردی و چون با نفس بسازی ترا هلاک کند و هر که را نیکو داری بقیامت از تو شکر گوید و چون  
 بداری شکایت کند و حال نفس بر مقتد این است چون در زمین جهان نیکو داری بهر آن جهان می کند و چون درین  
 جهان بداری در آن جهان شکر گوید و آنرا بویزیر همه نند حکایت آورده اند که اگر خدای تعالی در آن جهان  
 گوید آرزوی تو بخواب پس از آن زمین آن خوابم که دستوری و هتاید و فرخ در ایام و این نفس با تشنگی بسیار و غم که در دنیا  
 از او بسیار بنشاید و آدم و بزرگان چنین گفته اند که النفس و اهتاق الاحوال کلها منافقة في اکثر احوالها منسکة في بعض  
 الاحوالها و چون حضرت نفس این بود حق بجانده و تعالی سر و لیبای خود را با یک گردانید و پلید میهای نفس پلید میهای نفس افراغ  
 است یکی با دنیا آرام گرفت دست و دیگر محصیت نشا خلق و محصیت را خرد و دشمن و از محصیت نماند و پلید خلق بطاعت  
 تا بلر کردن و عجب کردن در با خلق جستن از خدای پاک نشا خلق آنچه بدین ماند و هر یک ازین خصیلتها آنست که چون بنام  
 با آن بسیار از بهر حال از ایمان بود پس خدای سبحانی ایشان را ازین خصیلتها نگاهدارد تا وطاعت منت حق بینند و طاعت  
 و در جفا بزرگی حق بیستند و خردی جفا و خود را در دست مقصر بینند تا عجب نیارند و دنیا را بچشم فریبی و او را کنار اند  
 و خلق را بچشم غایبی بینند تا با نیارند نفس دشمن و از نروادی موافقت نکنند و خوشتر از نروادند و دانند و دانند که بنده  
 اختیار و مردار باشد خدا بی از حد بندگی بیرون نهند و اگر در معنی نفس هیچ چیز نیست مگر آنکه پیوسته سلام گفته است ان الله  
 لا یغفل عن احدی منکم و لا ان افعالکم و لکن ینظر انی فله بیکه گفت بدل نگردد و نفس ننگرد و اگر استن یا شمر چیست و آنکه استن  
 تاثیر عداوت اگر نفس عدوت نبوت است آنجا نظر بوشه چنانکه بدل پس اگر از نفس چندین بلای نیست که ما یاد کردیم مگر آنکه  
 حق گفت من با او ننگرم و اجمیستی بر آن کسیکه دعوی محبت حق کند که با او ننگری و موافقت دوست را که در چه محبت  
 موافقت است و نگر استن با آنکه دوست ننگرد و محال است دور و حتی کردن با آنکه دوست را در دشمنی رد محال است و اجل  
 عن موافقة الوسوم اقدار هم بزرگ گردانید از موافقت کردن هم اقدار بای ایشان یعنی قدر ایشان از آن بزرگتر است  
 بزرگ یک حق تعالی که ایشان را برین خلق دارد و دریم نهاد بود و نهاد خلق بر این است که استن خلق طلب کنند و از نیکویش  
 خلق بر نهند و نهاد بزرگان بر آن است که ایشان را خلق بترسد و نگویش خلق با رزوه جویند از بهر آنکه اگر خلق را قبول کنند

هر که با دینی از دنیا جدا شود در آن جهان بود

صالح

خدمت حق را فرغ بپند و نیز هم خلق آنست که با خلق انس گیرند و از ذائق خلق برشت گیرند اما مرقان موجب خلق  
و برشت گیرند و بفراق خلق انس یابند و در هم خلق آنست که با نعمت بیارند و از بلغم و زیندگان با بلایا بیارند و از  
نعمت بیرویزند و نیز هم خلق آنست که راحت و آرزوی مراد نفس جویند و بزینگان نفس اخلاص کنند بگذرانند و در هم  
مراد نفس نهند اصطفی من شفاء منهم لیسالته برگزید از ایشان آنرا که نوبت از بهر بیخامبری و انصاف بر او راجد و حبه  
و صفایقه و برگزید آنرا که خواست از بهر حوجی خود و آشتی افکنند آنرا که میسر آن بود که میان دوشن آشتی افکنند میگویی از جمله  
اولیای پیغمبران را علیهم السلام برگزید از بهر آنکه بهر بیخامبران ولی باشند لیکن هر ولی بیخام بر نبود و بیخام بر فرستادن  
حقست و همه پیغمبر این حق بودند از بهر آنکه چون خدای تعالی خلق بیافرید از جمله ایشان آدم میان آن شخصه که در این ذرائع  
گرا متداینه که میگویی و لقد که منافی آدم برایشان منت بسیار واجب گشت و شکر نعم در عقل واجب است لیکن شاکستن  
کیفیت شکر پوشیده است پیغمبران می بایستند تا وجوه شکر بیان کنند تا خلق بداند که شکر نعم چگونه باید کرد و نیز راه  
طاعت پدید کنند تا مستوجب ثواب گردند و راه معصیت پدید کنند تا مستوجب عقوبت نگردند و نیز نیابت کرم است و نیز  
در فرستادن پیغمبران علیهم السلام حکمتی دیگر است و آن آشتی خواندن است نزد گان را در زمین تمامی فضل سسته و تمامی کرم  
که بنده نیازمند بخواهش مشغول گردند و خداوند عز اسمه به نیاز آشتی جوید و نیز بعضی عقل خلق آنست که چون نیازمند باشد نیاز  
را بیان دارد و پس بیاورد شفیقا این بر بنی نیاز با آشتی نگردد پس حکم کرم خلعت حکم عقل آمد که جفا نماندند که در سینه نیاز  
رسول فرستاد و با آشتی خوانند و دیگر معنی آنست که این را ز شفق است و رحمت آمد که اگر تریا جانمان گذاشته در سل نقره شایسته  
و راه پدید نگردد از همان آدرسه که عذاب و بلاک واجب گوشه رسول را فرستاد تا راه پدید کند تا کلمه نکرده باشد که نشوی  
چنان است که گوئی پدید میگردد که اگر ترا بر خوشی رحمت نیست ما را بر تو رحمت است و مثال این آنست که اگر نگاه داشت  
ما رو پدر نباشد که کودک خوشتر را بلاک کند این است معنی قول خدای تعالی که ولا تقنوا لوالففسکما ان الله کان بکرم  
رحیما و حامی دیگر میگویی و لا تلقوا اباید یکما الی الله لکه واحسنوا ان الله یحب المحسنین دیگر میفرماید شکر را بلاک کنید  
به بدی لیکن نیگویی که نیت نجات یابید که من نیگو کاران را دوست دارم یعنی این آنست که چون بدی کنی تو بلاک گروی  
زمن و من بلاک تو دشمن دارم و چون نیگویی کنی ترا نیک باشد نه مرا و من نیک آید تو دوست دارم و نیز حکمتی در فرستادن  
پیغمبران دوست کردن است از بهر آنکه بیخامبران با ایمان و طاعت خوانند و ایمان طاعت سبب دوستی است از کفر  
و معصیت باز دارند و کفر و معصیت سبب دشمنی است و چنان تنبی معنی گوئی که بازرگاری خویش دوستی بند و مجبور می نامم  
که دام عجب ترست بنده ضعیف عاجز فقیر گریزان یا خداوند قوی قادر شفی جویان این است حکمت در فرستادن پیغمبران  
که یاد کردیم و مراتب خلق بران است که مقام عالمه مؤمنان برتر از مقام کافران است و مقام اولیای برتر از مقام عالمه مؤمنان است  
و مقام شهیدان برتر از مقام اولیاست و مقام صدیقان برتر از مقام شهیدان است و مقام انبیا برتر از مقام صدیقان است

بیان مراتب آریسان در این کتاب در این باب طاعت است اینها در این کتاب

و مقام رسل برتر از مقام انبیاست و مقام اولوالعزم برتر از مقام امامت و سوال است و مقام مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم  
 برتر از همه مقامهاست پس نهایت حال کاقران بدایت مقام مؤمنان است و نهایت مقام مؤمنان بدایت مقام اولیاست  
 و نهایت مقام اولیای بدایت مقام شهیدان است و نهایت مقام شهیدان بدایت مقام صدیقان است و نهایت مقام صدیقان  
 بدایت مقام انبیاست و نهایت مقام انبیای بدایت مقام رسل است و نهایت مقام رسل بدایت مقام اولوالعزم است و  
 نهایت مقام اولوالعزم بدایت مقام مصطفی است صلی الله علیه و سلم و مقام مصطفی اصله الله علیه و سلم نهایت پذیر نیست  
 حق تعالی کس نهایت مقام او نداند و در اول مقام روح ایشان بدین مراتب بوده اند که یاد کردیم و در روز قیامت هم بدین  
 مراتب بوده اند و در دنیا بطاعت هم بدین مراتب اند و در قیامت هم بدین مراتب باشند و در عبادات ایشان در شش مرتبه  
 مراتب باشند و اول مرتبه این است که در صحبت حق هم بدین مراتب باشند و در مقام زور و ترس بر آن کس رسد که برتر است  
 او آنکه بر مقام برتر است مطلع است بر آنکه در ترس است و هم بدین ترتیب که یاد کردیم تا آنجا که مصطفی علیه السلام رسد پس مصطفی  
 علیه السلام بر همه مرتبه مطلع است و کس بر مصطفی صلی الله علیه و سلم مطلع نیست گویی همان و تعالی انزل علیه کتباً و هو فیها  
 او بعد من الطحا و اوعده من بعضی و غیره فرستاد بر ایشان کتابها و در آن جا امر و نهی کرده و هر که از آن طاعت دارد و هر که در  
 آن از که عاصی شود و کتابها را از آسمان آمد بدین شریعت را آمد بهر متنی و غیره ایشان را باکی که در باکی و شواهد بر مصطفی ایشان  
 احسان اهل نباشند و از جمله طریق بیخ غیره بود که از آدمیان و فرشتگان و کتاب نیامد که با آدمیان این کتاب است و در اصل آدمیان را  
 تا اینکه مفسران در قرآن خدای گفته اند و گفتند که منافی آدم یعنی انزال کتب علیه ما رسال الوسل الیهم میگوید یکس قول نفرستاد  
 که با آدمیان بود یکس کتاب فرستاد که در آدمیان و این دلیل باشد بر خصوص ایشان و تا کسی را باطله و محبت خصوص نباشد که  
 کتاب رسول نیاید و در کتاب فرستادن تا امر و نهی بیان کند آری شریعت و از عیب کون در تزیین است و نهی از عیبها گناه است  
 است و این نیز هم دلیل محبت است تا ایشان پاک باشند و عیبی آلوده گردند و نیز لازم محبت است تا محبت خدای بر خلق برت گردد  
 که کس را بر خدای محبت نماند چنانکه شریعت مبدء ثلاثی است که در آیه شریفه بعد از اول و بر گمان منین گفته اند که امر و نهی بدست آمده  
 شده و نهی بر بندگی و نیز مؤمن در دنیا و زندان است و در آیه زندانی نیست و غیره از آن پس بداند تا آنکه شریعت پس امر بدست تا بر  
 بسا تا در دنیا و نهی بدست تا در دنیا و نهی بدست نگاه این امر و نهی را مطلق سبحانی نگذاشت لیکن بر وفا و عذر کرد و بر خلاف عیب تا  
 زیادت کریم باشد بر کرم و زیادت محبت باشد بر محبت این و عده و عید عام را بدیاست که با حق محبت طبع و غوغا گردند چنانکه گفته است  
 میگوید و بعد و نماند عباد رهبان و تا بدیست و عده مکرر بطاعت نیامد و تا از و فرخ بیم کرد و از عصمت در نبودن و این صفت عام  
 که بر طبع با خدای محبت کند و بی بیم خدای را در ترس ندارد تا از بعضی بر ما و رضی الله عنده حکایت آورده اند که چنین گفت که از  
 خدای در آرزوی فرخ ظاهر تر از آن است که در آرزوی بدیست از بهر آنکه اگر چه بدیست است و اگر چه بدیست است یک از خلق  
 بر طاعت نباشد صفت عام بر است که یاد کردیم اما خاص چون مرد باشند و بکار نیاید و چون نهی را در نماند و عید بکار نیاید

موسسه اسلامی

در این کتاب از کتب معتبره است و در این کتاب از کتب معتبره است



عزیزان است که از انجا که است

از بهر آنکه حکم بنده را جز طاعت و شکر خداوند نیست هر که قدم از طاعت بیرون نهاد خوشتر از آنست که بیرون میرد بندگی جز  
 در ما بهر داری نیست و جز گردن نهادن نیست و جز او با می خویش از بهر قدم آوردن نیست و جز اختیار خویش با یکسو  
 نهادن نیست و جز زل کشیدن نیست و بهر کردار و اختیار است و طلب کردن عیون است بنده است از بهر آنکه نام عبد  
 را اشتقاق از ذل گرفته اند و عرب گوید طریق *مُعْتَبَد* ای مذل بکثره الوطی و شتریکه گشته بود از بسیار کار کردن  
 بیز ارگشته و از کار بان مانده عرب را و بعینه گویند پس بنده را با مراد از بندگی است و صفت بندگی اختیار نیست یعنی که  
 حکم شریعت خداوند بنده را بفرماید اگر چه بنده نخواهد و بخرد اگر چه بنده نخواهد و چنان دارد که خواه خواهد چنانکه بنده خواهد  
 و اگر خواهد تا روزی در حکم بندگی میداند و اگر خواهد آزاد کند و اگر خواهد بفرماید و روزی بنده نیست خواه بنده مسافر گردد  
 اگر چه بنده را در سفر نباشد و اگر خواهد چنانکه تمام کند بنده مقیم گردد و بنده را خود از نیست خواه جز بنده ای که نشان آنکس که  
 بنده مخلوق است پس عوی بندگی حق کردن و بخلات این وصف بودن جمال است و نیز بندگی اسیر بودن است  
 از بهر آنکه بجهت اسیر بود و مثل بندگی است با او علقه بر هر دو پای نهاده و آنرا که بند بر پای نهاده بند بر دو پای رست و شکر  
 ردی نیست و در آنکه پیش تواند نهادن نه از پس او اسیر چنان بود که در اندیش نه چنانکه او خواهد یکس اگر و عید  
 نبوده که حکم بندگی این واجبند که یا در کردیم و با این همه دعد و عید کرد و طاعت بنده را مگر در هر دو عام برین عید  
 و عید او را برین عید نداده خاص چون امر و نسی بنده نند و عید را انتظار دارند تا چون بنده شبیه اهل بنا باشند که  
 سبب زخم فریان خواهد نبرد و اگر سرگز و عید نبوده بر بنده جز در فاجه واجب بود که تا روزی پیش شبلی رضی الله عنه ذکر  
 بهشت و دوزخ میفرست گفت اللهم احبنا الجنة والنار فی خبا یا غیبک حتی تعبدک بغیر واسطه میگوید خداوند بهشت  
 و دوزخ را بنمان کن تا از بیواسطه بر ستند و بزرگان چندین گفته اند که فرست کردن از بهر طبع دیم حرف خوشتر است برستیدن  
 باشند حق برستیدن بهشت بودی و همه خلق را در دوزخ کس و بفرموده که در مطیع باشد جز طاعت چه روی بودی  
 بزرگان چون این بریدند قدم بر مواقت بفرستند و طبع از میان بر آهتند و نیز چون دعوی محبت کردند اگر زدند  
 بودند که سبب یا بند که با آن سبب بدوست رسد و آن سبب صال نبود مگر امر و نسی و محب چون وصال حبیب است طبع  
 دیگر محال است و چون این حقیقت دیدند که چون اد دیگری نیست و در او میافتند خوشتر است با بر درگاه او ملازم گردانند  
 چنانکه در شاه دیده باشی که ما در و در پسر را بر بیرون کنند او را بر آستانه بچسبند که جز شام دیگری ندارم که می که عشق  
 باشد و مشوق او را بجا گوید بنده عاشق و در پیش او در خاک می نعلطه محبت مخلوقان از نشان این است دعوی محبت حق  
 کردن یک نفس خلافت کردن یا یک قدم یا پس نهادن نشان دروغ زنی است و ازین یکوتر نیز هست آن آنست  
 که چون بدیدند که ایشان را امر و نسی کرد و گفتند اگر ما شایسته محبت حق نبودیم از نیسان شهروه بر ظاهر ما با بر نافرماند  
 که رسول بنا شایسته گفان نفرستد و ما را نتواند نرسد که ناشایسته گفان را نتواند و ما را کار سه نفرم و سه که فرودند

ناشایستگان ناپسندیدگان را کار می نفرماید و چون دیدند که صحبت ملک نامی شایم جانها بر میان بستند خدمت او گفته اند  
 که ما را خود آن فخر پسند است که امر ترا بشایستیم در میان چیز دیگر کار نمی آید ما من فضلهم علی جمیع البشر دفع در جاهت هم  
 ان یبلغها قدری خط و پیرا کرد فضل ایشان بر همه خلق و بر پشت پایگاه ایشان از آنکه رسیدی شرافت مقدار بیج  
 با خط سرفه و مراد ازین سخن آنست که بهترین خلق پیغمبر ان اند محل ایشان بنزدیک خداوند برترین همه مخلوقات  
 درین که ایشان فاضل ترین همه آدمیانند فضالت نیست از بهر کمال ایشان و ایمان خلق اند و مقدمه اند و دیگران  
 واجب است بایشان اقامه کردن پس بچندان ثواب که امت را بود و ایشان را بیاید و ثواب ایشان بر جای است  
 چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید من سبق سنة حسنة کان له اجرها و اجرو من عمل بها الی یوم القیلة من غیر ان یتقص  
 من اجور هم شیء و من سبق سنة سیئة کان علیه و ذرها و ذر من عمل بها الی یوم القیلة من غیر ان یتقص  
 من اجور هم شیء پس چون وحی بر پیغمبر آن آمد ایشان آنرا قبول گفتند ثواب ان میانند و از پس آن هر که بران کار کند  
 بچندان ثواب است که ان کار کننده را باشد پیغمبر را باشد پس و فاضلت بن همه کرد و در این که گفته اهل سنت جماعتی هستند  
 اگر بعضی شاعری فاضلت بن است سزا بهر آنکه نخستین کس که پیغمبر علیه السلام ایمان آورد و او بدین سنت نیکو او نهاد  
 و هر که برین سنت بر نهد تا قیامت بچندان بزرگوار باشد او بیکصدیق رضی الله عنه را نیز باشد تا پیغمبر علیه السلام گفت  
 ما طلعت الشمس لا غریبت بعد الذین و المرسلین علی ذی طحیة افضل من ابیکم الصدیق باین خبر برت  
 گشت که پیغمبر ان علیه السلام فاضلت بن همه خلق اند و از پس پیغمبر ان او بیکصدیق رضی الله عنه فاضلت بن همه خلق است  
 و در ترتیب خلق سخن یاد کردیم پیش ازین ختم الله بحمل علیه السلام الله ختم کرد پیغمبر ان را علیه السلام محمد علیه السلام  
 چنانکه خدای گفت و لکن رسول الله و خاتم النبیین چون خاتم نصاب خوانی هم پیغمبر ان باشد و آخر پیغمبر ان و چون  
 خاتم کبیر خوانی هر کسند و آخر کننده و نیز پیغمبر اسلام الله علیه علی را کرم الله وجهه گفت انت منی بمنزلة هارون  
 من موسی الا انه لا نبی بعدی و نیز گفت اذا الحاشیة یحشر الناس علی عقبی وانا العاقب لا نبی بعدی وانا الماحی یحو  
 الله ذلکم و امر بالایمان به و همه و با اسلام و بفرمود ایمان بوی و بایشان و اسلام آوردن و منی این سخن گشت که  
 همه پیغمبر ان ایمان باید آوردن و اگر یکی ایمان نیار و همه کافر و چون کافر خدای تعالی در سایش این امت میگوید  
 لا فقرت بین احدی من رسله و نیز گفت اولئك الذین هدی الله فیهما نهم اقتده و چون جووان گرویی را  
 منکر گشتند و آن عسی علیه السلام و محمد علیه السلام بودند و ترسایان نیز بعضی را منکر گشتند آن محمد و علیه السلام خدای  
 ایشان را کفر ثابت کرد و دشمن خویش خواند چنانکه گفت من کان عدداً لله و ملائکته و رسله و جهیل و میسکل  
 فان الله عد و لکن افرین و معنی مرین آیت آنست که در ذات که معنی متفق گردند و هر کس شریک باشد پس چو ان ایمان  
 آوردن بیک پیغمبر واجب گشت از بهر نبوت او بسا اتر انبیا هم این واجب آمد و آنکه یکی را منکر شود همه را منکر باشد

من الله و امر بالایمان به و همه و با اسلام و بفرمود ایمان بوی و بایشان و اسلام آوردن و منی این سخن گشت که همه پیغمبر ان ایمان باید آوردن و اگر یکی ایمان نیار و همه کافر و چون کافر خدای تعالی در سایش این امت میگوید لا فقرت بین احدی من رسله و نیز گفت اولئك الذین هدی الله فیهما نهم اقتده و چون جووان گرویی را منکر گشتند و آن عسی علیه السلام و محمد علیه السلام بودند و ترسایان نیز بعضی را منکر گشتند آن محمد و علیه السلام خدای ایشان را کفر ثابت کرد و دشمن خویش خواند چنانکه گفت من کان عدداً لله و ملائکته و رسله و جهیل و میسکل فان الله عد و لکن افرین و معنی مرین آیت آنست که در ذات که معنی متفق گردند و هر کس شریک باشد پس چو ان ایمان آوردن بیک پیغمبر واجب گشت از بهر نبوت او بسا اتر انبیا هم این واجب آمد و آنکه یکی را منکر شود همه را منکر باشد

از بهر آنکه همه پیغمبران یکدیگر را مصدق بودند چون یک پیغمبر ایمان آوردی واجب شود که او را استوار داری یا آنچه گفتند  
 چون دیگری را منکر کردی این را که بوی ایمان آورد و دروغ زن گردانیدی پس هیچ پیغمبر ایمان نیاد و بی ایمان خود در پیوست  
 جمع و تفریق و هر چه را جدا باید در پشت در شرط ایمان چون پیامبری کفر کرد چنانکه خدای را یکی باید آستن ناماننده بخلق  
 هم بذات و هم بصفت چون کسی را با او شریک کنی کفر کرد پس ایمان آوردن پیغمبر این زهر نبوت ایشانست و ایشان  
 در معنی نبوت مجتمع اند چون تفریق کنی کفر کرد و خدای حسیب کرد آنکس ترا که میان پیغمبران تفریق کردند و گفت ان الذین  
 یلقون بالله ورسوله ویریدون ان یفرقوا بین الله ورسوله ویقولون ثوبن من بعضکم بعضن یریدون ان یتخذوا  
 بین ذلک سبیلاً اولئک هم الکفر و ان حقا پس شنا کرد و وعده نیکو داد و آنکسان را که میان ایشان تفریق نکردند گفت  
 والذین امنوا بالله ورسوله ولیفرقوا بین اولئک من اولئک سوف یؤتیهم اجرهم فذنبه خیر لایان دین او بهتر است پس  
 دینهاست و روا باشد که معنی بهترین آن روا باشد که آسان تر است و هر چه آسان تر بود آزره بهتر گویند و خدای باین است  
 هیچ تنگی نکرده است چنانکه میگوید و ما جعل علیکم فی الدین من حرج و همه آسانی کرده است چنانکه میگوید یرید الله لیسخ  
 الیسخ لایرید الله العسر ویرایشان بارگران ننهد است چنانکه گفت و یضعه عنهم اصعب و در اخبار آمده است که در سه پیش  
 پیغمبر علیه السلام گفت یا رسول الله باشد اگر خدای تعالی تو را بیا همچنان کند که تو نبی اسرائیل پیغمبر علیه السلام را ختم آمد  
 و در روی مبارک او اثر کرد و گفت یارب خواجه یارب خواجه از بهر آنکه نباید بر موافقت آن مردی که یو کار بر هر سختی  
 گرد و پیش گرفت له تمان پیشین را چنان بود که اگر کسی گناهی کرده باشد و چون بر خاسته آن گناه بر در خانه نوشته بود  
 و عقوبت با او هم نوشته اگر فرمان آن بجای آوردی درین جهان رسوا گشته و اگر بجای نیاد و درین جهان رسوا  
 گشته باشا بهتر است این کرد و شمار دادی روزی کرد که در هر دو جهان گناه را بپوشاند و گفت ربنا انتانی الذی یا حسنه  
 و فی الآخرة حسنه و قنات اذ الی انذار و روا باشد که این دین بهتر باشد بآن معنی که تو اب بیشتر باشد از ایت را چنانکه  
 خدای تعالی میگوید لیللة القدر صبر من لیل شهم چون پیغمبر علیه السلام باران انبر داد که در بی اسرائیل مردی بود که  
 هزار بار بر وزر و زده داشت و شب سخت و شمیر از گردن فرو نهاده و جهاد میکرد و باران غمناک گشته که در بی اسرائیل  
 چنین مردی باشد و در امت ما باشد که آید که لیللة القدر صبر من لیل شهم درین کیش طاعت کردن تو اب و هم شمارا  
 بهتر از آن هزار ماه و روا باشد که بهترین دینها باین معنی باشد که خدای تعالی درین دین و شریعت چیز با عطا کرد این  
 است را که دیگران را نبود و هیچ است را نماز آید نیز و جز این نیست را و هیچ است را نعمتهای جماعت نبود جز این نیست را  
 و هیچ است را جمعه با وعید نبود و مگر این است را و نیزه امثال این بسیار است چنانکه تخم که کس را نبود مگر این است را و سوره  
 فاتحه الکتاب که هیچ است را نبود مگر این است را و روا باشد که بهترین دینها باین معنی باشد که همه شریعتها باین شریعت  
 منسوخ گشت و این شریعت را منسوخ نکرد و منسوخ کردن بدل آن و در دست و کامل این را ناقص بدل آن کردند و بهتر است

از آنکه هیچ دو نفر نیست  
 از آنکه میان هر دو نفر صفات

و هرگز به تر را بر بهتر بدل نیارند و ناقص را بر کامل و امت خدیجه کومه و امت محمد علیه الصلوة و السلام بهترین هم را نشان اند  
از بهر آنکه خدای تعالی گفت کنته خیرا فاقه اخرجت للناس من امت را بهترین امتان خواند و علمای مسلمانان در معنی  
کنتم خلاف کرده اند بعضی گفته اند معنی کنتم صریحست یعنی شما بهترین امتان گشتید باین معنی که یاد کردیم تا مردون  
بالمعروف و تفهون عن المنکر و تو فانون بالله یعنی شما بهترین باین شرطها گشتید که این فعلها را بجای آوردید و دیگران  
نیاروند و دیگری گفتند که این امت که بهترین امتان گشتند بآن گشتند که بر بیان ثبات کردند و خلق را با ایمان  
فرمودند تا مردون بالمعروف این شد یعنی بالا ایمان و تفهون عن المنکر یعنی عن الکفر و دیگر امتان حال جز این بود که  
ایشان پندارند که غیر این خویش زودتر گشتند و این است بر زمین ثبات کردند و زمین را راضی کردند و تا قیامت  
این زمین را نگاه داشته چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید که لا تزال طائفة من امتی علی الحق حتی تقوم الساعة و اگر کنتم را بر  
ما شمی بر این زودتر آنکه کلمه کان ماضی را بود و در وضع فعلت این را تا اولیما باشد یک تاویل آن باشد که شما بهترین امتان بودید  
زودتر من شما را پیش از پیغمبران دیگر و امتان را نشان چنانکه در انجیل یاد کرد امت احمد حملاء رحماء کانه من علی الفقه  
انید آید چنانکه در زبور یاد کرد و امت احمد لا یصلون بالظنایب و لا یقدسون بالادتار و تیر و را خبا آمده است و معنی  
این آیت که خدای تعالی میگوید و ما کنت بجانب الطور اذ نادینا و لکن رحمة من ربک مفسدان گفته اند که صد چهارده  
بار موسی علیه السلام را ندا آمد که یا موسی بهر بار چنین پنداشت موسی علیه السلام که مگر صیث امت او میکند و ایشان را  
موسی تا در شانے در آن شانکه میگفت چنین یاد کرد تلك امته احمد هر بار شانی این است یاد کرد تا کابرتی را رسید که  
موسی علیه السلام هر بار چنین گفتة اللهم اجعلها امة حق ندا آمد که تلك امته احمد تا موسی علیه السلام گفت اللهم  
اجعلها من امته احمد ندا آمد که یا موسی من امت ترا امری کردم بمعنا و عصینا گفته اند هر طایفه است احمد را گویم بمعنا  
و احطه تا که نیدار این را با آن چگونه بر این گویم کدام شرف بود از آن بزرگتر که پنداشتم پس چون موسی علیه السلام آرزو کند  
که از این امت باشد پس خدای موسی علیه السلام را خبر داد که بایشان نرسی اما اگر خواهی تا آواز ایشان ترا بشنوی گفت  
خواهم حق تو را ندا کرد که یا امته احمد جواب دادند که لیسک اللهم لیسک لیسک لیسک ان الحمد و النعمة  
لك و الملك انك لا شريك لك جواب آمد یا امته احمد اجبتكم قبل ان تدعوني و عطيتكم قبل ان تسألوني و  
غفرت لكم قبل ان تستغفروني فمن لقني منكم فراق الاصل خلقی و هو شیهان لا اله الا الله غفر قهلا و لا اله الا الله  
و گروهی گفته اند کنته خیرا فاقه يوم الميثاق و گروهی گفته اند کنته خیرا فاقه کنته کلام و فی الموضع المحفوظ تا در خبر آمده است  
که چون خدای تعالی قلم را فرمود تا ذکر امتان پیشین در لوح نبشت چون دیگر این امت آمد در لوح نبشت تا ذکر امتان  
پیشین سیاه است در لوح و ذکر این امت در لوح سفید است قلم را فرمان آمد که بنویس که این است و چون آن گناه کنند که  
امتان دیگر نبشت پس امر آمد که بنویس من با این امت و چون آن بر و کرم کار بندم که با امتان دیگر نبشت

له قریب الشیء بالکسر قریب قریب

بیا



لشفعت الشمس الظل آنتاب سایه را بگروانید پس معنی این باشد که این شریعت را گردانیدن نیست از بهر آنکه  
 شریعت بر دست پیغمبران باشد و یاد کردیم که پس محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم پیغمبر نیست و مردم را در شیخ شریعت  
 سخن بسیارست و وجودان خود در اصل شیخ شریعت رواند آرنه و چنین گویند که چون حق سبحانه و تعالی چیزی را بفرماید  
 دیگر با زبان و در پیشیا نی باشد و بر خدای پیشیا نی نیست از بهر آنکه پیشیا نی صفت کسی باشد که عاقبت کار نماند و نه آنکه  
 عاقبت کار با راهمه داند و بر پیشیا نی روانه باشد پس حال باشد که چیزی را بفرماید و پس باز در و او را ای اسلام گفته اند  
 شیخ شریعت روا باشد و پیشیا نی نباشد از بهر آنکه پیشیا نی صفت کسی باشد که چیزی نماند و او را پس پدید آید او را که صلاح  
 دیگرست الگاه همان را برود و پیشیا نی باشد اما چون کسی چیزی سازد از بهر آنکه سالی بدارد و پس آنرا بگذرد و اندر سالی بدست  
 و بگروانید این پیشیا نی نباشد و خدای تعالی چون خلق را شریعتی بفرماید و آنکه صلاح این شریعت تا کی است چون وقت  
 بر آید برود و این پیشیا نی نباشد و نیز شریعت نهادن صلاح بندگان چنین است و بندگان مختلفه اوقات مختلفه شریعت  
 بر یکسان تحمیل باشد لیکن خدای تعالی صلاح هر وقتی و صلاح هر گرهی و اندر هر وقتی هر گرهی را در هر صلاح ایشان کار  
 فرماید و این چنان است که طبیعی که عالم باشد بر روی بیماریان همه را بگذرد و نغزاید که خطاب باشد لیکن هر بیمار را در خود  
 بیماری او دارد و فرماید تا صواب آید شیخ شریعت نباشد مگر بدو زمان یابد و مکان یابد و قوم انیکه تن را بر کفشان و یک  
 مکان گفتن که کن و مکن حال است درست شد که شیخ یعنی مصلحت دیدن است و اگر تبدیل امر سے بار سے پیشیا نی باشد تبدیل  
 قیل بقیله هم پیشیا نی باشد و چون خدای تعالی فعلها را بفعلا بدل میکند چنانکه حیات بموت موت بحیات و بیماری بخواب  
 و خواب ببیماری و روز به شب شب بر روز و آنچه برین ماند و درین پیشیا نی نیست لیکن مصلحت دیدن است امر را بدل کردن  
 چنانچنین باشد و دیگر سخن با معتزلیان است که اگر خدای تعالی امر سے بفرماید و پیش از آنکه بندگان آنرا کار نهند آنرا  
 فسوخ کنند اهل سنت و جماعت آنرا و او اندر معتزلیان آنرا و اندر اندر چنین گویند که امر از بهر کاستن است و چون  
 امر سے بفرماید پس باز در و هنوز کار ناسته فائده نباشد و این امر بدین باشد و از خدای تعالی کار به فائده محال باشد  
 که خدای حکیم است و کزاف کار و کزاف گوی نیست و هر چه حکیم کند و گوید آنرا فائده باید این خطاست از بهر آنکه بیفائده  
 نیست چون امر سے فرموده قبول یا از دچاره نیست و قبول یا مان است و در کلام کار بستن طاعت ترک است و معصیت  
 بوقر و ایمان هم از طاعت و معصیت نماند پس چون بندگان را امری فرموده که آنرا قبول کرد و مومن آمد و هر که باز زد و کافر آمد  
 فائده حاصل آمد و کلامه بعد امتنه و امت نیست پس از امت و او بهر آنکه یاد کردیم که تا قیامت پیغمبر دیگر نیست  
 و این شریعت را شیخ نیست و در حکمت این سخن گفته اند و گرهی چنین گفتند که پس این امت است نیست  
 از بهر آنکه تا همه امتان در گور منتظر این امت باشند و این امت فقط کسی نباشد و بیغفه که امتان در بند است مان  
 دارند و همتران را در بند که امتان نمانند و نیز گفته اند حکمت درین است که تا عیب همه امتان این امت بدانند

کتاب

و عیبه ایشان کس نداند و گله بگامگان باد و ستان کنند و گله دوستان یاری گامگان نکنند و نیز گفته اند حکمت درین  
 آنست که باخر کار آسان تر باشد خواست که برایشان کار آسان فرگیرد و چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید یعنی اقل عملا  
 و اکثر اجرا و در خبر دیگر آمده است که پیغمبر علیه السلام گفت انما مثلنا و مثل هله لکننا بمن کمثل رجل نبی طافنا ساج  
 اجیرا الی نصف النهار یقیرا طافنا ساجرا اجیرا الی وقت العصر یقیرا طافنا ساجرا اجیرا الی غروب الشمس یقیرا طین  
 فقل لا اذ لان ما بالنا نحن اکثر عملا و اقل اجرا فقال صاحب الدار هل نقصتم من اجورکم شیئا قال لا قال فذالك  
 فضل اوقیه من اشاء و نیز گفته حکمت درین آنست که چون بدینیا آخر باشد تقیامت سابق باشد از بهر آنکه چون سپاه  
 بر گرد در مقدمه ساقه رود و ساقه مقدمه اینست معنی قول پیغمبر علیه السلام سخن الاخرون السابقون یوم القیامت  
 چنان هستی که میگوید باین جهان آخر باشد تا کار آن کنند که از دیگران ماند و بآن جهان اول باشد تا دیگران رحمت آن  
 یابند که از شما باد و دلیل این سخن قول پیغمبر صلی الله علیه و سلم که میگوید ان الجنة حرام علی الخلق کلهم حتی ادخلها  
 انا و اذقتی و نیز گفته نسخ کرون بدل آوردن است و از پس این است است دیگر نیاید تا ایشان بر این همه بدل آورد  
 و برایشان بدل نیارد و همیشه عزیزان را بر ذلیلان بدل آرند و ذلیلان را بر عزیزان بدل نیارند جعل فیهم صدقونا  
 و اخیارا و انجباء و ابرارا و درین است پاكان و گزیدگان و نیکان و نیکوکاران نهاد و این است هرگز خالی نگردد  
 از آنکه در میان ایشان گزیدگان باشند تا خدای تعالی بدعا و برکت ایشان از دیگران بلا بگذرد و خبر پیغمبر صلی  
 سلام الله علیه معنی مثل المطولا یدرک اوله خیر ام اخره صدقت لهم منه المحسنی پیش رفته است مرادشان از او  
 نیکویی یعنی این است از خدای نیکویی و این موافق قول خدای تعالی است که میگوید الذین سبقت لهم منا  
 الحسنی اولئک عنما بعد و ن علت نجات خلق در کثرت خدمت نهادن و صدقت عنایت نهادن گفته هر که مارا  
 مطیع ترا و از عذاب دور گرفت هر که اورا از مادر سابق نیکویی رفته است و از عذاب دور ترا آذ کرد و فضل ما باشد  
 نه آذ کرده بهتر خویش و الومهم کلمة التقوی و الزام کرد ایشان را کلمة تقوی و کلمة تقوی لا اله الا الله است آنرا  
 کلمة تقوی یا معنی خواننده که هر کسی که این کلمه را از صدق بیاورد خود را در وقتا که در دین جهان از شمشیر اندر گذرند است از  
 کفر است و اهل و فرزند او از سخن رشتند و اموال او از هتفنا م است کلام و قایه باشد ازین برکت این تاثیر شهادت است  
 در دنیا باش تا تاثیر عقبی رو بیاید و اگر تصدیق باین قول یار بود و سخن این کلمه تقصیر کرده باشد اندر انجمن خوشتن  
 را از عذاب قایه کرد و اگر تقصیر کرده باشد خوشتن را از خلود و دوزخ و قایه کرد زیرا که هیچ مؤمنی در دوزخ جاودان  
 نماند باین معنی آنرا کلمة تقوی خوانند پس خبر داد که ایشان را این کلمه الزام کرد و الزام آن باشد که چیزیست  
 نگردن کسی چنانکه قاضی از قصاة مسلمانان بر کسی حکم کند و گوید الا صته کذا و فانه این سخن آنست  
 که بیان میکند که ما ایشان را الزام کردیم تا ما را خواستند و اگر الزام ما نبود کسی ما را نخواسته پس هر که ما را

مخبر الام

بالزام ما خواهد بود و اما را خواسته باشد و ما او خواسته باشیم و معنی این الزام هدایت بود یا توفیق یا قضا سابق یا پشت  
 انلی علم قدیم و مانند آنستیم نتوانستیم و قضا نکردیم و توفیق ندادیم و پاره بنیادیم و هدایت ندادیم ما را نخواستی پس نت ماست  
 بر توفیق ترا بر ما و اینهمه کردیم و ما را بتوجهت نتاکیا بر بدگاه ما آمدی با حیلان خویش و نظیر این آنست که میگویی و لکن الله  
 حبیب لیکم الايمان و زینہ فی قلوبکم و ذکره الیکم الکفر و الفسوق و العصیان پس گفت ایمان را بتو دوست من کردم و در  
 دلست من کی راستم و کفر و فسوق و عصیان هر دولت من دشمن گردانیدم تا بدانی که بهترین کردم و آنچه داری از آن من داری پس  
 با تو بهر فضل کردم و خوشترین انستودم ترا ستودم و گفتتم اولئك هم المرشدون و نظیر این آنست که گفت اولئك کتب  
 فی قلوبهم الايمان و ایدهم بر دوش منده میگویی و دل مونسان ایمان من بشتم که اگر توفیق بشی بهم بجفا پاک کردی اگر مخلوق  
 بشی بهم مخلوق پاک کردی لیکن خود بشتم و کس نبشته مرا پاک نتواند کرد و نبشته ما دوست کی در آسمان و آن لوح است دیگر  
 در زمین و آن دل مونسان است و همچنین که خلق عاجز اند از پاک کردن لوح عاجز اند از پاک کردن کتابت قلب لایزین  
 لطیف تر آنست که چون در لوح قضا و قدر بشتم قلم را فرمودم و چون در دل ایمان بشتم خود بشتم و معنی خود اضافت کردن  
 واسطه از میان برداشتن است و چون بهشت را بیا راستم رضوان را فرمودم و چون دل مونسان بیا راستم خود آراستم و کس را  
 تقدیر مودم پس لوح باسرافیل سپردم و در رخ بالک سپردم و بهشت برضوان سپردم و دل مونسان بس سپردم آنکه او را رضوان  
 نگاه میدارد و آنکه او را مالک نگاه میدارد و آنکه او را اسرافیل نگاه میدارد و با من نگاه میدارد و ایشان مخلوق اند و کس را  
 بران چیز یا دست نیست پس دل مونسان را که من نگاه میدارم که بر او پادشاهی باشد چون ظاهر صورت بیا راستم خود را  
 ستودم و گفتتم فتمبارک الله احسن الخالقین و چون دولت را بیا راستم ترا ستودم گویم اولئك هم المرشدون و کاغذها  
 احق بها و اهلها چو که اگر ترا ستودم و خود را ستودم بی بر سیدی که آرزو آتیه کهم بچنانکه ظاهر صورت را بهوت پس ترا ستودم  
 تا دانی که تبار نخواهم کرد بجفای تو که اگر بخوای بریدن ترا ستودم ستایش من ازلی است و چیزی بر آن خود ستودم ستوده  
 خود را که تبار کنم و من ستودگان خود را ننکو هم اکنون باز گردیم معنی الزام و گویم که او الزام کرد و هر چه حق کند  
 حقیقت بود و الزامی که آن بحق باشد باز افکندن آن الزام را نبودند یعنی که اگر حاکم مسلمانان الزامی کند بحق پس  
 خواهد که الزام خویش را باطل گرداند نتواند پس از کرم مولی که روا باشد که چیزی از الزام کند بحق انگاه آرزو باطل گرداند  
 یعنی دیگر آنست که هر گاه قاضی حکم الزام کند و قاضی دیگر خواهد که آرزو باطل کند و هر دو مجتهد باشند و مثل یکدیگر نتوانند  
 فسخ کردن حکم قاضی اول پس حکمی که حق سبحانه و تعالی الزام کند شیطان کی تواند که آرزو فسخ کند مگر که حاکم اول خطا کند و  
 حاکم ثانی بصواب حکم او فسخ کند و هرگز صواب را بخطا فسخ نکنند و حق را باطل فسخ نکنند باطل را بحق فسخ کنند خطا بصواب  
 و آنچه حق کند حق و صواب باشد و آنچه شیطان کند باطل و خطا باشد و گفته اند معنی دیگر آنست که قومی تواند که جمعیت آنگاه  
 کند و وضعیت نتواند که کرد قومی را تبار کند و قوت هفت حق است و هفت و عجز صفت خلق و حال باشد که قادر قوی حکمی کند

و وضعیت



وضعیف عاجز آترا باطل گردانند نگاه چون این منت یاد کرد و دانست که تبرند و گویند چون و بر بازام و باقیم نباید که  
 هم او مار از خود دور کند دل ایشان خوش کرد و گفت و کافوا الحق بهما و اهلها ایشان سزا می این بودند و از دیگران  
 سزاوارتر بودند چنان است که گوئی بیان میکنند که ما سزا بسزا اوادم چون سزا بسزا اودهم فرسخ راه پناهند چون خود را  
 بنا کفود بد او لیا اکل رخ فرسخ کنند و چون بکفود بد او لیا رخ فرسخ زمره درین سخن معنی لطیف است و آن آنست که بنده ضعیف  
 عاجز را بنییم عاصی را مقصر خطی را میگویند تو سزای ما بودی و شاید سبب صحبت ما بودی که رام شادی زمین برتر باشد و کلام ملک  
 ازین بزرگتر باشد که ملک بهمت آسمان و بهمت زمین یا بی نیازی خویش بنده ضعیف نیازمند را سزا می صحبت خویش گرداند  
 اگر عارفان باین نیازند شاید دو لهامی ایشان سزا و دوون بهمت بنده باشد که حق سبحانه او را رقم زد که تو صحبت ما را شای  
 و از همه کون و غیر سزای محبت کند بنده با چیزی صحبت کند و عجز بنفوس هر عنالدنیا و دور کرد تمامی ایشان را از دنیا  
 و دوری از دنیا آن باشد که از دنیا بیرون شوند لکن آن باشد که با دنیا تارامند و او را آنچه نیک هر کس طالب چیز سے بود  
 اگر چه از او غائب باشد با او باشد و هر که چیز سے را خواهد آن بنامش بود او باشد اگر چه آن چیز را یافته باشد و این موافق  
 آنست که در خبر آمده است از پیغمبر علیه السلام جار شد را گفت کیف اصبحت با ما او چون سخاستی قال اصبحت مؤمنا  
 حقا گفت و منی خاستم برستی قال ان لكل حق حقيقة فما حقيقة ايمانك گفت بر راستی را نشانی است نشان  
 راستی تو چیست گفت خذت نفسی عن الدنيا گفت دور کردم تن خویش را ازین جهان فاستبدت اذ لیل بیدار  
 گردانیم شب خویش را و اطاعت خدای و تشنگر و انیم روز خویش را و استوی عندی سحرها و مدارها و ذهبها  
 و فضتها و یکسان گشت برین نزد یک من سنگ و کلوخ و بیم و زرا و و کانی انظر الى عرض ربی باذن او چنان است  
 که گوئی من بنیم عرش خداوند خویش آشکارا و کانی انظر الى کلامه جانیة کلامه تدعی الی کتابها چنان است  
 که گوئی من نگرم به راستی که او را بنام خواندن می خوانند و کانی انظر الى اهل الجنة و نذوا و من یندار که بهرستان  
 می نگرم که یکدیگر را زیارت میکنند و کانی انظر الى اهل النار تعداد و و گوئی گوی نگرم بدو بنیان که تا یک سیدان چنانکه یک  
 سنگ قال بصحرت قلامم گفت یا دینه ملازمت نمائی اینکه حارثه دعوی حقیقت ایمان کرد و مصطفی صلی الله علیه آله و سلم از و  
 دلیل طلب کرد تا بمانی که دعوی پیچ خیزند بندگان تا دعوی معنی نبود و حارثه نشان درستی دعوی خویش آن کرد که از دنیا  
 دور گشته ام و دوری او از دنیا نه آن بود که از دنیا بیرون رفتند بود لکن مراد آن بود که دنیا از اول دور کرده بود زیرا که از دنیا  
 دنیا جوایز راحت و نعمت باید و او بدل خفتن بیداری را از قیام کرده بود و بدل خوردن گرسنگی و دل از رحمت دنیا خالی کرده بود  
 تا چون او را بدینا طبع نماند بود سیم وز را و با خاک و سنگ یکسان گشته بود و ناخواسته بر گران دنیا را یک  
 معنی راست که چون خدای تعالی بر زبان مصطفی علیه السلام بیان کرده بود ان الله تبارک و تعالی و قد بین  
 من خلق الله ینظر الیها بفضالها و خدای تادینا را بیا فرید با او ننگ نیست از دشمنی او و نظر رحمت باشد اگر نگرم

اصحبت لا وید باس  
 در اصحبت لا وید باس  
 در نظر رحمت از دور است معنی او را

بندگی خویش نگاه کردند نگر بیستن بر چیزی که خداوند بدان ننگر و محال است و دوست داشتن چیزی که خداوند دشمن دارد  
محال است و اگر حکم دوستی نگاه کردند نگر بیستن بر چیزی که دوست ننگر و محال است و دوست داشتن چیزی را که دوست  
او را دشمن دارد محال است از بهر آنکه بهترین مقامی در محبت موافقه است پس بی دعوی محبت مخالفت کردن محال است  
و آنکه قدم بر موافقه بیفشارد و او را بر خطه است مخالفت را چه امید ما ندود دیگر معنی آنست که چون دانستند که حق بجانب  
بدینا نظر نمیکند و او را از دنیا بیخ زبان نیست لکن دوستان او را از آن شغول میکردند گفتند ما او را فریب نمانگریم تا  
ما را از خدای تعالی مشغول نگرداند ما را نیاز با او است نه او را ما چون خدا از بهر ما و دنیا دشمن میدارد و او را بی ترک کردن  
دارم چون دشمن گرفتند با او صحبت نگرفتند و بر اقبال نکردند از بهر آنکه با دشمن صحبت کردن موجب است و اقبال کردن  
بر دشمن دشوار است همه عالم جوین دنیا گشته اند چون بیافتند نگاه داشتند و ایشان را زودیا گزینان گشتند و چون  
بیافتند بجائی بگذاشتند و هر خلق عرض خویش اندر وجود دنیا دیده اند و ایشان را ندر ترک نیاید اند و هر خلق از دوال  
دنیا ترسیدند و ایشان را در وجود دنیا ترسیده اند تا صفت ایشان مندر صفت خلق گشت و هر خلق ایشان را ذل  
گشت و ذل خلق ایشان را از گشت و غنای خلق ایشان را فقر گشت و فقر خلق ایشان را غنا گشت و انس خلق  
ایشان را وحشت گشت و وحشت خلق ایشان را از گشت از بهر آنکه طالب گشتند بر چیزی را و تا ترک کرده اند کمتر  
را بر بیشتر ترسیده اند و تا بدتر اعراض نکردند بهتر ترسیدند بازا که هر یک در پیش حارثه سیگو بد چون خویشین را از دنیا دور  
کردم قیامت و اسهال قیامت مرا معاینه گشت تا بدانی که دنیا حجاب عقیبی است و تا این حجاب حاضر از پیش بر نخیزد  
غائب حاضر نگردد و تا نفس از دنیا فراتر نیاید و عقیبی ترسند چنانچه تا دولت دنیا جدا نگردد عقیبی نه دیده بدیست  
نزد بیکتر حجاب دور ترست و چون آن حجاب بر داری بدور ترستی پس عقیبی جوی با دنیا نیاراد دنیا را که دنیا ساری  
سقوط و چون ساقی بر منزل مقیم گردد هرگز بر او نرسد و آن کس که زره از دنیا بر دنیا بی ظاهری بنیایش چنانکه گوگرد کزین  
هیچ خیزد بنیاید پس آن کس که محبت دنیا بر دل نهد در آن دل دنیا بی حقیقت کی ماند و او را المؤمنین علی رضی الله عنه میگوید  
اگر دنیا از منستی عقیبی از خاک با سینه که این زده که فانی است بجای بگذراشته بی از بهر خاک بائی که خاک بائی بهتر از زر  
فانی و عجیب بکلیست که دست در خاک فانی زده اند و در بائی را بجای بگذراشته پس چون حارثه از فانی اعراض کرد باالی ارا  
ظا هر گشت و چون موجود را درم کرد و معدوم او را موجود گشت و چون از حاضر بشیم بهرم نهاد فانی در حاضر گشت و  
چون حال بنده آنچه نیند گرد و در دل و نیز از دنیا اثر نماند از بهر آنکه با دنیا صحبت آنراست که از عقیبی اثر ندارد و آنکه عقیبی  
او را حقیقت گشت از او بدنیاز آمدن محال است از بهر آنکه بهر باب دنیا شتاق عقیبی اند و محال باشد که او را در دنیا  
عقیبی باز آید و این خود صفت دنیا و عقیبی است که یاد کردیم و هر دو در نصب نفس نماند نگاه که از کتاب در ترویم و صفت  
آن کسان یا و کیم که هر دو را تا ترک اند پس چون حارثه نشان داد از حقیقت آنچه دعوی کرد مصطفی علیه سلام اند گفت بی

و

نگاه بر اینی دیده و هنوز نسیده و آن کس که ندیده باشد او را چندان خطر نباشد آنکس که دیده باشد و هر که نمی بدید پند  
 و ندارد و او را چندان حسرت نباشد که کسی را که ندیده و نگذارد و آنکس که ندیده و نگذارد چندان حسرت نباشد بلکه آن کس که ندیده باشد  
 و کم کند اینک بعضی یاد کردیم که عارفان را دو بودن از دنیا چگونگی بود صدقت مجاهد هم فناء او علم اللہ تا برستی  
 جمد ایشان تا بیا فتنه علم درس کردن یعنی در آموختن جمد کردند بر راستی و راستی در آموختن آن بشد که از بهر خدا آن خود از  
 بهر آخرت و از بهر عزم مسلمانان نه از بهر جاه و ریاست و طلب کردن نیا که چون همین که از علم خود آری یا بد برکت علم باورسد  
 و علم درست علم شریف است که بدست کردن و جمد کردن توان آموخت و هر کس که علم چنین آموزد که ما یاد کردیم توش  
 ثواب پیغمبران بود که این صفت پیغمبران است که در خبر آورده اند که پیغمبر علیه السلام گفت من زار علما  
 فکانما زار نبیا و در خبر دیگر من زار علما فکانما زار العلم و من زار العلم فکانما زار الله تعالی و من زار الله  
 حرمه الله علی لئلا و نیز روایت کرده اند از پیغمبر علیه السلام که گفت اذا کان يوم القیامة جمع الله العلماء  
 فقال علمائی انما اضع علمی فیکم لا بعلی بکم و انما اضع علمی فیکم و انما اری ان الله بکرم و اجوابا  
 فقد غفرت لکم فیقولون سخن و محبوبان فیقولون انتم و محبوبکم و محبتنا بحکم و اگر علم را هیچ فضیلت مگر آنکه چون  
 خدای تعالی آدم را علم کرامت کرد بی عبادت و ملائکه را عبادت کرامت کرد بی علم و توفیق آدم را سجود کند تا بدین که علم  
 تا عابد بهتر از عابد عالم و علم آدم علیه السلام با سما چیز با بود پیشین فضل یافت آنکس که علم او بر نبوت بود فضل او که دانند  
 و اگر علم را هیچ فضل نیست مگر آنکه گم پدید چون علم صید می آموزد صید او حلال میگردد و گشتار او چنانکه گشتار او من بود  
 میگردد و خود بسته استی و دین و دنیا هر دو با علم توان یافت و این در حق کسی باشد که چنان آموزد که ما یاد کردیم هر کس که  
 آموزد و کسما یاد کردیم علم برود و بال گرد و نعوذ بالله من ذلك و خلصت علیها عاملا هم فناء اولادهم فانیس  
 گشت بران علم معاملات ایشان و بداند ایشان را علم و داشت یعنی آن علم را که بیا موفقتند یا خلاص کار بستند تا علم سر  
 بیا فتنه و علم درست علم ظاهر است و علم در اوست علم باطن و هر که علم ظاهر بیا موزد و آنرا با خلاص کار بستند و علم باطن نیابد  
 و علم ظاهر برود و بال گردد و هر که علم ظاهر بیا موزد و آنرا کار بندد علم ظاهر حجت است و اگر دو علم باطن عطا یابد چنانکه در خبر آمده است  
 که من عمل بما علمه و رفته الله علم ماله یعلم از بهر آنکه اگر علم نیاست از آسمان علم نیلدمی و پیغمبر ندادمی و پیغمبران را  
 که فرستادند بایستند و آنهم که علم بیاید و علم که از آسمان آمد از بهر عمل آمد و هر که علم کار بست حق علم مانع کرد و علم بر حجت  
 گشت و هر که علم کار بست شکر نعمت بجای آورد و مستحق زیادت گشت و برکت زیاده در سر او پدید آمد و هر که کار بست  
 آن نعمت نیز هر روز و ال بد و مستوجب عذاب گشت و این معنی چنان است که خدای گفت لعن لشکر که از دیدن گم و  
 لعن کفر که ان عدل بشد بد و دلیل این سخن آنست که خدای گفت و الذین جاهلوا فینما لنهنا یفهم سبیلنا محاربت  
 ظاهر است و هدایت باطن را میگوید تو ظاهر هر چند کن که من خود باطن راه نمایم و در اخبار و ابست کرده اند فضول العلم کفری است

در بیان آن وقت علم

تلاص علم

دین علمای بیفهم

و

من فضول الممال و علم فزونی زبان پیش دارد که مال فزونی از بهر آنکه مال فزونی بر تو حجت نکند و علم فزونی بر تو حجت گردد  
 و نادان را با آن صعبی نگیزد که دانا را گیرد از بهر آنکه دانا را هر چه بلا نشد کند ثواب بیشتر بود و چون تقصیر کند عقوبت سخت تر بود  
 زیرا که عقوبات برابر ثواب است نهی می که چون طاعت در ماه رمضان بزرگتر از بصیبت نیز بزرگتر آمد و نهی می که چون  
 زنا ن پیغمبر علیه السلام و علی بن ابیطالب را طاعت ثواب بیشتر از بصیبت عقاب سخت تر آمد چنانکه خدای گفت یا نساء  
 الذین من رأت منکم بفاحشة مبینة یضاعف لها العذاب ضعفین عذاب ایشان دو چندان آمد که آن دیگران  
 اگر فاحشه کنند از بهر آنکه ایشان را طاعت ثواب دو چهره است همچنین آمد چنانکه خدای میگوید و من یفقت منکم  
 الله ورسوله واصل ما لخالقها العجزها منین و عالم چون بعلم کار کند بر خلق حجت گردد و چون بعلم کار نکند  
 علم بر او حجت گردد و دیگر که چند فرق است میان آنکه او حجت باشد بر دیگران و میان آنکه بر او حجت بود ازین معنی بود  
 که در خبر آمده است ان العالم اذا زال هلاک بزلته عالم و در روایت دیگر مراد بزلته عالم و فساد جاهل حاصل در او بود  
 و فساد عالم عالمی هلاک کند و چون عالم علم را کار بست بر کلمات عمل او در خلق بر کلمات پدید آید و نیک و بد او در خلق بر کلمات  
 پدید آید و به نیک آمد ایشان و حتی در سر او چیزها نهند که تعلیم او را نتوان یافت علم و دانش را این باشد و این نتوان یافت  
 مگر بصدق و مجاهدت و صفت اسرار هم فاکر موا بصدق الفراسة صافی گشت سرهای ایشان پس کرامت یافتند  
 بر اوستی از است و لغز است سخن گفتن را و بود از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام میگوید یا تقوا فاسة المؤمن فانه یظن بنور الله  
 و ابوبکر صدیق رضی الله عنه در آخر عمر چنین گفت ان ذابطن بنت خادجة جاریه گفت در دل من چنین می آید که این  
 بچه که در شکم زن من است زنده است خکان مکانه پس و از پس مرگ و دختر آمد و هر که را صافی تر فرستاد درست تر و پاک تر  
 در وقتی آن بجزه صلال توان یافت و مثل فرستاد دل چون دیدار چشم است هر چند که چشم روشن تر و درونی که نور است تر و پند  
 در سر هر چند صافی تر فرستاد او راست تر و دست تر و چشم هر چند تیره تر که تیره تر و بدتر و کمتر تیره تر و سر تیره تر و فرستاد و ناهت  
 تر و چشم ناز و دیدار معاینه است و سر و دایره عیب چشم شاه و مساینه است بر یکا است لیکن چون حال چشم مختلف گردد دیدار نیز  
 مختلف گردد و عیوب نیز راست است و بر یکا است لیکن بر احوال مختلف گردد و فرستاد نیز مختلف گردد و مثل این هو است  
 و آب زیر آب روشن چیز خود توان دیدن و زیر آب تیره چیز بزرگ نتوان دیدن و چون هو صافی گردد و ذره نتوان دیدن  
 چون هو تیره گردد آفتاب نتوان دیدن همه سال بر صفوت سبب یاد است و که در سبب سبب است و صافی باید تا بتوان  
 دیدن و صفوت دل آن باشد که در و درات و دعوات او را پاک گرداند و که در و درات و دعوات مختلف اند چنانکه در طلب  
 ریاست و شہوت طبع و ریاض خلق و عجب نفس و آنچه باین ماند و هر دل که در و در این چیزها قرار گیرد و در او از دیدار بازماند چون این  
 همه خالی گشت روشن گردد و همه چیزها بیند و آنچه بیند راست بیند از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام گفت فانه یظن بنور الله و نور خدای  
 خطا نکند و نور خدای را بیخ چیز حجاب نکند و دلیل بر آنکه شاید که دل تیره گردد و در حصول است علیه السلام که میگوید ان هذه القلوب

معنی علم و دانش

باید صفوت دل

و صبح

تصدقه کا قصد الخدیقل ایسول الله فاجلاءها قال ذکر الموت و تلاوة القرآن و خلق رزق است مختلف اند بر مراتب  
 اختلاف اسرار هر چند که صفوت بیشتر نیند و روشنی بیشتر و هر چند ضیاء بیشتر دل مینا تر و هر چند دل مینا تر فراست در دست تر  
 ابو عبد الله الانطاکی میگوید اجماع السقم اهل التصدق فجا السوهم و اصدق فاعلم جو اسس القلوب یدخلون فی جسمکم  
 و یخرجون من اسرارکم ثبتت اقدامهم استوار شد قدومای ایشان و مراد ازین بقدر و ظاهر خوب امد و قدم باطن خواهد  
 یعنی آنچه یافتن از ان بنگشتند از سبب آنکه در مخلق در جسد آنکه آن یا بسند که ایشان یافته اند و بخار سنده ایشان رسیده اند و  
 آن هستند که ایشان دیده اند بحال باشد که ایشان یافته را بجای بگذارند یا از سیده باز گردانند یا از دیدن چشم بر هم نهند که  
 برگشتن از او و بیرون نیست یا علامت ممالح ممالح صفت سبحان نیست یا از ان معنی است که از آنکه یافته اند بهتر چیزی یابند  
 و یافته را برودل از رفود از حق عزیز تر چیزیست نیابند که برگردند و اگر یابند که با ایشان چندان برگردد که حق کند یا چندان جفا  
 در گذارد که حق گذارد و یا چندان لطف کار بند که حق بندد که بزرگان چنین گفته اند که هر که با برگشت از راه بازگشت اما آنکه  
 رسیده برگردان باز نگردد و اگر ایشان را بخوانستند گذشتن که باز گردند خود راه مدوسه و ذکت انحصار هم و نیز شده فهمهای ایشان  
 از سبب آنکه کندی فهم از تیرگی سرباشد و سر ایشان صفائی است و هر چند سرستیانی تر فهم تیز تر و دیگر معنی آن است کندی فهم از  
 برگشتن که همت سرباشد و ایشان را همت یکگانه است و آن همت حق است ازین معنی فهم ایشان تیز گشت و دیگر معنی آن است  
 که ایشان هر چه گویند از حق گویند و آنچه از حق گیری خطایقتند و خطایقتند ان نشان تیر فسی بود و دیگر معنی آن است که حق سبحانه  
 اولیای خود را از او گوید یا نگاهدارد و نگذارد که سر ایشان جز ان نماید که باشد و سر ایشان آنچه گوید از حق گوید و در زبان ایشان آنچه  
 عبارات از سر کند و زبان شان با سر راست باشد و سر با حق راست باشد و هر چه بدیدیم همه صواب بدیدیم و این نشان تیر فسی باشد  
 و انادت اعلا هم و روشن گشت علامتهای ایشان را باشد که معنی این سخن آن باشد که از میان خلق پیدا باشند که ایشان خاصه گان  
 حق اند از سبب آنکه بر ایشان چیزیست نزدیک در ان محالفت حق باشد و یکی ظاهر نشان درستی باطن است چه آنکه او گوید ظاهر نشان بیانی  
 باطن است پس بیانی ظاهر ایشان دلیل توان کردن بر درستی باطن و باطن درست باشد بگردد و اویار او دیگر معنی آن است که علامت است  
 ایشان روشن است در هفت آسمان و اهل آسمان ایشان را بشناسند بیانی طاعت و بیانی از مندی و دعوت و بروشنی سر چون  
 اهل آسمان این چیز را ببینند و انند که ایشان اولیای حق اند فصحوا عن الله سبحانه فمکره در ان از خدای تعالی این است که  
 خدای هر چیزیست که آفریده است در حکمتی شماره است ایشان چون در ان مکره از سبب صفائی مراد حق تعالی در ان چیزیست بینند و دیدن  
 ایشان آرزو هم کردن است از خدای تعالی و دیگر معنی آن است که هر حال که حق تعالی بر ایشان پیدا کرده بداند که مراد حق در ان  
 چیست از لطف باشد نظاره است کند و بشکرت شغولی گردد و عقوبت باشد نظاره زلت خویش کند و بیعتیست که کند و اگر کتاب  
 باشد نظاره محبت کند و بتلق شغولی گردد فهم کردن از حق با معنی بود که یاد کردیم و مسأله اولی الله تعالی بر فتنه است و خدای تعالی  
 و این فتنن بنا قدم باشد که فتنن با قدم سوا گسسته باشد که او در مکان باشد یا قرب او بجا وقت باشد و بعد او بساقت و حق سبحانه  
 ازین صفات پاک است پس رفتن سوا او با قدم نباشد بر باشد و آنچه است که اولیایم فیصل صلوات الله علیه گفت فی ذهاب  
 الی ربی میهدین من بحضرت خدای خویش خدایم رفتن بظاہر حضرت او را پرستم و غیر او را نه پرستم و زبان گویا او را شایم و غیر او را

چنانچه

نستایم و بدل محبت او را خواهم و غیر او را نخواهم و ایسر نشاهدت او را بینم و غیر او را نبینم و روا باشد که رفتن بخدای با من معنی بود  
 و روا باشد که رفتن بخدای معنی دیگر باشد و آن آنست که هر چه بینند آن چیز نیار آمد و از آن چیز بگریزند و نظاره صنع او کنند  
 و هر چه ایشان را از حق نخواه برین بان چیز نیار آمد چنانکه خدای عزوجل میگوید ففقر و الی الله و روا باشد که معنی این آن باشد  
 نظاره صنع او کنند و چون از صنع او بگذرند نظاره صفات او کنند و چون از صفات وی بگذرند نظاره ذات او کنند ففعل بینند بیست  
 صفات بینند بی نهایت و آنست که بنده مثل مرے شب نماز این چنان است که مصطفی صلی الله علیه و سلم گفت اعود بعفوا و عفو عفا  
 اول نظاره فعل کرد پس باز گفت و اعود بوضا و من سخطك از نظاره فعل بنظر از صفات رفت پس گفت اعود بك  
 منك از نظاره صفت بنظر از ذات رفت پس گفت لا احمی نبتك علیه خور از صفات خویش مجرور دانید پس گفت  
 انت كما انشیت علی نفسك فدانت او را یاد کرد اول مقام استدلال است دوم مقام اذقار است سوم مقام مشاهده است  
 چهارم مقام حیرت است پنجم مقام فنا اینک رفتن سوی خدای چنین باشد و اعضا و عظام سوی الله و روی بگردانید از آنچه  
 بر خدای است و معنی این سخن آنست که با هر چه میسازد یا میزند جز حق بهتر از آن چیز از ایشان فوت گشت و آن حق است عزرا همه  
 و از بیم فوت حق بیچ چیز بنگاه نیار نکرد و ترسند که نیاید که آن چیز با نماند و نیز سخن راه نیابند تا کی از اینز رگان پرسیدند  
 کیف الطريق الی الله قال عطفین و قد وصلت گفتند خدای چگونه باید بروی گفت دوبار گام برگرد و بخدر می  
 رسیدی یکبار از دنیا برگرد و یکبار از عقبه که دنیا و عقبه هر دو صیبه نفس اند نفس پرستان را با خدای محبت نمودند یعنی  
 اگر حق و صفت مصطفی صلی الله علیه و سلم چنین با و کرد ما زاخ البصر و ما یطیع گفتند ما زاخ فی الدنیا و ما طیع فی الاخره  
 اگر پیش از آنکه چشم از دنیا برهم نهد ای بقی می رسیدی و اگر چشم از عقبه برهم نهد ای به قاب تجوسین او ادای نرسید  
 از همه اعراض کرد ما هم بیافت و هرگز بغیر حق اقبال کند حق را بگذارد و آنکه بر او اقبال کرده است با او ماند هرگز از حق اعراض  
 کند و حق اقبال کند با حق بماند و از همه اعراض کند او را مستغرق و در هر که ملک مشغول گردد و باک را بگذارد و در هر که ملک مشغول گردد  
 چنان ملک او گشت ملک خود او را گردد و در حرف المجتنب انوار هم بدر اینر حجابها را نورهای ایشان روا باشد که معنی این  
 آن باشد که هر چه ایشان را از حق حجاب کند از آن پیش سر برداشته باشند تا نور سر ایشان جز بحق ننگد و حجابها چاه است  
 دنیا و نفس و خلق و شیطان و دنیا حجاب عقی است هر که با دنیا بسیار مدعیه را بگذارد و خلق حجاب طاعت است هر که بر پایی  
 خلق مشغول گردد و طاعت را بگذارد و شیطان حجاب دین است هر که با شیطان مشغول گردد و دین را بگذارد و نفس حجاب حق  
 است هر که بهوای نفس در خدای را بگذارد چنانکه خدای میگوید یا فراقیت من اتخذ الله هواءه آنکس که بهوای نفس خویش رفت  
 گفت او بهوای خویش خدای خویش گرفته است و تا این چهار حجاب از پیش دل برنخیزد نور معرفت در دل راه نیابد  
 و روا باشد که معنی این آن باشد که نور ستر ایشان از حجابهای عرش در گذشته است از هر آنکه عارف امروز بهر همان بینند  
 که فردا بهمانه خواجه برون و اگر عارفان را بقیامت بنظر از محبت مشغول کند طاقت ندارند و در نور ستر ایشان را بجز حق  
 مشغول کرد اند طاقت ندارند و فریاد برآوردند از اینر بیستطامی رحمت الله علیه حکایت آورد و آنکه گفت اگر حق تعالی مرا در  
 بهشت منزله العینه از دریا خود محبوب کند چندان فریاد کنم و ناله کنم که در زمین این درین رحمت که در جمل سنین در حجاب آنست

سید الشان

زبان محض

که هر چه بنده را از حق مشغول گرداند حجاب است و هر چه بچشم رساند حجاب نیست و بوز معرفت قوی ترین همه نور است هر چه چیز  
 که خواهد که عارف را از حق محجوب کند نور معرفت آنرا بسوزد و بگذارد و اگر نور معرفت در سینه پنهان نیست و آشکارا هست  
 زمین و آسمان با اوقات نذر دی و جمالت حواله عرش سل و دهه و جولان میکند و دیگر در و عرش سمرای ایشان عرش  
 قبله و لماست در آسمان چنانکه کعبه قبله آنهاست در زمین تن بحدت قصد کعبه کن و مراد کعبه بل خداوند کعبه دل بقربت قصد  
 عرش کند و مراد عرش و لیکن خداوند عرش و خداوند کعبه در کعبه و خداوند عرش بر عرش شد تن چون کعبه رسد و کعبه عرش  
 سازد از شوق خداوند کعبه تحمیر یا ندره یا ندره بزرگ و در دل تا عرش برود از شوق خدای عرش و گرد عرش طواف سازد خداوند  
 عرش را تا بیاید هم انجا بایستد و باز نکرده اگر دل از عرش باز کرد و چنانکه تن از کعبه هرگز نیش راه نیاید بنفس ظاهر و کعبه ظاهر  
 ظاهر را بظاہر مشغول کرده اند دل غیب و عرش غیب غیب را بعبیب مشغول کرده اند بسیار تکلف مدت بمایه تا تن کعبه  
 رسد و دل آشکاف و مدت بنماید تا عرش رسد و گروهی چنین گفته اند که کعبه قبله آدمیان است و عرش قبله فرشتگان  
 است چون آدمیان بخدمت آیند روی کعبه آمدند و چون فرشتگان بخدمت آیند روی بعرش آمدند زمینیان کعبه  
 در مانده و آسمانیان بعرش در مانده نه زمینیان را مراد کعبه نه آسمانیان را مراد عرش متخیر گشته اند زیرا یافتن خداوند عرش  
 و کعبه و گروهی گفته اند ان الله خلق العرش اطفا الالعظمه لامکانا لانه خدای عرش را میا فرید تا بزرگوار می خرد  
 با فریدن عرش با خلق نماید تا سه خلق بزرگوار عرش که مخلوق است چنان مخیر گردد که از عظمت حق نیارند از نشین  
 و در صفات عرش سخن بسیار است و در بعضی اخبار چنین آمده است که عرش ایعد و جمله خلایق زبان است همه زبانها  
 خدای را تسبیح میگویند که این زبان آن نداند و آن زبان این در نیاید و حق همه را شنود و دانند و را خبا چنین آمده است  
 که اسرافیل علیه السلام تمی کرد که کاشک من عظمت و بزرگوار می عرش خداوند بدان حق تعالی چندان قوت که همه  
 خلق آسمان را داده بود او را بدو و یفرمود تا پیر و پنج هزار سال می برید بسال آن چنان بر یک از پادشاه عرشش  
 نتوانست بریدن و همچندان قوت زیادتر کرده هزار سال دیگری برید نیمه ساق عرش توانست بریدن عاجز فرمودند  
 از حق تعالی بر عارضه خوست تا حق او را بجای خود باز کرد بکن فیکون بهم آنجاش بود که بود تا گفت سبحان ربی الاعلی و عظیمین کسے که  
 این کلمه گفت و گفت و آن خداوند که عظمت خلق از خلق او چنین با عظمت او را کرد با بر و بعضی گفته اند که کعبه در زمین و عرش  
 در آسمان نشان است و دلیل که بنده راه نماید بحق جل و علا چون کعبه قبله است در زمین و عرش در آسمان هر دو همه ویند و هیچ تفان  
 از هر سوی که روی بایشان آری مقصود حاصل آید جهانیان را بنمود و مخلوقی که با مشقت است از هر جا که قصد او کردی درست آید  
 خداوند عرش و کعبه اولی ترک از هر جا که بنده قصد او کند بوسه رسد و حجت عند خدا عرش خطا دهد بزرگ گشت بنزد آن و ندر  
 عرش خطا با ایشان بزرگ گشتن خطا بنده نبود یک خدای بزرگ آتش امر خدای باشد و هر چه بنده خداوند را با محبت  
 تر و اهر او بزرگوار تر نزدیک خدای با مقدار تر هر کسے که قدر او بزرگ خدای بزرگ گردد و دل و حق را تعظیم افتد که درون حق را  
 بنزدیک او معترف در مانده و بزرگی خطر بنده بنزدیک خدای تعالی نمیشد آن باشد که او را بخیر یا کون چنانکه در خبر آمده است از  
 پیغمبر علیه السلام گفت يقول الله تعالی من ذکری و ففسد ذکرت و نفسی و من ذکری فی صلاذکرت فی صلاذکرت من ذکری فی صلاذکرت

توفیق

حرم خدای تعالی سبب است خلقت

اگر حق اولاده نمی بود چون دوست گرفت در دل خلق او را دوست گردانند چنانکه خبر آمده است از پیغمبر علیه السلام که آن الله تعالی  
 اذا حبس به العجب برین گفت قال فی احدیت فلان انا حبه فبعته جبرئیل ثوبین فی السماء ان الله احب فلانا فاحبه فحبه اهل السماء  
 شریفی که بت عمل و جلاله فلا یشر به و اذ البعض عبد امر بصرئیل فقال اذی بغضت فلانا فابغضت فی بعض  
 جبرئیل علیه السلام ثوبین فی السماء ان الله ابغض فلانا فابغضوه فبغضه اهل السماء ثم وضع له البعض عمل و جلاله فلا یشر  
 بروه فاحبوا البغضه و دیگر معنی آن باشد که خدا و عای ایشان تنجیب گردانند چنانکه میگوید پیغمبر علیه السلام رب اشعفت اغیر ذی  
 طهر من الاثوم که در این نوع المنعمات و لایفوقه الله السند لو اقم عمل الله لایره منهم البره من هالت و بنده را بزرگترین ازین دریم  
 چنانکه بود که بخیر رسد که خدای خود را که سزاوار باطل کند و هر چه او آرزو باشد آن کند و درین لفظ که پیغمبر علیه السلام میگوید انتم علی الله  
 لایره که دلیل است که سزاوار برضای ندهند و لایره دلیل است که اگر سزاوار برضای ندهند یا برسد و عینش آن است که اگر سزاوار  
 و بر برضای راست گوئی گردانندش و دلیل است که بنده خود را این کند و هر چند که اولیا را نیز در یک حق درجه محل بیشتر گردانند ایشان با  
 حرمت تر گردانند هر چند حرمت پیش کرده و خرم حرمت پیش کرده و هر چند حرمت پیش کرده و انبساط کرده از هر آنکه حرمت انبساط  
 نشان بعد است و هر که در سب تر باشد با حرمت تر چنانکه فضیل عیاض رحمه الله میگوید بر آنست که در فرست خبر بر فرم  
 و هر شوق دعا میگرداند و خاصش بود که فرست لوسالت الله شینا نعل الله بر حبه حوله و حرکت دعا ثالث قال انی اذ الخائن یقبل  
 لایه فان الوقت قد فات فانه حریک من عیان که کا حکمتهم کل الادان بر فعدیک استرحت یدلح حق و رفعها بعد رة فقال  
 یارب قبل ان یصل الیاء الالوار الی انما سقط معنی اعدی شکر که فاذا هو بیت فقلت علمت فی عاتک باسینک و این در  
 میان خلق ظاهر است که هر که بگوید با حرمت تر و با حرمت تر و هر که در گشتارخ تر و بگوید اوب تر و هر که در آن از سر ملوک خبر ندانند  
 گستاخی ایشان از جهل بود و نزد یگان از سر ملوک خبر دارنگستاخی نیارند کردن و دیگر معنی آن باشد که چون ایشان را بنزدیک  
 حق مقدار بزرگ گردد بهر است ایشان در میان خلق بزرگ شود تا خلق از ایشان می ترسند و ایشان را خود از خلق خرابتر باشد و در  
 حکایت آورده اند که بر بیجا لگای بگذشت که در آن بازی میکردند و پیران آنجا نشسته گفت ازین پیران شرم نیدارید که  
 جواب داد که اگر خدای را بنزدیک ایشان حرمت بود ایشان را بنزدیک ما همیت بود پس هم مقدار آنکه خدای را بنزدیک بزرگ کرد  
 خلق او را بزرگ دارند و بآن مقدار که از خدای خویش برترند خلق از ایشان برترند و بقدر آنکه از خدای باسبک دارد خدای او را  
 در چشم خلق سبک گردانند و سئل عن النبی علیه السلام هل یعلم العبد ما تغزل عنه الله قال نعم ینظر صامتة الله عنده  
 فان الله سبحانه ینزل علیه حیث ینزل علیه بقدر آنکه بنده خدای را بزرگ دارد بزرگی یا بر بقدر آنکه خدای را تعظیم نکند  
 خواری یا بدو ذلیل گردد و همیت عباد و العرش البصا دهند ما بینا گشت از هر چه فرود عرش است بنیانی باه ایشان است  
 این سخن آنست که بر هیچ چیز با ننگرند جز بحق تعالی و مراد ازین ما بینا ما نا نگر لیستن است و محقق ما بینانی و ازین بصر  
 مراد بصر باطن خواهد بود نه بصر ظاهری یعنی سر خویش هیچ چیز مشغول نگردانند از جمله مخلوقات از هر آنکه شغل حق ایشان را  
 چنان گردانیده است که هیچ چیز نیز بر او اندو اگر قوت بر خلق یکتن بود و بگردان حق خدای مشغول شود حق خدای افزون  
 آید و او عاجز آید پس یک تن ضعیف از حق چگونه فراغت یابد تا بغیر او بر دزد و روا باشد که معنی این سخن آن باشد



که از عظمت حق که در سر ایشان افتاده است غیر حق را نه نزدیک ایشان چندانی قدر با ندهد است که بوسه باز نگردد و همیشه  
 بجزیره نظر کردن غفلت باشد از غیر آن چیز و بنده یا از همه کون غافل باید تا بحق نظر تو افرازدن یا از حق غافل باشد تا بغیور  
 نظر تو اندر کردن و درو باشد که معنی این آن باشد که ایشان نظر سر بان یافته اند که از غیر حق اعراض کرده اند و ترسند که اگر  
 طرقتا یعنی بغیر حق اقبال کنند از حق اعراض افتد و هم در آن اعراض بانند و پیش راه نیابند و یکی از بزرگان میگویی چون  
 محض صده عن الله طرقتا العین له همت الیه ابد ایس آنکس در همه عمر خویش طرفه العین به چشم از حق بر زمین بریزد  
 بوسه راهی یا بد آنکس که در همه عمر خویش بروی بحق نیاید و درو باشد راه چگونگی یا بدورد باشد که معنی این سخن آن باشد که مانند کوه  
 تا شتری همه مشتبه عاجز اند و بدست ایشان هیچ چیز نیست سخنان و سایر اندر ایشان نه مشتبه آید و نه ضررتی چنانکه  
 خدای خیر می برد و ان یسک الله بعضه فلا کشفه له اهل و ان یردک بخیر فلا یردک الله له بلین سبب  
 ایشان باز نمگردند یعنی که خلیل الله علیه السلام گفت ای ذاهب الی دین سیه دیون در رفتن او حضرت خداوند از  
 جانم بجائے رفتن بود و لیکن از خلق اعراض کردن بود و جبرئیل را در هوا گفت اما الیک فلا تنویج حاجت ندارم که تو  
 بی او امر از نگاه توانی دشمن و مرا او پس که بی نگاه تو اندر دست و ابویزیر بسطامی رحمت الله که در جبل رسال روی خلق کرده بودم  
 و ایشان! بجای میخواند و کس مرا حاجت ندارد روی ایشان بگردانیم و قصد حضرت کردم پیش از خویشتم همه را آن بیایتم  
 همه اجسام و حیوانات ایشان کالبه باندر و حافی پرومانیان مانند که در و در مانیان فرشته گان انداز بر آنکه اگر پس  
 بخلقت بشر از صفت روحانین و از ندو هم بر او افتت افتاد و از حیا صفت در و بودن و بشاوت باز نگردد است یعنی بی طبع  
 خدمت کردن این همه صفت ملائکت که ایشان از صفت نیاسایند و امر خدای از صفت گفتند نسبت به حیوانات اللیس و افعال  
 لا یفترون و ایشان را خود بود و شهرت نیست و با کثرت خدمت خود ایشان را نوع قداست نیست و بار است ایشان  
 خوف ایشان از همه خلق بیشتر است و هر که خود را با این صفت گردانید روحانی شست یعنی صفت اگر چه بظاہر خلقت نیست  
 او را باشد یعنی این آن باشد که ایشان روحانی اند و بی لذت از همه آنکه روح لطیف ترین همه مخلوقات است از مخلوقات  
 که کس او را در نمی یابد که حیست پس ایشان همچنان لطیف است که روح و نام روحانی گرفته و درو باشد که روح اصل هم  
 نور است شریفی که حیات با او ثابت میشود و مسح و بصر و دیگر حواس با او میگردند پس چون ایشان همه نور شدند  
 بصدرق معاملات و اخلاص سرپرست نام روحانی گرفته اند و روحی که از زمین و در زمین آسمانیا نند یعنی بصفت  
 آسمانیا نند چنانکه پیش ازین یاد کردیم و درو باشد که معنی این آن باشد که متین در زمین اند و بدل آسمانی اند و خلق  
 چون ایشان را پسند بر اند که ایشان اند و ایشان غایب و سر ایشان در ملکوت طواف و جولان میکند و تن ایشان  
 در زمین خدمت میکند و ابل زمین در پایی خدمت ایشان تخمیر و ابل آسمان در علو است ایشان تخمیر و مع الخلق دیانین  
 و با خلق خدا نیان اند یعنی بظاہر با خلق همچون خلق دیگر و ندو سر ایشان بارب العزت باشد و طرقتا یعنی از وجدانگردد  
 بشریت با خلق و حقیقت بارب با خلق معامله میکند بظاہر چنانکه حکم شریف است و با حق صحبت میکنند باطن چنانکه  
 حکم حقیقت است و درو باشد که معنی ربانی آن باشد که با خلق چنان کند که رب کند از جهای خلق در گردانیدن

و بکافات مشغول باشند و خلق را نیکی فرستند و بار بر خلق نماند و او را با خلق کشیدند و چون دیدند که حق جل و تقدس  
 این گمان خود را ملایم از ایشان میکند که آیا کردیم ایشان نیز بر ما اقتت حق با خلق محبت کردند تا باین معنی ربانی گشتند  
 و روا باشد که بعضی این آن باشد که خدا نیاند از آن معنی که چون رضای حق یافتند از خلق باک ندارند و چون موافقت  
 حق سبحان یافتند از خلافت خلق نیندیشند و چون حق با ایشان باشد و همه خلق بر ایشان باشد باک ندارند و ترسند  
 مسکوت نظر از ناموشان و نظار گیتند معنی دانند و بینند اما نگویند و خاموشی ایشان در انا و استن است معنی  
 این سخن آنست که بخلق نظاره میکنند و ظاهر و باطن خلق می بینند لیکن سخن نگویند و ناگفتن را با و دیدن معنی آنست  
 که در گفتن پرده در دیدن است و در خاموشی پرده پوشیدن و طریقت مافان پرده در دیدن نیست و آنکه با شکار کردن  
 مشغول نبودند گشتن شغفت و زرد و بعبای غیر مشغول گردند و دیگر معنی آنست که تا از خویشترن نپزدانند بکس دیگر  
 مشغول نگردند و نزدیک ایشان میبویب ترین کسی تن ایشان است بخلق نیکو گمان باشد و بخویشترن بد گمان و چون  
 کسی خود را از دیگران معیوب تر نداند محال باشد که بد گمان مشغول گردد و دیگر معنی آنست که اگر در کسی خیر می بیند بد تن  
 خویش مشغول گردند تا آن خیر خود را حاصل کنند و اگر شر می بینند بد تن خود مشغول گردند تا خود را از آن شر نگاهدارند پس  
 بیوسته بخویشترن در مانده باشند و بغیر نپزدانند و دیگر معنی آنست که خلق را اسیر قدرت حق بینند و بجزی قدرت  
 حق چون باین معنی نظاره کنند سخن گفتن نماند زیرا که اسیر را اقامت کردن محال است و برضای تعالی اعتراض کردن کفر  
 است پس جز خاموشی هیچ روی نیست و دیگر معنی آنست که هر جزو از ایشان بخدمت ازان حق مشغول است  
 و همه اوقات ایشان در امرات حق مستغرق است نه از ایشان جزئی خارج است شغل غیر حق را و نه از اوقات  
 ایشان ساخته ضایع است خصوصت خلق را بر برگه با چنین گفتند خدای را دوست داری گفت و ام گفتند و البیس  
 که دشمن خدای است دشمن داری گفت من از محبت خدای فراغت نمی یابم تا بعد اوت غیر او مشغول شوم غیبی صناد  
 غائبان حاضر اند معنی این سخن آنست که تن با خلق حاضر اند و بدل از ایشان غائب اند چنانکه مصطفی علیه السلام  
 گفت انی اظلم عند ربی بطعمی و بسقیی و نیز گفت انی ابدت عند ربی و گفت من هم شرب و روز نزدیک  
 خداوند خویشم و این بودن او بحضرت بس بود فاما ظاهر شخص او در میان یاران بود شخص با خلق بود بگذارد شریعت  
 را و سر با حق بود غلبات محبت را چون محبت غلبه گیرد محب از محبوب برتر گردد و دیگر معنی آنست که بسیر حاضر اند  
 نزدیک حق و نفس غائب اند از حضرت یعنی هر چند بسیر نزدیک تر شوند خویشترن را دور تر دانند از بهر آنکه هر که خود را بحق نزدیک  
 داند دور تر گردد و هر که خویشترن را دور تر دانند نزدیک تر گردد و دیگر معنی آنست که خلق ایشان را حاضر دانند و ایشان غائبانند  
 و خلق پندارند که با ما اند و ایشان با خلق نباشند ابو بکر سید سلطانی رحله شد میگوید چهل سال است که من با خلق سخن نگفتم یعنی  
 هر چه گفته ام با حق گفته ام و هر چه شنیده ام از حق شنیده ام و دیگر معنی آنست که غائبان حاضر اند بآن معنی که بر مقام که نزدیکان  
 حاضر شدند ایشان حاضر شوند لیکن در آن مقام نیار آمدند و بیشتر روز تا عین حضرت ایشان غیبت گرد و ساکن جنبان  
 باشند و خاموش گویا اگر نگردد جز بستن روی نه و اگر سخن نگردد جز آرام روی نه و آرامیدن حکم بندگی است که بنده با

نشان ایشان

جز تسلیم کردن روی نیست و مضطرب کام محبت است که محب را جز تک و یوی روی نیست بگم بندگی حاضر و بگم نغمی دوران  
 صلا و تحت اطمینان ملکانند زیر جاتهای خلاقان و ایشان را از بهر آن تک گفتند که نشان ملکی بے نیازی است هم  
 ملک نیاز باشد ملک را بکس نیاز نباشد پس همه کس بر معای ایشان نیازمند تا بلاها از خلق بر معای ایشان بازگرد و غیر  
 و برکات خلق در معای ایشان باشد و اسباب خلق دینی و دنیاوی بهرکت و معای ایشان نظام گیر و وصفت ماک این بود  
 که کارهای رعیت با و نظام گیر و چون ملک نباشد خلق ضائع مانند و فساد ظاهر گردد و خرابی بسیار گردد و همچنین اگر برکت  
 و معای اولیا نبود از آسمان عذاب آید و خلق هلاک گردد باین معنی ملک اندو دیگر معنی آنست که ایشان را هیچ چیز کار نیاید  
 پس ملک آن تک ملک اند و ایشان بے ملک ملک اند و ملک آن را چون ملک برود ام ملکی بر ایشان زوال آید جلالت ملک  
 نام ملکی گیرند و عارفان بے ملک نام ملکی دارند و بے آنکه چیز سه دارند همه ایشان دارند و با باشد که بآن معنی باشد که  
 بزرگ همتان اند و بزرگ همتی نشان ملک آنست و ملک آن بجز حقیر باز نماند و این طائفه از حقاقت دنیا بجهت دنیا  
 باز نماند لا بر جم همت ایشان برتر از همت ملک آنست پس ایشان باین اسم اولی ترند و روا باشد که معنی این آن باشد  
 که ایشان صحبت با حق کنند و صحبت ملک ملک آن را شاید که اگر ایشان بدون حق بچیز سه باز نماند صحبت را بگذرانند  
 از هم زوال این مقام اگر هر دو کون پیش ایشان زنی بآن نیارند نگریستن و باین سخن شاکر مصطفی اند که چون  
 او را امر آتختاران تکون عبد الله یا قال بل عبد الله یا جوع و یوما و اشبع یوما اذ اجعت صبرت  
 و اذ اشبعت شکرت بندگی بر ملک اختیار کرد و از بهر آنکه ملک را اعتماد بر خزانة خود بود و بنده را اعتماد بر خداوند باشد  
 پس چون ملک باشم آنچه دارم سپری شود و چون بنده باشم از خزانة تو بر می دارم و خزانة تو سپری گردد و دیگر اعتماد ملک  
 بر خودیستن باشد و اعتماد بنده بر خداوند و دیگر چون ملک باشم آنچه با من کنی بر من منت باشد و چون بنده باشم آنچه با من  
 کنی بر من منت نباشد چون ملک باشم زیر منت بنده گزدم و چون بنده باشم بمنت آزاد گردم و دیگر چون ملک باشم  
 از من مکافات طلب کنند و چون بنده باشم خداوند را بر بستده مکافات نباید و دیگر بچشم حقاقت بکون نظاره کرد  
 که این دنیا را چندان قدر نیست کرد و ملک باید بزرگ چندین دنیا را ملک تو بسنده این قدر را هم تو ملک بسنده و دیگر چشم  
 شفقت باین خلق نظاره کرد و گفت اگر من ملک باشم خلقی هلاک نشود مگر من از نگاه داشت ایشان عاجز ایم ملک  
 توانی که همه را نگاه توانی در شستن و بر تو احوال و اسرار ایشان پوشیده نگردد و هر دانی و همه توانی ملک چون تو باشد چون  
 من که من چون خود را نگاه تو نام داشت غیر خود را چگونه نگاه تو نام داشت و در زیر این سرود گویست و آن آنست که از ملک  
 اعظم بنده را ملک دادن بزرگ است و هر گاه که بنده دست پیش دارد و مشور ملک نسبت آن ملک باید لیکن حضرت ملک غایب  
 کشتن پس چون عارفان ازین اسرار بریند و در اختیار مصطفی راه او بر گرفته اند و متابعت او اند و هر چه در پیش  
 ایشان نهاد چشم بر هم نهادند که اگر مصطفی علیه السلام باشد ملک دنیا چشم با بگردے پیش از برگ بعقبه نرسیده و اگر  
 چشم پیشه با بگردے نقاب قوسین او اندی نرسیده و در حکایت آورده اند که از ملک بفرمودند که او را نشان  
 در بند گرفت حاجب را بفرمودند تا بگرد گرفت بفرمودند تا بگرد گرفت بدست خود او گرفت بر پای خاست تا بگرد گرفت

شعب

صفت ملک آنست که در شستن و بر تو احوال و اسرار ایشان پوشیده نگردد و هر دانی و همه توانی ملک چون تو باشد چون من که من چون خود را نگاه تو نام داشت غیر خود را چگونه نگاه تو نام داشت و در زیر این سرود گویست و آن آنست که از ملک اعظم بنده را ملک دادن بزرگ است و هر گاه که بنده دست پیش دارد و مشور ملک نسبت آن ملک باید لیکن حضرت ملک غایب کشتن پس چون عارفان ازین اسرار بریند و در اختیار مصطفی راه او بر گرفته اند و متابعت او اند و هر چه در پیش ایشان نهاد چشم بر هم نهادند که اگر مصطفی علیه السلام باشد ملک دنیا چشم با بگردے پیش از برگ بعقبه نرسیده و اگر چشم پیشه با بگردے نقاب قوسین او اندی نرسیده و در حکایت آورده اند که از ملک بفرمودند که او را نشان در بند گرفت حاجب را بفرمودند تا بگرد گرفت بفرمودند تا بگرد گرفت بدست خود او گرفت بر پای خاست تا بگرد گرفت

باین آنگاه که گشت

ایم گرفت و زیاده گفت چرا از دست خداوند فرامی گشت تا گرفتار من است که خداوند را پیش ما برپای کرده است و هر کس که دست بیش داشت و از خداوند خویشش چیز بستاند هم زوال صحبت خداوند باشد و ملک زمان باشد که دنیا و عقبه دارد ملک آن باشد که قرب مولی دارد و با حق سجانه صحبت دارد و خراج قبایل بیرون کردگان قبسیله با اند و ایشان خود از قبایلهما و آبادانها گریزان باشند از بیم آنکه نباید که خلق ما را مشغول گردانند و در آن ساعت که بخلق مشغول گردیم از حق بازمانیم چنانکه ابراهیم او هم رحله آمد گوید سخت ترین حاله که مرا پیش آمد آن بود که بهر جا نیکه را می تا خلق مرا ندانند شناخته بهر گشت مرا میگردند و چون مرا بشناختند از سر وقت خود مرا مشغول گردانیدند و بیایستی گریختن ندانم تا که رام صعب تر بودی وقت نشناختن دل کشیدن با وقت شناختن از عجز گریختن از قبایلهما رفتن باین معنی باشد که یاد کردیم باین معنی باشد که خلق بایشان نیار آمد و ایشان را از خویشتن دور دارند و از ایشان بگریزند و از وطنهاشان دور کنند از بهر آنکه ایشان قدم بر بساط حقیقت نهاده اند و خلق بر بساط مجاز و اهل مجاز با اهل حقیقت صحبت نتوانند کرد و از بهر آنکه مجاز با حقیقت ضدین اند و ضدین بیک جا صحبت نکنند و ایشان از خلق گریزان باشند از بهر آنکه حال خلق دانند و صحبت خلق ندارند و خلق از ایشان گریزان از بهر آنکه از ایشان خبر ندارند و به ایشان را دیوانه خوانند و گوهری ایشان را ابله خوانند و گوهری ایشان را بے دین خوانند و ایشان از بهر خلق عاقل تر و زیرک تر و با دین تر و خلق با پیچ گفتند و معذورند در آن که از معدن دورند و چون حسین منصور وارد دشت کرد و بگفتند شبلی او را بخواب دید گفت حق با تو چه کرد گفت مرا فردا آورد و اگرام نمود گفت بگرام محل فرود آورد گفت فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر گفت باین خلق چه کرد گفت هر دو گروه را سیام زید هم آنرا که بر من شفقت برد و هم آنرا که بر من عداوت کرد زیرا که آن کس که بر من شفقت برد مرا ابله است از جهت آن بر من شفقت نمود و آنکه با من عداوت کرد مرا ابله است از بهر آن با من عداوت کرد پس هر دو عهد و گشتند و هر که صحبت حق تعالی باید دل بر او چیز بیاید نمودن به بلا ی حق و بر جفای خلق و اگر طاقت این ندارد گردد درگاه حق نمای گشت و اصحاب فضائل خداوند فضلا اند یعنی ایشان را که میان خویشتن بیرون میکنند نه بعلیه بیرون میکنند لکن ایشان را فضلاست که در گران را نیست طاقت صحبت کردن ایشان ندارند و نخواهند که ایشان عجیب این دیگران بینند و بدانند از میان خویشتن شان بیرون کنند و همه وقت چنین بوده است بلول اسلام چون مسلمانان اسلام را آشکارا قبول کردند کافران ایشان را از خان و مان بیرون کردند تا ایشان فضل هجرت یافتند چنانکه خدای در قصه لوط علیه السلام خبر میبرد از خروج همن قریه که اهل همداناس بیظهور و در قصه ابراهیم علیه السلام یاد کرد که پدر او را چنین گفت یا ابراهیم ایست ایست که لا رهناء و الاصلی ملیا و نیزه مصطفی علیه السلام را از آنکه بیرون کردند تا خدای از بهر حق و حرمت او بر همه خلق هجرت فریضه کرد و هجرت را مزبور کرد نهاد و گفت و من یخرج من بیحه مهاجرالی الله و رسوله شهید را که الموت فقد وقع اجره علی الله و آخر زمانه نیز همین است هر که بحقیقت اسلام را کار بندد آن گمان که ایشان بر رسم و مجاز مشغولند از ایشان

باید

بر بند و ایشان را از خود دور کنند اینست معنی قول پیغمبر علیه السلام که گفت که اسلام بدو آفرید و بدو عیبها و سببها و عیبها که با بد او یعنی بد او آفرید با قصد بقا و سیعود و غیره با تحقیق با پس آن گسبان که بر مقام صدق اند با کا با بان طاعت صحبت ندارند همچنین نیز آن گسبان که کا با بند با صدیقان طاعت صحبت ندارند این را زوگریزان و آن زبن گریزان هر یک جنس فرمودند و سزاوارند تا پیغمبر علیه السلام که گفت اگر منافعی بسجده در آیدند حرکت همه مخلصان باشند و یکی منافق باشد و سبب این منافق چندان منافقند نشینند و اگر موافق مخلص بسجده در آید و در حرکت همه منافقان باشد و مؤمن یکی باشد پس این مؤمن جز با آن مؤمن نشینند و چون با اول اسلام غریب بود تصدیق مسلمانان جز با مسلمانان نیاوریدند چون مرد غریب گشت تحقیق اهل تحقیق جز با اهل تحقیق نیاورند و غریب ائمه با غریب باشد و افراد کامل و نورهای دلها اند معنی این سخن آنست که دلیل او را خوانند بان معنی که بوی راه برند و عرفانست اینست که گم کردن راه را تا یکی خوانند و یافتن راه را نور خوانند و چون کار پوشیده گردد گویند آن کار با تارک باشد و چون کشا و گردو گویند روشن شد و دلیل چیزه باشد که با راه بریزند چنانکه گفته اند *ان الله یفتی بعلامات و یالینحهم یفتنون* پس هر که راه را گم کرده باشد دست در دلیل زند تاراه باز یابد معارف اولی بکار نیاید از بهر آنکه ایشان خود راه یافته باشند و آنچه خلق از دلیل طلب کنند ایشان خود یافته اند و از دلیل مستغنی گشته و آن را که خلق برودند تا بعد از رسد ایشان آن راه بریده اند و رسیده اند پس دلیل همه خلق را تو گشت و معارف اولی او گشتند و از بهر آنکه دلیل خود آنجا رسد که ایشان رسیده اند و با باشد که معنی این سخن آن باشد که چون ایشان از اسلام حقیقت برداشتند همان بس که سینه نماند نظایر باطل ایشان بحقیقت از هسته گشت ایشان خود دلیل گشتند و دیگر از پس هر کس که با ایشان نگاه کرد از نظایر باطل ایشان مراد یافت و بمقصود رسید که براه نمودن و بدلیل شان حاجت نیست بذات خویش دلیل گشتند از دلیل مستغنی گشتند و دلیل بکار نیاید با نمیخونی فو - دلیل گشتند از آنهم و اعیان گمشدای ایشان یادداشت و باین گوش گوش دل خواهد بود گوش سرفه گزگوش سهر را نیست حفظ گوش دل راست لیکن چون سماع بگوش آرد تادل یا گوید گوش سبب حفظ گشت و از بهر حفظ گوش مصفاات کردند و معنی این سخن آنست که نگاهدار امرهای خدای باشد تا امری از ایشان منقطع گردد و یاد او را باشند زیرا ساسه او را تا از کباب نرسند از بهر آنکه نباید که بر مایه ادبی رود که آن سبب تعلیت و دیگر در دیگر بندگان چنین گفته اند که جمله ما را بزرگ باید داشتن که نتوان از استغن که قرب در کدام است و از همه نمی دور باید بود که خوانند نهستن که بعد در کدام نیست و یاد داشتن امر آنرا بزرگ داشت امر باشد و هر چند بهتر از نزدیک کمتر تعظیم بیشتر و امر او را یاد آورنده تر و روا باشد که معنی این سخن آن باشد که پیوسته گوش نهاده باشد تا فرمان چیست و این برود و وجه باشد یا حکم عبودیت باشد یا بحکم محبت که در حکم عبودیت جز گوش بفرمان داشتن رومی نیست در حکم محبت آنست که هر کس که کسی را محبت باشد آرزو مند آن باشد خدمتی از آن او باشد پس حکم محبت برتر از حکم عبودیت است از بهر آنکه بنده در خدمت مختار و مکره باشد و محبت در خدمت جز مختار نباشد و بنده در خدمت گاه نازان باشد و گاه نالان باشد و محبت در خدمت همیشه جز نالان نباشد و بنده در خدمت مکافات طلب کند و محبت مکافات طلب نکند و منت و ارشود و اسرار هم صافیة و سرباهی ایشان صافی است و پیش ازین گفته ایم که صفوت سر چه باشد لیکن فائده این سخن آنست که از بهر آن اذان ایشان

شرح توفیق  
کتاب صفت عبادت خدای عز و جل

واعی گشت که سر ایشان صافی گشت و چون سر از همه همتهما صافی گشت جزیمت حق یاد داشت مرقوق حق که در آنجا  
صفت سری باشد که نقش متفرق باشد در تفرق است بخلط اندود فراموش کند اما چون همتهما هم که گشت در دریک  
خلط یقینتد فراموشی از میان بر خیزد و دیکو تر ازین آن است که هر کس که با کسی صحبت کند از صفات او خوبی گیرد پس عالم  
باخلق صحبت کند و صفات ایشان نسیان مست و نسیان بر انسان غالب است و از هر نسیانش انسان نام کردند  
و چون با انسان صحبت کرد نسیان صفت او گردد اما خاص با حق صحبت کنند و صفت حق نسیان نیست همین خوبی گیرند  
چنانکه خدای بمنتطف عالی السلام گفت سناقر ناک فلا تنسی چون از ناگیری فراموش کنی گن چون فراموش کار کن  
گیری فراموش نمی بینی که چون مصطفی علیه السلام بر با حق صحبت کرد و پیشم با خلق خشنیده بودند چشمش بجفت  
و حق سجانه تا خشنیده بود سرش شگفت تا گفت تمام عینای ولا ینام طلبی و نیز چون بر با حق صحبت کرد و صفت  
حق نا خوردن است و با خرمه رمضان نخورد و گفت لودام الشهر و اصلت اگر این ماه رمضان تا آخر ماه با کس چندی  
نخوردی و معنی این سخن آنست که ما موافقت شما کردیم و بخوردیم و اگر دوست بر ما حکم نا خوردن کردی خلاف نکردی  
و نعوذهم خافیه و فتهمای ایشان پنهان است یعنی آن صفت که حق تعالی ایشان را کرامت کرده است از خلق  
پنهان است و کس بر سر ایشان مطلع نگردد و از ان عزیز تر و از اندر سر خویش را که با خلق نماید از همه بزرگ هر چیزه را  
عزیز دارد و بر ان چیز همین باشد و سبک داشتن نشان خواری است و استوار داشتن نشان عزیزی است و چیزی بکه  
که او را صد هزار بدل است چون کسی او را دوست دارد و عزیز دارد پس چیزه که او را بدل نیست یا پیش اهل پیدا کند  
یا پیش نا اهل اگر پیش اهل پیدا کند اهل پیدا کرده خود بداند پیدا کردن محال است و اگر پیش نا اهل پیدا کند بعمتی باشد  
آن نیز بگذارد و هرگز در نیابد و هر کس حق با نا اهل در میان نهد هرگز حق او را بر پیش سر خویش امین ندارد و مشال  
این آن است که موع امین سر و ولایت است اگر بنا اهل آن سر بگوید آن امانت از او ببرد او نیز امانت را نشاید  
و اگر راه نماید و از ابر امانت ضامن گردد و ازین معنی است در شریعت نبی آمده است اذن که مرد زن خویش را  
پیش بیگانه گمان بستاید باز ن شوی خود را پیش بیگانه گمان بستاید که باشد بگذارد و نیز نباید سر بشر با کس بنیاید  
گفتن مر حق با کس چگونه شاید گفتن و نیز شاید که معنی این آن باشد که حق ایشان را پنهان دارد تا بیگانه گمان از  
سر ایشان خبر ندهد از همه آنکه چون خلق بر سر ایشان خبر بیاوند بر ایشان اقبال کنند و ایشان را از حق مشغول  
کنند و حق آنکه ایشان بغیر او مشغول گردند که غیرت حق با دنیا و خود پیش از غیرت خلق است چنانکه پیغمبر علیه السلام  
در حدیث سعد معاذ گفت آنکه که خدای قاذف را حد فرمود اگر چهار گواه نیارد چنانکه گفت و الذین یریدون المحرمات  
ثم له یا قوا باریعته شهداء فاحلله و هم ثمان جلد و سعد بن معاذ رئیس انصار بود و فرمود گفت یا رسول الله  
اگر من خانه روم و مردی با زن من فحور میکند اگر بروم تا گواه آورم ز نورا استن کرده باشد و برفته و اگر سخن گویم تا زبانم خورم  
و اگر فراموش شوم در غم بمرم این چه حکم است پیغمبر علیه السلام شتم آمد انصار تبریدند که در زمان از آسمان عذاب آید  
گفتند یا رسول الله معاذ منافق نیست مرد بخورست و هرگز دن روی کشاده را بزنی نکرده است از همه آنکه نباید که دست

ببیند

۹



و جا بردگراں و او دے تانماز کوندے و بیشتر وصفت ایشان پس زمین گویم انشاء الله تعالی و اصل مذہب تصوف  
 از اینجا گرفته اند اعراض کردن از دنیا و با خلق خصوصیت ناکردن و بیافتنه تمناعت کردن و نایافته طالب کردن بر تکلیف زمین  
 و بر خدای خویش از به نفس اعتراض ناکردن و از وطن و اهل و دوستان بریدن این همه صفات صاحب صفه پیغمبرست علیه السلام  
 و اصل مذہب شان بن بود اما بگشتن رودگار تباہ گشت همچنان که کارهای دیگر و اصل مذہب طمن نیست طمن دران  
 کس است که مذہب را خلعت کند چنانکه اگر بازگانی در بازگانی خیانت کند اصل بانزگانی تباہ نگردد و اگر غازی غلول  
 کند اصل جہاد تباہ نگردد و اگر عالم دنیا طلب کند اصل شریعت تباہ نگردد و اگر سلطان جور کند اصل سلطانی تباہ نگردد  
 و در هر روز بجاری برگردهی جز خود نکند مگر باشند چنانکه در اصل صوفیان برین طمن بوده اند و این طریق اصحاب  
 صفه پیغمبرست علیه السلام ایشان را بعضی و صوفی خوانند و در آنچه گفته بین خلققتہ زینهار یان خدا اند میمان  
 خلق او یعنی این سخن آن است که حق تعالی در میان خلق و ولایت نناده است تا برکت ایشان خلق را از بلا با  
 نگا دارد و در اخبار آمده است که هیچ وقت این است از چهار صد مرد ابدال خالی نباشند و ازین چهار صد چهل مرد  
 او تا اند یعنی چرخهای زمین اند چنانکه خدای که ہمارا مایح زمین خواند گفت و انجبال و قاتا اگر کہ ہما نیستند سے  
 زمین را آرام بنوسے و اگر این او تا نیستند سے از شومی مصیبت عاصیان عالم خراب گشتے ازین چهل چهار نقباز  
 اند و ازین چہار یکے قطب است و سلامتی کا فرمان از برکت مؤمنان است و سلامتی عامہ مؤمنان از برکت ابدال  
 است و سلامتی ابدال از برکت ابدال و تادست و سلامتی او تا از برکت نقباست و سلامتی نقباز از برکت قطب است  
 و چون قطب بمیرد یکے از نقباز بجای او رسانند و چون از نقباز یکے بمیرد یکے از او تا بجای او رسانند و چون  
 از او تا یکے بمیرد از ابدال یکی را بجای او رسانند و چون ابدال یکے بمیرد یکے از انک مردان بجای او رسانند  
 یا یعنی دواع حق اند در میان خلق کہ خلق را خدای برکت ایشان نگاہ میدارد و خلق این چنان است کہ اگر کسی را چرخ  
 عزیز باشد چنانکہ گوہر سے و صندرقے آن صندوق را نگا ہار و نہ قدھ صندوق را لکن قدر آتر کہ در صندوق مودع است  
 بلوک را چون در خانہ خزانہ باشد پاسمان را گرد خانہ بخوابانند نہ قدر خانہ را چنمین خدا سے تعالی از ہفت اندام  
 مؤمن عاصی بلا یا میگروانند قدر نامم را لکن در میان حق خزانہ است و آن دل است و دران خزانہ عطاست و آن  
 معرفت است حرمت آن عطار اطہر آن مؤمن را با ہزاران جفا از بلا نگاہ میدارد و کھلا چنمین گفته اند کہ مثل دل  
 مؤمن کہ در معرفت باشد حق عاصی چون فرد نمہ عزیز است و کتار و اباد و چون آن فرد نمہ پیش پذیرند از رنج  
 شومی خویش پذیر چو آب و دہکہ تا تو در کنار اوئی آزدون او مصلحت نیست چنمین چون اندام جفا کنند دل نماند خدای  
 خزان آیکہ تا تو در میان دینی مہرابا دبری کردن روی نیست تا بعضی از علما این خبر را کہ پیغمبر علیہ السلام میگوید ان الله  
 لا یظلالی صورکم و اعمالکم و لکن یظلالی قلوبکم تاویل این ہنود کہ دل در شبانہ روز سے ہی صغریت ہار  
 خدای نالند از جفای نفس ہر راجع بیمانہ بوی نظر حمت کند تا بیا را بد و اگر نظر حق بیمانہ نیستے دلانی نفس نیارا میدے  
 نیست معنی قول پیغمبر علیہ السلام کہ ان الله تعالی فی کل یوم ولیلۃ ثلاثۃ و دستین نظرة فی قلب کل مؤمن

ذیان مذہب درویش صوفیان

در بیان ابدال

در بیان قطب و تادست و ابدال

در بیان خزانہ و عطار اطہر

در بیان نظرات و لکن یظلالی قلوبکم

مؤمن





بالبغدادة والعشي گفت ہم با ایشان باش کہ من با ایشانم و بہر کہ اس رکعات آیم آن باشد کہ من با او ام و روسے  
بگردان از آنکہ من با اونیم عمر را رضی اللہ عنہم باز خواند و دیگر بار با نامند و گفتند اگر میان نوبت نمی شاید ما نیز  
با ایشان بہر شہت نمیکنم روی ہا و ان ایمان آیم مصطفی علیہ السلام عمر را پیام داد تا دل درویشان باین خوش کند و کہ از ان  
باین گفتن مگر سبوح استند تا دل درویشان از مصطفی علیہ السلام مبارک و پرگنہ شوند و چون مصطفی علیہ السلام تنہا ماند  
ایشان نیز ہرگز نہ تا کس با او نمازد و حق سبحانہ متروک را ایشان میدانست و مصطفی علیہ السلام نیدانست پس عمر را رضی اللہ عنہ  
پیغام بنزد یک درویشان فرستاد تا دل ایشان نیاز دود بداند کہ این اعراض حقا نیست اعراض زیادت گردانیدن و سبوح  
است این مقدار حق تعالی نہ پسندید جبرئیل علیہ السلام آمد و گفت ولا تغد عینا لکن عنہم ای سید شہدیم از ایشان مگردان  
و با ایشان می نگردد نظر رحمت با ایشان است نزد یک خلق ایشان درویش اند و دیگران تو مگر دزد یک من تو مگر  
ایشان اند و دیگران درویش از بہر آنکہ تو مگر نہ آنست کہ دنیا دار و تو انگر آنست کہ خدای را دار و چون من ایشان را  
نہم تو مگر کہ باشند درویش ترین خلق ایشان اند و چون من این درویشان را باشم درویش کہ باشند تو مگر ترین خلق  
ایشان باشند تفسیر وصیت کرون خدای پیغمبر علیہ السلام از بہر درویشان اینست و پس از آنکہ این امر با ما بد  
چون مصطفی علیہ السلام درویش رہے را بدیدے گفتے بابی من و صاتی دینی بہ پدر من فدای آنکس باد کہ خدای را در حق  
او وصیت کرده است و چون عنایت حق بدیدد رکعات ایشان آشکارا کہ ہم دنیا برو عرض کند و در اعراض کرد و فقر اختیار کرد  
و گفت لی حرفتان الفقیر والجهاد و چون محل دور جد و بزرگی فقر و بدبختی خواست تا حق تعالی او را ہر چہ نگاہ دارد  
و گفت اللهم احینہ مسکینا و امتنی مسکینا و احشرفنی فی زمرۃ المساکین و حفلا لا عند صفیہ و ہما نیان  
او اند نزد یک دوست او یعنی نزد یک پیغمبر علیہ السلام یعنی این سخن آنست کہ خدای مردیشگان از نزدیک پیغمبر علیہ السلام  
پیمان گردانیدہ است و نزدیک او زینہار بناوہ است و این دلیل است بزرگی محل و خصوص ایشان کہ پیمان نگفتند  
مگر خواصگان را و بقدر محل زینہار ہی زینہار و ارجوید تا نزدیک او زینہار نہند و ہر چند زینہار سے عزیز تر زینہار دار  
این مرد بزرگتر چون در وہمان از مصطفی علیہ السلام کسے بزرگتر نبود و از عزیز تر تا من تر بود درویشان را  
نزدیک او زینہار نہاد و او را نصب کرد بہ تیمارداشتن و کار ایشان راست کردن لاجرم دلیل گشت بہر  
بزرگی جاہ ایشان ہم فی حیوۃ اهل صفۃ ایشان در زندگانی پیغمبر علیہ السلام اہل صفۃ او بودہ اند و این اہل صفت  
در شرف فقر کہ خلق ایشان را باین سبب طعن کنند گویند در فاکاہہ نشستہ اند و کاہلی پیشہ گرفتہ و صل ایہن از محاب  
صفہ پیغمبر علیہ السلام بود کہ ایشان از بہر عالم بریدہ بودند چنانکہ خدای تعالی میگوید لفقرا الہم اجرین الذین خرجوا  
من دیار ہم و اہل الوہم و روی از خلق یوح سبحانہ آورده بودند و طبع از خلق بریدہ و پشت بچوکل یا زینہارہ و خوشنودی  
حق اختیار کردہ چنانکہ خدای میگوید فیتنوعون فضلا من اللہ در ضوانا و ہر چه خلق در ان آویختہ بودند ایشان  
دست خود از ان کوتاہ میداشتند و اجمال ایشان با یعنی بودند بان معنی کہ خلق گمان می بریند و بعد وقاعدہ خیار است  
و بعد از پیغمبر علیہ السلام ہیبتہ است او انداز بہر آنکہ در بہر عصر سے فقر اگزیدگان خلق باشند نہ بینی کہ چون اغنیایا

عندنا و ما نمنعک من انما نمنعک و ما نمنعک من انما نمنعک و ما نمنعک من انما نمنعک و ما نمنعک من انما نمنعک

به بلا در مانند تقرب بفقر کنند تا اگر حق آن بلا از ایشان بگرداند ببردت دعای فقر و هرگز هیچ تنویر تقرب بنویسد چون  
 فقیر باشد نه کذاب و در فقر صادق باشد نه کاذب که فقیر حقیقی آنست که در هر دو کون او را بر هیچ چیز اعتماد نباشد و هیچ  
 کس او را طمع نباشد و بر خدای بدل نیارد این فقری باشد که صین فقر او غنا باشد و اگر هیچ خوف نیست مرفق و فقر او فقر ارا  
 نگر آنکه تو انگر را بیند مراد و شهوت بسته اند تا بر درگاه خدا و نداشتاده است و از درویش همه مراد داشته اند تا برای  
 بر دوست بدل نیارده است آن جمله فقر کسیکه مطعون اند نیز و یک فخلق بسند اهل عصر خوششندان بر آنکه منزله  
 اندازان اسبابیکه خلق بآن آلوده اند و از ایشان کس خوان نباشد نه هرگز کس را شایسته گفته و با کس منسوبت کنند و کم  
 و قضا کنند و اوقات ندرند و وصیت ندرند و پای و دوکان حمایتی ندرند و مال جمع نکنند و بر ایشان زکوة واجب نگردد  
 و بشر خود روزن او لواط مشغول نگردد و دنیا طلب نکنند و آنکه دارند ایشانرا کنند مطعونان ایشان برین صفت اند  
 بگر که نیار و گردیدگان چگونه باشد که میزید عواکد لثانی و التابقی الثانی بلسان فضل اغناه ذلک عن قوله  
 همیشه دعوت میکرد اول ثانی را و پیشتر و پسروا بزبان کردار او بے نیاز کرده بود از ان انکسار او و معنی این سخن آنست  
 که مشایخ این طائفه رحمانند مریدان خویش را بفعل دعوت کردند و بے نیاز کردند تا هر یک با ایشان صحبت کردی میفرمودند و دیگر  
 همان موعظی و هم بآن خوی گرفته و بیبایدان قول حاجت نیند و اگر از مرید کسی اندکی کمی پیدا کند که از او تجاوز کند و  
 نامه ادب کشفته و راستی ظاهر نشان درستی باطن است هر چند باطن درست تر ظاهر است و چنین گفته اند من کان له  
 باطن صحیح کان له ظاهر حلیم و در حکایات بعضی حد و چنین آورده اند که او زیارت شبلی رحمه الله به بند او آمد  
 از پشاور با اصحاب خویش و اصحاب را بیست داشته شبلی رحمه الله مراد گفت ادب است اصحابك اذابل السلاطین  
 از بهر آنکه اصحاب وی پیشش سخن نیار استند گفتن و چشم بهدوی وی نیار استند که با کردن و اگر پیشش بے بر پای  
 بودند بے امرش سخن نیار استند که نشستن و این آداب سلاطین است ازین معنی گفت شبلی مراد ادب است اصحابك  
 اذابل لسلطین جواب داد که یا ابابکر و لکن صحه العنوان و دلیل حکمته مافی الکتاب ز عنوان تیران دانست که  
 در نام صحبت و ظاهر خلق عنوان باطن است روا باشد که ظاهر بے باشد باوان و باطن و بران چنانکه حال منافقان  
 اما هرگز روان نباشد که ظاهر و بران و باطن آبادان آنچه با کردیم ظاهر است و مسلمین سخن آنست که جراح تیغ دل اند  
 و دل ملک ایشان و دل تیغ است هر گاه که این ملک خردتر ملک بزرگتر است و از در حیرت و از در حیرت دارند اندازند اما بدل  
 نگردد و دل بجز تعالی و چون دل راست باشد اندازند اما باور است باشد و دل کوشش و دانند اما باو کج گویند و هر مقام که در آن او  
 رسید بهر ظاهر همان حوال پیدا کرد اند نه پیشی که عمر نمی آید نه را چون خوف سخن بر او غالب گشت آثار آن خوف ظاهر او پذیر  
 آمد خلق را از بیعت او قرار نماند و چون او را بدیدند رسید چنانکه پیشه علیه السلام میگوید مافی النساء مملک لا د هو و قد علمت  
 و مافی الارض شیطان لا د هو و یفترق عن ظل عرش چون حق را بنزدیک و تو تیر بود او را نزدیک ملائکه تو تیر بود آمد چون  
 او را از حق خوف بود شیطان از خوف گشت و همچنین عثمان ابن عفان رضی الله عنه چون او را از خدای بزم بود آن بزم  
 ظاهر او را اثر کرد تا ملائکه از شرم و استند و خدمت خود را در جنب خدمت عثمان رضی الله عنه تقصیر دیدند معنی شرم

در بیان فقر حقیقی

در بیان فقر حقیقی

در بیان فقر حقیقی

این بود و از برای همین گفتیم که بمقدار آنکه سر را با حق راستی باشد بر ظاهرا راستی پدید آید و بمقدار پاکسوی ظاهر پاکسوی پدید آید و  
 تعظیم و حرمت و خوف و دیگر صفات همچنین و چون حال چنین گردد و ظاهر آنکس آینه خلق گردد تا هر که در و نگردد با او صحبت  
 کند همه مراد و بیاید و از گفتار زبان متعنی گردد و بر بیان حاجت نیاید که میان چیزی پویشد را باید و ظاهر را به بیان  
 حاجت نیاید نیز شاید که معنی این سخن آن باشد که همین قدر که ایشان را بسرا حق حرمت و تعظیم بود همه بان مقدار  
 با مریدان شفقت و راستی بود و شفقت ایشان مریدان را چنان راست گردانید که بمقدار زبان حاجت نیاید و اصل  
 این آنست که انس رضی الله عنه گفت و الله ما سئمت خزوا ولا حریر اللین من کف رسول الله صلوات الله علیه وسلم  
 ولا شئمت و متسکما ولا عبید الطیب من ریح رسول الله و ما رأیت احسن خلقا منه خذ منه تسعة سنین فمات  
 فی شقی علیه له فعلته و لا لشیء له افعله له لا فعلته و معنی این سخن آنست که نیکو نظری مصطفی علیه السلام با او و را چنان  
 گردانیده بود که بان حاجت نیامدی که چه کردی و چرا کردی و از این معنی گفته اند بزرگان که مرید بان بزرگ نگردد که سر آنرا بیند  
 آن بزرگ گردد و دیگر بیان او را بیند چون بیان دیدند که با بزرگ نیبان گشتیم که حق را خواستیم بان بزرگ گشتیم که حق ما را  
 خواست و با ما نظر کرد و با مریدان همین معامله کردند تا اگر کسی را فائده این بود که با مریدان آن کنی که مراد تو با او کرده است و چون  
 نظر بر راستی کردند بر مریدان خویش نیکو نظری ایشان مریدان چنان راست گردانید که بر تعظیم و بند حاجت نیاید حتی قل  
 الرفع و فتر الطلب ما غنمنا اکثر گشت و طلب کردن گشت یعنی خلق غربت اکثر و در گشت گشتند و طلب  
 حقیقت ها را کار با بجا زد و رسم بند کردند و این تنها در علم حقیقت نیست و بر هر سبب دین همین است که هر چند که روزگار  
 از خیریت دورتر گردد با سبب دین قصور در آید چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید خیر الناس الاقران الذی یلوهم ثم الذین  
 یلوهم ثم الذین یلوهم ثم فیضش لکذب حتی یحلف الرجل من غیر ان یحلف و یشهد من غیر  
 ان یشهد و جز پیغمبر علیه السلام گفت طبقات امتی خمس طبقات کل طبقة لایحیی سنه پس هر طبقه را  
 تفسیر کرد و گفت تربیه جرد فی ذلك الزمان خیر من تربیه ولد ان تمل المرأة حجة خیر من ان تمل و لد  
 و نیز پیغمبر علیه السلام گفت یا قی علی الناس زمان لا یسلم المؤمن من حدیثی فی من شاق الی شاق و من جبل الی  
 جبل و فی ولایة من وادالی واد و نیز پیغمبر علیه السلام گفت یا قی علی الناس زمان یصل فی المسجد صفوف من  
 الناس لیس فیهم مؤمن و این عصر آن عصر است که پیغمبر علیه السلام بان اشارت کرده است پس حقیقت طلب کردن  
 اول اسلام غریب بود و امر و روز دایمان غریب است از هر آنکه خلق را خود در غم نیست و پیغمبر علیه السلام گوید مثل الحیاء  
 من لا ایمان کمثال الیراس من الجسد و تن بے سر تقا نیاید و نیز خلق را امانت نیست که پیغمبر علیه السلام میگوید  
 لا ایمان لمن لا امانته و نیز از دست و زبان یکدیگر خلق را ایمنی نیست که پیغمبر علیه السلام میگوید المؤمن من من جاده  
 بواقعه یعنی شریه و غوائله و المسلم من سلم المسلمون من لسانه و یدع یدع اهل ذریعها پس رسول بود و پیغمبر علیه السلام علیه السلام  
 که شاد و جوی و تنزیل بود و با مصطفی علیه السلام صحبت و شنید و برکت نبوت و ایشان اثر کرد و چون مصطفی علیه السلام در گشت  
 نقصان در ایشان پدید آمد چنانکه بر او آید است که ما سونیا اللزای علی رسول الله علیه السلام حتی انکرنا

بشریح توف

له جرد

بجای

خلو بناعل رسول الله چون دل صواب را حال این باشد با سابقیت ایشان دل دیگران را بنگر که مال چون باشد پس در حق  
 ثنائی تا بعین بودند کبریت صحابه بر ایشان شر کرده بود غالب حال ایشان خیر بود پس چه شائک تیج تا بعین بودند که در حق ایشان  
 خیر و شرف یافته شده و بکرت خیر شوی شر از ایشان باز داشت پس در چه رایج که زبان آمده اند تا سوس گند او ده خوردند و گوای  
 تا خواسته دادند پس هر چند گشت تیر گشت چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت الا خیر بشر پس چون حال چنین گشت نخلن از  
 آخرت روی بدینا آوردند و از اخلاص بنفاق و از طاعت بصیحت و از حقیقت بجهان و نیز کس حقیقت را طلب کرد و از حق تعالی  
 در میان خلق نیمان ماندند نه از احوال احوال و نه ساسا ائیل و کتبا و نه ساقیل و حالها حباب و رسول گشت و نامه و پیام  
 گشت و معنی این سخن آنست که اهل حقیقت را باطنها بود راست و ظاهرها پاک و چون رغبت خلق در علم حقیقت  
 کم گشت بسختی شغول گشته و این علم حقیقت را زبان گردانیدند و گفتند صحبت چنین باشد خوبت چنین در جا چنین  
 و اهل حقیقت را با این بیان حاجت نبود و چون حقیقت از میان برخاست حال عبارت گشت و سر زبان و مثال این  
 چنانست که هر که دیگر زبان شک دارد و اورا گفتن که شک دارم حاجت نیاید و چون حال باطن درست باشد  
 درستی باطن ظاهر را خود راست دارد و آن درستی باطن شکست و آن راستی ظاهر خودست او هر که را حالت شرم درست  
 بود پوی عطر در یاد و گوی باشد که طیب ز من باز دانند اما میان طیب سخن تیر نکند مگر کسی که روان حرف ناستاد  
 باشد پس اهل حقیقت چنین اند در راستی بدرجه اند که ذره ذره تیر کنند و حقیقت بر ایشان هیچ چیز پوشیده نگردد  
 و اینها خاص خاصند و از ایشان فروتر خاص اند که ایشان جمله طیب و اندک لکن تیر کردن میان طیب و طیب ندانند  
 و از ایشان فروتر عام اند که محل ایشان محل ستورانست که ستور را صفت دوست شهودت و نهامت و عام صفت  
 بعینست و این کسائی اند که حقیقت و حال با یکسو نهاده اند و بعین سخن قناعت کرده این زبان میرسد و آن  
 از این و از کتبها چیزست میگویند و از شنیده چیزست میدهند تیر بر نه و را از معنی سوال خبر بستانند و نه جواب بدهند و از معنی  
 جواب خیر قانعانی کار با ده آفرینیه و الصدا و لفهمها رجسته و معنا با خداوندان معنی را از نزدیک است و دلهای ایشان  
 فهم آنرا فرست یعنی کسانیکه خداوندانی بن معانی اند معانی این سخن زود در یاد از بر آنکه هر که از حقیقت چیزیست خبر  
 دارد او را به بیان آنچه بسیار حاجت نیاید و فرست او را پس باشد در میان خلق این ظاهرست که هرگز و سه از خلق که  
 در صناعته حافظ باشد و در این صفت بود سخن گویند که دیگران بر بیان بسیار از آنهم نتوانند کرد و امانی ذهاب المعنی  
 و بعضی کلام و غایت الحقیقه و حصول الوسم نامعنی برفتم و نام جانزه حقیقت برخاست و کم حاصل ماند و معنی این سخن  
 آنست که در رسم خلق رسالت و حقیقت حق را و معنی باطل رسالت و اسم ظاهر را و اهل حقیقت دست در حق زدند و در کم از تیر قدم  
 آوردند و چون با حق راست توانستند بدون از کثرتی رسم پاک نداشتند و معنی باطن ابود و اسم ظاهر را و چون باطن نشان  
 معنی تصوف بجای آورد و اگر نام صوفی نبود پاک نداشتند باطن صوفی و از تیر بستند و بظاهر نام زنی برقی بود و تیرتد اعمال  
 و حقیقت برگشت و خلق پیدا آمدند که تصوف نام صوفی هستند که درند و اگر باطن هیچ معنی نبود و ما داشتند و اگر ایشان  
 را صدیق میخوانند بسته که درند و در باطن و تیر و از زندگانی میکردند و نصار الحقیق حلیته و الصداق لذت با تحقیق پیرایه

این که در میان باطن و ظاهر است  
 این که در میان باطن و ظاهر است  
 این که در میان باطن و ظاهر است  
 این که در میان باطن و ظاهر است

زہیب گشت و تصدیق آرائش چنانکہ پیشینگان در باطن تحقیق داشتند و طلیعت و لباس چنان داشتند با خلق  
خلق از سر ایشان خبر نیابد و متاخران بیامدند و تحقیق با یکسو نمودند و خود را لباس بیاراستند تا خلق ایشان را از جملہ  
عارفان شمرند و اجماع بندگان بود و در تکلف کردند تا خلق از ایشان اعراض نکنند تا تقیید بود با سخن او را و بیکراستی خوانند  
جا بے درستی تمام داشت میسر شد کہ نباید کہ آنجا او را بملاک کند پس از آنکہ در سر او راستی پیدا آمد بسفیر بیرون شد تا ماه  
رمضان روزہ بکشد و بحکم شریعت آنجا از سفر باز آمد و شہر در آمد و مظهر بود و خلق را از عزت او خبر نمود و در شہر میان بازار  
نان بیخورد و خلق گرد آمدند و او را میزدند و میگفتند این بے دین است و او را بکے ازل برودن ہنہا ندید کیے از مردمان  
اول حقیقت گفت و در آن ساعت کہ او را قفامیز و در نزد یک ترا آدم تا با تو شستن چه سگویی میگفت نیز خلق را پرستی یابان  
بجا خلق مغرور گوی یا نہ بگریزند آردست تا خدای را پرستی نہ خلق را پس بزرگان گفتہ اند کہ جاہ خلق زناست و چو ہے  
نفس بت تا از بت بر سنگنی موجد نگردی و نماز نماز میان باز نگشائی مسلمان نگردی و ادعا ہن لہہ بدیہ و عقل بہ  
من لہہ بصفہ و دعوی کرد این مذہب را آنکہ این مذہب را شناخت و خویشش را با این مذہب بیاراست آنکہ صفت  
این مذہب نہ است و بیاید داشتن کہ بزرگان را دعوی بکار نیاید ہیشہ مال در دست متکران باشد و باز در دست دعویان  
و قول قول متکر بود و قول مدعی اگر حجت نیار و نہ بیان بود این بار سے حکم شریعت است چنانکہ مصطفی علیہ السلام گوید  
لو ترک الناس و دعویہم کادعی ناس دماء قوم و اموالہم لکن البیت علی المدنی و البین علی من لکر پس جب  
از دنیا بد دعوی نمیتوان یافت و حق و حقیقت را بد دعوی کے توان یافت آنکہ خیس ترین شایست و آن دنیا است  
چون کسی دعوی کرد بے بنیہ او را استوار نیندازند و اگر بنیہ ندارد جز ملامت و مذمت بخانہ نبود و آنکہ صاحب ید بود  
بد دعوی محتاج گشت و یافتن او را از بینہ مستغنی گردانند نہ دعوی می یارست و نہ بنیہ پس آنچیز کہ شاید کہ خلق  
بر مالک باشند و بر مستولی گردند و در سخت حکم مخلوقان آید بد دعوی حاصل نمی آید آنکہ نشانہ کہ ملک بندگان  
گرد و یا خلق بر مستولی گردند یا بر حکم مخلوقان در آید بد دعوی کی حاصل آید بد دعوی در چیز سے توان کرد کہ شاید ترا باشد  
ند در چیز سے کہ تو او را باشی مالک مدعی ملک باشند نہ ملک مدعی مالک خداوند مدعی بنہہ بایر نہ بدعی خداوند مالک و بقلک  
اقربلسان و کتہہ بصلتہ من اظہر بییانہ و نکر گشت بفعالین اہر آنکہ مقررند بزبان کہ این حق است و پنهان کرد این را  
برستی آنکہ ظاہر کرد از اہر بیان و عبارت حق این سخن آنست کہ بزبان مقرر اند کہ این مذہب حق است و بقل مذہب  
را کہ نیستند و بر خلق پیدا گردند بیان گفتہ کہ راہ حق این است و صدق در پنهان کردند و بیان راہ نہ رفتند و اگر مقرر از  
مقرر طالب آن فعل کہ با مقررند بنایستہ اقرار را بیچ قائمہ ہوتے چنانکہ از خلق عمل بنایستہ علم را بیچ قائمہ ہوتے  
و اقرار صدق بے تحقیق صدق فعل منافقان است چنانکہ خدای گفت اذا جاءک المنافقون قالوا اشہدا انک  
لوسول اللہ و این قول ز ایشان صدق بود چنانکہ خدای میگوید واللہ یعلم انک لوسولہ لکن چون تصدیق با این  
اقرار یار نہ بود خدای این صدق را کذب کرد و صادقان را کذابان خواند و گفت واللہ یشہد ان المنافقون  
لکاذبون و گواہی خدا دروغ نبود و خلق ایشان را با این قول صادق دانستند و خدای بر کذب ایشان گواہی میدہد

و بیان آنکہ با خلق و با راست و دعوی است

و گواہی

کاشکے بنزدیک حق صادق شدنده و بنزدیک فلق کا ذب و نیز جامی دیگر قولی را که بفعل آن قول تصدیق کرد و دشمنی  
 مکافات آن قول کرد و گفت یا ایها الذین امنوا لہ تقولون ما لا تفعلون کہ بہ تعامتند اللہ ان تقولوا ما لا  
 تفعلون کاشکے گفتی دشمنی است خوب بظہر بودی بلکه گفت بزرگ دشمنی است و اگر او از صدق محبت است چون عداوت  
 باز آرد و آن صدق کجا بکار آید و این معنی خدا تعالی با علما اعتبار کرده است کہ خلق را راستی فرمودند خود راست نبودند و گفت  
 اما حدوت الناس بالبر و تفسون الفسک و ہر کس کہ چیزی سے اقرار آرد و بران کار کند نشان روز قیامت فرستاد و کہ بچہ از ار  
 و سو کار کنند مع القدره نشان استیزا بود و ستمگری بر خلق کارا و نمازہ باشد پس کسی کہ بر حق سجانه و تاملی استیزا کند و کار  
 و کار او چگونہ باشد و داخل فیہ مالیس مند و سبیلہ مالیس فیدوز آید و درین مذهب ہر چہ تازوست و ہر چہ با و منسوب  
 کردند با چہ رو نیست یعنی چون نا اہلان دعوی این مذهب کردند فعل را با زبان ان معانفت گروا نیزند تا بقولے خلق صحیح کن  
 و مراد خویش از خلق حاصل کنند این مذهب را بچہ نیست منسوب کردند کہ مراد خلق بودند تا خلق و عمرت بہت بد ایشان  
 و ہر کس کہ خواہد کہ خلق را صدی کند و در باطن اورا بیکایت از حق برہیزد باید گشتن از ہر آنکہ حق و خلق بہم بیع نمایند و  
 ہر کہ از از حق خبر یا شد از صحبت خلق ملال نیز و ش از خلق چنان گریزان گردد کہ از نامہ و کتوم کہ نظارہ خلق صدی بر حق را  
 بے ایمان کرده است پس این طائفہ کہ نمائش کردند و بیانی نداشتند این مذهب را بقول و قضیت پرستند و شیخ و شاہ  
 و برقیش و ابو جواد و مردوین را تصوف نام کردند و فاضلی را نام اسلام و او دوزخ نشی را نام صدیقی نهادند و اینہم خلق  
 گرفتار بودند راہ ضلای جہنم لچل حلقہ باطلادیمی عالمہ جاہل پس حق این مذهب را باطل گردانیدند و عالم  
 این مذهب اچاہل خواندند از بہر آنکہ ہر مہم خلق جو بیان حق بودند و حق با اہل حقیقت توان یافت و چون با این مردمان  
 صحبت کردند تا کرد و ایشان شریقتت بینند ہمہ ہوس دیدند و حال گفتند و با این کس بوی حقیقت نیافتند و روی  
 از ایشان بگردانیدند و اگر چہ این مذهب حق بود گفتند باطل است و اگر چہ کسی را یافتند کہ او با این مذهب عالم بود گفتند  
 جاہل است و خلق را درین گناہ سے گناہ آرزو کہ مذهب دعوی کرد و مہربتا خلاف کرد تا خلق را بغلط افکند و در نیجا و چیز  
 اہل است صدق انبیا و غیر شیطان و انبیا بر صدق بودند و ہر کہ با ایشان صحبت کرد آنکس را نیک افتاد و شیا طین  
 صدق نمودند و دروغ فروختند و ہر کہ با ایشان صحبت کرد ہلاک گشت پس چہ تمان برابرہ انبیا اند و ایمان بی تحقیق  
 برابرہ شیا طین و انذرہ المحقق غیر صدقا بدوست الراضع اللہ غیر علی و انما اہل بقوت بودند و این مذهب از خلق  
 جدا گشتند و بجلی گردند و چہ پیدا کردن این مذهب زہر مزہ و آفتن آنکس کہ مصحت دانست کردن ناموس گشت و ہوت کرد  
 از رشک نا اہلان از سر خبر نیابند و حق این سخن آنست کہ تحقیقان دیدند کہ نا اہلان این را دعوی کردند و حق داشتند حق  
 انما اہل و ان ہر کس کہ چیز سے نا اہل و ہر او دعوی کی کی میل آید با خوار و اشترا و آن چیز را یا استخفاف و اگر ان بان چیز خواہ  
 و خفت او باشد کہ آن نعمت را بر و زوال آید از استخفاف آن دیگران باشد بان استخفاف و ہر دو جهان بخت گردند پس این  
 سرخویش چہ ان دارند و یا نگاہ داشت حرمت را باید دیگران حقیقت برون را و این چہ انست کہ بزرگان گفتند انک لا تقعدوا العلم  
 اہلہ تظلموہم و لا تصنعوا عند غیر اہلہ تظلموہ روزی سهل بن علی ثمالی الترمذی را گفتند ما را وصف صادقان بگرد

کاشکے بنزدیک حق صادق شدنده و بنزدیک فلق کا ذب و نیز جامی دیگر قولی را کہ بفعل آن قول تصدیق کرد و دشمنی مکافات آن قول کرد و گفت یا ایها الذین امنوا لہ تقولون ما لا تفعلون کہ بہ تعامتند اللہ ان تقولوا ما لا تفعلون کاشکے گفتی دشمنی است خوب بظہر بودی بلکه گفت بزرگ دشمنی است و اگر او از صدق محبت است چون عداوت باز آرد و آن صدق کجا بکار آید و این معنی خدا تعالی با علما اعتبار کرده است کہ خلق را راستی فرمودند خود راست نبودند و گفت اما حدوت الناس بالبر و تفسون الفسک و ہر کس کہ چیزی سے اقرار آرد و بران کار کند نشان روز قیامت فرستاد و کہ بچہ از ار و سو کار کنند مع القدره نشان استیزا بود و ستمگری بر خلق کارا و نمازہ باشد پس کسی کہ بر حق سجانه و تاملی استیزا کند و کار و کار او چگونہ باشد و داخل فیہ مالیس مند و سبیلہ مالیس فیدوز آید و درین مذهب ہر چہ تازوست و ہر چہ با و منسوب کردند با چہ رو نیست یعنی چون نا اہلان دعوی این مذهب کردند فعل را با زبان ان معانفت گروا نیزند تا بقولے خلق صحیح کن و مراد خویش از خلق حاصل کنند این مذهب را بچہ نیست منسوب کردند کہ مراد خلق بودند تا خلق و عمرت بہت بد ایشان و ہر کس کہ خواہد کہ خلق را صدی کند و در باطن اورا بیکایت از حق برہیزد باید گشتن از ہر آنکہ حق و خلق بہم بیع نمایند و ہر کہ از از حق خبر یا شد از صحبت خلق ملال نیز و ش از خلق چنان گریزان گردد کہ از نامہ و کتوم کہ نظارہ خلق صدی بر حق را بے ایمان کرده است پس این طائفہ کہ نمائش کردند و بیانی نداشتند این مذهب را بقول و قضیت پرستند و شیخ و شاہ و برقیش و ابو جواد و مردوین را تصوف نام کردند و فاضلی را نام اسلام و او دوزخ نشی را نام صدیقی نهادند و اینہم خلق گرفتار بودند راہ ضلای جہنم لچل حلقہ باطلادیمی عالمہ جاہل پس حق این مذهب را باطل گردانیدند و عالم این مذهب اچاہل خواندند از بہر آنکہ ہر مہم خلق جو بیان حق بودند و حق با اہل حقیقت توان یافت و چون با این مردمان صحبت کردند تا کرد و ایشان شریقتت بینند ہمہ ہوس دیدند و حال گفتند و با این کس بوی حقیقت نیافتند و روی از ایشان بگردانیدند و اگر چہ این مذهب حق بود گفتند باطل است و اگر چہ کسی را یافتند کہ او با این مذهب عالم بود گفتند جاہل است و خلق را درین گناہ سے گناہ آرزو کہ مذهب دعوی کرد و مہربتا خلاف کرد تا خلق را بغلط افکند و در نیجا و چیز اہل است صدق انبیا و غیر شیطان و انبیا بر صدق بودند و ہر کہ با ایشان صحبت کرد آنکس را نیک افتاد و شیا طین صدق نمودند و دروغ فروختند و ہر کہ با ایشان صحبت کرد ہلاک گشت پس چہ تمان برابرہ انبیا اند و ایمان بی تحقیق برابرہ شیا طین و انذرہ المحقق غیر صدقا بدوست الراضع اللہ غیر علی و انما اہل بقوت بودند و این مذهب از خلق جدا گشتند و بجلی گردند و چہ پیدا کردن این مذهب زہر مزہ و آفتن آنکس کہ مصحت دانست کردن ناموس گشت و ہوت کرد از رشک نا اہلان از سر خبر نیابند و حق این سخن آنست کہ تحقیقان دیدند کہ نا اہلان این را دعوی کردند و حق داشتند حق انما اہل و ان ہر کس کہ چیز سے نا اہل و ہر او دعوی کی کی میل آید با خوار و اشترا و آن چیز را یا استخفاف و اگر ان بان چیز خواہ و خفت او باشد کہ آن نعمت را بر و زوال آید از استخفاف آن دیگران باشد بان استخفاف و ہر دو جهان بخت گردند پس این سرخویش چہ ان دارند و یا نگاہ داشت حرمت را باید دیگران حقیقت برون را و این چہ انست کہ بزرگان گفتند انک لا تقعدوا العلم اہلہ تظلموہم و لا تصنعوا عند غیر اہلہ تظلموہ روزی سهل بن علی ثمالی الترمذی را گفتند ما را وصف صادقان بگرد

گفت ها تو اسرار الصادقین حتی اخبار که بوصف الصادقین و چون شبلی رحمة الله علیه سخن بر سر عام آشکارا کرد  
استاد او جنید رحمة الله علیه اورا ملاست کرد و دعای بکره و گفت یا ابا بکر سخن حدیثی را که در حدیث کبیر آمده تکلمنا به فی  
السرادیک فبعت انت فاشیته علی رؤس الخلائق لا بارک الله فیک و اگر بزرگان را و او شتمتی آشکارا کردن  
سرخ نا اهلان این عتاب این دعای بد را فائده نبود و شبلی جنید را جواب داد و گفت انا اتوال انا اسمع فهل فی  
الذم من غیری گفت گویند و منم و ششونده هم منم و در جهان خود جز من کیست این سخن او معنی باشد یکی آنکه شبلی را وقت  
غلبه کرده بود در غلبات و وقت خویش بخویشتر شغول گشته بود و آنچه میگفت خویشتر را و خود سماع میکرد و مراد او خلق نبود  
خلق بطغیال و سماع میکرد و مدعی آنست که اگر شبلی از صفات خویش فانی گشته بود و وجود گشته از اعتبار مراد خویش قائم  
گشته بصفتا حق تاق سبحان بر روی میرانند آنچه میرانند بان شبلی آلوده و راننده حق بود و شبلی خود فانی و اورا از زندان خود  
خبر نمود و آنچه حق بر زبان او میرانند خلق را خبر نمود و اشارت هم آنجا کرد و گفت من حق منم من اول یعنی بصفتا خویش قائم  
شیم بصفتا او قائم گویند اوست و ششونده هم او ملاست بر من چراست شیخ رضی الله عنه میگوید روزی سه عیال را در حق او دوی  
مر گفت ای بسره برهتیکه در سر تو چیزی پیدا میکند که اگر از ان وقت نفس زنی خلق در بلا افتد و تو در ان کس از نفس او فرود  
بر خلق قدرای شغفت بر تاملق در راحت بیباشند و تو در بلا و بند روزت مرا گفت ای بسره نگرا ازین عمل ترا زیان نگر و در چنانکه  
مرا گشته است که فلاح از تو بر نیز و در دو جهان بد بخت گردی پس زبان و دشمن بزرگان ازین سزا معنی این است و چون  
حسین منصور رحمة الله علیه را بردخت کرد و در بیان وجه که بعد ازین یاد کنیم انشاء الله تعالی شبلی گفت من بسره گور را و رقم و هم  
شب نماز میکردم و چون عمرگاه بود مناجات کردم و گفتم انکی ازین بند بود مؤمن و عارف و موصود دست تو میاید که بمانم  
که این بلا چرا بر تو گماشتی گفت خواب بر من غلبه کرد چنان دیدم که قیامت هستی و از حق مراد ان آید که یا با بکر او گمانه بسره  
فایده لا بدین فانا نزلنا به ما تری او را بر خود راه دادیم با دیگران در میان نهادن این بلا بر دگما شیم که می بینی القدر سر الله  
تعالی فلا تفتنه و آنکه خلق بر خلق نگاه و عارف و خلق با او صحبت نکنند آنکس که سر حق را نگاه ندارد صحبت حق را کی شاید هر که  
یک سر از ان خلق آشکارا کرد نیز با سر گویند و هر یک سر خلق بر خلق آشکارا کند پیش باوی سر گویند پس هر که سر حق را آشکارا کند  
پیش حق باوی سر گویند روزی مر و برادر خود اندک در ابوالقاسم حکیم چندانی او نفس است که چهل سال است تا پیش عیال خود یعنی پاک  
نکرد است این بر فرضه زیارت او کرد چون بر ایام او را در بی یافت منتظر بود تا روزی فایع گشت بر او و بی برقت تا آنجا آمد و در  
دوازده فالده گرد و راه که می رفت در دل این را نگذشت که کاشک بمانست آنچه را گفت در رهت یا دروغ ابوالقاسم بغرضت بدید و در  
بگرویند و یعنی پاک کرد این مرد عقب نمود و بر سر اندیشه کرد که آنچه را گفتن یا دروغ گفتن یا این حرکت تا زیان نیست مرا تا دیگر بار  
سر بزرگان بخویم ابوالقاسم این نیز هم بدید روی با زبیس کرد گفت یا بسره یا تو راست گفته اند لکن اگر میخواهی که سر من خلق بر طبق  
نهند و با تو نمایند مجال است سر خلق بر طبق نگاهم که سر لکان باز گوید سر لکان را نشاید و نشان این در شریعت است  
که هر کس که سر عاصیان آشکارا کند اورا تا نماند زنده و فاسق گردد و گواهی آن عاصی نپذیرد و گواهی آن پرده در پذیرد  
کیسه سر عاصیان آشکارا کند اورا چنین پیش آید و اگر که سر حق آشکارا کند اورا خود چیزی آید نفسان القلوب مند و انداخت

طه جز اول و الصالح اولی که سر را با بکر گفت الا ان بعد از آن روزی  
در بیان این سخن  
در خواب دیدم این سخن را  
بیان این است

الان



الذوق عنده ولما ازین سخنان برسد و تنها از صحبت این طایفه برگشت یعنی چون خلق در میان نا اهلان را بدیدند از ایشان حقیقت طلب کردند و نیاقتند و آن کسان که اهل حقیقت بودند پنهان بودند و آنچه داشتند پنهان کردند و این مذهب را پیش کسی حقیقت نیاقت از بهر آنکه با اهلان راه نیافت و با نا اهلان حقیقت ندید بطبعها ازین مذهب گریزان گشت و دلها او را ننگ گشت زهر که ایشان را دیدند از ایشان بگریخت و گفت این مذهب را اصل نیست و این طریق را حقیقت نیست اگر حقیقت استی بر مدعیان نشان پیدا داشتی روزی شبلی رحمة خدای بر یافت که جانی مرد بزرگ هست بزیارت او رفت چون او را نزد او برید برگشت و گفت ایس من دو باب لا صطلیل ایلیا سپید خوری نیست معنی این سخن دانشمندانست که ایس که بران داغ ملکستند و بر آن خود ملک نمهندند نه پس ستوریکه و او را داغ ملک نیست ستوریکه ملک را نشاید که کسی که او را داغ حقیقت نبود حق را کی نشاید او بریزد و آنچه او در کمالی بود بزرگ است تصدیق زیارت او کرد و دو ماه راه را هرفت چون بان مورسید او را یافت بانگ نماز میگفت و بسر نهد و خوب آورد و دید داشت او بریزدیم از اینجا باز گشت و تا به بسطام نیامد کس تا او سخن نیارست گفتن و چون به بسطام رسید او را گفتند راهی بدین دوری رفتی چرا آن مردمان ندیده با داشتی گفت آنچه مرا بسیار است دیدم صبیله ادب است و صبیله او بان را با حق تعالی صحبت نبود اگر این مقدار صبیله اجنبی نزدیک بزرگان قطع صحبت یاری کرد آنکس که بهر عریک و لب بجای نیاید و دست طریقه صحبت داشتن محال است فذل صیله العلم و اهله و اهلها و اهلها و فعله این علم هرفت و اهل بن علم با این علم بر فتنند و بیان این مذهب و کار کردن با این مذهب از میان برخاست یعنی چون آن کسان که اهل حقیقت بودند پنهان گشتند و آنچه داشتند پنهان کردند و آن کسان که خوشترین را با این مذهب موصوفت کردند حقیقت نداشتند و خلق پیش ازین مذهب جای نشان نیاختند مذهب مستند گشت و بویبارگی از دل خلق بر فراست و آنکسان که اهل بودند از میان بر فتنند و علم با خود برود و کس نماز که این مذهب را بیان کرد و فعل نیز از میان بر فراست از بهر آنکه فعل بیان بجای توان آوردن و بیان از علم توان کردن و علم از اهل توان گرفتن که چون اهل شد علم شد و چون علم شد بیان شد و چون بیان شد فعل شد و این تنها در علم حقیقت است در علم شریعت نیز همین است چنانکه بنی جلیله اسلام میگومیدان الله تعالی لا یقبض العلم انتزاعا ینتزع من الناس و لکن یقبض العلم بقبض العلماء فاذالم یبقی عالم اتخذ الناس فاسقا جهلا فاستلوا و انتسوا بغیر علم فضلوا و اصلوا چون علم شریعت را اهل این باشد هر گاه نا اهلان جامی اهلان بگیرند هم خود را گم کنند و هم خلق را گم گردانند پس علم حقیقت خود چگونه باشد که نا اهلان دعوی حقیقت کنند که حقیقت خاص را در شریعت عام را قیاس علم عموم چنین کنند فوات علم خصوص چگونه کند علم شریعت را روا باشد که فاسق هاند و علم حقیقت را جز صدیقان ندانند آن علم که روا باشد که فاسقان بدانند چون نا اهل در اینجا افتد ضلال و مضل گردد و گم شود و خلق را گم گردانند پس کن علم که جز فسیب صدیقان نیامده است هر گاه که نا اهل در اینجا فرض کند و خلق را با آن دعوت کند مخاطره باشد که عالمی بسبب ادبی راه گردند و فتنه او در میان خلق چیز از فتنه ابلیس گردد و لغو ذبا الله من خذل لا الله فذل عانی فذلک الی ن ووصفت فی کتابی هذا و وصف طریقتهم و بیان غلظت هم و سیرت هم من القول فی التوحید و الصفات و سائر ما ینصل به ما وقعت فیله الشبهه عند من لم یرف مداهجه و لم یخند مشاخصهم گفت بخواند مرا

از این سخنان برسد و تنها از صحبت این طایفه برگشت یعنی چون خلق در میان نا اهلان را بدیدند از ایشان حقیقت طلب کردند و نیاقتند و آن کسان که اهل حقیقت بودند پنهان بودند و آنچه داشتند پنهان کردند و این مذهب را پیش کسی حقیقت نیاقت از بهر آنکه با اهلان راه نیافت و با نا اهلان حقیقت ندید بطبعها ازین مذهب گریزان گشت و دلها او را ننگ گشت زهر که ایشان را دیدند از ایشان بگریخت و گفت این مذهب را اصل نیست و این طریق را حقیقت نیست اگر حقیقت استی بر مدعیان نشان پیدا داشتی روزی شبلی رحمة خدای بر یافت که جانی مرد بزرگ هست بزیارت او رفت چون او را نزد او برید برگشت و گفت ایس من دو باب لا صطلیل ایلیا سپید خوری نیست معنی این سخن دانشمندانست که ایس که بران داغ ملکستند و بر آن خود ملک نمهندند نه پس ستوریکه و او را داغ ملک نیست ستوریکه ملک را نشاید که کسی که او را داغ حقیقت نبود حق را کی نشاید او بریزد و آنچه او در کمالی بود بزرگ است تصدیق زیارت او کرد و دو ماه راه را هرفت چون بان مورسید او را یافت بانگ نماز میگفت و بسر نهد و خوب آورد و دید داشت او بریزدیم از اینجا باز گشت و تا به بسطام نیامد کس تا او سخن نیارست گفتن و چون به بسطام رسید او را گفتند راهی بدین دوری رفتی چرا آن مردمان ندیده با داشتی گفت آنچه مرا بسیار است دیدم صبیله ادب است و صبیله او بان را با حق تعالی صحبت نبود اگر این مقدار صبیله اجنبی نزدیک بزرگان قطع صحبت یاری کرد آنکس که بهر عریک و لب بجای نیاید و دست طریقه صحبت داشتن محال است فذل صیله العلم و اهله و اهلها و اهلها و فعله این علم هرفت و اهل بن علم با این علم بر فتنند و بیان این مذهب و کار کردن با این مذهب از میان برخاست یعنی چون آن کسان که اهل حقیقت بودند پنهان گشتند و آنچه داشتند پنهان کردند و آن کسان که خوشترین را با این مذهب موصوفت کردند حقیقت نداشتند و خلق پیش ازین مذهب جای نشان نیاختند مذهب مستند گشت و بویبارگی از دل خلق بر فراست و آنکسان که اهل بودند از میان بر فتنند و علم با خود برود و کس نماز که این مذهب را بیان کرد و فعل نیز از میان بر فراست از بهر آنکه فعل بیان بجای توان آوردن و بیان از علم توان کردن و علم از اهل توان گرفتن که چون اهل شد علم شد و چون علم شد بیان شد و چون بیان شد فعل شد و این تنها در علم حقیقت است در علم شریعت نیز همین است چنانکه بنی جلیله اسلام میگومیدان الله تعالی لا یقبض العلم انتزاعا ینتزع من الناس و لکن یقبض العلم بقبض العلماء فاذالم یبقی عالم اتخذ الناس فاسقا جهلا فاستلوا و انتسوا بغیر علم فضلوا و اصلوا چون علم شریعت را اهل این باشد هر گاه نا اهلان جامی اهلان بگیرند هم خود را گم کنند و هم خلق را گم گردانند پس علم حقیقت خود چگونه باشد که نا اهلان دعوی حقیقت کنند که حقیقت خاص را در شریعت عام را قیاس علم عموم چنین کنند فوات علم خصوص چگونه کند علم شریعت را روا باشد که فاسق هاند و علم حقیقت را جز صدیقان ندانند آن علم که روا باشد که فاسقان بدانند چون نا اهل در اینجا افتد ضلال و مضل گردد و گم شود و خلق را گم گردانند پس کن علم که جز فسیب صدیقان نیامده است هر گاه که نا اهل در اینجا فرض کند و خلق را با آن دعوت کند مخاطره باشد که عالمی بسبب ادبی راه گردند و فتنه او در میان خلق چیز از فتنه ابلیس گردد و لغو ذبا الله من خذل لا الله فذل عانی فذلک الی ن ووصفت فی کتابی هذا و وصف طریقتهم و بیان غلظت هم و سیرت هم من القول فی التوحید و الصفات و سائر ما ینصل به ما وقعت فیله الشبهه عند من لم یرف مداهجه و لم یخند مشاخصهم گفت بخواند مرا

با آنکه پدیدگرم در کتاب خویش وصفت راه ایشان و بیان مذهب ایشان و سیرت ایشان را آنچه گفته اند در کتب  
وصفات و دیگر چیزها که باین پیوند و از آنچه در شهرت است نزد یک آنکس که مذهب ایشان نشانخته باشد و پیران  
ایشان را خدمت کند و که باشد و معنی این سخن آنست که پدید میگرد که علت چه بود و تعریف کردن این کتاب را و آن  
علت آن بود که در پیش یاد کردیم چون نااهلان خویشتن را باین مذهب منسوب کردند و اهل حقیقت آنچه فرستند نمان  
کردند و نزدیک خلق چنان افتاد که این مذهب را اصل نیست تبرک این مذهب بگفتند و اهل این مذهب انقیاد  
نگردند و این حال مرابان آورد و تا این کتاب را جمع کردیم تا بر کرد و در و نگردد اندک و اندک این مذهب راست است و کز  
در مدعیان مذهب است نه در مذهبها تا اگر طعنه کند در کتبی مدعیان کند نه در اصل مذهب تا در این تاریخ اردوین  
چنان است که اگر کسی از بارگانان چنانست بیند طعن چنانان را کند نه اهل تجارت را چه اصل تجارت حق است و  
قرآن شریف است چنانکه خدای میگوید یا ایها الذین امنوا لا تأکلوا اموالکم بینکم با باطل الا ان تكون تجارة  
عن راضی منکم چون غیر تجارت را باطل خوانند و تجارت را از دستنی کرد درست شد که تجارت حق است و نیز گفت  
فاذا قضیت العقوبة فالتسوية وافی الارض وابتعدوا من فضل الله بیشتر مفسران بران اند که این فضل خدای کسبست  
تا اهل سنت و جماعت باین آیت حجت کردند که کسب فریفته است نه در حاجت تا خویشتن را و اهل خلق نکنند چه فریفته  
ترین فریفته باریکین است و بارانها و نیز اگر کسی از اهل غرور و غرور تقصیر است بنده عیب مقرر نکند نه جماد را  
که جماد برترین همه طاعتهاست پس از ایمان چنانکه خدای میگوید یا ایها الذین امنوا هل ادلکم علی تجارة تفسدکم  
من عذاب الیم تو منون بالله ورسوله و تجاهدون فی سبیل الله جماد برترین ایمان کرد از هر آنکه ایمان عباد  
برای باشد چون جماد برترین و سلمانی بر فرزند و نیز درها و پیشه پیوست چنانکه میگوید لی حرفتان الفقیر و المجاهد و نیز  
اگر کسی از سلطانان جور بدین طعن جوید جابران را کند نه اهل سلطان را از هر آنکه سلطان سایه خداست چنانکه پیوست علیه السلام  
گفت السلطان ظل الله فی الارض و خدای تعالی طاعت داشتن سلطان فرموده است چنانکه میگوید اطیعوا الله  
و اطیعوا الرسول واولی الامر منکم بیشتر مفسران بران اند که اولی الامر سلطان است و نیز اگر کسی در فرزندان رسول  
علیه السلام مجالی و ناشایسته بیند طعن در کند نه در اهل قریبت رسول که دین او را زیان دارد و که چنانکه  
پیوست علیه السلام کتاب خدای با است زینهار نهاد فرزندان خود را نیز زینهار نهاد و گفت کتاب الله و عتقی و نیز  
اگر کسی در علمانا شایسته بیند کند نه علم و شرف است که اسلام با علم و شرف است بر پاست و ستون دین  
علماند و با آنکه علم شرف است اخلاف کنند شرفیت ویران کرد و در جمله جواب آنست که چون سلطان عمر خطاب باشد  
و عازمی علی بن ابوطالب تاج عبد الرحمن بن عوف و فقیه عبد الله بن مسعود و مقری الی بن کعب و الهیبت حسن و حسین  
و ابان تصوف سلمان و صیب و بوزر بلال رضی الله عنهم چون سلطان جابر گردد و تاجر خان گردد و علوی فاسق گردد و  
عالم مرفی گردد و قاضی اهل غلول و صوفی سردگمی در قاص گردد و هر وقت یکجای میسازند و اصول همه درست است  
مستحکمان کتر گشته اند انکجا هر طائفه عیب خود یکسو نموده اند و صیب دیگران مشغول گشته اند شیخ رحمة الله گفت چنان

صله در قیام و تعریف نمودند از طاعتی که در وقت آن  
غزوه

ذات الحرف کسب ایمان جماد

انوار الامم سلطان  
صله افعال  
مراد السون

بج

همین زمان که ساسی بودند که مذہب را شناختند و پیران را خدمت کرده اند و اصول مذہب را شناختند و مردم را در مذہب  
 بخلط اگلت نمایند کتاب را تصنیف کردیم تا اصول مذہب را بیان کنیم تا کسی بگزاران چیزهنگوید که دین اورا زبان  
 دارد و کشف بلسان العلم ما امکان کشف دو صفت بظا هو الیدیان ماصحله و وصف و روشن کردیم زبان علم  
 آنچه روشن شایست گردانید و دو صفت کردیم بظاہر بیان آنچه وصف شایست کردیم یعنی این سخن واقعه علم آن باشد  
 که ما آن مقدار بیان کردیم که در وصف گنجید و چندان کشف کردیم که در عبارات تمجیدیه هر آنکه هر آنچه منتهی حقیقت حق  
 است در بیان و عبارات تمجیدیه که بیان معجزه است و در حقیقت صفت حق و کمال حقیقت است و در  
 تمجیدیه حقیقت حق در سرچینا پدید آید که طاقت سرسخت اگر فردن از طاقت سرسخت کشف اندر هر علم نیز  
 گردید از سر زبان چندان بیان کند که طاقت عبارت است اگر کمال آنچه بریندیشاید و بیان عبارات پدید آید و مستمان  
 در سلسله هلاک شود تا بعضی از بزرگان چنین گفته اند که مثل عبارت چون قیامت آنچه از خدا طبع را و شاید باطبع فرارگردد و آنچه  
 غبار انشا بد فذوق کند و آنچه از مشاهده سرا باشد با سر ترا گیرد و آنچه سر انشا بد عبارت گردد و اگر کمال انشا باطبع صحبت  
 کند طبیعت و زبان گردد و هلاک گردد و اگر کمال مشاهده نیز با صحبت کند همه عبارت گردد و سر زبان شود و هلاک گردد  
 و نیکوتر ازین مثال آنست که مثل مشاهده مثل سوختن آتش است بهل آتش مشاهده است و زبان زدند و او چو شمش اشتیاق  
 است و شربای او اشارت است و دواد عبارت است چون آتش قوی باشد هم خود را سوزد و هم غیبار او چو فلک گردد و غیره  
 قدرت ندارد و از خود قدری نکند و چون قوی باشد هم خود را سوزد و هم غیبار را بجزارت سوزد و چون اینها نماید که از دنایش  
 بر دارد و یکی از سوزش بر دارد و دنایش عام است و سوزش خاص را آنکه دنایش بر دارد و صفات خود قائم است آنکه سوزش  
 بر دارد از صفات خویش فانی است سوخته را صفت نبود هر چه را سوختند چه هر چه دیگر گردد جز آن چه که پیش از سوختن است  
 آید بر زبان آتش و لغتیم زیاد آتش غلیان شوق است و هر چند آتش قوی تر دانه او صعب تر از سر با سر است که صنایع  
 آتش وی پیش از ساخت صدر را نرند بعد چون چراغی که پیش از خانه روشن نکند و از سر با سر است که عالمی روشن کند چنانکه  
 آتش حریق و از سر با سر است که زبان او ادعش بگذرد و کلمن بیاید و استنن که قوت ضیاء زبان آتش به قدر حرقت جوهر باشد  
 آنکه نظاره بود صنایع و از سوختن خبر ندارد آیدیم بوضع شرا آتش کند آن زبان که بزند چون سوخته را بنده نگاه دگر  
 و سوخته را بوی آتش بپندد باشد و ناسوخته را آتش قوی باید تا آرزو سوزد آیدیم بود که در دو عبارت است و از دو ظاهر حاصل نیاید  
 جز دانستن که از آنجا که رود آید در آنجا آتش است و دانستن آتش گرمی آتش نکند و دانستن حرارت و دان انشیرین نکند و دانستن  
 طعام شکر را سیر نکند و دانستن آب تنگی نبرد و اگر همه و اصقان عالم گرد آید تا چیزی را و صفت کند عبارات پیش کسی که آن چیز را  
 ندیده باشد مثل آن ندیده باشد و هر چند وصف و عبارات بیشتر کند که در مثل اگر ندیده باشد همه غبارش باشد  
 و اصقان وصف شیء یعنی گفتیم که هرگز ایشان را معلوم نگردد که شیرینی چگونه باشد از معنی گفتند که چندان وصف کردیم  
 که در بیان گنجید و چندان کشف کردیم که در زبان علم آمدن چندان که منتهی حقیقت حق است و در فهمه من لم یفهم اشراقهم  
 و دید که من لم یدرک عبادهم میگوید این کتاب از هر آن جمع کردیم تا این معنی را فهم کند آن کس که اشارات این طالع را

شرح ترمذی  
 در بیان آتش

فهم کرده باشد و در باب اول آنرا گفته که عبارت ایشان را در نیافتن باشد معنی این سخن و آنست که علم است که این طائفه نیز در کتب  
 با اشارت گویند که هر کس که در پیش از تحقق گفته باشد در این چیز او را اشارت به نسبت باشد و عبارت حاجت نماید این سخن که  
 معنای است میان خلق که چون گفته را بکنند و معنی باشد بر آن اشارت با او سخن گویند که در آن در نیافتن در این طائفه نیز از آنکه  
 خویش را بر روز و اشارت نماید تا اگر با اهل سخن گویند تا اهل ندانند که ایشان چه میگویند و آنست که از همین چیزند از این طائفه  
 آن اشارت بقدر کمال فوسوب کند و بهندریان و شیخ رحمة خدا میگوید مابین کتاب از هر کس که تعریف کردیم که تا درم از ایشان که  
 نگردد و بدانند که اشارت ایشان محال نیست و بتفقی عنهم حصول المتحصرون و سوء تادیر الیها هلین و تا در حد و شواری ایشان  
 دروغ و دروغ زبان و از اهل بد چاهان یعنی این کتاب را از هر کس که دروغ گفته اند یا گفته اند که در این کتاب چیزی از این  
 است که برین طائفه و چندانی زور و برهان نماید که برین طائفه و آنرا از هر کس که دروغ گفته اند یا گفته اند که در این کتاب  
 از این بود که پیغمبر علیه السلام دعا کرده و گفته اللهم اجعلنی محسوبا و لا تجعلنی محسوبا و لا تجعلنی محسوبا و لا تجعلنی محسوبا  
 از این بود که برین طائفه و چندانی زور و برهان نماید که برین طائفه و آنرا از هر کس که دروغ گفته اند یا گفته اند که در این کتاب  
 که اگر بعد دنیا گفته رود و در بیان کرد که شیر خورنده منتهی بر و شفقت آید که گرسنه مانده است و نیز شبلی میگوید اگر چه دنیا را  
 محمودی و هم بزرگ شفی و الهی او را بر خود اگر او آن از من قبول کند آنکس که او را غنا بحق چنین باشد که است او را بدین جایگاه  
 برساند و این خود که برین مقامی است بر این نعمت چیز باشد از بهر این معنی محسوب گشته تا خلق را بر ایشان زور و برهان نماید  
 و آن نیز که سخن خویش بر روز و اشارت گفته از هر کس که دروغ گفته اند یا گفته اند که در این کتاب چیزی از این  
 الحواشی بالکتمان فان کل ذی نفع محسود و این معنی است که چون اهل عقل علیه السلام را مراد بود و قبلیه گردانیدن زبان  
 بر نیار و از بهر آنکه دل بحق از زبان نزدیکتر است و محال است که در روز سخن نزدیکتر گوید و عجزات زبان آنرا باید که از سخن  
 ندرت و از زبان گفته اند السؤال باللسان قهرا و با انقلاب حجاب و بالشره کفی بالسؤال علم بصلاح عبده  
 و لیکن نیانامن ادراک سلوک طریقته معتقرا الی الله فی بلوغ بحقیقته و نیز چنین میگوید که این کتاب را با معنی آن  
 جمع کردیم که تازه سخن گردود بر آن کس که با این راه خواهد رفت و نیازمند باشد بریدن تحقیق این معنی این کتاب است از بهر آن  
 جمع کردیم تا اگر کسی خواهد که با این راه رود و کسی را نیاید که او را راه نماید کتاب ما در این بنیانی گردد تا کسی با او برخورد کند که او را  
 از راه برود چون طریقت و در بهر و اندست باشد از این کتاب و اگر کسی بر تلبیسی کند و راه بناید که راه این طائفه نیست  
 قبول نمایند پس گفته معتقرا الی الله قالی یعنی با وجود که بیست باور کتاب ما باید که او را نصیب بود و صادق تاراه باید که کتاب  
 خواندن و تعلیم کردن به صدق افتخار سخن راه نیابد سبیل چون فقر صادق گردد به کتاب بی لطم خود راه یابد از بهر آنکه خدای  
 میگوید یا ایها الناس انتم الفقراء الی الله و الله هو الغنی المحید و هر کس را صفت خویش نیکوتر چون صفت حق تعالی است که  
 بیز این صفت اندک است و چون صفت بنده که فقر است هر که خود را فقیر ازین صفت بیند ضال است و هر که چنان فاند که  
 کیساعت یا بکنفس یا یک مظهر یا یک خطره یا یک کس ازین اذحق قالی به نیاز است او هنوز ایمان ندارد و است و چون صفت  
 ایمان افتخار باشد هر چند که بنده خویش را بفقیر موصوف تر و اندر یک تر شود بغدادی گفتست کتب الخلاق فیها و تلبت

کتاب الخلاق فیها و تلبت

۴۸

و تتبعت حکایات المتحققین له بعد العشرة بهم الشموال عنهم و میگوید این کتاب را پس از آن که تصنیف  
 کردم که کتابهای استادان را نیک تامل کردم و حکایاتهای ایشان را تتبع کردم و با ایشان عشرت کردم و ایشان  
 سوال پرسیدم معنی این سخن آنست که اعتقاد ایشان از کتابهای ایشان بر آنست که بر سر اعتقاد خویش در کتابهای  
 خویش پدید کند و چون اعتقاد ایشان بدست جمع حکایات ایشان کردم تا مرز و اشارات ایشان فهم کردم که  
 مرز و اشارات در حکایات پدید آید و با ایشان عشرت کردم تا خلق آنرا در اخلاق و عشرت پیران همدست  
 گردد و هر چند پیران بعضی ترمذی باشند پاکیزه تره اخلاقشان صافی تره دیانت و ریاضت پیران مریدان را  
 از کمال شفقت باشد که نخواهند که بر مریدان ایشان عیبی پدید آید تا ایشان بشفقت نگردند و نمیگردند و حق صحبت  
 گذارده باشند و سوال کردن برای حل اشکال باید که تا مرید بر سوال کردن حریص نباشد اشکالها را روشن نگردد  
 و نیک این چهار فصل برین چهار ترتیب است که یاد کردیم اعتقاد از کتب برداشتن و اشارات در حکایات است  
 بدو خلق و عشرت بدست کردن و اشکالها سوال بجای آوردن و تا این چهار جمع نکرد نام تصوف را سازد و نگردد و  
 این خود پیش نامست تا آنکه که از اینجا بگذرد و کتاب و احکامات و عشرت و سوال همه او را حجاب کرد و در  
 این همه صفات مریدان است و آنچه ای حال طالبان و چون اثر است از حقیقت بر سر او پدید آید آینه را خود با و  
 نیاز بینند و او را باین چیز تا نیاز نماید و بهیچینه بکتاب **التعرف لمداهبا لتصوف** و این  
 کتاب را نام این نماده ام کتاب تعرف کردن مذہب صوفیان این جستن مذہب است نه جستن حقیقت مذہب  
 است و مذہب هر کس جوید و جستجو باید و حقیقت هر کس نتواند جستن و بر جوینده نیاید اخبارا عن الغرض فی  
 و باین نام آن خواستم تا خلق را خبر کنم غرض از تصنیف این کتاب چیست و باقیه استعین و از خدای تعالی  
 خواهم و علی التوکل و توکل برو کنم و علی نبیته اعطی و بر پیغمبر او روز فرستم و به التوسل و تجدای توالتی  
 نزدیکی بوی جویم و لا حول و لا قوة الا بالله و باز داشت نیست از مصیبت و قوة نیست بطاعت مگر بخدای تعالی  
 قولهم لم سمیت الصوفیة صوفیة قالت طاغفة انما سمیت الصوفیة صوفیة لصفاء اسرارها  
 و نقاء اثارها و صوفیان را از بهر آن صوفی خوانند که سرهای ایشان روشن بود و اثرهای ایشان پاکیزه بود  
 و اسرار باطنی است و اشارات ظاهری را یعنی ظاهر و باطن ایشان روشن است و پاک است و پاک سر ایشان آنست  
 که سر خویش را از دون حق پاکیزه کرده اند و جزیهای امید دارند و جزایه خدای ترسند و جزاوار دوست  
 ندارند و جزا با و کس دیگر نیارند و جزا بر او اعتماد نکنند و جزا را نخواهند و هر چه ایشان را از حق تعالی ببرد دل بآن  
 چیز مشغول نکنند صفای اسرار این باشد و نقاء و اشارات ظاهری است آنچه کنند بآن ریاضت خلق بخواهند و بحسب نفس  
 نیارند و نیز بعضی آن طبع ندارند از بهر آنکه هر چند خدمت بیشتر کنند خویشتر را مقصود است و مقصود را خوف باید  
 نه طمع تا حاکم با کثرت جفا میدارد و در خاص با کثرت و فانیهم قرار نیابد و قال بشر بن الحارث الصوفی من صفا  
 قلبه لله میگوید صوفی آن باشد که دل خویش را بخدای صافی کرده باشد یعنی جز خدای نگردد و جز خدای آید و جز خدای با

عده از اسرار با صنادق با صفت الله تعالی

بیان نام کتاب

عده تصنیف کار منظر

صفای اسرار این با بشر

نحو اهد و هر چند سرانندون خدای در در سجای نزدیک تر و هر چند از دون خدای متوحش برادر با خدای اش بیشتر و هر چند  
 از دون خدای فان تر سجای مشغول تر نیز که هر کس که او را چیزی از چیزی مشغول نکند و اندر حق است اما صفات مخلوقان  
 است که بقدر مشغول گشتن بچیزهای دیگر و از یاد ماندن نزدیک این طائفه دون حق را آن مقدار نیست که از برادر  
 شغل حق را بجای بیاید که داشتن سهل بن عبدالمطلب استری میگوید خدای تعالی مکانی نیلاید از عرش تا فری از دلی  
 مؤمن عزیز تر از بهر آنکه هیچ عطائی ندا و خلق را از معرفت عزیز تر و عزیز ترین عطای عزیز ترین مکانی ننهد و اگر  
 از عرش تا فری مکانی بود از دلی مؤمن عزیز تر معرفت را آنجا نهاد که پیش نیست است بند و باشد که کانی را که  
 عزیز ترین مکان است نزدیک حق بدون حق مشغول گرداند و در صافی کردن دل خدای را معینش است که حق را  
 نظر قلب است نه بجز روح و ظواهر فطرت است و باطن نصیب حق و سرند که اگر آن نصیب حق نیز حق مشغول گرداند  
 چون حق نظر کند و بجز بخواهش مشغول نمید بکیارگی برود چنانکه در اخبار آورده اند و احی الله الی ابراهیم  
 یا ابراهیم انی اتخذک خلیلاً فانظر ان لا اضع علی قلبک فاری فی غیره و اقطعک و یری فامتنک  
 و این خود در شاه متعارف است که کسی چون کسی را دوست دارد از بهر معنی را چون آن معنی خود را خالص گرداند و بیابد  
 بقوات سایر معانی عتاب نکند و اگر آن معنی را با غیر خویش بیندازد دوست بجز آنکه و قال بعضهم الصوفی من  
 صفت الله معاملته فصفت له من الله کما صفت صوفی آن باشد که معاملت او با خدای صافی باشد که راست  
 خدای نیز در صافی باشد و صفای معاملت نماید در معاملت است و هر که خدمت بجای آرد و آن خدمت را بیسند  
 خدمت صافی است و چون بیند که من چه کردم شرک است و حق سبحانه بندگان را با خلاص فرموده است چنانکه میگوید  
 و ما امر و الا لیبعد الله مخلصین له الذین و مخلص یکتای بود و در پاک بی غش را ذهب خالص گویند  
 پس چون بیند که چه خدمت کرده است اخلاص نباشد و نظر مخدوم از نظر خدمت باز دارد و خدمت با خلاص است  
 هر که نظر مخدوم از نظر خدمت باز دارد و از نظر خدمت با خلاص است چون خدمت دیدی و دیدی یکتائی نبود اگر تنها  
 خدمت بینی محجوب باشی و بدین خدمت از مخدوم بازمانی و محجوب موجد نباشد اما صفای کرامت از خداست بنده  
 را آن باشد که هر کرامت که او را عطا کند متر او را از نظر این کرامت فارغ کند از هر آنکه نظر خدمت از مخدوم محجوب  
 کند نظر کرامت از وسط کرامت محجوب کند و قال قوم انما صوفیة لا نهم فی الصفت الاول بین یدای  
 الله باد قفاح هم هم صل لیه و اقبالهم بقلوبهم علیه و و تفهم بسلسله هم بین یدایه و صوفیان را  
 از مهران صوفی خوانند که در صفت اول ندیش خدمت یعنی بر بلند همتای ایشان و به اقبال کردن دلها  
 بر وی و ایستادن سر با پیش او و معنی ارتقا است است که دون همت صحبت بزرگان را نشاید بزرگ هستی  
 باید تا بندگان صحبت تواند کرد پس هر کس که همت او در گویند بچیزهای باز نکند طمعش از صحبت حق بیاید بریدن  
 چنانکه گفته اند کبروت همة عین طمعت فی ان تراکا و بزرگ همت چشمی باید که دیدار تراشاید بزرگ همت تنه  
 باید که خدمت تراشاید و بزرگ همتی دله باید که دوستی ترا بشاید چنانکه شاعر گوید فلاتحتقر فی نفسی و انت

حبیلمہا: فکل امری یصوب الی من یجانس: انا اقبال قلوب آنت کہ طرۃ العین دل خوشی از حق برنگرداند  
 از بہر آنکہ ہم با این اعراض مانند چیزیکہ اورا بدل نہا بندازد اعراض محال است و چیزیکہ ہمہ مطلق در طلب او اند چون  
 کسے یافتہ باشد از زوری نگر و اند خسر الدینا والا خرہ گرد و نماز کہ خدمت است و توجہ در نماز سوی کعبہ بہت التفات  
 از کعبہ در خدمت حرام است دل کہ محل مشاہدہ است و قبلہ او خداوند کعبہ است اعراض از او محال تر اگر پشت کعبہ کرد  
 بے خدمت گرد و چون دل نیز از حق تعالی اعراض کرد بے معرفت کرد و خدمت راتن یا نہ نجاسات پاک باید و مشاہدہ  
 راول پاک باید از پلیدی ہر دو کون و چون خدمت راتن پاک میاید رانا حادث دل نیز مشاہدہ را پاک میاید از  
 نظرات و نکلات بیادے کہ از نفس جدا میشود از خدمت محروم میماند اگر فکرت غیر حق بر سر بندہ گذرد از مشاہدہ  
 حق محروم ماند اما وقت اسرار پیش او آنت کہ یک خطہ با یک خطہ بر پنج مقام قرار نیابد زیرا کہ ہر کہ ہر مقام  
 قرار گرفت از انجہ بیشتر مستحجوب گشت چنانکہ گفتہ اند من دخی بمقامہ حجب عن امامہ گفتند و ما منسا  
 الالہ مقام معلوم و بعضے از بزرگان گفتہ اند کہ جبریل علیہ السلام چون بسدرۃ المنتہی رسید با مصطفی علیہ السلام  
 گفت تقدیم یا صحیح بر بندہ بر جای ماند بر بندہ پیش رفت اگر جبریل بر بندہ ہوے جبریل پیش رفتے و مصطفی  
 بماندے دست شد کہ بر بندہ حق بود تا آنکہ بظاہر او بود بر جاسے بداشت و آنرا کہ می بردند بیشتر میبردند از زمین  
 و نظا ہر چون بر فتنہ جبریل متبوع بود و محتوایع و ہمیشہ بر بندہ مقدم بود چون جبریل بمقام خود رسید کار  
 قلب گشت متبوع تابع گشت و تابع متبوع کا شکے انجمن ہر دے بلکہ ابن عجب تر بود کہ متبوع چنان گشت  
 تبعی تبع خویش را نشایست یا راسی آتش نبود کہ قدم از انجا بیشتر نہاندے و مصطفی علیہ السلام میرود تا آنجا کہ  
 سر جبریل راہ نیابد پس گفت تقدیم یا جبریل بیشتر آئی اورا چندا نے ادب بود کہ بے امر کسے را تکلفتے  
 کہ بیشتر آئی پس امر نبود تمہینہ بود از ستری و آن آنت کہ جبریل بر زمین گفتہ بود کہ من تر اے برم چون  
 بان مقام رسید گفت اگر بر بندہ ما تو بودی بیشتر آئی و اگر بر بندہ تو بودی تو رفتی و ما ماندہ مانی چون ما رفتیم  
 و تو ماندی ترا ما آدردیم تو ما را آدردی جبریل علیہ السلام جواب داد کہ و ما منسا الالہ مقام معلوم یعنی  
 از ما یعنی از فرشتگان کس نیست کہ نہ اورا مقام معلوم است کہ از ان مقام اورا گذشتن روی نیست  
 و گفت منا تکلفت من الخلق و درین دلیل است کہ فرشتگان اصحاب مقامات اند کہ ہر سید ایشان گفت  
 و ما صناد و آدمیان کس ہستند کہ ایشان از پنج مقامی نیست ہر مقام کہ رسد از انجا گذرند و تا ہر برسند پنج  
 جای نیارند و منتہی عارفان تا خدای است نہ تا مقام چنانکہ میگوید ان الی ربک المنتہی گفتے و ان  
 الی المقام المنتہی و اگر جز این بودے شخصیں کردن بشر را فائدہ نبودے و روا باشد کہ قوت اسرار  
 را پیش او معنی آن باشد کہ طرۃ العین یا کتر از ان نیارند سر خویش را از پیش حق تعالی بر گردانیدن از بہر  
 آنکہ نباید کہ در آن ساعت از حق معنی پدید آید یا با بر یا پرمی یا بشاہدہ یا بکرامت و ایشان غائب باشند محروم  
 گردند از ہم آن ستراموقوف میدارند پیش حق تعالی و قال قوم انما سموا صوفیۃ لقریبہ و صافہم من ادعوا

اهل الصفة الذين كانوا في عهد رسول الله صلى الله عليه وسلم وايشان را از بهر آن صوفی خوانست که اوصاف  
 ایشان با اوصاف اهل صفة نزدیک است که در روزگار رسول علیه السلام بودند و در حق اصحاب صفة سخن بسیار گفته ایم  
 یک صفة ایشان آن بود که خدای گفت للفقراء المهاجرين الذين اخرجوا من ديارهم واموالهم يبرون كرهه كانه  
 يروذوا زغان ومان خویشش ونازابل ووال داو داد خویش و صوفی حقیقی بر صفت این باشد که هر جا که رود جز قفا  
 پیچ نیاید و از همه جا هایش بیرون نکند که تا همه خلق کسے را از دل بیرون نه نهند نیز و یک حق اورا قبول نیفتد  
 و اهل حق را جز اهل حق قبول نکنند و دیگر وصف ایشان آن بود که خدای گفت للفقراء الذين احصوا في  
 سبيل الله باذوا شئمة كانوا هم طاعت فدای لا يستطيعون ضربا في الاض پیچ جائے نتوانند رفتن  
 و نیز گفت لا يستطيعون المناصير لهما فاذا كان فيهم من اغتوا هديا فليهدوا و باطن انسا و کنگند پس هر که بحقیقت  
 صوفی باشد اوصافش چنین باید تا این نام مستحق کرد و و این خود معالیه ظاهر است و قال فو ما نسا سموا  
 صوفية للبسهم الصوف و توست گفته اند که ایشان را صوفی از بهر پوشیدن صوت خوانند و خبر است از  
 پیغمبر علیه السلام که من لبس الصوف رقبه و صوف پوشیدن این طائفه در دست ایم نیز برین وصف بود که  
 امروز می پوشند مربع پین خمین و جامه چنان پوشیدند یک تن را بوی تم نرفتند که ناموزے جعفر صادق  
 را رضی الله عنه دیدند که خزے گرانمایه پوشیده گفتند یا ابن رسول الله صلى الله عليه وسلم ليس هذا من  
 ذی اهل بیتك دست آنکس بگرفت و باستین در کشید و زیر پلاسه داشت که دست او را بخارید پس گفت  
 هذا الخلق و ذلك الخلق این خزان برای خلق پوشیده ام و آن پلاس برای حق جل شاره و در حکایات  
 مسین منصور چنین آورده اند که دران وقت که در حال ارادت بود خویش را چنان ریاضت میکرد که گیسو پوشیده  
 داشت و بهت سال از تن بیرون نکرده بود و روزے بستم از و بیرون کرده و در پیش یا گفتند بر سجید ند هر یک از  
 نیم دانگ بر آمد ایشان نفس را چنین فکر کرده اند تا و از زیر مراد حق تو اشند آمدن از بهر آنکه ایشان خدا پرست  
 بودند نفس پرست و اما من نسبه الی الصفة والصوف فانه عن ظاهرا حولهم و ذلك انهم

قوم قوا الله نيا فخرجوا عن الاوطان و هجروا الاخوان و ساحوا في البلاد و اجتمعوا لکباد و اعتروا  
 الاحساد و آنکس که ایشان را صفة و صوف منسوب کرد عبارت از ظاهرا و احوال ایشان کرد از بهر آنکه ایشان گروهی  
 بوده اند که از وطنهای خویش بیرون شدند و از دوستان بریدند و در شهر با مساحت کردند و بگروند و گرسنه و تشنه  
 داشتند و تن خود را بر بند داشتند و نیازهای مگذراشتند معنی آنست که از دنیا بیرون رفتند لکن با دنیا صحبت  
 نکردند تا در دنیا بودیم بے دنیا بودند از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام میگوید ما یصعب ابن آدم بالذینا حلالها حساب  
 و حرامها عقاب دنیا کسے را باید که با یونکار و تفاخر جوید و این طائفه گروهی است که دل را بر عز اختیار  
 کرده اند و فقر را بر غنا اختیار کرده اند و ظاهرا حال شان نزدیک خلق این است و ایشان از همه اغنیای  
 نفسی تر و از همه عزیزان عزیز تر و چون دنیا از بهر تفاخر و نکاثر بیبایست و ایشان را فقر نبود با هیچ چیز

لعلنا نعرف انفسنا من انفسنا

چیز



بیرون حق تعالی بجان صحبت نیارستند کردن تا صحبت حق را نه بگذرانند و آن کس که تقاضا بر دنیا کرده و زمین را از دل گشت  
 زیرا که تعز ز او چیزی بود که آنچه خسیس است و خیس عزیز جستن جز اول بار نیارد و اگر هیچ چیز نیستی تقاضا بر دنیا را پسند  
 عقوبت آن سر چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید من طلب لذت یا حلال الاستغفار عن المسئلة وسعی علی  
 العیال و تحفظ علی الجار لقی الله و وجهه کالقمر لیلۃ البدن من طلب لذت یا حلالا ما فخر امکا فرمایا  
 لقی الله و هو علی غضبان آنکه دنیا حلال طلب کند مالش اتم است آنکه حرام طلب کند مالش چگونه خواهد بود  
 و نیز دنیا را بجائی بگذارستن از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام گفت ان الله اوحی الی الذی ان اخذ عی من خدامتی و  
 استخدی من خدامك گفت هر که مرا باشد تو او را باش و بخش زیاد کن و آنکه ترا باشد او را بد نسبت ال خود  
 میدوان او را باش میگوید چون مرا باشی خود دنیا ترا باشد و کسی تواند که ترا نباشد که مالش بفرمودیم تا ترا باشد  
 و چون تو او را باشی او ترا نباشد و کسی تواند ترا بودن که ما فرمودیمش تا ترا نباشد و خدای میگوید قل متناع  
 اللذینا قلیل و هر که بقلیل قناعت کند از قلیل قلیل تر باشد و در حکایت آورده اند که حاکم ههسم  
 پدیدار در آمد خلیفه را خبر دادند که زاهد خراسان آمده است کس نترسید و او را بخواند تا او را ببیند چون در آمد  
 خلیفه را گفت السلام علیک یا زاهد خلوفه او گفت من زاهد نیستم که همه دنیا زیر فرمان من است زاهد  
 گفت کابل زاهد تویی که خدای میگوید قل متناع اللذینا قلیل زاهد آن باشد که بقلیل قناعت کرده باشد و  
 تو بقلیل قناعت کرده من بدینا و بعضی قناعت نمیکنم چگونه زاهد باشم در و او باشد که دنیا را ترک کرده اند بهر خبر  
 رسول علیه السلام که روز قیامت دنیا بیاید آراسته و گوید الهی جعلنی لاجس عبادک جزاء فیقول یا دنیا  
 یاد نبرد یا لا شیئی لا انصاه که چون حق دیند و که دنیا همه جزا اکثرین بنده گرد و او لباس که پسندند تا چیزی  
 از دنیا نفیسل ایشان گردد و اگر هیچ نیستی مگر خبر پیغمبر علیه السلام که میگوید لو کانت الدنیا تزن عنقل اذنه  
 جنانم بعوضه ماسقی کا فوا تمنا شرب ماء و چیزی که آن کمتر از جناح بعوضه باشد یا چندین نصیب شریکان  
 نصیب یک تن چه باید باشد تا بآن افتخار باید کرد و انا و اوطان بیرون رفتن از بهر آنست که در وطن بودن  
 مردم را عزت بار آورد و با بگفتیم که ایشان خود را عزت گیرانند و نیز مردم را با وطن الملق با خدایین طائف را جز  
 با حق بجان الف نباشد و نیز بر وطن اعتماد افتد و هر که را بر چیزی که جز حق اعتماد افتد هم آن معتد را توکل  
 او را نقصان آرد و نیز از وطن بریدن موافقت رسول باشد و آن صحابه علیه السلام و علیم الرضوان که  
 ایشان از وطنهای خویش بریده بودند و بفرست زدند کافی کردند و در غربت مردم و هر که دعوی کند که بر راه  
 ایشان بیرون از موافقت کردن ایشان بد نباشد و بریدن از دوستان از بهر آنست که دوست از جهت  
 اعتماد باید بر مخلوق اعتماد کردن درست نیاید از بهر معانی رایک معنی آنست که آنکس که تو بر او اعتماد کنی او  
 خود از تو عاجز تر است که قلعی الخلق بالخلق کتعلق المسبحون بالمسبحون پس اعتماد کردن بر چه فایده  
 دارد و دیگر معنی آنست که آنکس که تو بر او اعتماد کنی باشد که وقت اعتماد او را بر جاسه نیابی ازین معنی گفت

خداي تعالی و تحکل علی الحی الذی لایموت توکل بر زلمه کن که نمیرد تا چنانکه ترا باید بیایی و دیگر معنی آنست که با هر که صحبت کنی از تو مراد خویش جوید و چون نیابد از تو بهر صحبت بآن کس باید داشت که بهر جفا از تو برنگردد آورده اند که ملکه را وزیر بر سر بود و تکیه او را از خواب غفلت بیداری آمد از آن ملک بگویند او را طلب کردی یافت و پیش خود بر پای کرد و گفت چرا بگریختی گفت زیرا که خداوند را بهتر از تو میافتم ملک خشم گرفت و گفت بهتر از من کیست گفت تو بلکه بوی من ناخوردی مرا ندانم من خداوندی را میافتم که مرا خوردند او را خورد و خود نخورد و تو تا من نخستی مرا خواب بروشی من خداوندی را میافتم که مرا بخوابانند و خود نخسید و چون من گنا بے کردی بتوشقیعان بایستند سے آوردن تا او از من عفو کردی من خداوندی را میافتم که اگر چه جفاها بسیار دارم بیک عذر مرا عفو کند و از من شفیع طلب کند و من ترا خدمت میکردم همه ارکان دولت ترا خدمت میبایست کردن تلم از چشم تو نیفکنند من خداوندی را میافتم که چون من او را خدمت کنم همه جهان را خادم من گردانند ملک گفت صدقت هدا اخیر معنی فالزهر با به و الزهر صحبته و سیاست کردن در شهر با از بهر آنست که تا آیات و عجائب بینند و یا مکانه عزیز یا چنانکه آنجا خدمت بجای آرند یا اهل فضل را بینند که با و تقرب جویند یا چیزے بینند که بآن عبرت گیرند یا این کس را اگر در عالم روان و گردان دارند تا با چیزی بنام را مد طبع نفس آنست که با هر چه لغت یافت نیز از خدای تعالی نیندیشد پس هر روز او را بقیعه تو بر بند تا خلق نوبیند و جا سے نو یابد تا با هیچ چیز العتف نکند و گرسنه و تشنه گردانیدن بجز از بهر آنست که تا نفس را قهر تو اند کردن تا هر چو از و بخوابند بیابند که سیر خورده گرد نکش و طاعشی بود و گرسنه و تشنه و منقاد و تنهارا بر بهن بآن میداشتند تا از سر او گرا خواب شان در بر و تا شب با خدای مناجات تو اند کردند که آن یک ساعت که سو من در و بخوابت با حق مناجات کند که نین برهای آن باشد و این سخنان جنگی را و کردیم در مخالفت نفس است و این طالع را جز با صفت کردن نفس با چیز دیگر کاریست که نفس ریاضت ناکرده بر خدای خروج کند و نفس ریاضت کرده قدم از امر خدای تعالی بیرون نهد لیه یا خذل و امن الدنيا الا ما کما یجوز و ترکه من ستر عوده و سد جوعه از دنیا نگر فتنه مگر آنقدر که او با نشاء و مست باز داشتن از عورت پوشی یا چیزی که بآن گرسنگی به نشاء بندند سے و اینقدر از دنیا آنست که بنده بدان معاتب و مواظبت بلکه شب باشد یا بقدر حسن بصری را رضی الله عنه گفت خدا که دنیا همه حرام گشت چگونه کنیم گفت کلی حاجت و کلی من و وسطها و هو خیر له آن از بر اضطرار باشد اگر چه حرام باشد حلال گردد چنانکه تعالو مرور از بیابان در حال ضرورت یا تا اول نمی در حال ضرورت چون آب و طعام نیاید و بیم هلاک بود پس نزدیک این طائفه همه دنیا چون مردار و می مست روانند از دست بدینا در از کردن مگر در حال ضرورت و ضرورت نیست که یا و کردیم ستر عورت باشد یا سد جوع و دیگر معنی و انشاء اعلم آنست که دنیا گرفتن بر سره و دست و جوی از حرام است و وقتی سهل و وقتی فزیننه حرام نگیندیم عقاب را و مباح گیندیم بیم حساب را و آنقدر گیرند که گرفتن او فزیضه است و آنقدر که ستر عورت است و سد جوع برین نه عقاب باشد و نه عتاب و نه حساب از بهر آنکه هر چه پیش ازین بود و بنده برای خویش گیرد و هر چه بنده از بهر خود قدم بند ملام و معاتب گردد و اینقدر نه بر اسے خود بود برای حق بود

ندان در بیان ستر عورت

که اگر عورت نبوشد از خدمت باز ماند و نماز با کشف عورت روا نباشد چنانکه خدای تعالی میگوید یا بنی آدم حشدا و  
 زینتکم عند کل مسجد و اگر چندانکه نه بخورد که کسلی پیشانند بلاک شود و نیز از خدمت فرماید و خدای تعالی میفرماید  
 ولا تقبلوا انفسکم ان الله کان بکم رجیما و نیز میفرماید ولا تلقوا بائدیکم الی التملکة و اگر برهنه نماز روا هستی  
 هرگز کسی خورد را نبوشد و اگر بنفذا زندگانی یا بندس هرگز چیزیست نخوردند سیکه از درویشان میگوید که من کشف  
 استاد خویش باز چشم شکسته سیم در انجالیانم قدر وانگه عجب داشتیم و با خود گفتم که استاد ما دنیا پیمان کرده است  
 چون استاد پیداوارا بگفتم را گفت هم با آنجا نه دیگر یار گفت بر دار و بجار بر کرده مادریده گشت گفتم قصه این  
 با من بگویی گفت در همه عمر من خدای دنیا زیادت ازین بمن نداده است خواستم که در کفن منم و با خود بگورم تا اگر  
 حساب این از من باز خواهند گویم اینقدر که بمن دادی باز آوردم و جمله این سخن آنتست که هر چه کنند برای حق کنند  
 نه برای خویش همه مراد خود با کیسو نهاده اند و در حق تعالی اختیار کرده فلحق وجههم عن الاوطان سمو اغذیاء  
 از بهر آنکه از وطنهای خود بیرون رفته اند خلق ایشان را غریب خوانند و غریبت کار بزرگست که بیشتر اینها علیهم السلام  
 بغریبت مبتلا گشتند و سید اولین و آخرین را حال همین بود بغریبت آمد و بغریبت مرد و این طائفة نیز غریبت اختیار  
 کردند موافقت رسول را صلوات الله علیه و سلم و در غریبت معنی لطیفست و آن است که غریب همیشه مبتذل  
 و خوار باشد و هر چند مردم مبتذل تر و مقهور تر خلق او نمند بتر چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت اغضوه غیاب  
 تو ملک یحسن خلقک میگوید چون بفرار دمی با قوم خویش مرو با بیگانگان را و تا خویشت نیکو شود  
 و معنی این آن باشد که قوم او با او مدارا کنند و با او یکباشند بخویش کرد و دو بیگانگان با او نکشند و با هر دو  
 نمند و با او در شتی کنند نیکو خوئی گردد و از این معنی بود که مصطفی علیه السلام گفت حذب الی من دنیا کم  
 ثلث الطیب والنساء وجعلت قرة عینی فی الضلوة و نماز نصیب حقست و طیب نصیب ملائکه و  
 نساء نصیب میان و از بهر آن نسا را بهر حال محبت اختیار کرد که ایشان بد خویشی تر باشند و با بد خویشی صحبت  
 کردن کرمست و خوش خوئی در صحبت بد خوئیان پدید آید و هر چند با بد خوئیان صحبت بیشتر کنی خوشی تو نیک تر شود  
 دعائش صدیقہ راضی الله عنہا و رخا ن شیک بود که او را دوست داشته بر دعائش بهم جنح بسیار نمود و برگ  
 او را گفتند که در مدینه یثیبان بسیار اند و دیگر بر ایام را تا ترا چندین جنح نباید کرد و گفت باشد که آن بد خوئی  
 نیابم که من او را از بهر خوئی دوست داشتمی و با او میکشیدم تا مرا از او بیشتر بویس دیگر را از بزرگان را بر سینه  
 که بد خوئی کدام بود گفت آنکه بد خوئیان را به بد خوئی آرد اگر در عالم چیزه بویس از نوئی خویش نیکو تر حق سبحانه  
 و تعالی مصطفی را بان ستودم لکن چون بخوئی نیکو ستود و گفت و انک لعل خلق عظیمه درست شد که از بهر  
 خصا لهما خوئی نیکو درست پس غریبی را با منی اختیار کردند و لکثرة اسفاده هم سمو اسباحین و از بسیار  
 سفرهای ایشان را سباحین خوانند و خداے تعالی سیاحت را در قرآن ستوده است و گفت التابون  
 العابدون الحامدون السائحون و نیز سیاحت کردن فرموده است و گفته فیسوا فی الارضی در زمین بروید

باید خویشی کرد آن کرمست

لیکن باقی ماضی پیش رو در خدمت پروردگار و در راه حق و عدل و انصاف است

و این سیاحت حضرت آدم علیه السلام است

در این سیاحت حضرت آدم علیه السلام در راه حق و عدل و انصاف است

و چون کافران با مومنان که جفا کردند و خدای ما مومنان عتاب کرد تبرک سیاحت و گفت السلام علیک ایها الذی اعطیته الله و اسئله  
 فنهاجروا فیها و کثرت سیاحت ایشان را معانی بسیارست بپنجه ازان بگویم بدانکه هر کس که او را شوق و محبت  
 غالب گشت ببقرار دین ارام باشد و پیوسته گرد عالم میدود تا مگر جائے رسد که نشان دوست یابد یا کسی را بدین که  
 خبر دوست با او بگوید و او را خبر دوست گوید و این خود میفراری آنکس است که کسی را دوست دارد و خبر توان و راه  
 یا نشان توان یافت پس حال کسی که کسی را دوست دارد که نه با کسی خبر او یابد و نیز چیزی سے نشان او یابد چگونه  
 باشد که از هر چه نشان او جوید میفرستد و از هر که خبر او پرسد آنکس خود بیچاره ترست یکی از روی نشان چنین میگوید  
 که در باد میر میفرستم دس را دیدم با هم رفیق و عصله و در که گفت من این قال من نداس گفت من این قال الی الصین  
 گفت من فی ای حاجه قال فی زیاده حبیب فقلت طریق بعید فقال بعید علی کسلان او ذی ملاله فاقا  
 علی المشتاق فهو قریب آنکه از شوق خیزند از بدیدم رود و آنکه مشتاق بود بدل رود و تاول نیاراد تن چاکر او است  
 چگونه آرام در محب که صفت او آرام بود در دعوی محبت کذاب است و محبه گران و پستان باید در جوان چو نشان  
 باید بخود و بخواب باید ببقرار دین ارام باید و سیاحت را اصلی ست نخستین سلاح آدم علیه السلام بود که از دنیا پریش  
 رفت و از بهشت بدین آمد و دیگر نوح علیه السلام بود که در کشتی لشکست و همه عالم طواف کرده بگردان بر علیه السلام  
 بود که او را بیعت بنه او بانش انداختند و دیگر موسی علیه السلام بود که او را بر دریا بگذرانند و دیگر سلیمان علیه السلام بود  
 که غدا و هاشم و دو احمات شهر دیگر عیسی السلام بود که خدای تعالی او را از بسیاری سیاحت مسیح نام کرد و سیاحت محمد  
 علیه السلام ازین همه عجب تر که بیسه همه دنیا بکشت و بهشت آسمان بکشت و از عرش و کرسی بگذشت و بادوست  
 سناجات کرد و بندگان خویش باز آمد و غرض را باز آورد و اقامت شرمعت را و سر راهم آنجا بگذشت دستی محبت را  
 کدام سیاحت باشد ازین بهتر و برتر و سیاحت هر کس در خور محبت او بود و اینها احوالی هست تر بود لاجرم سیاحت او  
 عجب تر بود و من سیاحتهم فی البراری و اویهم الی الکهوف عند الصخر و ذات سماهم بعض اهل الدیار  
 غلیقه و الشکفه بلغتهم الغار و الکهف و انزلت الی ایشان در بیا با آنها و باز آمدن ایشان با غارها در وقت تنگیها  
 گردید ایشان را شکفتان خوانند و شکفت ملت ایشان غار بود یعنی این سخن آنست که از میان خلق  
 گزینان باشند تا دین خویش را بسلامت بجا بدارند چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید باقی علی الناس زمان لا یسلم  
 للجل و یند حق یعنی من شایق الی شایق و من جبل لی جبل و اختیار کردن در غار بودن و هلاکت از اصحاب کهف  
 گرفته اند که ایشان چون از قوم خویش تنگ دل گشته بگریختند و بگذشتند خدا سے قالی خواب بر ایشان آنگه صد و نه سال  
 دلاست و از ایشان دفع کرد و ایشان خفته جبرئیل علیه السلام بخدمت ایشان مغفول و نام ایشان  
 خوار و نماگرفت انهم فیتد امنوا بر بهم و نیز اصل آن از پیغمبر علیه السلام اندر گرفته اند که با ابو بکر صدیق  
 غار رفت پنا مگر خدای میگویند اینین اذها فی القار و اهل الشام مسموهم جو عینه لانهم اتایانوا  
 من الطها موقد ما یقتدیم الصلب للضر ورة كما قال النبی علیه السلام حسبنا بنوم الکلات

بمن صلبه وقال لسي رحمة الله وصفهم فقال كلهم اكل الموضي ونومهم نوم الغرق وبعنا لهم بكاء  
 الخلك جنانك يباران خورند وچنانكه غرقان خپسند و سمار خود نخورد و غرق خود نخسند و خوشي نيا بد پس شاميان  
 ايشان را جوعيان خوانند از انكه ايشان عمر خود بگريستگي گذرانيند و طعام بيش از ان نخورند كه قوت خدمت يابند  
 و ابراهيم و ابراهيم با پارسيدند كه القيد را ذاجاع يومًا ما يصنعهم قال يصدر قبيل فان جلع يوم صير قبيل  
 جلع ثلثة ايام قال الجوع بعد ثلثة ايام ان يموت قال ديتة على قائلته قال من كان قائله صولا فديته لقاءه  
 و معنى ابن سخن آنست كه اگر خداي ما بنايست كه او را نه كشته نانش داد كه در خزانه خداي نان بود چون نذر مرداش  
 كشتن بود و هر كه كشته را بگشود ديت بر او واجب آيد و ابراهيم ابراهيم گويد رحمة الله كه در دسه طعام نيا فتم گشتم اكي  
 المشب ما رگرسند و اري چهار صدر رك نماز كنم آن شب طعام نيا فتم نذر و فكر دم و يك روز بر خاستم و عزم كردم  
 كه اگر المشب طعام نيايم چهار صدر ديگر نماز كنم طعام نيا فتم و عهد را و فكر دم و هروزه بودم نذر كردم كه اگر شب سوم طعام  
 نيايم چهار صدر رك نماز كنم و هروزه بودم و طعام نيا فتم ضيقت گشتم و ترسيدم كه از خدمت با نازم بسيج رده آمدم  
 و در خداي تعالي طعام خواستم چوانه در آمد مرا گفت بطعام حاجت و اري گفتم در امر بخانه برد چون بخانه او در آمدم  
 مرا گفت چه ناي گفتم ابراهيم گفت بپرس گفتم پرس او هم گفت از كجا مي گفتم از بلخ پيرش من بزا تو در افتاد  
 و گفت من بنده تو ام و هر چه دارم ملك توست كه من ظلام پدر تو بودم مرا مايد داد و به باز گاننه زنش داد و عاصي  
 گشتم و باز ايتادم ابراهيم گفت اگر راست ميگوي ترا از او كردم هر چه با توست ترا بخشيدم و اين طعام تو بر خود  
 حرام گردانيدم پس روي سوسه آسمان كرد و گفت اللهم ماسألتك طعامًا قط الا مرة واحدة فضيبت على الدنيا  
 صبا صبا عاهدتك بعد هذا ان لا اسألك شيئًا وان تملتنى جوعا عر سلكي را بان اختيار كرد و نذنه  
 هر حيواني كه سير شود طاعني گردد و خاصه آدمي كلان الا انسان ليطعني ان و اده استغني و همه فساد با و شود و تنها  
 از سيره فير و پس بيوسته نفس را گرسنه دارند تا بطاعت متقاد باشد و ايشان را فضول و ديكر با و نسيابند  
 و من تخليهم عن الاملاك سموهم فقراء و از بهر انكه از ملك خالي باشند فقراشان خوانند كه خبر نسيبت عليه السلام  
 و ميگويد الفقير زين علي المؤمن من العذرا الجيد على خد الفرس و اگر فقرا بهنج فضله نيست مگر آنكه تو انكر را اعتماد  
 بردن با و دور و ديش را اعتماد بخداي بود همه عمر كه تو نگران بخداي تقرب جويند و سبب در و ايشان را سازند و اگر  
 در و ديش جو انگران تقرب جويد از خداي تعالي دور ي يا بد پس چون بنگري خلق ايشان را در و ديش خو اند  
 و حقيقت خود تو انكر ايشان را ز مهر آنكه در و ديش نياز مند بود و تو انكوبه نياز و اين طائفه را در و ديهان همچ  
 چيز نياز نيست جز بجن تعالي و فقير كه بجن بود غنا بود و غنا چون بغير حق بود فقر بود غني بايد تا ترا غني گرداند  
 غني جز خداي نيست ديگران همه فقير اند و بر فقير اعتماد كردن فقرا فر ايد قبل لبعضهم من الصوفي قال الذي  
 الاملك ولا يملك يعني لا يسترقه الطمع ميگويد صوفي آنست كه نه مالك باشد و نه ملوك مالك بودن  
 نشان بندگي است و ملوك نابودن نشان بزرگ بپي رست مالك نباشند از بهر انكه دانند كه بنده اند بپي كران حق را

بيان از ابراهيم ادم

بيان فقر  
عنه الله يوم ابراهيم ادم  
عنه الله يوم ابراهيم ادم  
عنه الله يوم ابراهيم ادم

فروال نیست و بنده را ملک محالی است زیرا که بنده ملوک است و محال باشد که ملوک مالک بود و اگر شاید که ملوک مالک گردد شاید که  
 آن ملوک نیز مالک گردد ولی بالاترین جاه و این محال است و اگر شاید که بنده مالک گردد شاید که خداوند ملک گردد و این نیز محال است  
 و اگر هیچ فضل نیست بندگی را نگذاشته اند از او و تملک بنده خواصه دارد کفایت است و چون کسی در دو جهان تحقیق بندگی بیند از نعم  
 بر بند نیز که بندگی کردن ترک اعتراض باشد برضای تعالی و فرمانبرداری باشد خدا را و اگر در آن نهادن باشد حکم اولوهر که این را  
 کابست در هر دو جهان برست نتیجی که عیسی بنجبر علیه السلام نخست به بندگی اختیار کرد پس نبوت و گفت انی عبد الله لکن  
 الکتاب و جعلنی نبیا و نبی که مصطفی علیه السلام بعد از بندگی را بر سالت مقدم کرد و گفت و انتم منذ ان حملتکم اعداء  
 در رسوله و چون او را مخیر گردانیدند میان عبودیت و میان ملک بندگی اختیار کرد و گفت اختار ان اکون عبدا لنبی  
 اجمع یوما و اشبه یوما اذا ضاعت شکرت و اذ جعلت صدیقت و بان معنی بندگی را بر ملک اختیار کرد که ملکان نظاره ملک  
 باشند و بندگان نظاره ملک گفت بندگی اختیار کنم زیرا که ملک آن کس را شاید که بندگی فایز گشته باشد من به نیز از حکم بندگی  
 فایز گشته ام ولی چون کنم و آنکه گفت انسان ملک نباشد یعنی بغیر حق طمع ندارد بند بر طمع کرده گشت و هر کس طمع بر ذرات  
 آزاد گشت چون ایشان دیدند که هر دو کون چنان ملوکند که ایشان نه پسندیدند که ملوک گردند که درون محبت کسی باشد که  
 بنده چون خودی باشد این است معنی قول خدای که میگوید و سخر لکم ما فی السموات و ما فی الارض جمیعاً ما نکت هر چه  
 در آسمان و زمین است از هر شما آفریده ام و آنچه از هر تو آفریده است ملک توست و ترا از هر خود آفریدم خواهی که آنکه تو هست  
 ترا باشد آنکه تو را را می آرد را باش بنده آنکس باش که مالک توست نه بنده آنکس که ملک توست که بنده ملک خویش بودن  
 محال است و قال اخر هو الذی لا یملک شیئا و ان ملکه ید له گفت صوفی آن باشد که ملک ندارد و اگر ملک را بدیدیم  
 یعنی بگذارد و که نایاب او صحت کند و این راه و پیغمبر است علیه السلام که نخواسته که شب بر او بگذرد و در ملک او  
 از دنیا چیزی برسد باشد چنانکه در خبر آمده است که کان رسول الله صلی الله علیه و سلم لا یدلخ شیئا لعنوا و لا یخضع  
 لعشاء و روزی بلال را در پی خمر لای چند پنهان کرده بود گفت ما هدا یا بلال قال اذ خرت لعدا انک قال  
 اما نخشی یا بلال ان یکون له بخاری نادجهتم انفق یا بلال و لا تخش من ذمنا لعرض اقلالا و این  
 موافق قول خدای است که میگوید و یقو شعرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة و حق سبحانه بر ایشان ثنا  
 نه بران کرد که آنچه از ایشان زیادت آمد بداد عیشا بان کرد که آنچه ایشان را در بایست بود بدادند چنانکه خبر  
 آمده است و در تادیل این آیت است که چون مصطفی علیه السلام آمد هاجر با انصار بر اری داد و انصار را گفت  
 هر چه شما زیادت باشد ما هاجر ان مواسات کنید پس هر کس که با آنکه بر اری گرفته بود او را بخانه برد و هر ماله که  
 داشت پیش او آورد و گفت بنی مرا وینچه ترا و اگر یکم ده زن داشت گفت یکی را طلاق دهم تا تو او را بزنی بخواهی  
 خدای تعالی این آیت فرستاد و در ثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة و نیز گفته اند که پیغمبر علیه السلام را همانی  
 رسید گفت کیست که امشب این را مینرانی کند تا من او را پر پشت خندان کنم بعد از آنکه هر سه خانه بخوانان خویش  
 چیزی طلب کرد یافت پس یکی از انصاران همان را بخانه برد و عیال را گفت هیچ طعام داری گفت دو قرص و هم

از جهت کردگان گفت که دوکان را بخوابان و بعلت روشن کردن چراغ چرخ را بنشینان و ما هر دو دهن می جنبانیم  
و خوریم تا همان پیغمبر علیه السلام سیر کرد و همچنین کردند با ما و چون بر فراستند در شان ایشان آیت آمده و مؤثر و ذکا  
علی نفسهم ولو کان بهم خصاصة و نیز گفته اند که یکی از یاران رسول علیه السلام سخنان خود سرگسفتندی به بحث چون  
پیش آوردند تا بخوردند گفت خورم فلان خانه از ما دور و میش ترا ندانم و چون در پیش نهادند تا بخوردند گفتند فلان  
خانه از ما دور و میش ترا ندانم همچنین سکر و نماند خانه بگردانیدند پس سخنان اول باز آوردند آیه آمد و بود و درون  
علی نفسهم ولو کان بهم خصاصة و از شبلی رحمة الله پر سیدند که زکوة از چند مردم چند باید دادن گفت بذهب فنها  
یا بذهب صوفیان گفتند این چگونه باشد گفت بذهب فقرا از دو دست در مرغ و به بذهب صوفیان  
هر دو دست باید دادن اورا گفتند این را در شریعت اصلی هست گفت هست که ابو بکر رضی الله عنه همه مال خویش  
بداد مصطفی علیه السلام اورا گفت خود را و عیالان را چه بگذاشتی گفت الله و رسوله ما را خدای و رسول است  
بس و چون مصطفی علیه السلام آمد خلق را بر صدقه دادن حث کرد و عرض کرد یعنی الله عنه شنیده مال بدو ایشان داد و گفت  
یا رسول الله تصدقت بصدقات مالی و تو کت النصف لعیالی ولی عند الله اجر او بکر صدیق رضی الله عنه همه  
مال بدو ایشان بداد و گفت یا رسول الله تصدقت بصدقات مالی و الله عنده جزئی پیغمبر علیه السلام گفته ما بین  
صدقتیکما کما ما بین کلامیکما میان صدقه شما چندان است که ما بین گفته شما و اگر امیر المؤمنین علی بود کم الله وجه  
سه شبانه روزه نکشاد با فاطمه زهرا و با حسن و حسین و با خادما و از ان ایشان نامش فضا شیشه بد رویش دادند آن  
قرصکهای خویش را و شیشه پریشی دادند و شیشه کافریه ای تا عن قتالی سورة الہدی در شان ایشان بفرستاد و گفت  
و یطعمون الطعام علی حبه مسکینا و یتیمنا و اسیرنا انما نطعمکم لوجه الله لا نرید منکم جزاء و اگر بزل را پنج  
فضل نیست مگر آنکه خدای تعالی از وقت آدم تا قیام رزنا پنج بنده طلب نکرد مگر رضای مصطفی علیه السلام  
چنانکه گفت فلنولیتک جلة ترضهما و جای دیگر گفت و لسون یعطیک ربک فترضنی و بعد از پیغمبران  
بسیکس این مقام یافت مگر ابو بکر صدیق که پنجاه و چهار هزار مردم پیش پیغمبر علیه السلام آورد آشکارا و پنجاه  
هزار پنهان و چهل و چهار هزار آشکارا و چهل و چهار هزار پنهان هر چه داشت همه را بداد تا در خانه او پنج  
چیز ماند مگر گیسوی در دوش گرفت و در همه خانه ریسمانی یافت که آنرا بوسه بر بند و دستخوردند و ریسمان بدو پیش  
پیغمبر علیه السلام آمده بود و از او نشسته آمد جبرئیل را که نیز یک رضوان بد و او را گوی که در پشت فلان کوشک  
را در باز کبشای که در آنجا کلیمهاست از نور آفریده تا فرشتگان هفت آسمان در پوشند و رفت ابو بکر صدیق را  
که آن پیر بزرگوار کلیم امروز پوشیده است و پیغام داد که بزین روز دو پیغام سن برسان جبرئیل علیه السلام بزین  
آمد و پیغام آورد از خدای و سلام گفت و گفت خدای میگردد ابو بکر را از من سلام برسان و بگوئی الاصلی است معنی  
فی فقلک ام ساختن چون پیغمبر علیه السلام این پیغام بر سر رساند گریان گشت و بهر پای خاست و گفت اننا  
عن ربی را ضی اناعن ربی و اصل ما ناعن ربی را ضی اناعن ربی بارگفت که من از خدای خویش خوشنودم آیت آمد

و ما لاحد عنده من نعمه تجزى الا الا ابتغاء وجد رب الا على ولسوف يرضى ومن لبسهم وذهبهم مواصفية  
 لانهم لم يلبسوا مخلوطا النفس ما لان منه وحسن منظره واما لبسوا السواد لعوده فبجودا بالخشق من  
 الشعر والغليظ من الصوف واز به لباس ایشان را صوفی خوانند و ایشان از به نصیب نفس جانم نرم نپوشیدند و  
 پوشیدند و پلاسها درشت پوشیدند و ایشان را این نعمها در لباس نیست در هر چیز با چنانیست عمر سیر کرده است را  
 یکی مرادند و یک قدم بر مراد نفس نه نهند از بهر آنکه فساد وین و دنیا در موافقت نفس است چنانکه خدای تعالی گفت  
 افرايت من اتخذ الهه هواه و آنکه بر مراد خویش رفت خدای گفت هوای خویش خدای گرفته است امام محمد بن علی  
 اکبریم الترمذی رضی الله عنه میگوید هر چند که با نفس بکشیدم تا مگر او را بطاعت راست گردانم بر نیادم از خود نویسد  
 گشتم و گفتم خدای این نفس مرا از بهر دوزخ آفریده است من دوزخی را نه پرورم بگردانم چون رفتم دوستی را بگفتم  
 تا دوست و پامی من بست و برنت انگاه خویشتم را بنظر نیادم و با آب درآنگندم تا مگر غرق شوم آب برزد و بند  
 دست من کشاده گشت و موجی بزد و مرا بکنار دریا بیرون انداخت بقدرت حق تعالی از خویشتم نویسد گشتم  
 و گفتم سبحان آن خدای که نفس را بیا فرزند که نه بهشت را شاید و نه دوزخ را دران ساعت مرا از خود نویسد  
 در آمد و برکت آن تر من کشاده گشت و آنچه مرا میبایست بدیدم و دران ساعت دیگر باره از خود غائب  
 گشتم و تا آخر عمر برکت آن ساعت زبستم ثم هذه الاحوال كلها احوال هلال الصفة الذی کما نزل علی عبد  
 رسول الله صلی الله علیه وسلم فانهم كانوا غرباء فقراء مهاجرین اخرجوا من دیارهم و اموالهم و عیالهم  
 ابوهریره و فضالة بن عبیدة فقالا کما فاجحون من الجوع حتی تحسبهم لا عرب مجانین و کان لهما سهم  
 الصوف حتی کان بعضهم یفرق فی وجود منه یحی الصان اذا اصاب به المطر هذا و وصف بعضهم میگوید  
 حتی قال عبدة بن حصین للنبتی علیه السلام انه لیوذینی و یحی هؤلا عما یوذیک س یحهم میگوید  
 این احوالها همه احوال صوفیانیست که در روزگار پیغمبر علیه السلام بوده اند و ایشان غربت اختیار کرده بودند  
 و در ویشی و از خان و مان و مال و عیال هجرت کرده و ابوهریره و فضاله و صف ایشان میکنند و میگویند  
 ایشان از گرسنگی بیفتادند و بیوش گشتند و تا مجدیکه کس ایشان را باز نشناخته و گفته اینها دیوانگانند  
 حال شان چنین بود و با کس اینسا ط نکردند و در از خویش با کس نگفتند از بهر دوسنی رایگی آنکه اگر چنان  
 بگفتند از خدای این مجال است و نیز چون دانستند که خدای عزوجل از حال ایشان آگاه است آگاه  
 آگاه کردن مجال است و نیز چون دانستند که خدای صلاح کار ایشان دانند و اصلاح کار ایشان متم نیست  
 گفتار متم داشتن پوشی و خدای بد متم داشتن مجال است و پوسته خود را در حق خدای متم داشتنند نه خدای را  
 در حق خویش و نیز پرسیدند که از خدای چیزی خواهند باشد که برای دین ایشان دران خواستن باشد و بساط  
 نیازستندی کردن زبیم آنکه همه بزرگان در حال نسا ط از پس بند آمدند تا بندهگان چنان گفته اند که آدم علیه السلام  
 همه بهشت یافته بود مگر یکدرخت بان یکی اینسا ط که بگردان همه بر آمد و موسی علیه السلام قرب یافته بود و مناجات نیز یافته بود



چنانکه خدای گفت و در دنیا به نجیبا و در دار فنا سلع کلام خدای باقی یافته بود چنانکه خدای گفت و کلم الله موسی تکلیما بدیدار ابطاسا کرد تا بیفتاد یا مرده یا بیروش آنکه خواست نیافتد و کلام که یافته بود فراموش کرد پس این طائفه چون دیدند که سابقان برین صفت زیستند راه ایشان اختیار کردند و بر راه ایشان بر رفتند تا کبر قیامت لطفیل ایشان خلاص یابند ثم المصوف لباس الاینها و ذی الالویاء قال ابو موسی الاشعری عن النبی علیه السلام و ما یحذو

من الروح سبعون بیتا حفاة علیهم البعاء یومون بعبیت العتیق و قال الحسن کل من عیشی بلبس الشعر و یا کل من التجرب بیت بیت من المصوف کلهم و قال ابو موسی کان النبی علیه السلام بلبس المصوف و یرکب الحمار و یاتی صدعاة الضعیف و قال الحسن البصری

رضی الله عنه لقد ادرکت سبعین بدرا یا ما کان لباسهم الا المصوف انیک احوال پیغمبرین و اوکیا حق چنین بوده است گلیم پوشیدند و پای برهنه رفتندی و زینت ظاهر طلب نکردند و از بهر نظاره خلق بزرگیت باطن مشغول گشتند و از بهر نظاره حق و چون حق سزا ایشان راست دید با که نداشتند بر صفت که باشند چون خلق ایشانرا بینند در صفات عیسی علیه السلام حسن بصری میگوید رحمة الله که عیسی علیه السلام جامه مؤمنین پوشیدمی و پوست درختان خورد می و هر جا نگه شب بر آمدی هم آنجا بختی یعنی او را وطن پدید نبود و طعام همیا نبود تا در خرد آمده است که عیسی را و مادرش را علیهما السلام بختی که دهن ریش گشته بود از پوست درخت خوردن و در همه دنیا عیسی را جزو کاسه نبود که بان آب خوردی روزی که روزی که مرده بود دید که بدست آب می خورد کاسه بینداخت و گفت خدای که از او بخواه و من خبر نداشتم تا در اخبار آورده اند که روز قیامت بر روی ایشان حجت گیرند بر عیسی و در وی ایشان را بیارند و با ایشان سخن خدای شمار کنند و ایشان همانند آمدند که در وی ایشان را از حق خدای باز داشت عیسی را بیارند و گویند شمار در وی ایشان تر بودی یا او که بدینا در آمد و بیرون شد که او را از دنیا هیچ ملک نبود و در حق ما هیچ تقصیر نکرد پس ایشانرا هیچ عذر نماند و چون گان را بلقان حجت بگیرند چون ایشان گویند ما را بندگانگی منکوقان از خدمت خدای باز داشت لقمان را بیارند و گویند اینک این بنده بود و در حق ما هیچ تقصیر نکرد و شما جز تقصیر نکردی پس نیکو رویان را بیارند و حق خدای از ایشان طلب کنند ایشان گویند ما را نیکو روی آزدیدی تا در رفتند با افتادیم پوست علیه السلام را بیارند و بر ایشان حجت گیرند و تو آنکه انرا بیارند و سخن خدای با ایشان شمار کنند و گویند ما را مال بسیار دادی تا بان مشغول گشتیم و ما از حق خدای باز داشت سلیمان علیه السلام را بیارند و بر ایشان حجت کنند و این خبر که ابو موسی روایت میکند از پیغمبر علیه السلام که او پیشم پوشیدمی و بر خورشستی و بر همانی ضعیفگان رفتی اشارت میکند تواضع پیغمبر علیه السلام که خدای دو چیز او را گرفت که در همه خلق در آن عاجز گشتند بزرگ همتی و تواضع بزرگ همتیش تا بعدی بود که در خبر آمده است ما مدینه الی الطبع فط و تواضعش بعدی بود که گفت لواهدی الی کراخ لقلت و لودعیت الی ذراع لاجبت و بوقت تواضع خورادید که بوقت است خدایا دیدی که چون سخن نظر کردی بر دو کون در چشم او هیچ ننجید می که از میان برداشتی و چون بخورد نظر کردی از همه ضعیفان خواستین را ضعیف تر آستی و چون عطای خرد پیش آمدی قبول کردی و در او باشد که بیغی با

بسیار حضرت عیسی علیه السلام بیان کرد که در دنیا عیسی را بیارند و بر ایشان حجت گیرند و در وی ایشان را از حق خدای باز داشت عیسی را بیارند و گویند شمار در وی ایشان تر بودی یا او که بدینا در آمد و بیرون شد که او را از دنیا هیچ ملک نبود و در حق ما هیچ تقصیر نکرد پس ایشانرا هیچ عذر نماند و چون گان را بلقان حجت بگیرند چون ایشان گویند ما را بندگانگی منکوقان از خدمت خدای باز داشت لقمان را بیارند و گویند اینک این بنده بود و در حق ما هیچ تقصیر نکرد و شما جز تقصیر نکردی پس نیکو رویان را بیارند و حق خدای از ایشان طلب کنند ایشان گویند ما را نیکو روی آزدیدی تا در رفتند با افتادیم پوست علیه السلام را بیارند و بر ایشان حجت گیرند و تو آنکه انرا بیارند و سخن خدای با ایشان شمار کنند و گویند ما را مال بسیار دادی تا بان مشغول گشتیم و ما از حق خدای باز داشت سلیمان علیه السلام را بیارند و بر ایشان حجت کنند و این خبر که ابو موسی روایت میکند از پیغمبر علیه السلام که او پیشم پوشیدمی و بر خورشستی و بر همانی ضعیفگان رفتی اشارت میکند تواضع پیغمبر علیه السلام که خدای دو چیز او را گرفت که در همه خلق در آن عاجز گشتند بزرگ همتی و تواضع بزرگ همتیش تا بعدی بود که در خبر آمده است ما مدینه الی الطبع فط و تواضعش بعدی بود که گفت لواهدی الی کراخ لقلت و لودعیت الی ذراع لاجبت و بوقت تواضع خورادید که بوقت است خدایا دیدی که چون سخن نظر کردی بر دو کون در چشم او هیچ ننجید می که از میان برداشتی و چون بخورد نظر کردی از همه ضعیفان خواستین را ضعیف تر آستی و چون عطای خرد پیش آمدی قبول کردی و در او باشد که بیغی با

حسن بصری تا بیانی بود میان صاحبان

له الزکوة العالی ان

با خانی ظاهر باطن باطن باطن باشد

معنی دیگر بود آن آنست که اندکی بی اختیار به از بسیار اختیار که آنچه ناخواسته بد چند در در خورداری باشد و آنچه خواهی تا بر بند  
 نیم و بال گشتن بودن خواستی بسیار چون اندک بدانند سے قبول کردن می و ناخواستن بسیار را معنی این بود که مراد از توجیه تو  
 نمی باید و قبول کردن اندک را معنی آن بود که آنچه تو دوی نیز و یک ما خوازیست چنانکه شاعر میگوید سده قلیل منک یحییفنه  
 ولكن : قلیلاک لا یقال له قلیل + اما آنکه حسن بصری گفته است که هفتاد بدری را می یافتم که لباس ایشان همه صوف بود  
 و حسن بصری رضی الله عنه از بزرگان تابعین بود و این هفتاد تن را که او در یافت بود از اصحاب بدر بودند و بدویان همه  
 سیصد سیزده تن بودند و حسن بصری هفتاد را از ایشان دید و بتا بدری بسیار دیده بود و از اصحاب پیغمبر علیه السلام  
 تا اوش گردان خویش را چنین گفته که آن یاران پیغمبر علیه السلام را که من دیدم اگر شما بدری گفتی که دیوانگان اند و اگر  
 ایشان شمارا دیده نرسد گفتندی اینها مسلمان نیند و یا مان خویش را روزی گفت. ما تشبهکم باصحاب رسول الله  
 علیه السلام یا انش شادی کردند که ما مانند یاران پیغمبر بودیم او گفت بارسه از من بهر سیه که چه مانند ایم یاران پیغمبر  
 پرسیدند که بگوی گفت همه با ویشما بیرون ازین پنج چیز از افعال شما با افعال ایشان نینماید حال اصحاب حسن  
 بصری چنین باشد حال عصر بانگره که چگونگی خود بود فلما کانت هذه الطائفة بصفة اهل الصفة فيما ذکرت  
 ولبسهم و ذیهم زی اهلها سوا صوفیه و صوفیه و چون صفت ایشان صفت اهل صفة بود و لباس ایشان لباس  
 اهل صفة بود با معنی ایشان از صوفی خوانند که هر که بر راه قومی برود و خرد را بر ایشان مانند کند از جمله ایشان بود چنانکه  
 میگوید پیغمبر علیه السلام من تشبه بقوم فهو منهم من کثر سواد قوم فهو منهم و فعلی تعالی طعن کرد چون دان  
 را بگشتن پیغمبران و نه ایشان گشته بودند پدران ایشان گشته بودند چون ایشان بر پدران خویش تولی کردند حق  
 سبحانه و تعالی جنایت پدران بر پدران نهاد و حکم ایمان بظاهر خود همین است که اگر بایستد که هر مؤمنی چنان بود که  
 که پیغمبر و یاران او یک تن درین جهان کوسن نبود می اما اگر چه جفا کردند چون بر رسول تولی کردند از نام مؤمنی  
 بیرون نیامدند و حکم شریعت آنست که اگر کسی بزرگتر از مسلمانان دراید و نماز جماعت بگذارد و او را حکم ایمان دهند  
 اگر چه از او کلمه شهادت نشنود و اگر والعیاذ بالله مسلمان میخورد که در آید و فعل معان کند او را حکم میدی دهند اگر چه از  
 کلمه کوشش نرسد پس این طائفة نیز اگر چه همه افعال اهل صفة بجای نیانند چون بایشان تولی کردند بایشان  
 فسوب گشتند و این چنان است که پیغمبر علیه السلام گفت سلمان متا اهل بیت من مولى القوم منهم و اگر ایم  
 ایشان ازین معنی مشتق باشد از ظاهر احوال گرفته باشد و از لباس ظاهر و من جمیع اهل الصفة الا صف فانهم جاز عن  
 اسلام و باطنهم و هر که نام ایشان از صفوت یا از صفت گیرد عبارت باشد از باطنهای ایشان کند چون نام ازین معنی  
 گیری حقیقت بود و معنی اول ظاهر راست و ظاهر نصیب شریعت است و معنی آخر باطن راست و باطن حقیقت است  
 و در آنجا شده که حقیقت باطن درست باشد تا شریعت ظاهر راست نباشد و باخرا باطن آبادان نباشد کان من قرأ  
 اللذی ما وزهد فیها و اعرض عنها صفی الله سره و نور قلبه و این از بهر آنست که هر که در دنیا بیانی نگذارد و در و زاهد  
 گردد و وی از بگرداند خدای سر او پاکیزه گرداند و دل او بیاروشن گرداند بزرگان چنین گفته اند در کدی و دنیا دوست دارد

آن دل مرده باشد از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام گفت لا تجالسوا الموتی گفت با مردگان منشین نگفتند مردگان کیستند  
گفت تا آنکه آن چون تو نگذاری از حکم مردگان نهاده درست شد که هر که دنیا خواهد مرده بود نزد خدا می آید که جسم با عجز  
را نام سگ نهاد پس از چهار صد ساله خدمت بان داد که بدینا میل کرد چنانکه خدا می گفت و لکنه اخلا الی الارض و  
اتبع هواه ای مال و سکن الملل دنیا و اگر بدینا میل کردن بیخ شومی نه اندر دیگر آنکه علمای جودان به غیر بیان کرده بودند  
از بهر باره عظام دنیا تا از ایشان فاست نگردد و جود می را اختیار کرد و در دو جهان خویشتن را بد بخت گردانیدند  
و قال انبی علیه السلام اذا دخل النور فی القلب انشهره و انفضحه قبل و ما علامات ذلك یا رسول الله قال الخفاف  
عن دار العز و دکانا الی دار الخلود و الاستعداد للموت قبل نزوله فاختار البنی علیه السلام ان من تجانی عن  
الدنیا خود الله قلبه پیغمبر میگوید چون روشنائی بدل در آید دل کشته گردد و در فرخ گردد و باین دور نور ایمان خواهد و باین  
کشایش مشاهده که هرگاه که دل کشته گردد و نور بر بیند و چون بسته گرد و نور بر بیند و باین فرخی کشیدن بلا خواهد  
که هر دعائی که آن فرخ تر بود کجا تر بود یعنی دل مومن منور باشد و چون منور گشت و در بین و بارگش کرد و گفتند علامت  
این چیست یا رسول الله گفت و در شدن از سزای فریب دنیا از سزای فریب خود یعنی فریبند است دوستان  
خدای را تا ایشان را از خدای بر اندازین معنی خدای دنیا را دشمن داشت که سبب بریدن دوستان خدا گشت از  
دیگر علامت گفت باز گشتن ست بر ساری جاودانی و آن در عقیبت و خاص را از دنیا یعنی باز گشتن از بهر خداوند عقی  
است که اگر خاص را در عقی امید رسیدن بجهنمی هرگز بر خاطر ایشان عقی نگذرد نه هر کس که عطاوت معرفت حق بداندست بود  
یک ساعت لذت خدمت بر دو خوشتر از هر نوع عقی باشد چنانکه در اخبار آمده است که چون مومنان به بهشت در آیدند  
چهل سال بسال آنهمان هر سالی بیصد شصت روز هر روز سه هزار سال بسال آنهمان و در حلقه حلقه بنشینند و به بیخ  
نعمت مشغول گردند و ذکر طاعتهای دنیا میکنند و جاعتهای ما چگونه بود و حج و جهاد ما چگونه بود و قرآن خواندن ما  
چگونه بود و ذکر ما چگونه بود و در ذکر آن طرب میکنند و شادی مینمایند چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید یا تقوای دریا من  
الحجۃ قبل یا رسول الله ما دریا من الحجۃ قال هجاس الذا که کدام لذت باشد عارت را خوشتر از یاد معروف  
پس چون چهل سال در بهشت بان حال بیا شد جورا نزل به ایشان صبر نماند از خدای در خواهند تا ایشان را فرمان  
آید که باین فهم و جوران از بهر آن شاد آفریده ایم نصیب ایشان بیا بدادن موم علامت گفت استعداد و آبادی  
کردن هرگ را پیش از آمدن مرگ از بهر آنکه مؤمن در دنیا زندگی است و اگر هم نیم جهان پیش زندانی نمی چشمش  
پیش در مانده باشد تا راحت کے آید پس نشان درستی ایمان این باشد که چشم نهاده باشد تا مرگ کے آید در زمان  
دنیا مرگ است و مؤمن را هم در احتیاج از پس مرگ است چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت لا راحة للمومن دون اللقاء  
الله و ان الموت دون لقاء الله در روزی یکی پیش سحیلی بن معاذ الرازمی گفت این دنیا با وجود ملک الموت هیچ  
بیزندگفت اگر ملک الموت نیستی دنیا خود هیچ نیز زیدی گفتند چرا گفت از بهر آنکه ملک الموت است که دوست را  
بدوست رساند و ازین معنی است که پیغمبر علیه السلام دنیا را زندان خواند چنانکه یاد کردیم و نقل مؤمنی دنیا چون مرغ گشت

عنه یا رسول الله اذا دخل النور فی القلب انشهره و انفضحه قبل و ما علامات ذلك یا رسول الله قال الخفاف عن دار العز و دکانا الی دار الخلود و الاستعداد للموت قبل نزوله فاختار البنی علیه السلام ان من تجانی عن الدنیا خود الله قلبه پیغمبر میگوید چون روشنائی بدل در آید دل کشته گردد و در فرخ گردد و باین دور نور ایمان خواهد و باین کشایش مشاهده که هرگاه که دل کشته گردد و نور بر بیند و چون بسته گرد و نور بر بیند و باین فرخی کشیدن بلا خواهد که هر دعائی که آن فرخ تر بود کجا تر بود یعنی دل مومن منور باشد و چون منور گشت و در بین و بارگش کرد و گفتند علامت این چیست یا رسول الله گفت و در شدن از سزای فریب دنیا از سزای فریب خود یعنی فریبند است دوستان خدای را تا ایشان را از خدای بر اندازین معنی خدای دنیا را دشمن داشت که سبب بریدن دوستان خدا گشت از دیگر علامت گفت باز گشتن ست بر ساری جاودانی و آن در عقیبت و خاص را از دنیا یعنی باز گشتن از بهر خداوند عقی است که اگر خاص را در عقی امید رسیدن بجهنمی هرگز بر خاطر ایشان عقی نگذرد نه هر کس که عطاوت معرفت حق بداندست بود یک ساعت لذت خدمت بر دو خوشتر از هر نوع عقی باشد چنانکه در اخبار آمده است که چون مومنان به بهشت در آیدند چهل سال بسال آنهمان هر سالی بیصد شصت روز هر روز سه هزار سال بسال آنهمان و در حلقه حلقه بنشینند و به بیخ نعمت مشغول گردند و ذکر طاعتهای دنیا میکنند و جاعتهای ما چگونه بود و حج و جهاد ما چگونه بود و قرآن خواندن ما چگونه بود و ذکر ما چگونه بود و در ذکر آن طرب میکنند و شادی مینمایند چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید یا تقوای دریا من الحجۃ قبل یا رسول الله ما دریا من الحجۃ قال هجاس الذا که کدام لذت باشد عارت را خوشتر از یاد معروف پس چون چهل سال در بهشت بان حال بیا شد جورا نزل به ایشان صبر نماند از خدای در خواهند تا ایشان را فرمان آید که باین فهم و جوران از بهر آن شاد آفریده ایم نصیب ایشان بیا بدادن موم علامت گفت استعداد و آبادی کردند هرگ را پیش از آمدن مرگ از بهر آنکه مؤمن در دنیا زندگی است و اگر هم نیم جهان پیش زندانی نمی چشمش پیش در مانده باشد تا راحت کے آید پس نشان درستی ایمان این باشد که چشم نهاده باشد تا مرگ کے آید در زمان دنیا مرگ است و مؤمن را هم در احتیاج از پس مرگ است چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت لا راحة للمومن دون اللقاء الله و ان الموت دون لقاء الله در روزی یکی پیش سحیلی بن معاذ الرازمی گفت این دنیا با وجود ملک الموت هیچ بیزندگفت اگر ملک الموت نیستی دنیا خود هیچ نیز زیدی گفتند چرا گفت از بهر آنکه ملک الموت است که دوست را بدوست رساند و ازین معنی است که پیغمبر علیه السلام دنیا را زندان خواند چنانکه یاد کردیم و نقل مؤمنی دنیا چون مرغ گشت

بیان سال آنهمان

بیان علامت کشته شدن مؤمن

بیان آنچه درستی است از آنکه علی و علی  
حکایت

در نفس باز داشته اگر نیکویش دارند آخویم زندانی است و همه آرزوی او آن باشد که یکبار می آید از زندان خلاص یابد بنی  
 که چون پیغمبر علیه السلام را کارزنگ در آمد جبرئیل در رسید و او را میخیزد و میان مرگ و زندگی را میسوزاند گفت لایق لایق  
 لایق لایق و از همه یاران کس ندانست که رسول الله چه میگوید که صدیق اکبر رضی الله عنه گریان گشت و گفت  
 پیغمبر را گم کردیم و در خطبه و دواع پیغمبر علیه السلام چنین گفت ان عبد اخیر من الدنیا و الاخرة فاختر البقاء علی  
 الفناء ابوبکر صدیق رضی الله عنه گفت و احسن تافقدنا رسول الله و امیر المؤمنین علی گفت رضی الله عنه ما ابالی و قفت علی  
 الموت او وقع الموت علی و چون بلال را حال تنگ شد وزن او در او اثر مرگ پدید گشت و احزنانه بلال گفت لا تقولی  
 و احزنانه و لکن قولی و اطرباه عند التلی الا حجة محمد و حزه گفت فرود و ستان را خواهم دید تو چنان هستداری  
 که ما میسیم بازنده میگردیم پس عام را در روز زندگی ست و فرود مرگ و خاص را در روز مرگ ست و فرود زندگی هر که را  
 حیات بروح است مرگ او بر ذوال روح است و هر که احیای بجهت است مرگ بفرق است و زندگی بجمال است پس در می  
 رسد الله میگوید روزی با یاران خویش بصحرای بیرون رفتم از دور جوانی پدید آمد سویای برهنه با مقع و بر ما سلام کرد و گفت  
 آجیکه پاک بیاید و جاکه پاک گفتم تا چه کنی گفت تا خود را بشویم و نماز کنیم و میسر کنیم تو چه درانی که بخوابی مردون گفت  
 از بهر آنکه مرگ آرزوی دوست برخواست است و پیش ازین صبر نمانده است و او در ستان خود را پیش ازین آرزوی انتظار  
 ندارد گفتم از پس آن بالا چشمه ایست و با بنهارت و از ما غاب گشت یاران گفتند که نیند تا به بیوم که چه خواهد بود ما سخته  
 توقف کردیم و بر قیام او را یافتیم غسل آورده و نماز گذاریده و سر سجده نهاده و جان بداده او را بجنبانیدیم بیفتاد و گور کندیم  
 و نماز بر کردیم و گور نهادیم هر یک او را کبشادیم و رخ او را بر خاک نهادیم تا که خدای بسبب آن دل برود رحمت کند و رسد  
 من بخندید و گفت تذللانی عند من یعنی در فی مرا ذلیل بگیردانی پیش کسی که بر او عزیز نگردد او گفتم ما حیثی حیات بعد  
 الموت فقال یا حیثی ان احیاء لا یموتون و لکن ینقلون من دار الی اریظها یا باطن ضمیران ند و بصفت که باطن  
 راست باطن را معنی است که اهل ظاهر مانند و اهل باطن خاص عام بجز عزیزند و خاص بجز باطن ضمیران ند و بصفت که باطن  
 است و لو انکمی خاص در فقر قرب عام و مدیدن طاعت است و در قرب خاص مدایدن طاعت زندگی تمام در ریاست  
 زندگی خاص در موت عام را چون زوال جان آید میرند و خاص با چون زوال جان آید زنده گره ند زیرا که از سر اس  
 فنا بسری بقار و ند و در ارتقا حیات محال است و در ارتقا موت محال است و خاص در دنیا محمول ند بعضی بوصول اند  
 و در دنیا بعضی مرگ است و مرده محمول بود و زنده بوصول پس در یکدک پای آن در درونی وصال با بی آن و در ظاهر  
 مرگ بود و لکن بی باطن حیات بود و حال حارثه حوین ساله النبی علیه السلام ما حقیقه ایما ناک قال عرف عن  
 الله نیا فاطمات نهاری و اسهرت لیلی و کانی الظوالی عرش ربی بارز افاخره لانه لما عرف عن الدنيا  
 فخر الله قلبه فكان ما غاب عنه بمنزلة ما بیا هذا فقال النبي علیه السلام و من احب ان ینظر  
 الی عبد خذ الله قلبه قلبه نظوالی حارثه فاخره لانه حوین القلب و معنی این خبر با اول کتاب یاد کرده و هم  
 لکن اینجا باز نیز آورده ایم از بهر زیادتی فائده را و آن آن است که پیغمبر علیه السلام گفت هر که خواهد که جنت را ببیند

حکایت

که خدای دل او را روشن گردانیده است که در حارثه نگردد قائمه این سخن و الله اعلم است که چون حارثه از خویش متن خیزان  
 کرد من چنین کردم و چنین گشتم و چنین دیدم مصطفی او را در بود و گفت این تو نکوی خدای دل ترا روشن کرد  
 تا حارثه بیدار بود هر خویش مغرور گردد و در نظاره منت که تا آن نیکویی بدیدن منت با او باقیابد و نظاره نیکویی خویش نکند تا برو  
 زوال نیاید و عثمان نیز چون از او بشنود ننگان بنزد که کار بدست است تا راه کم نکند و بداند که راه یافتن نبود است در کجاست  
 از اوصاف خویش تبرک کند و بتضرع با خدای باز گردند تا مگر میان که مفروران یافته را کم کنند و متضرعان نیافته میانند پس  
 پیغمبر نیز خبر کرد تا او را عیب بان عیان گشت که خدای تعالی دل او را روشن کرد و روشن کرد دل آن بود که دنیا از پیشش  
 برداشت تا عقبه را بدید پس کسی او را مشاهده عقبه را بدید تا حجاب دنیا از پیشش بر خیزد و مشاهد عقبه را بدید و دنیا و عقبه  
 محذرت و مخلوقه چنین اندر چنین کسی که او را مشاهده حق باید تا حجاب کونین از پیشش دل برنگردد و مشاهده نیابد و ستمیت

هذه الاطرافة نورية تطهارة الاوصاف و این گروه را نیز نور می خوانند از بهر این اوصاف که با کردیم که دامای ایشان  
 منور است از حب دنیا و ریاضات و عجب نفس آن چیزه پاک شده را از حق حجاب کند و هذ ایضا من اوصاف اهل الصفة

قال الله تعالى في مجال سجود ان تطهروا لله يحبب الله محبت التطهرين و التطهیر با نظوا و هر عن الا نجاس بال و اطن عن  
 الا نجاس و خدای تعالی اهل صفة پیغمبر را پاک می بستود و گفت ایشان مردانی اند که دوست دارند خویشتن پاک کردن و خدای پاکان را  
 دوست دارد و از شرط محبت حق بنده را پاک است و در مقام پاک این چنان واجب کند که پلیدان را دشمن دارد و این آیت در  
 شان پلیدی بول آمد که هر که خویشتن را از بول پاک کند خدای او را دوست دارد پس پلیدی بول را حکم اینست پلیدی  
 بجز اذ خود حکم چگونه شود و پاکی نظا هر از نجاست باشد و پاکی باطن از هوا نجس و نجاست چنان بود که بول یا غائط یا دم  
 و آنچه باین مانند و با جس خلط انسانی باشد که در پیش یا در کرم و جمله جواب است که آنکه خدمت را شاید پاک باید نفس  
 پلید خدمت را شاید سر پلید حق را که شاید و پلیدی نفس که از خدمت باز دارد کی پلیدی عین بود و دیگر پلیدی حکم این  
 حکم بود و گونه بود حدیث و جنابت و این هر سه باز دارند اند از خدمت و پلیدی باطن نیز هر سه گند است دنیا و خلق و نفس  
 دنیا چون نجاست عین است چون دل بجز دنیا آلوده گردد و مشاهده را نشاید همچنانیکه نفس که چون نجاست عینی آلوده  
 کرد خدمت را نشاید و جنابت نفس عجب نفس است چون سر عیب آورد مشاهده را نشاید و اگر از این سه یکم موجود کرد  
 هر نفس از خدمت محروم ماند و اگر از این سه دیگر نیز یکم بر سر موجود گردد و از مشاهده محروم ماند پس هر یکم هر سه آلوده بود

مشابه هر که شاید و قال رجال لا تلعبهم تجارة ولا بیع عن ذکوانته گفت مردانی اند که ایشان را باور کافی و خرید  
 و فروخت مشغول نگرداند از یاد خدای عام را تجارت و بیع و حلال مباح است و در حرام معظوم چون از حرام بجلال آیند  
 مطیع باشند اما خاص مشغول کردن خویشتن را تجارت حلال صعب تر از آن دارند که مشغول گشتن عام از حلال بجلال از سبب است  
 که عام را مشاهده حق نیست چون حرام بگذراندند و در حلال آویخته اند در جوی سفید در جوی سفید بر جوی سفید و گشتند اما خاص مقام  
 مشاهده از چون بدینای حلال باز گردند از اعلا با سفلی آمدند و محبوب گشتند و نظر ایشان حلال را سبب بعد آمد و نظر عام  
 حلال را سبب قرب از بهر آنکه عام بهتر گرفته اند و برتر بگذراندند و خاص بهتر بگذراندند و برتر گرفته و عام هم آن مقام مشکوک

لک شرح تعریف و شرح تعریف

لک شرح تعریف و شرح تعریف

و خاص هم درین تمام مذموم و دو باشد که آیت معنی لطیف تر ازین باشد و آن آنست که گفت ایشان را بازرگانی مشغول  
 نگنداند که خدا می تعالی و معنی این آن باشد که عام بازرگانند بآن معنی که بازرگانی شده و اوست و بدل کردن آنچه دارو آنچه  
 ندارد و عام از صفت این است خدمت آرند که دارند و ثواب جویند که ندارند و این استبدال و بازرگانی باشد و هر که با حق  
 سبحانه بازرگانی کند سود کند زیرا که فانی و بد و باقی بستاند اندک بد و بسیار بستاند صفت عام ازین است  
 اما خاص را اگر صفت این باشد زبان کند و ایشان را بازرگانی مشغول نگرداند از خدمت حق یعنی خدمت از هر طبع ثواب نگنند  
 لیکن یا و ایشان را از چنان مشغول گرداند که اگر ده خویش خبر ندارد مکافات طمع که دارند و نیز در نظارت منت مانند  
 کنند که ما با ایشان چه کرده ایم و چنان مستغرق گردند که اذان خویش بیچند بینند و خود را مفسد دانند و از مفسس  
 بازرگانی که آید نخست مایه باید تا بازرگانی کند و تیره معنی آنست که خادم بنده من و رساله توفیق من و بنده که بایه  
 خداوند تصرف کند هر چه حاصل آید آن خداوند است و هم ازان او با او بازرگانی کردن محال است چون خداوند را با این  
 وصفت یا و کنند همه بازرگانین ما را فراموش کنند و لصفاء اسرار و طه و صدق خواستهم قال ابو امامه الباهلی

عن ابی نعیم اتقوا فراسة المؤمن فانه ينظر بنور الله وقال ابو بكر الصديق التقي روحی ان ذابطن بدين خارج

جادیة فكان كما قال قال النبي عليه السلام ان الحق ينطق على لسان عمر بن الخطاب و فرست پیش ازین یا کرده ایم  
 لیکن درین خبر عمر رضی الله عنه اشارت نیست که علت صدق فرست صحبت آن آنست که پیغمبر علیه السلام گفت حق بزبان  
 عمر رضی الله عنه سخن گوید و چون سخن گویند حق باشد خطا نیست و این امر معانی است یعنی آنست که حق خود را پسندد و بزبان  
 اولیای و در خطا رود و بزبان ایشان همه آن را نداند که صدق باشد از بهر موافقت که در آن وقت شرط محبت است چون اولیای  
 بر ظاهر و باطن خویش خلاص تر اند حق را پسندد که بر ایشان خلاص تر اند بر زبان ایشان آن را نداند حق بود راست بود  
 پس گویند آن حق بود نه ایشان آنکه پیغمبر میگوید که حق عزوجل بر زبان عمر رضی الله عنه سخن گوید یعنی این است و  
 روا باشد که این را معنی به ازین باشد و آن آنست که ایشان از جواز قوت خویش از صفات خویش مجرد گشته اند و از  
 خود و افعال خود تبرک کرده بخندند جز چنانکه بخندند و چون بیارمند بیارمند و چون بجنبانند بجنبند و چون لبش خوانند  
 بشنوند و چون بنمایند ببینند و چون بگفتار آردند بگویند از صفات خویش فانی گشته اند و بصفت حق قائم گشته و هر چه  
 کنند بصفت حق کنند و بصفت خود چنانکه در خبر پیغمبر است و میگوید فلذا انجبت له لسانا و معا و بصرا و جلا  
 و قلت ابی نطق و بیسمع و بیبصر و بیعین و بیعلم و چون صفت شان چنین گردد گویند ایشان باشد گویند  
 حق باشد و زبان ایشان آنست گفتار و حق جز راست نگوید صدق فرست ایشان باین معنی باشد و این چنان است  
 که گوید خود چون اولاد دست و پا بی نیست و حواس میگروا و از فعل کردن عاجز است حواس در او پس حواس او گشته است  
 تا از جای بیجایی سپای مادر و پدر رود بی چای خویش و تقدر درین بدست مادرند بدست خویش و صفات او فانی گشته باشد  
 و صفات پدر و مادر و صفات او گشته و محبت مادر و پدر او را بآن آورده باشد که آن خویش باکیسو آمد و کلیت خود او را گرداند  
 و ازین معنی بود که پیغمبر علیه السلام در دعای خویش گفته اللهم اكلا في كلاله و الوليد خا و نام انك باهرا انك باهرا

که دوکان خردگان خود که کودک از آب آتش خبر ندارد و باه و پید را و از غم او قرار و آرام نباشد و این دلیل است که چون  
 بنده از صفات خویش خافی تر رعایت حق او را بیشتر از بر آنکه خفای بنده در جنب صفات حق بیش از خفای خود است  
 در صفات مادر و پدیر و لطفت حق با بنده بیش از لطفت مادر و پدیر است با فرزند چون بنده حق را بر بے اختیار می بی تربی  
 و بے حرادی چنان باشد که کودک مادر و پدیر را حق نیز اسباب و را همچنان کند که مادر و پدیر اسباب فرزند را حسد  
 مسئله الغناء و قال و یسئل نقره صبر من حیات حسین سلم علیه علیک السلام با هم بن حیات لم یکن را و قبل از آن قال  
 عرف روحی روحک و این اوئیس مرثیه بود که از اهل یمن به پیغمبر ایمان آورده بود و در روزگار پیغمبر بود و مادرش زنده بود  
 و او نیز ایمان آورده بود و در یمنین مین بود و بدین که تا از قرن خاتم و او را سلاز و برگ نبود که مادر را بنزدیک پیغمبر توانست  
 آوردن و مادر را بجای نمیدانست که از دشمن بسبب آنکه حق مادر نگاه داشت خدای او را بنا کردن ب هجرت محذور داشت  
 و پیغمبر را از حال او خبر کرد بر برکت خوشنودی مادر او که است روزی کرد تا پیغمبر علیه السلام گفت از است من مرثیه باشد  
 که بعد از رسیده و مضر خدای بشفا عمت او بیامرز و آن اوئیس قرنی است و بشارت داد عمر آنکه او را یمنی و چون او را  
 به یمنی از سن سلام برسان پس بر روزگار آنکه عمر خطاب رضی الله عنه ریح کرد او را از اهل یمن طلب کرد و بدید و سلام پیغمبر  
 بوی برسانید و قصه او در است اینقدر از حکایت او بنده باشد که در کتاب یاد کرد دست و کبر سخن باز شویم میگوید  
 هم بن حبان بسلام وی آمد و یکدیگر را ندیده بودند چون هم بر سلام کرد و گفت و علیک السلام با هم بن حبان  
 هم گفت مرا چگونه شناختی گفت جان من جان ترا بشناخت و این سخن را تفسیر است که پیغمبر علیه السلام میگوید  
 الا و اح جنود جنته قللتی فتنشامر کاتشام الخلیل فاتعارضهما فی الله اثنتان و ماتتا که منها فی غیر الله بختل میگوید  
 چنانهای خلق سپاه با آنکه گروه کرده اند و با افتند و یکدیگر بوی برند چنانکه کسان بوی برند و هم که ام را که آشنائی  
 افتاده باشد بسیار ندیده که آشنائے نیتاوه باشد مختلف گردد و بر بزرگان را و تا و ایل این حدیث سخن بسیار است  
 لکن تا و یله بگویم که اینجا بکارت و آن است که حق تعالی روز می شاق خطاب کرد با خلق که است و که خطاب کسان  
 بود لکن در زیر خطاب معانی بسیار بود که فران را خطاب از مقام عدل بود و لاجرم بزرگی نصیب ایشان آمد و مومنان  
 را خطاب از مقام فضل بود و لاجرم وصال نصیب ایشان آمد و این اهل فضل گروه گروه بودند هر که به را خطاب بصفته  
 آمد یک گروه به را خطاب بجمال آمد و یک گروه به را خطاب بجمال آمد آن گروه را که خطاب بجلال کرد و خوف و زهد به نصیب  
 ایشان آمد و یکی از آنها حسن بصری بود یعنی الله عنه که هرگز کس را در اشدان ندید و آن گروه را که خطاب بصفته جمال آمد  
 همه بشارت در جاف نصیب ایشان آمد چنانکه یکی بن معاذ الرازی که هم در شاجات او در جاست یک را خطاب بصفات  
 لطفت آمد هر نفسی هزار بار با او کند و یکی را خطاب بصفته کبر یا آمد زهدیت گنگ فرودماند و همه نفسی بنیاد آوردن یک گروه به  
 خطاب بصفته محبت آمد شاجات و قرب نصیب ایشان آمد و دیگر صفات پنجین و از جمله آن ارواح که ایشان را یک صفات  
 خطاب افتاد آن روز تعارف افتاد و امروز چون یکدیگر را بینند ایتملاف ایشان از اینجا افتد و نیز شاید که معرفت اوئیس قرن با هم  
 در آن ساعت بان باشد که او را آشنای دیدار هم افتد و حق سبحانه او را خوبی کرده باشد که هر چه آرد و کند به چون هم پدید آید بدانند که

بیان حضرت اوستا قرنی خویش

بیان حضرت اوستا قرنی خویش

بیان حکایت خطاب

این آرزوی من است صدق فرستایشان چنین باشد و این را باو که حق تعالی بنده را بجایگه رساند که هر چه بر سر او بگذرد و مراد او در کنار او  
 نهد یک ازان عمر خطاب رضی الله عنه بود که هر چه او آرزو کردی و مراد او بوی بر موافقت او وحی آمدی تا اتفاق کردی و گفت واقفی  
 دینی فلان و اگر عمر رضی الله عنه چنین گفته که واقفت دینی من موافقت حق کردم خود کار بزرگ بودی پس چگونه باشد که گوید  
 حق مرا موافقت کرد و از موافقت های حق غمناک بود آن است که چون شب ماه رمضان دست بعیال خویشی دراز کرد و آن حرام  
 و محبت بود حق آنرا حلال کرد و طاعت کرد و نایب رومی حلال بود چون عمر رضی الله عنه آرزوی حرامی بر حرامی بجا آمد حلال را  
 حرام کرد و محبت کرد و چون عمر رضی الله عنه آن منافق را که حکم پیغمبر و حکم ابوبکر صدیق رضانا و کشت و پیغمبر و  
 عتاب کرد امر آنرا عتاب کن که عمر خطا نکرد و آیه آمد فلا وربنا لایومنون حتی یتحکموا و فیما شیخ پیغمبر ثم لایجدوا فی انفسهم  
 حرجا ما قضیت ویسلوا تسلیما و از مصطفی و فرخست که بر عبد الله رقی نماز کن آیه آمد و کاتصل علی احد منهنم مات  
 ابدا و چون از رفتن بسرگور و باز داشت آیت آمده که نفعه علی قبره و چون پیغمبر گفت که زنان خویش را بگویی  
 که در پردهی بالیت آید و اذاسأله و هن متعافا فلأوهن من وراء حجاب و چون عمر رضی الله عنه گفت که اراثمان چنین  
 شده باشند و از قلیل آیه آمد ثلثة من الاولین و قلیل من الاخرین و چون پیغمبر از عائشه و حفصه آزار رسید  
 بحدیث ماریه قبطیه که سوره التوحید درین بیان آمد عمر با حفصه عائشه عتاب کرد که چرا دل پیغمبر را بکامه نیدارید و پیغمبر  
 را گفت ایشان که باشند که ایشان ترا بسیار مرگ آری ایشان را طلاق دهمی خدای به او ایشان ترا کرامت کند بر ستمت  
 عمر آیت آمده عنی و به ان طلقن ان یتدلله از و اجا خیر و لیکن مسلمات و منات قانات تا ثبات عابدات  
 ساحت ثببات و ابکارا انیت معنی قول پیغمبر که گفت ان الحق لینطق علی لسان عمر رضی الله عنه آن  
 زبان عمر عمر انیت آن زبان عمر حق راست بران زبان آن را ند که حکم حق است و تا بزرگ حق چیزی حق و صواب باشد  
 خود بر زبان عمر نرود و دلیل این سخن است که در قصه کشتن آن منافق یا و کردیم و چون رسول علیه السلام باو عتاب کرد  
 امر آنرا که یا محمد اما علمت ان قول عمر حکمی سیف عدلی و بانی معنی او را فرود خواندند که فرق بین الحق و الباطل اینک صدق

فرست را معنی این باشد و حق خود پیشد که بر زبان و دستان خویش جز صواب نماند و قال ابو عبد الله الانطاکی اذا

جالست اهل الصدق فجالسوه و بالصدق فانهم جواسیس لقلوب بدخلون فی اسرارهم و یخبرون من حکم  
 این حکایت پیش ازین یاد کرده ایم و در صدق درست سخن بسیار گفته ایم و باو احسن مزین رحمه الله گوید که من تجربه بر باو  
 فرودتم بے زاد و بے راه بر مردم ازان که از حوض مروی آو از او که باجمام احفظ قلبک لا تخدث نفسك بالاطیال  
 نگاه کرده ام بوی که کتانی را دیدم تو هر که روم و با خدای باگوشتم و یکی از درویشان چنین گوید که قصد یاد و یک روم پس بر بازار فتم  
 تا فعلین خرم از بهر راه فعلین بروشتم بدینارے و قیر لطمه را بیا کردیدینارے بخراستم نوا و بنها دم و بر فتم بکنار و بحاس  
 ابو احسین نوری باگوشتم ابو احسین رحمة الله در میان سخن گفت الا یتحیبه احد که ان یتحصه بیت ربه ثم یتخیم بقیر لطمه  
 ببندله فی ثمن فعلین فخلت بجان الله یضع العلم حیث یشاء معنی چهارمیس گلوب چنین باشد و ابو احسین نوری  
 را یک قول است که او را از بهر آن نوری گفته اند که نور از روی او بیستایند و با هر کس که گشته از سر او باو سخن گفته اند و شنی



ویدا را و اورا نور می نامند و نمایی که من کان بهذا الصفة من صفوة سر و طه صلاة قلبه و نور صدره و نور فیه و فی الاضواء کلا و  
 کان هذا اوصاف السابقین و آنکس که او را صفت این باشد از صفاتی سر و پاکی دل و نور صدر در صفت اول باشد از هر آنکه  
 این اوصاف سابقان است یعنی این سخن آن است که هر که پاک تر بحق تعالی از نوک تیرنه زبان معنی که پاکی علت گردد و قرب الکن  
 قرب علت کرد و پاکی را چون حق خواهد که کسی را قرب خویش که امت کند نخست او را پاک گرداند پس قرب کرد و اندازد هر آنکه  
 صحبت پاکان را پاک باید به پای پلید بساط طوکان مخلوق نتوان سپرد و بستر پلید قرب حق که توان یافت پس چون  
 سبب قرب پاکی است هر که پاک تر قرب تر چون صفت کسی پاکی گشت قرب را شایسته گشت و چون قرب را نشاید خود را در

نگرداند و قال النبی علیه السلام بلخ من امتی الجنة سبعون الفا بغیر حساب ثم وصفهم فقال لذین لا یرون  
 ولا یتسرفون ولا یکتوون علی وجهه یتوکلون چنین کویید پیغمبر علیه السلام که هر قتا و سزا تر تن از امتی  
 من بهشت در آید بے شمار سپید تر که از آنها که ام باشد ایشان را وصف کرد و گفت آن کسانی که فسون ممکنند و از  
 بهر خویشتن فسون نخواهند و کس را داغ نکنند و کس را داغ نخواهند و بر خدای تو کل کنند یعنی کار بخدای با و گذارند و این  
 تفسیر قطع علاقت است که هر عملی که از خود بپزند و از کس فسون نخواهند از آن بر بیاری می خویش از هر دو معنی را یکسانگ  
 بر اختیار حق چیزه اختیار نکنند و اگر چه بسیار بلا باشند رسانند تا آنکه در بر گردانند چنانچه در حکایت بود که صحتی  
 آورده اند که بیار گشته بود او را و گفته اند که لا یدعواک طبیبا قال لطیب ارضی قالوا کانت اذک ان ید اویک قال  
 قلت فقال فی فقال لما اریک و یگر معنی آنست که ایشان را لذت دیدن نمند و بلا از بلا چنان غالب کرد و دست که از  
 بلای خود خیزند از آن چیز که خیزند از آنجا که نماند اگر و باشد که نماند که کافر بود و نماند بخاره مخلوق تا آن پوست  
 است چنان مشغول گرداند که از بلا خبر ندارد ادلی ترک حجاب حق را لذت محبت و مش هده چنان مشغول گرداند  
 که از بلا خبر ندارد در حکایت عامر بن عبیدیس آورده اند که خوره در پای او افتاد او را گفتند پای بر گرفت مراد  
 اختیار حق اختیار نیست و هر چه او کند مراد آن خوش است آن خوره تا از نو با نماز بازخواست ماند بر بی آسمان  
 کرد و گفت طاعت بلا دارم اما طاعت بیاری ندارم و اگر مراد از خدمت خویش منع نکند و بلا هزار چیز بی بیست  
 پاک نداشته چون این بلا مراد از خدمت تو منع خواهد کرد این بلا را از خویشتن بر دارم بفرمود تا کسی را بیاید از  
 که پای او بر زد و مرقد آورند تا بخورد و تا از درد بریدن خبر ندارد او گفت مرا خود مرقد هست کسی را بسیار که پیشتر  
 کلام خدای را خواندن گیر و چون رنگ روی من بگرد و پای من بر نرود مرا خبر نباشد مقوی قرآن میخواند و تفسیر در و پدید  
 آمد پای او را از نیران بر میدید و داغ کرد و نفس نزد چون تمام گشت و قرآن خواند بجای بگذاشتند بحال خویش  
 باز آمد و پرسید که بر میدید گفتند بر بییم دست دراز کرد و آن پای بریده را برداشت و گفت الهی تا خواستی این پای را بسپار  
 و چون خواستی باز تادی شکر میگذارد ترا هر دو حال نمایان پایست که اگر بقیامت در اسوا لآید که در هر عمر خویش  
 یک قدم باین پای بر طواف تو خداوند نهاده ام مرا شکر از تو بناید و شستن و اگر دعوی او از صدق نبوده است بیست بیان  
 قوی نبوده و گفت کس میگرداند فسون نکنند که از این دو معنی باشد که آنکه بخویشتن بچشمه نکرند که از فسون ایشان

سالت

بیتوجه

لفظ از کلمه صفت است و در کلام

کسی را راحت خواهد بود بلکه ادعای خویش بر سر آن که اگر بکسی نظر کنیم شومی یا آنکس را اهلک کند و دیگر معنی آن باشد که هر مطلق را با حق نزدیکتر از خویش دانند و فضولی نکنند و میان حق و میان بندگان او خویشین در نیکنند چنانکه فارس بنامی گوید و ز سر هر خانه تفریه آدم و آواز او بشنیدیم که بتدبیر و بقول تقصدی جو غما تنع عنو العال لافعل لی کذا و کذا اینده شتم که او را در خانه خودی است و عتاب با خدا دم میکند و آدم او را با قلم روی با آسمان کرده و این سخنان با حق میگفت گمان بر دم که این سر را مگر گرسنگی غلبه کرده است و سوادش خسته است نان و گوشت بریان و حلوا آوردم او در پیش او نهادم و مرا گفت یا کلب ارفع عنی هذا الخراء من انت حتی تدخل بیی و بین الحقی گفتم یا شیخ چون ترا با حق وقت اینست این با کلمه ناله محبت مرا گفت یا پسر اذاکت لادی فی الدارین غیره فمن اشکو و الی من اشکو و اذکوا اسرا هم و بشر هم صد و رهم و ضیاء قلوبهم صحت معارفهم بالله فلم یرجعوا الی الاسباب ثقت بالله و تکلاء لیه رضاه بقضائه از پای کسری ایشان و کسادگی سینهای ایشان روشنی دلهای ایشان معرفت شان بخدای درست گشت هیچ سبب باز نگشتند از بهر آنکه برخدای خویشین و اثن بودند و تو کلمه درست داشتند و بقضای او اراضی بودند و معنی این سخن آنست که هر چند معرفت و شریعت بیشتر است و استوار نبودن بوعی و اولشان ناشناختن است از بهر آنکه هر کس کرد آنکه کمتر او کریم است و وعده خلاف میکند صادق است و رزق نگویند معنی است و در پیش نگردد و در است بخل نکند و وعده او را از نقد استوار تر دارد چون در وعده او او را اعتماد نیست دلیل است که باین اسباب ایمان نیارده است و این است معنی قول پیغمبر علیه السلام که گفت خدای در لوح محفوظ نبشته است که بسم الله الرحمن الرحیم فی الا الله لا اله الا الله لا اله الا انا نعیش انت که چون بزمن خدای نیست اضی نبودن بقضای من چیست بجز دیگر باید تا قضای من بگذرد و در بلا می من صابر نابودن چیست ربه دیگر باید تا بلا می ما باز دار و بخت ما تا شکر کردن چیست ربی دیگر باید تا نعمت ما تا او را شکر کردی و از من مستغنی کردی چون من آنم که بزمن اله نیست و اعتقادت باین درست است رضا باید بقضای ما و شکر باید بقضای ما و صبر باید بقضای ما بقضای قاضی راضی نابودن بقضای مناعت است و بخت نعم نعمت تا رسیدن نعم را تا خوشتر است و به بلا می بینی از بلا نایدن از بسببی که بختن است گریزنده رب را و منافع رب را و تا بپندد رب را بار بچراست و قد اجتمعت هذه الاوصاف كلها ومعانی هذه الاسماء فی اسمی لقوم و انما یهدو و این اوصاف که در پیش یا در کرده ایم همه کرده است و معنای این نامها نیز کرده است در نامهای این قوم یعنی این نامها که در پیش یا کرده ایم و لقبهای ایشان اگر چه نامها بظاهر مختلف اند در معانی متفق اند و عبرت در همه با هم اتفاق معانی راست نه اتفاق الفاظ را و صحت هذه العبادات و درست است این همه عبادت و قربت هذا الماخذ و نزدیک است بیکدیگر این معنی که این نامها از اینجی گرفته اند و ان کانت الالفاظ متغیرة فی اللفظ و هو اگر چه قطعاً بظاهر مختلفند فان المعانی متفقة معنیها متفق است لانها ان اخذت من الصفاء و الصفوة کانت صفویة برای آنکه اگر نام ایشان از صفوت و صفا گرفته اند صفوی باشند و در اصل صفوی گفته باشند طلب تخفیف او ان اضیعت الی

الى الصفة او الصفت الاول كانت صفة او صفة و اگر ایشا نرا صوفی از بهر صفت خوانند یا از بهر صفت اصل نام صوفی باشد  
 یا صوفی مکن طلب تخفیف ادا و در افزاینده صوفی گردد و چون صوفی گویند اشتقاقی از سر باشد و سر ایشان بصف اول است  
 و اگر اشتقاقی از صفت باشد و معاملات ظاهرت یعنی معاملات ایشان معامد اهل صفت غیر است علیه السلام و بجزو ان  
 یکون تقدیم احوال الغاء فی لفظ الصوفیة و زیادتها و در او باشد و او را پیش فاء آوردن و در لفظ صوفیان مکن بیادت  
 بود و علی من لفظ الصفتیة و الصفتیة از لفظ صوفی و صوفی گشت و زیادتها الفکانست من هذا اول اللسن و از بهر این چنین  
 گشت که این نام هر زبانها یک گشت و صوفی صوفی گفتن گران بود صوفی گفتند از بهر سبکی را و در لغت عرب مثلین بسیار توان  
 یافت که چیزی بیفزایند یا بکاهند طلب تخفیف را چون نکر از بسم الله بوقت مشقت الف بیفکنند و چون بشتن بسم الله بسیار گشت  
 طلب تخفیف را الف بیفکنند اما اقرب اسم ربک و بسم اسم ربک چون نکر را و بسیار بود تخفیف حاجت نیامد الف  
 نیفکنند و ان جعل لفظه من الصوف استقام اللفظ و صحت العیارة فی حق الامة و اگر این نام را از صوف گرفته باشد  
 که این طائفة صوف پوشش تر لفظ راست بود و عبارت درست و در وضع لغت این را هیچ تاویل بکار نیاید و جمیع المعانی که  
 در او آورده اند این طائفة من التخلق عن الدنيا از ظالی بودن از دنیا و عروف النفس صفتها و زور بودن  
 نفس ایشان از دنیا و ترک الاوطان و بجای گذاشتن وطنها و از هم که سفار و ملازمت نمودن در سفر با جمیع اشخاص  
 حفظها و باز داشتن بهر ایتمن از تن و صفوة الاسرار و روشی سرای و صفاء المعاملات و پاکی معاملات آنها و انشاء  
 الصدق و در کوشایش دلها و صفه اشتیاق و صفه سائقان اما تخلی از دنیا برو و وجود ظاهر از ملک باطن از محبت  
 نگاه داشتن نه بظاهر ملک نیاطلب کنند تا بقدر آن و طلب روزگار آن از خدمت حق باز نمانند و نه دنیا را بدلی دست دارند  
 تا سر خویش جز بقی تعالی شغول نگردانند و دوری نفس از دنیا بیستند اعراض بودند یعنی غیبت که هر که از چنین اعراض کرد  
 اگر چه حاضرست غائب شود و هر که بر چیزه اقبال کرد اگر چه غائبست حاضر شود و ترک وطن بزرگو گویند ظاهر بود و  
 باطن ترک ظاهر آن بود که از جای سولود خود غائب شود و هر که در وطن صحبت کردن بود و در دنیا و دنیا عالم را  
 بطن خویش بر جای بگذاشتند چون بزنگانی او را از وطن انتقال فرمودند ترک کالمبدا و راهم در غربت ملاشتند و دست  
 این طائفة را ترک وطن ایشان را به از مقام است از بهر آنکه حق سجاده از جهت حبیب خویش محو علیه السلام اختیار کنند و  
 اینکه بهتر بود و اشارت درین آست که بطن بودن نوع از غربت و از وطن غائب گشتن نوع از دل و آنکه بنزدیک  
 خلق عزیز گردیدیم باشد که بنزدیک حق ذلیل گردد و چون بنزدیک خلق مستدل گردد بنزدیک حق عزیز گردد و حق این  
 سخن است که حق تعالی اولیای خویش چنان دارد که همیشه بوی بگردند تغییر شده و چه از و بیبندند از غیر او و اما ترک  
 وطن بستن آن باشد که هر چه دل ایشان بان الف گیرد از اینجا بگذرد و با او نیارمند که هر ملک عارفان در وطن گرفتن  
 است ابوالعباس بن عطاء گوید هر چه از من مسکن الفی شیء حود الحق کان بلائمه فیه هر که با چیزی جز خدا میارند  
 بلای او دران چیز باشد و بهر چه خیر بود که من تا این سخن ظاهر گردند یعنی که چون یعقوب علیه السلام را با دوست علیه السلام  
 آرم آفتاب بر یعقوب چه بلا آمد بر دوست نیز لفظی او و بر فرزند نیز و بر زمین نیز یعنی که چون مصطفی علیه السلام را

بیان سخن در این باب

حکایات سفر درون شب و میان خواب و بیداری

سفر درون شب و میان خواب و بیداری  
در این حالت عقل و حواس در میان است

با عاقله فرما رام پدید آمد بر عاقله ستمت در دفع چه بلا آمد بهم جهان از بلای عاقله صدیقه پاک کنند و من میگویم که بلایان بود که بر سر مصطفی علیه السلام آمد از بهر عاقله و آن عاقله گفتند که ظاهر بود و گفتن بود و آن مصطفی گفتند که کس را بان مقام راه نبود و اگر ذر و دل او را با من و حسین آرام افتاد بنگر که از آسمان چه خیزد و شرح آن زیاد تر بعد از این یا گوئیم انشاء الله تعالی ما از دم سفر هر نظر با بر باشد هم باطن سفر ظاهر بر باطن نفس است مقدر و نالیده گردد که در حکایات چنین آورده اند که هرگز نزدیک شبلی آمدی و تو نیز که شبلی او را بفرمودی که از سر تحریر بدو حج کن و باز آئی تا با ما صحبت توانی کرد و یاران خود با آن کس بتبیین برتند و او را بیادید و فرستاد پس بی نادره راه را گذشتی و باز گشته او را گفتند خلق هلاک میکنی گفت نه چنین است که آنرا ایشان بنزدیک من و مرا ایشان نه منم اگر آمدن با شوم بت پرست باشند و آن مقام فاسقیشان هم بهتر ازین مقام تا بمی که فاسق موحده که در میان زاهد پس مراد ایشان حق است که در راه هلاک شوند برادر سیده اند و اگر با ندرت این سفر ایشان را چنان راست گردانیده باشد که من بده سال راست نتوانم کرد و اما سفر باطن یعنی تفکر و اعتقاد است گاه سر را بر سفر تفکر در افکندن و تا با نازل میرود در تفکر آخر افکند که با خیر خواهد بود در در میان این دو تفکر سفر میکنند از اول تا آخر دوران و از آخر با اول دوران و نتیجی جای روی قرار ازین است معنی قول پیغمبر علیه السلام که میگوید تفکر ساعتی خیر من عباده است و در حفظ نفس پنهانی در بزرگوار استن نزدیک باشد برین معنی مثل است و آن کودک خرد است که چون مادر پدید آید یک باشد هم از اول که کودک آرزو و با خواستن گیرد گوش او با بلند یک گوش مالیدن او یک و در نیزه ای ادبی نیاید کردن و هر چه بزرگتر گردد با او بتر گردد و مادر و پدر از بر خورداری یا بند و چون با اول آرزو با کند و برید او و برزند چنان بماند که کودک بتر یانه و دست و پای بریدن راست نگردد و مادر و پدر پندارند که هر بانی کرده اند خود هلاک کرده باشند حال نفس همین است که چون او را از آرزو با من کنی راست گردد و مقام صدیقان باید و چون بیکر او بدای بد خوبی گردد و نیز جوید و چون بافت بد خوگر و دنیا مقاصد رسد که زندگی اختیار کنند و آن عداوت کردن بود با نفس خویش به محبت کردن و ازین معنی گفته اند صدیقان من خاله کاهن اغوا و دست توان بود که ترگ گوید مکن نماند که گوید هر چه خواهی کن و صفائی معاملات آن باشد که عجب نفس در راه نیاید و بریا خلق مشغول نگردد و در دیدار است چنان مستغرق گردد که معاملات خویش خود نمیند و صفوت اسرار آن بود که همه کدورات در عونا از سر شرفان کنند و انشراح صدر آن بود که دلمه دارد فرخ تحمل ملای خلق را در رضای قضای حق را هر چه ترکان کشته تر و فرخ تر کنجا تر و هر چه تر گشته تر و تنگ تر ناگنجی تر صفت سباق اینست بر سبیل اختصار یاد کردیم و تمام تر پس

ازین میاید انشاء الله تعالی و آخری الاجل و قال بنیاد ابن الحسین الصوفی من اعطاه الحق لنفسه

فصا فاه و عن نفسه براه و لم یبره الی عمل تکلف بد عوی و صوفی علی زنت عوفی ای عافاه الله خعوفی

و کوفی ای کافاه الله و جوزی ای جازاه الله فعمل لله به ظاهر فاسمه و الله المتفرغ به بنیاد ابن الحسین محمد بن محمد  
چنین میگوید که صوفی آن کس باشد که حق او را برگزیند از بهر خویش و با او دوستی کند و او را از نفس و بیزار کند و او را با بگردد

چ

بمعنی و تکلف به دعوی و گفتن صوفی بر زبان عوفی بود گویند خداش عافیت داد و عافیت یافت و خداش کفایت کرد و کفایت یافت و خداش یار داشت داد و یار داشت یافت فعل خدای با و ظاهر بود در نامش و خدای آبان فعل مشفرد و جملا این سخن را شنیدند آمنت کرنا هم صوفی از صفت فعل او ذکر نموده اند بلکه این صوفی چیزیست که در است کفایت فعل با بآن صفت او را این نام داده اند لکن فعل در و خداوند راست به او و او از فعل خدای نام گرفته است و این فعل نام هم فاعله بود و چنانکه از معانی گفت عوفی عافیت یافت و از کفایات گوئی کوفی کفایت یافت و از مجازات گوئی جزئی یاداش یافت صوفی نیز از مصانعات گرفته است یعنی حق تعالی او را بر کردید و خاصه خویش کرده اند و از همه چیزها او را بر کرد و انبیا پس او را صوفی خوانند یعنی کز دیده که گشت حق را و فاعله این سخن و الله اعلم است که صوفی بحقیقت آن کس باشد که بصفت خویش قائم نبود و از همه چیزها بیز ارادت است باشد یعنی از خوشیستن کاره زبند و تکلف نکند یعنی از خوشیستن کاره س نسا زد و بر زبان دعوی برانند یعنی هیچ وقت بتدبیر خویش قائم نباشد بلکه چنان بود که بر اندیش و تدبیر خویش را بر تدبیر حق خویش بدل نیارد و برخواست او اختیار نکند و حق را در تدبیر او متمم ندارد و بهیچ آن او باشد بجز ملک و او را باشد بحکم تدبیر و باوقایم باشد بحکم پادشاهت و از حرام و حرامی اوقدم بیرون نهد و با این صفت او را دعوی نباشد بلکه خوشیستن را با آن صفت بیند که در دو جهان هیچ یار ندارد از بهر آنکه هر کس خوشیستن را در هر دو گن چنینی ملک اند و دعوی مالکی کرده هر که دعوی کرد که من مالک ملک و بنام ملک و مالکی جمع نیاید و قال ابو علی اردوباری و مثل سخن

الصوفی فقال من لبس الصلوة علی المصفاة و اطعم الهوی ذوق الجفاد کانت الی نیا منه فی القفاء و نسلک من صلب المصطفی الی علی و ردوباری را پرسیدند که صوفی کی نام است گفت آنکه صوت بر مصفا پر شد و هو را طعم جفا پیشین و دنیا را پاپس پشت اندازد و بر راه مصطفی برود و معنی صوت پوشیدن بر مصفا آن باشد که نخست سر را صافی کند پس ظاهر را صوفت پوشانند که راسته صافی صورت را پوشیدن به الا که با سر آلود و صوفت پوشیدن از بهر آنکه ظاهر بر صوفت آراستن با خلق نمودن است و صوفی گفته اند باشد نه نماینده از بهر آنکه هر که او را با حق در سر راستی باشد بشکل خود اهد که جبرئیل از آسمانی او خبر یافت و پیکر او را در که مخلوقان بر حال او مطلع گردند هر وقت که بخلق نمودن که من چه دارم از آنچه دارد زوره یا او نماند چون اصل این حال صفا طلب کند و صفا پایی بود از بهر علامتها چون خلق در میان آنها و علقه صفت ماند و پاکیزه نباشد حق را بل ذکره و معنی صفا از میان بر خیزد و خلق پرست گردند و نه خدای پرست و هر کس که در صحبت حق بچیزه با دیگر در بجز حق و اگر همه ذرات است موجودش آن چیز است از بهر آنکه فکر نیک و فکر بد چون از ذکر مذکور حق باشد جز حق دیدن در وقت ذکر حال است و از عبادت مولد موجود است باید که عابد در وقت عبادت همه موجود را ببیند تا بحقیقت عابد باشد و چون او جز موجود چیزه نبیند در وقت عبادت موجودش حق نیست بلکه موجودش آن چیز است که او را نظاره اوست و دیگر بر صفات برین مثال است چنانکه خوف در جا و آنگاه گفت و احد الله و ذوق الجفاد و لطف است قول خدای را که یگوید و فعلی النفس عن الهلی فان المحته علی الماوی یعنی سواهی خویش را آنچه که از حق است نمود حق را آنچه است که بهای اوست از بهر آنکه او حق نپسندد و بیاید و هو را در حق در آید هر چند که آنچه را حق است تجر و حث و شکر باشد و نفس او را نجا

تربیت صوفی

وضع روحانی مستور به اصول بلاست  
کاش آرائش را از او بدینست

گزیان باشد تا کارگاه کرده او را بر او حق دار و او مثل این چنان است که کوک خود که بر رواد و مرمان دار و بر وی جاری ملاحظه گردد  
 و در وی تخش بر بند چون کوک او را بخورد صلاح او در آن باشد تلخی ساعتی باشد و صلاح دوام با چون خون بر و غلبه گیرد  
 حجابش کند و در ساعتی باشد و راحت دوام و چون بر خوبی کند از خود یک ساعت ان راحت ساعتش هلاک دوام آرد مثل  
 برای نفس این است راحت وقتی هلاک بوی تلخی وقت و راحت ابدی و دنیا با پس قضا انداختن آن باشد که از دنیا گزیان باشد  
 که اگر روی بد دنیا آرد و بیرون نباشد یا آن جوی که او را مقسم است یا آنکه او را مقسم نیست آنکه او را مقسم است به طلب  
 بوی رسد آنکه او را مقسم نیست با طلب هم نباید پس شغول گشتن بطلب دنیا هیچ فائده حاصل نیاید مگر یک حق بگفتن تا  
 حکم چنین گفته اند که مثل دنیا چون سایه مردم است که چون روی بسایه آری بگریزد و چون پشت بر آری از پی تو دور  
 و رفتن بر راه مصطفی را اینجا است که خدای گفت قل ان کنتم تحببون الله فاتبعونی بحببکم الله حق سبحان و تعالی  
 و متابعت مصطفی نهاده و در زیر این سخن معانی بسیار است یکی آنست که هر مخلق به جمیع محبوب اند و محمد کس محبوب نیست از هر آنکه  
 هر کس که ترجیح بر سر باشد که آن قبوع حجاب گردد میان تبع و میان مقصود و میان مقصود و تبع و هیچ حجاب نباشد و در  
 آیت اشاره است که میان ما و میان هر مخلق حجاب است مگر میان ما و میان محمد علیه السلام که هیچ حجاب نیست از هر  
 این هر مخلق را فرموده ایم که تبع او باشد و نیز هیچ خلعتی نیست که حق سبحان بنده خویش را عطا کند بر آنکه او را دوست  
 دارد و این عطا باین بزرگی در تحت متابعت مصطفی نهاده و گفت هر که او را متابعت کند نزدیک است دوستی که هر کس دوست  
 کند دوست گردد و نیز درین اشاره است باین فرمودن عجز مخلق را از ادراک کردن حق تعالی و چنانست که کسی گوید شما را قدرت در یافتن  
 ما که باشد آنکه ما را بنده است و او را متابعت باشد که او را دریا بید انگه و بار سید مطلق اولین و آخرین جان بر میان است  
 و نفس او را در دنیا فتنه و چون از مخلوق عاجز آمدند از حق عاجز تر آیند و مسئل سهل بن عبد الله التستری من

بر او متابعت از نزدیک است

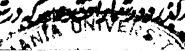
الصوفی قال من صفامن الكلد و امتهلا من الفكر و انقطع الی الله من البشر و استوی عند الله الممد  
 صوفی را چهار وصف نموده که گفت از شیر گویا صافی کرد و در صفائی گشتن از شیر گویا هر وجه است صفائی نفس آنست که  
 از هوا صافی گردد پیش از آوردن عمل و از عصبانی گردد پس از آوردن عمل پیش از آنکه قدم در کار نهد تا بندگی بجای آرد  
 باید که همه هواها را با پس قضا افگند و بوسه و طاق خویش بندگی بجای آرد و همه مرادها و کاهها با پس ریشیت اندازد و  
 از کردن هیچ جز نبیند اینک صفائی نفس چنین باید پس صفائی عمل و کدورت عمل و چیز است در وقت ریا مطلق  
 هنگام داشتن و فرو مایع ثواب داشتن و خدمت را بر ریا مطلق نیاراید که اگر خدمت ریا مطلق در آرد خلق پرست بود و خدای  
 پرست و نیز طبع ثواب در دنیا با زهر و تمسخی رایک آنست که آنچه کند سزاوار خدای نیست و بر کار ناسزا طبع و قسطن محال است  
 و از عقوبت رستن او را خود سر بسر بسنده باشد تا بعضی از بزرگان درین خبر که پیغمبر علیه السلام گفته است انه لبعثت  
 علی قلبی انی لا استغفر الله تعالی فی کل یوم مائة مرة و فی روایت سبعین مرة چنین گفته اند که استغفار سینه  
 نه از گناه بود که یکبار از اندر روزی صد گناه محال بود پس در حق سید محال تر کن استغفار او از مقام و انقیاد طاعت  
 بود که هر طاعت که رسول علیه السلام میاورد پس چون نگاه کرده خود را در حق خدای مقرر و بیدی قدم بیشتر ندای تا پنه

استغفار سینه در هر روز صد بار

از ان کند و بران کرده استغفار آورده و همیشه بر مزید بودی و همیشه عذر خواهان و او را عذر در پیش رفته بودی و دیگران آن  
عذر پس از ان زمانند باشد و ازین معنی بود که انابو بکصدیق روایت کرده اند که گفت کاشکے من استغفار بودی معنی آن مقام  
که سید خود را در ان ناقص مقصد بودی هرگز کمال وقت من بودی رسید دیگر معنی آنست که چون نظاره کنی بر بندهای حق  
آن خدمت خویش را باها دمت نیاید و خوشیستن را همیشه زیر دامنت غرقه بیند طبع و شوق افزونی مجال باشد باید که نخست  
دام بگذارد پس طبع دارد و دیگر معنی آنست که دانند حق تعالی با و نکوئی کرد و از او مکافات طلب نکند و او نیز با خود اندر پیش کند  
و گوید یا بنقدر خدمت آوده مرا مکافات طلب کردن مجالست اما صفا و اعتقاد و اخلاص است از شرک خعی که اگر در وجه  
یک ذره از غیر حق منفعت یا مضرت بیند اعتقاد درست و صفائی نیست اما صفا و قلب آنست که جز از حق نرسد و جز  
با او امید ندارد و جز بر او اعتماد نکند و اگر جز اینست آوده دل است و صفائی سر آنست که از عرش تا شری و از ازل تا ابد  
جز حق نبیند که در وقت مشاهده نفس حجاب است باینکه اگر خواهی که روی خویش بینی چون نفس فی انزیه را بارزانی  
بستری که خواهی تا حق را بینی آنجا که گرد عالم را فلگنی از دیدار حق با زانمی اینک من صفامن الکلد و چنین باشد اما  
آننگ گفت و امتلا من الفکر پر شود از فکر و فکر با مختلف است یک فکر در ازل است و یک فکر در وقت و  
یک فکر در بعد و ازل ندانند که با او چه کرده اند و در اندک با او چه خواهند کرد و در وقت دانند که اول چه فرموده اند  
و از چه با داداشته اند گاه در وقت فکر کند اقامت عبودیت را تا با جنگی بجای آرد و گاه در آخرت فکر کند خوف  
خاتم را و از راز بر خویشش نوحه کند و گاه در ازل فکر کند حکم سابق را و میخیزد و مانند آنکه آنچه کردند بر نگرداند  
و مراد خویش را با مراد مانیارند هر سه سال ازین فکر پاکشتم باشد و در غم بهوشد و آب تشنه بیوید و میسوزد که اگر دستورے  
باشد این طائفه را که زبان آتش دل خویش پدید کند همه آتشهای عالم از بفریاد آید اما آنکه گفت و انقطع  
الى الله من الیشر و از خلق بخدای بر ندم و معنی این سخن بسیار است اما مرے اذ ان بگویم و آن آنست که چون در  
خلق نظاره کنی همه را اسیر قدرت حق ببینی و مجرای حکم ربوبیت و از مضرت و منفعت بودی که سید عالم است و حق  
سبحان او را چنین میگوید لیس لک من الاله شئی جای دیگر چنین میگوید قل اذایتهم ما قد عوب من دون الله ان  
اراد فی الله بضر هل من کاشفات ضل او اادافی و جده هل من مسکات رحمة و جای دیگر چنین گفت قل کلامک  
لنفسی نفعاً و لا ضرراً الا ما شاء الله و لو کنتم اعلموا الغیب لاکثرتم من الخیر و ما منشی السوء و چون  
بر شفقت و مضرت خویش قدرت ندارد و پادشاه نباشد بر غیر خویش مجال تر و دوست عزیز خویش را از هم جدا چنین  
برهنگرد و بعد از ان همه را در کنار او نهاد تا جمانیان بدانند که کایات مراد ترک مرادست و چون کسی این را  
بیند سرا و از هر دو کون کر زبان کرد که موصحان اولکفر اما آنکه گفت و استوی عندی مدنها و حجها و فطنتها  
و ذهبها میگوید هم وزر با کونخ و سنگ مبن برابر گشت و تمیز میان جوهرین طالب دنیا را باید طالب حق را تمیز بحال  
است که تمیز آنست جدا کردن چیزهای از چیزهای پس دو باید تمیز بکار آید و عارف را با او دیدن کار نیست و تمیز را بر  
یکه راه نیست من جاود الاحد و فحق العبد هر که از یکدیگر در دنیا و دنیا را فراموش کند و من تعلق

صفا و اعتقاد

باز است از ترک مرادست



باز آن سخنان نفس

نفس با دلی خندان آمد

بلاحدیضامن العاص ومن یحسمن العاص من الغلط وسئل ابوالحسن النوری ما التصوف فقال تزلزل کل حظ  
لنفس از ابوالحسن نوری پرسیدند که تصوف چیست گفت بگذاشتن همه برهای نفس یعنی این سخن آنست که هر چه  
نفس را بآن نشاط بیند اگر مخالفت حق است بجای بگذارد و اگر موافقت حق است نیکو تامل کند که نفس به موافقت حق  
نشاط نکند تا در زیر آن مکرر نباشد و کفر نفس اجز خدای باصلاح نتواند آوردن یکس از نزرگان چنین میگوید که نفس  
خود را کرده بودم روزی نشاط کرد بفروفتن من عجب دیشتم و گفتم از نفس نشاط طاعت نیاید کوئی در زیر این چه مکر  
ست یا خود گفتم مگر آنست که پیوسته او را بر وزه میدارم و در کسر سنگدیش طاقت نمانده هست میخواهد که بسفر روزه بکشد  
گفتم بسفر روزه نکشایم گفت رو دارم تعجب نمودم و گفتم مگر شب اورا نماز میفرمایم میخواهد که در سفر همیشه شب نجسب نما  
بیاساید گفتم تا روز میبارت دارم گفت رو با باشد عجیب دیشتم و تفکر کردم و گفتم مگر آنست که با خلق مخالفت نکند  
ملول و پرتان کشته هست و مردوش آنست که بسفر با خلق کتم تا او را نشسته باشد یا خود گفتم هر جای که ترا برم و برانی  
فرو دارم و با خلق نیامیزم گفت رو با باشد عاجز آدم و بضرع بحق یاد گفتم تا آنکه او مرا آگاه کند عن تعالی اورا مقرر  
آورد تا با من گفت که تو هر روز سه برخلاف مرا در بار میباشی و خلق آگاهند بفرو کشتن باشد مگر کشته شوم تا همه  
جهان نام و آوازه من برود که احمد خضرویه را بکشتند و شهادت یافت گفتم سبحان آن خدای که نفس آفریند کز بزنگانی  
مشفق باشد و از پس مرکب نیز هم منافق ندان جهان اسلام خواهد آورد و نه بان جهان گفتم باشد کز بغز انروم من  
پنداشتم که تو طاعت میجوی چون ز نار می رندی و آن خلاف که میکردم پیشتر میکردم تا بزنگان و سیدان درین آیه  
که خدای میگوید فتوبوا الی باد تکوفاقتوا النفس که چنین گفته اند که آن ما را از بهی اسیریل صعب ترست که ایشان  
را خوشتر کشتن ظاهر بود و ما را باطن است و ایشان را در همه عمر یکبار بود ما را هزار بار است و در جمله آنست که هر آن  
دو چیز که خدین باشند یکدیگر نیا بدین بلکه دیگر در حیات نیا بدین مگر دیکر و نفس با دل خندان از نفس  
کشته نکرد دل زنده نگردد و این را نشسته نمانده اند قتل عاقل که چون خدای خواست که او را زنده کند بفرو و تا زنده بکشد  
و پاره از آن کشته بجای کشته زنده نماند که در نفس بجای بقوه است و دل بجای عاقل و تا نفس کشته را بر دل زنی زنده نگردد و از  
بهر این گفتم که چون نفس طاعت آرزو کند نیکو تامل باید کرد تا در زیر آن بلا نباشد که ترانها را بنده کرد در زیر طاعت تا در حق  
مخاطره و ترانگه در زیر مصیبت و از هر دو بجمای راه توان بردن و از هر دو خدای را گم توان کردن و عام بیشتر در مصیبت  
راه گم کند و خاص بیشتر در طاعت راه گم کند و دلیل بر آنکه اوصییت او بخدای توان بردن حدیث جادوان فرعون که جادو  
ایشان سبیل بیان گشت و دلیل بر آنکه از طاعت آگم توان کردن همه ائلیست که بر طاعت به برخی یات تا جانیان بدانند که هیچ چیز از آن  
زنی نیست نه اوصییت گزینان یا بدین نماندند از طاعت گزینان باید همه تا درین طاعت تا در هر دو حال با حق بماند چون با چیزی  
جز حق آراگم گیرد نیز حق آراگم نیا بدین و سئل جنید عن التصوف فقال تصفیت القلب عن موافقة البدنیة و مفارقة الاحاطة  
الطبیعیة و اتحاد صفات البشریة و محابته و اعی النفسانیة و منازلة الصفات الروحانیة و التعلق بعالم الحقیقة  
و استعمال ما هو علی الابدیة و التمسک بحمیر الالهة و الوفاء لله علی الحقیقة و اتباع الرسول فی الشریعة فصل یکونیم



تا وارد نگردد سخن بسعین در آینه نشود چنانچه را ضی الله عنده پرسیدند که تصوف چیست گفت دل پاک کردن از موافقت خلق  
و تمسکی این سخن است که دل در خلق نزنند و از مخالفت خلق پاک ندارند در موافقت حق عزرا همه در تصنیف کتاب جمله باشد  
میگویند چهل سال است تا من بدل با بیخ مخلوق چندانی صحبت نداشته ام که چون از من جدا گشت در دل من المی و بیخ آمد باشد  
دین چنین میگویم که سخن شیخ با اول مراد دروغ و منور بود با خود گفتیم هرگز کسی این نتواند کرد پس برود کار بسیار گشته و گفتیم پیران مرغ  
نگویند لکن باین صعب کاری است ایان قوی باید تا این کار تواند کرد تا برود کار چون بجزرها گریه کردیم که این آساست  
و آن است که هر چه با او صحبت کنی از خلق لذتش بیا نمیرد و هر راحت که از خلق برداری در میان دو بلاست محنت طلب کردن  
آنجیزی و بلا او جدا گشتن و من ظاهرا این را مثل بنم خوردن با بخاریه زرد و با جلال بودن بغسل غیر زد و او اگر کسی درنگ دارد تا از  
سماع آواز اول لذت بردار و اول لذت سماع بیخوت او غیر نزد و بیخ چیز نیست که راحتش محنت آرزو دیگر حق سبحان ازین معنی  
ایشان را یابید موافقت نبود آری هم خاص رحمة الله گوید که کسی معاذ را زنی را رحمة الله برادر سه بود بگرفت و بیجا و نیش است  
و نامز بهشت بستی که مراد و دنیا سه چیز آرزو بود و دنیا فتمه کی ماند دست دعا کن تا خدا دیدار ترا مراد است کند پس نرسفت بود  
که یک آرزو هم آن بود که با خر عمر خورش بقیعت عمر که ماده است بقیعه فاضل تر یک زدم اکنون بحرم خدای آدم که خفاست  
بقیعت است و مراد آرزو بود که مراد خدای باشد تا مراد است کند خدای مراد عطا کرد سوم آرزویم است که پیش از مرگ ترا به بنم  
دعا کن تا خدای مرا این گرامت روزی کرد انداختی جواب باز نوشت اما آنکه گفتی مراد آرزوی بهترین بقیعه بود یا فتمه تو بهترین  
خلق باش و بهر بقیعه که میخواهی میداش که بقیعه مردان عزیز شود و مردان بقیعه اما آنکه گفتی مراد خدای آرزو بود و بیختم اگر  
در تو مروت و جفا فردی بودی خادم حق را خادم خود نکر و اندیدی او را از خدمت خدای باز نداشتی و بجز دست خویش مشغول  
نگردانیدی ترا خادم میباید بودی در دست آرزو میکند خدای صفات حق است و خدای صفات بنده و بنده را صفات  
حق آرزو کردن محال است اما آنکه گفتی مراد آرزوی دیدار تو است اگر ترا از خدای خبر بودی از منت یا دنیا می با حق چنان  
صحبت کن که ترا از بیخ برادری دنیا یاد که چون او را یافتی بمنت سچ حاجت نیاید و اگر او را نیافتی از منت چه راحت باشد صفا و  
الاخلاقا طبیعیه و جدا گشتن از اخلاق طبیعت تمسکی این سخن است که طبع چهار است خون و بلغم و صفرا و سودا و هر چهار در  
آدمی مرکب است بلغم سرد ترست و خون گرم و ترست و سودا سرد و خشک است و صفرا گرم و خشک است طبع آتش آرزو که خون  
و سوختن و تقاطع کردن چیز یک کردن نامان و هر چه بودی بهی نیست گردانیدن طبع صفاست و آن طبع جباران است با جباری  
صحبت حق نتوان یافتن و سودا سرد و خشک است طبع نرم ترست و در و مرده روئی باشد و با هر بلید است سنا سخن و بهر چیز برانقاد خون  
طبع سودا است و هر که با هر چیز بسازد و بهر بلیدی بخند راه در صحبت حق را نشاید و بلغم سرد و ترست طبع آب دارد هر رنگه که با و  
دهی قبول کند و بلیدان را پاک کند چون بغض خود بلید گشت کس او را پاک نکند و عارض چنان باید که همه پاک شوند و آنکه  
کسی باید که او را پاک کند و خون گرم ترست طبع هوا دارد و هر ذره که در هوا راه یابد و هر کس که ذره در هوا با صحبت حق را نشاید و سخن  
روئی فضل صفاست و بستی در صفای طبع سودا است و غفتمه روی و ماده موئی فعل خون است و کند نمی و فلز موش کاسی طبع بلغم  
است و ازین چهار طبع جدا نگردد و صحبت حق را نشاید باید که شوخی با یکسو نهند و فلز پیش کرد و نخل با یکسو نهند و جواهری پیش آرد

بمان توان صفت کتاب را برساند

بمان آرزو کرد

بمان طبع جباران

بمان طبع کرم

جو کمالی با یکسو نهد و جان پرمیان بند و کندنی با یکسو نهد و خاطر خوشی از همه کون خالی کند و گوش حق آرد و چون که این همه بگوید و بود که  
 راه یابد و بود که نیاید بکنس اولاً از بندگی کردن چاره نیست و حق سبحان خود آن کند که او را باید پس گفت و اخلاص الصفات البشرية  
 و فروکشتن صفات بشریت صفات بشریت حیثیت پیشی و پیشی حیثیت عذریاست طلب کردن و بطلب خدای افزونی جستن  
 و این همه صفات حق است و بشر را این همه زس عظمت کبریا و جبروت این همه صفات حق است و او خود را بهنگی بستاند و غیر او را  
 تکبر مذموم است و خود را بجباری بستاند و غیر او را جباری مذموم است و خبر چه غیر است علیه السلام که بقول الله تعالی الکلباء  
 ردائی والعظمة اذاری فمن نازعنی واحدا منها القیت فی النار و کلابی و این بطریق مثل است که حق سبحان محتاج از ار  
 ورد انباشت لیکن عرف و عادت در میان خلق آن است که در از بهر آن پوشند که بهر بزرگی خویش با خلق نمایند چنان است که  
 پنداری میکند بیکدیگر خویشستن استائی و کبر از کردن فرو کند که خویشستن ستودن مراسم در تکرار من آنچه دارم آن خود دارم و اگر  
 خویشستن را بآن خویشستن بستانم مراسم تو آنچه داری از من داری و بآن کسان خویشستن ستودن محال است تا جباری  
 و کبر در سر بنده کار نکند آواز دعوی ربوبیت از او بر نیاید فرعون نیز خویشستن را کسے دید تا گفت انادیکه کلا علی و دعوی  
 ربوبیت کرد اگر او دید که او هیچ کس نیست هرگز از او این دعوی بر نیامد به همان صفات بشریت در بود که این نفس اماره  
 کرد و در هر کس این موجود است اگر حق عصمت خویش از ما بر او را و از هر یک همان آیه که آورد دیگر گفت سبحانه و داعی النفسانیة  
 که راه گرفتن و در بودن از آنچه نفس بآن خود خواندن نفس حیثیت جفا و خوار داشتن و از گناه ناانزشتی و از طاعت گزینتن  
 و باگناه کبر و این بودن و بطاعت اندک تحب آوردن و با خدای خویش پیوسته جنگ بودن و تاین و داعی از خود نیز بآن  
 نفس خدمت را نشاید پس گفت و منازله الصفات الروحانیة با روحانیان صحبت داشتن روحانیان فرشتگانند  
 صفت ایشان حیثیت از خدمت نیا سوون و سست ناکشتن و سست و پز مانی نیار و درون و از امر قدم بیرون نهادن  
 چنانکه حق سبحان فرمید هر چه با یکسو ن و لا یفرون و نیز میگوید لا یعصون الله ما امرهم و یفعلون ما یسرون  
 و با این همه جواب طبع نماند داشتن و در گذاردن حق خویشستن را مقصود بدین چنانکه در خبر آمده است که روز قیامت فرشتگان  
 گویند ما عبدنا و حق عبادتک شبلی رحمه الله گفته است اگر من آنچه باشم که این سخن گویند و ستور سکه یا م این سخن با  
 جواب دهم که اگر بخاطرها که فرشته گانه چنان که فرشته است که کسے حق خدای جوانه گذاردن این عذر حیثیت که ماحق و توحامی  
 تو نسبتیم گذاردن و شیخ رضی الله عنده میگوید که گفتن که ما ترا بسزاده پرسیدیم دیدن عبارت است با تقصیر تقادم بلکه این است  
 انما عرفان آدمیان تقصیر عذر نخواهند از هر آنکه نخواست فعل باید تا پس از تقصیر عذر بود و عادت خود در جهان خویشستن را  
 هیچ فعل زمیند از تقصیر فعل عذر چنانکه خواهد پس گفت و التعلق بعلم الحقیقة درست در علم حقیقت زن یعنی  
 بندگی بکمال بجای آوردن و درست در بندگی زن که اگر ضعیفه بضعیفه تعلق کند و در هلاک شود پس چون دست در قوی زند  
 نجات یابد و علت نجات او را و بود و نه قوت او بلکه علت نجات او قوت قوی بود و قوت غیره نجات یابد و خویشستن  
 درین محال است و شل بندگی کردن و فریعت را کار بستن چنان است که کسے آنگیند فریعتی کند و دوگان خویش را  
 از سرتابن با یکسو نیاید و شل حقیقت چنان است که همین خداوند آنگیند آنگیند ز برین بکشند و همه بهم خورش کند

شرح توفیق در بیان توفیق با کمالی با یکسو نهد و جان پرمیان بند و کندنی با یکسو نهد و خاطر خوشی از همه کون خالی کند و گوش حق آرد و چون که این همه بگوید و بود که

از سرتابن با یکسو نیاید و شل حقیقت چنان است که همین خداوند آنگیند آنگیند ز برین بکشند و همه بهم خورش کند

نه آراستن کسی را با او خصوصیت و نه بشکستن کسی را با او جنگ است آراستن تکلف یا بدو و شکستن هر چه تکلف نباید و با باشد  
 که تعلق کردن بعلم حقیقت آن بود که بدانند که آنچه من کردم بے تقدیم توفیق دست او از من موجود نیامد و اکنون که موجود آمد  
 بے قبول و رضای اوست بے تقدیر و بس دانند که من بے او هیچکس ننایم آن خویشیستن با کسی سونند و همگن او نیست و استعلا و اولی  
 علی الابدیة و کار بستن آنچه اولی ترست بر و اوام یعنی پیوسته بنگرد تا خود او را چه اولی ترست آنرا کار بندد و بنده را اولی تر  
 بندی کردن است و خدائی بخدای بارگذاشتن است و همگی بآن مشغول گردد که با و سپرده اند و آن امر و منی است آنچه با و  
 سپرده اند بآن مشغول نگردد و آن تدبیر است و مصالح خویش را بحتی تفویض کند و بندگی را میان در بندد که او را خدمت  
 کردن اولی ترست و حق را تدبیر کردن و دشمنی اولی تر خدائی بخدای بارگذازد و بهر نوع که او را در او راضی باشد و تبرو  
 اعتراض نکند و آنچه او را فرموده است کار بندد و خویشیستن را در آن مقصد اندر پس گفت والنصح بطبیح الامه نصیحت  
 کردن همه است را و این بر وجه است یکے آنست که همه کس بر از آن خواهد که بخود تا ناصح باشد بندگان خدای او دیگر  
 معنی آنست که طبعان را بر ترک دارد و بر عاصیان شفقت بر نصیحت این است چون بر طبعان استخفاف کند یا با  
 عاصیان خصوصیت سازد بے نصیحتی بگردانده باشد و دیگر معنی آنست که با ایشان بکشد و بار خود بر ایشان نهند و دیگر معنی  
 آنست که بندگان او را با او با گذارد و در میان فضولی کند و روزی ابو الحسن انوری رحمه الله فرمود که هر کس در مجلس  
 شبلی بایستاد و او را گفت السلام علیک یا ابی بکر او گفت و علیک السلام یا امیر القلوب انوری گفت ان الله  
 تعالی لا یرضی من العالمه بالعلم حتی یجده فی العلم فان کنت فی العلم فانه مکانک و الا فانزل شبلی در خود  
 نگاه کرد و خود را راست نیافت فرود آمد و در خانه رفت چهار ماه بایستاد پس خلق بر او گرد آمدند و او را از خانه بیرون آوردند  
 بر منبر فرستادند و نوری خبر یافت بیامد و بایستاد و دیگر بار گفت یا ابابکر غشیتهم فاجلسوا علی المنابر و نصیحتهم منی  
 فی المنابر گفت یا امیر القلوب ما نصیحتک و ما غشی قال نصیحتی انی ترکت عباد الله مع الله و غشک انک  
 دخلت بین الخلق و بین الله و من انت حتی تكون واسطه بین الخلق و بین الحق و ما اراه الا قضاویا پس  
 گفت والوفاء لله علی الحقیقه و فادشمن خدای را بر حقیقت و وفا حقیقت آن بود که او را باشی چنانکه او را باید چنانکه  
 ترا باید اگر همه مراد عالم در کنار تو نهند نیزانی و اگر بلای همه عالم بر تو نهند نگاه ای تروی بودن است در حضوری گفته اند  
 گفت سخن گاه بے نماز کردم و نماجات کردم کتم الهی ارض عنی فانی عنک راضی ندانم که یکد اب لو کنت راضیا  
 عناله تطلب رضاء نا و ابو یزید رحمه الله را پرسیدند که کمال رضای بنده از خدای چیست گفت صفت کمال تو را گفتم  
 لکن از صفت خویش چیزی بگویم رضای من او با بخار رسیده است که اگر بنده را بر علیین بر آرد جاودان را بر اسفل است  
 فرود بر جاودان راضی تر از آن بنده باشم و در جمله و ما آنست که هیچ معنی از دوست بر نگردد و اگر همه ملکوت در کنار او نهد  
 فریفته نگردد و اگر بلای همه کون بر سر او بیاورد روزی نگردد اندر اینک فادشمن دوست را حقیقت چنین باشد پس چیزی گفت  
 و اتباع الرسول فی الشریعه و متابعت یونان پیغمبر او در شریعت یعنی هر چند مقامش بر در کثرت شود شریعت را نیکوتر نگاه دارد  
 و این از همه آنست که بعضی ملاصده خدام الله در خشتن را برین طائفه بستند و زور و بهتان بسیار گفتند بیکه از آن بود

طهارت نوری

باید از این سخن نصیحت

گفتند بنده بجا نیکی ای رسد که خدمت از بد بفریاد این سخن ملوان است با بگویم الله و هر چند بنده را قرب بیشتر جان کند  
 و خدمت صحت و هر چند اگر دم بیشتر منت بزرگتر و هر چند خدمت بزرگتر بزرگتر از آن هر چه بد با کمال تر شک و واجب تر و ازین معنی بود  
 که چون پیغمبر علیه السلام نماز کرده تا هود پای او آناه گرفت پیغمبر میل علیه السلام آمد گفت ایس قد غفر لک صانقده من  
 ذنبت و صانقا کرده و نا کرده تو همه سیام زدیم گفت افلا اکون عتبتا شکو عمل بنده که با او اینم کردم بکنند آفر کتر از  
 لشکری ای جبرئیل چون حق سبحان با من اینم کردم بگردم لشکر بندگی بجای بیاید آوردن و هر چند که حق بر بنده را بیش نوازند  
 منت بزرگ تر گردد و هر چند خدمت بزرگ تر گردد و شکو واجب تر گردد و حکم نیست مگر گزارد در شریعت و هر که را این بی بشریست با او بان  
 بدان که شاکرت و شاکرست و شاکرست و شاکرست و هر که را این بی بشریست ویران بد اکتفا آنجا کفران نعمت است هر که کفران  
 نعمت آرد و نتوب جزه و ال است و شک نیست که هیچ کس از ان پیغمبر علیه السلام بیشتر نیست اگر تفریق مقام  
 خدمت برخواست از پیغمبران برخواستی چون از ایشان برخواست محال است که از دیگران برتر شود و حق رحمت کند گفت خدمت  
 برتر از معنی اینست که بنده بقای رسد که از لذت صحبت حق از رنج خدمت بجزدازد و چنان گردد در کمال خدمت مجاهدت کوی بر  
 نقش خدمت نیست گزیند معنی آنست که با کمال خدمت خود را هیچ فعل ندیند هر چند تو نویسی او بنده دقال یوسف الخالصین

هر چند بنده را قرب بیشتر خدمت بیشتر حاصل آید جان کار

لکلامه صفوة و هو دینه الله الذین اخفاهم عن خلقه فان یکونهم فی هذا کلامه صفه الصوفیه میگوید هر استی را  
 گزیدگانند و ایشان زنهاری خدای اند که ایشان اینها ان کرده است در میان مخلوق اگر از ایشان کسی باشد ازین است  
 صوفیان باشد و از بر این گفت که گزیدگان از ایشان باشند که آن صفتها که واجب کند که بنده بان قرب حق یابد و از شمار  
 اولیا گردد و هر عصری ازین طائفه باید یکی از ان صفت آنست که از دنیا اعراض کند و دنیا را طلب نکند و چون دنیا بماند بر  
 خلق ایشا رکند و با کسی بجلی نمکند و با خلق خصوصت نمکند و کس انعبت نمکند و اینوصفات اولیا است این صفت در هیچ  
 طائفه دنیا دیگر در صوفیان و اگر او دنیا خدای در میان طائفه خواهد بود و در میان صوفیان باشد دقال و قابل در حل سهل است

ایات صفات اولیا

عبدالله من احب من طوائف الناس فقال عليك بالصوفية فاعلموا يستكثرون شيئا ولكن فعل عندهم تاویل فاعلم  
 بعد رفت علی کل حال سهل از حد رسد گفتند که صحبت با که کنیم از گویای مردان گفت صوفیان را انکارها که ایشان چیزه را  
 بسیار شمرند و هر فعله را بزرگ یک ایشان تا ویلست و در همه حال ترا سعد و در اندر دو ضعف یا در وی که بسیار نا آشن چیزها  
 یعنی هر چه با تو کنند بچشم ایشان بسیار نیاید بر تو منت نه نهند و چون از دست آوا باشی منت بر تو گویاید گردد و از بر آن  
 گفت خدای عزوجل با مؤمنان که لا جملها صده قاتکه بالمن والا ذی آن نعمت که تو بان منت نمی تنها گردد و دلیل ایشان  
 به نیکوی کردن بر کسی منت دهند منت بر خود دهند اگر کسی از ایشان چیزی قبول کند گویند ما را از حطام و شیا باز در بمانند  
 و نیز روا باشد که معنی بسیار نادانستن آن بود که هر چه کنند از طاعت بشمارند از خود را مغلس ترین و بدترین مخلوق دانند  
 و با تو صحبت خصوصت نمکند از بهر آنکه تر از خود نیستند و مانند با بهتر از ان خوشتن خصوصت کردن را در اندر و بوی نیکو گویاید  
 را با آدم علیه السلام خصوصت از ان افتاد که خود را بهتر دانست گفت انما خیر منة انما خود را او که تر دانست هیچ خصوصت برستند  
 و اگر درین مسأله هیچ اصل نیست مگر آنکه چون فرشته مکان برتر خویش از برای آدم آوردند و آدم را بهتر از خود خویششند تو نویسی

و اگر درین مسأله هیچ اصل نیست مگر آنکه چون فرشته مکان برتر خویش از برای آدم آوردند و آدم را بهتر از خود خویششند تو نویسی



ماست گرداندا ز عیالان ابوالقاسم حکیم پرسیدند که شیخ ششم گیه و گفتند که دشمنانید گفتند و انیم گفتند بچه و انید گفتند چون او را  
از ما آزار است بعد آن روز با ما تیرگی نیکوئی بیشتر کند و از آنان خوردن و آب خوردن پوست بدارد و خواب بر خود آرام و از دیگران  
وزاری سازد و گوید انقی چکر دم و بچه چیز تر بیاندم کم کما ایشان با بزم بیرون آوردی خلاصه تا تو بر کرم و ایشان را اصلاح  
باز آرم جامع شویم و تدبیر کنیم که چه گناه کرده ایم و تو بگویم تا شیخ را از آنان بلا بیرون آریم و نیز شاید که تاویل این آن باشد که او را  
بشرط بشره جبر بر داشته اند و نیز دوستان خویش را با این شرط بر دارد و بشره بے تقصیر بے عیب نبود اما جفا سے دوستان  
خویش را بر دل نرود خوش کند که با او دوستی گیرد و چون با جفا خریداری کند بجا رود کند چنانکه کسی متلع معیوب خرد  
و روز خریدن آن عیب بداند عیب باز نهد و نیز علما درین آیت که خیرای گفت الله اشوی من المؤمنین انفسهم  
و اموالهم تاویل این نهادند که آرزو کرد خرید عیب دانست و لکنم فقیر عاجز چون بوقت خریدن عیب میداند نرسد  
او را که در عیب کند کرم غنی قادر اولی ترک باز نهد و نیز رو باشد که تاویل این آن باشد که چون مریدے با پیر صحبت  
کند چون پیر ازین مرید فقیر سے بیند بجز دوست برود بیرون نیاید که اگر دل پیر برود تغییر کرد و شومی آن را و مرید را در یاد  
و از مقام معصیت بمقام کفر اندر نگرند باید که بشهفت در و نگاه کند تا برکت شفقت آن پیر از مقام معصیت او را  
بمقام طاعت باز آورد و ازین همه نیکوتر تا وسیله هست و آن آنست که آن مرید طالب صحبت پیر است و پیر طالب صحبت  
حق تعالی پیر برسد که اگر من او را بچنانیست از خود برانم باشد که حق تعالی نیز را بچنانیست از خویشش برانند و قال  
یوسف بن الحسین سألت ذالنون من اصحاب فقال من لا یملک ولا ینکر علیک حاکما من احوالک  
لا ینفیکو بتغیرک وان کان عظیما فانک احویج ما تکلون الیه اشک ما کنت تقییرا یوسف بن الحسین میگوید  
از ذوالنون پرسیدم که با که صحبت کنم گفت با آنکه او را مالک نیست اینی آنچه دارد آن خویش نداند که خصومت هله نگاه افند که تو دن  
در میان افند چون من و آن تو از میان بر نیز و هیچ خصومت نداند و نیز گفت باید که در هیچ حال بر تو منکر نگردد  
از به آنکه تو خدای نه که عیب تو را نه نیابد و پیغمبر نه که از کبائر معصوم باشی و مجال بود که صفت بنده بصفت خدای بر کرد  
یا آنکه نه پیغمبر بود بصفت پیغمبری بر کرد و در دوستی انکار کردن حال دوست مجال است و دوستی آسنا بود که انکار  
در میان نبود و این خود مقام فردترین است که هر گاه که صحبت درست کرد عیب خود نه بنده انکار چگونه کند آرد و نه اند که  
مریے راز نه بود و بران زن عاشق بود و یک چشم آن زن سفید بود و شومی را از آن عیب خرم بود چون روز کار بر آمد  
و شبه هر او خویش از بسیار یافت و عشق کم گشت پیسیدی بدیدن را گفت آن پیسیدی در چشم تو که پدید آمد گفت  
هنوز که صحبت ما در دل تو کم گشت شیخ گفت من چنین میگویم که محب در محبت مرا و باید تا محب با او صحبت کند هر که  
در صحبت مراد طلب کند ز محبت کا فربست و محب خویش است نه محب دوست این است معنی قول پیغمبر که حبیبک الشخی  
یعنی و بیهم دوست داشتن تو چه براترا که در دلمی کوگر رے از عیب دیدن او و کوشے از ملامت شنیدن  
عیب من و از ملامت ترس محب نبود پس گفت متغیر نمیشود و تغییر تو و اگر چه آن تغییر ترک باشد از بهر آنکه هر چند که  
تو متغیر تر باشی بدوست محتاج تر باشی معنی این سخن آنست که دوست از بهر آن باید تا عیب پنهان کند و ترا نگاه دارد

کلیک

نیکو آن او با پیر

بخوان طریقی خصوصیت ازین با پیر و کلیت

صدوق سخن الله علیه و آله

و کوشمهای تر است کند از هر آنکه چون تو راست و به عیب باشی ترا خود کس نیاز و حاجت نبود و دست بکار نشاید و آنوقت  
 که تو متغیر کردی دوست از تو برگردد و تو چنان پنداشته باشی که دوست است و او خود دوست نبود دست درو او باشد که این سخن  
 که ذوالنون میگوید که دوستی با کس کن که تغیر تو متغیر نکند و در ادا آنست که صحبت با حق کنش با خلق از بهر آنکه خلق هر متغیر گویند  
 چون تو تغیر کردی و آنکه تغیر رو و اینست و بتغیر خلق متغیر نکردی و حق است عزا اسمی پس این راه نمودن است به بیداری خلق  
 و به پیوستن با حق که هر گاه که او را بخوابی بیبانی و اگر چه تو متغیر کردی او متغیر نکند و قال ذوالنون رأیت امرأة ببعض واصل

المشام فقلت لها من بن اقبلت رحمتك الله قالت من عند اقوام تجافي جنودهم عن المصالح كالايد ذوالنون  
 رحمه الله سئلكم بيزنه را دیدم بسا حل شام از او گفتم که از کجای می آئی گفت از نزدیک جا عتیکه دور شده است بهایای ایشان  
 خواب در او قاتما خدای را میخوانند از هم دورنخ و امید بهشت درین جواب دو یا سه سخن است یک آنکه ایشان را وصف  
 کرد تا بصفت معروف کردند نه به نسبت از بهر آنکه عز و شرف و نسبت نیست که نسبتها تقیاست بریده گرد و چنانکه خدا سے  
 خبر سید هر فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم یومئذ ولا یتساءلون یعنی از یکدیگر نه پرسند که تو از کدام جسد سید  
 همه نسبتها و خویشها بریده گرد و شرف و پرایی بودیم با عتقا و وهم به قول بهم عمل چنانکه خدای میگوید آنرا که تسک  
 عند الله اتقوا و بگردد آنکه جواب کتاب خدای داد تا اگر دران نفس جل و در او یابد زبان و در تجارت کلام نیکو مشغول  
 یابد به کلام آدمیان و آنکس که با اهل خدای صحبت کند صفت ایشان در کتاب خدای بیابد تا او را عبادت خویش مشغول  
 بناید گفتن که هیچ کس او ایما سے میماند که حق استاید که حق استاید دیگر معنی آنکه صفت ایشان بیداری نمود از بهر آنکه

مشتاقان اند و مشتاقان را با خواب کار نماند پس بیدار که بیدارگی ایشان ز بهر صیبت گفت یدعون ربهم  
 خوفا و طمعا و قیل خوفا من النار و طمعا فی الجنة و قیل خوفا من الاخذ بالقصدر و طمعا فی قبول

الطاعات و قیل خوفا من القطیعة و طمعا فی اوصال و قیل خوفا من ان یجازیهم علی اعمالهم و طمعا

فی ان یعاملهم علی کومه و فضله قلت و این تردید قالت الی رجال لا تلهمهم تجارة ولا بیع عن ذکر الله  
 گفتن کجا خوابی رفتن گفت بنزدیک مردمانیکه مشغول نگرداند ایشان را بازرگانی و خرید و فروخت از یاد خدا سے یعنی  
 خوشیستن را چنان مشغول گردانیده اند میباید خدای که بکار دیگر نبرد و از بند و بازرگانی را و تو تن بایند خرنده و فروشنده  
 ای که بهاد و آخر بان بستاند و یک از خربان و دهها بستاند آن ستاند که او را نیست و آن ده که او را هست این طائفه را  
 در دو جهان بر پنج چیزی دعوی نیست چه دهند چه ستانند که از بهر دو کون پنج خبر ندارند پنج چیزشان بکار نیاید چیزی که  
 ندارند بگو و فروشنده آنکه نباید چگونه خرنند و آنچه ایشان را باید تجارت در نیاید و از بهر آنست و آنکه تجارت در آید ایشان را

بناید در تجارت بسته گشت قلت صغیرم فانشأت نقول تم همومهم بالله قد علفت ذمالمهم همته لسمو  
 الی احد سئو بیدار که هست در راه خدا بست اند و ایشان را کس دیگر هیچ هست نیست جز خدای قالی و حق این  
 سخن آنست که بلند بهتان اند و از بلند میانی ایشان جز خدای و بهر ایشان بگفتند که کسی را ز بهر بهت خویش پنهان کرده است  
 و قیمت هر کس هست اوست و مقدار بهت او در مقدار بهت دوست است تا میبف بزرگان گفته اند قیمت کلی امری خبیثه

بیان دوستی و صفت خلق

بیان خوف و طمعا

بیان بیداری از خواب و طمعا

باز این است مانند

بجای خطاب بر زبان نشاندن آدیسان در سلسله خطاب

بیان در باره آدیسان را

پس آنکه باسک عشق باز بصورت مردم است لکن نمیشکلی منت دگبوتر بازن چنچین و سیم و زر چنچین است و سرای و میضاع  
 چنچین و آنچه با این ماند و این طائفه تنگ دارند که هست خود را بچیز مشغول دارند که آنچه زیر دل کرم آمده است و این  
 از بهر آنست که از میان شهروه بر خلق حق تعالی هیچ گروهی را نماند فریاد آدیسان بزرگ است که هست تر آن از بهر آن بود که هیچ  
 گروهی را نگفت که خلقت بیدی مگر آدیسان را و هیچ گروهی را نگفت و نغفت فید من روحی مگر آدیسان را و هیچ گروهی  
 نبودند که در شنگا نزار فرمود که ایشان را سجده کنند مگر آدیسان را و هیچ گروهی نبودند که برخلاف ایشان دروغ آفرید مگر آدیسان  
 و این دلیل است بر بزرگی محبت ایشان در مقام موافقت و بزرگی عداوت ایشان در مقام مخالفت و چون خلاف  
 سخت بود بلا سخت بود و چون موافقت بزرگ بود نواخت بزرگ بود و هیچ گروهی بچنان نفرت نداشتند که آدیسان و بر هیچ  
 گروهی کتاب نیامد مگر آدیسان را و هیچ گروهی را دوست خویش نخواندند مگر آدیسان را و بر هیچ گروهی سلام نکردند مگر آدیسان  
 سلام کردن عمل خطاب است و خطاب با موجود درست آید در حال متحد و ایشان صفات موجودان نهاد تا مغموم بودند  
 بذات خویش و موجودات خداوند خویش و از میان خلق هیچ کس را اسید اولین و آخرین نکردند مگر آدیسان و از همه  
 عجب تر آنست که شهروه هزار گونه خلق را همه فادام آدیسان کرد و اینست چنانکه میگویید و سخن آنکه صفاتی السملوات  
 و صفاتی الارض جمیعاً صند و هر که خاص ملک کرد و هر اهل مملکت او را خاص کردند و ازین عجب تر آنست که برای  
 هیچکس طلب نکرد و مگر صفاتی آدیسان و ازین عجب تر آنست که مشیت کس ندادند مگر آدیسان و چاه و ان شیدت در زانمان  
 با ایشان داد و گفت لهم فیرا صا لیشاؤن و ازین نوع صمد تر از ایشان است و ازین همه بهتر و بزرگتر آنست که هیچکس را دیدار  
 خویش ندادند مگر آدیسان را و این بزرگی مقام ایشان بود که هر نوع از خلق طانت آن دو شسته اند که بی دیدار او بزرگند از  
 بعضی جهت خویش و آدیسان از قوت محبت و بزرگی است طاعت و فراق نداشتند در دنیا و زول شان حجاب بر نداشت و بعضی  
 از چشمشان حجاب برداشت و این بعضی است از آنچه حق تعالی با آدیسان کرده است در عین این سر همه خلق سسر گردان  
 گشتند یک گروه این کوینها بیدند راهم کرده و در بنویشتن غره گشتن که نازاچ محل است چو ابا ما چنچین نکرد بزرگ است  
 سوی خویش افکنند و خویشتن برین گشتند و گروهی بعد از مشغول گشتند و گروهی به برابری مشغول گشتند تا گفته اند  
 افادیکه لاعلی پس گروهی نظاره منت گردیدند و ایشان در زیر منت نیست گشتند چون از دیدن خویش فارغ  
 گشتند که مغموم مری محال است و اعمال خویش و جنب ترا و بیبا منتورا دیدند تا گشته خود در جنب جلال حق معتمد دیدند  
 و همه هست بر نظاره آنکس افکنند که آدیسان نبوی کس گشتند و اگر هر دو کون در پیش ایشان نهادی چشم باز نکردی و اینهمه  
 از بزرگی معنی بود یکی در عین این است هلاک گشت بخود یعنی او یک در عین این است برادر سید نیست دیدن و همل این  
 هر دو بیاید یک ابلیس چون لواخت بسیار دید خویشتن بیخی کرد و هلاک شد و یکی چون مصطفی علیه السلام که خود را در زیر منت  
 غرق دیدار هر دو کون چشم بجا نماند تا امر آدیسان از البصر و ماطف یعنی صاذغ فی الدنیا و ماطف فی الاخرة در دنیا جز ما  
 نخواست در عقبی چیز با ننگید مطلب لغوم صلاهم و سیدهم با حق طلبهم للمواحد الصمد و مطلب این قوم خدای  
 ایشان است و سید ایشان با نیکو مطلب مرکب فدای صمد و این با تعجب است و عجب چون چیزی را تعجب بزرگی یا که نیکو نیند



یا الهذا الاموال من تفسیر بیت باز کردیم معنی این بیت آنست که ایشان جو بیان خداوند خوشش اندر هر جا که روند و هر جا که باشند  
 و بهر فعلی که آزند و بهر نفسی که زنند و هر چیزی را بخوانند و در این هر دو معنی بود یکی تبرک اشیا بگویند از خود بزرگ حاضر و غائب که بیخ  
 کس بچیز نرسد تا غیر او را بجائی نرساند از پس هر چه پیش ایشان آید دست از او باز دارند با هیچ چیز نمانند و دل در هیچ  
 چیز نزنند چنانچه ایشان حق را چنین باشد که از دنیا و عقبی بهمت خویشش خالی کنند و از خلق و نفس و همت و مراد همچو نشان  
 بیرون آیند که ما را از پوست این صفت جویندگان است و یافتن خود بدست ایشان نیست از خوشن شدن طلب نیاز نمانند  
 و دوست خود آن کنند که خواهد دیگر معنی بیت را آنست که جویندگان خداوند خویشش اندر هر چه بخت قوی تر تعب جوان تر  
 هر چند شوق غالب تر تعب سرگردان تر سر را تا تکمیل کننده اند و هر دو کون تا دوست را نیابند و در کون دوست را جاسی نه  
 و بیرون از کون سر را راه نه جویندگان نیابند گانه از بسختن فردا شادان روی نمک کافر کند و بدیدار سیدان روستی نه  
 که دوست مرید است نمراد و مرید چنان باشد که خواهد چنانکه خواهند دیگر معنی آنست که اگر گریه بند پیش از یافتن صفت  
 سعادت می باید بود و در حق تعالی عدم مجال است و موجود را یافتن مجال است آنها که می یابند انگاه کم میکنند که عین وجود  
 ایشان نقد گشت است و تا در محل طلب ندانند یافته اند چون میابند نیست که در معرفت یابنده چگونه بود دوست یابنده است  
 باید تا پس یابند تا یک طلب کردن همچنان چنین است ما تا نماندیم و نهادن و لا شرف من الاعمال و اللذات و الولد  
 با ایشان سنازعت نگنند و دنیا و در شرف و در خوردن و در لذت و در فرزند و اسبابی که بنده را از رب قطع کند این چنین است  
 که این اسباب که بنده کار بنده اند از حق تعالی با ایشان سنازعت نکنند تا ایشان را از حق نتوانند بریدن یعنی سر ایشان  
 با این چیز باشد غولی نگردد و تا چنانچه میان ایشان و حق حجاب بود و آبراهیم در هر حال از خلق اعراض کرد و در سستی  
 آورد و او را بیکر بود پیش چون مرگشت بد خویش را از نادان طلب که ما در گفت پدر تو که گشت در مبلغ نامادی زد و که سر کرد را  
 از روی رجاست میاید چهار هزار تن بیادند بهر را بقفقه دستور خویش بچ مردم بر آید مگر خدای تعالی دیدار پدر خویش او را  
 کرامت کند چون بگرد آمد در مسجد حرام مرتع دامان را دید هر سید ایشان را که ابراهیم او هم را شناسید گفتند یا راست یا  
 میزبان می کرده است و بطلب طعام رفته است نشان او بجواست و بر اثر از برت بر بطحا سے که در آن آمد پدر او  
 که سر پائی برهنه با پیشه بیهوده می آمد پی او گرفت و بیازارد در آمد پدر او از او که من نشانی الطیب با الطیب حال حال  
 که میخورد نانهای او را بخورد و هرگز مستند و نان پادانان با بازو یک یاران خویش کند در پیش ایشان نهاد و پسر فرزندان  
 و سلام کرد و ابراهیم او را شناخت و در گذار گرفت و روی با همان کرد و گفت الهی اعتنای پیور کنما پدر جان بدار و گفتند  
 ای ابراهیم چه افتاد گفت این اسپین است چون او را در کنار گرفت هم ترش زد و کم بچینی نماند که با این آدم تدعی بعبودت  
 و تحت معنا غیر نادعا کردم که یارب فریادم بر دل گر محبت او مرا از محبت تو مشغول خواهد کرد یا جان او بر او را با جان من حاضر  
 حق او استجاب گشت و سمون محب رجمه انده چنین بگوید که همیشه تا من بودم ستمن جز به محبت خدای مشغول نبود و او را  
 سمون محب دهر این خوانند که ظاهر و باطن او همه صفات همچنان گشته بود گفت زنی کردم قامت غرلویت الحق تعالی  
 مرا و مترکه کرامت کردم باره با و مائل گشت خواب بر سر افتاد و قیامت دیدم دلوا می دیدم که می بردند و بسا خلق در زیر او

بیان سستی آنست که در حق تعالی بیاید و در کون تا دوست را نیابند و در کون دوست را جاسی نه  
 و بیرون از کون سر را راه نه جویندگان نیابند گانه از بسختن فردا شادان روی نمک کافر کند و بدیدار سیدان روستی نه  
 که دوست مرید است نمراد و مرید چنان باشد که خواهد چنانکه خواهند دیگر معنی آنست که اگر گریه بند پیش از یافتن صفت  
 سعادت می باید بود و در حق تعالی عدم مجال است و موجود را یافتن مجال است آنها که می یابند انگاه کم میکنند که عین وجود  
 ایشان نقد گشت است و تا در محل طلب ندانند یافته اند چون میابند نیست که در معرفت یابنده چگونه بود دوست یابنده است  
 باید تا پس یابند تا یک طلب کردن همچنان چنین است ما تا نماندیم و نهادن و لا شرف من الاعمال و اللذات و الولد  
 با ایشان سنازعت نگنند و دنیا و در شرف و در خوردن و در لذت و در فرزند و اسبابی که بنده را از رب قطع کند این چنین است  
 که این اسباب که بنده کار بنده اند از حق تعالی با ایشان سنازعت نکنند تا ایشان را از حق نتوانند بریدن یعنی سر ایشان  
 با این چیز باشد غولی نگردد و تا چنانچه میان ایشان و حق حجاب بود و آبراهیم در هر حال از خلق اعراض کرد و در سستی  
 آورد و او را بیکر بود پیش چون مرگشت بد خویش را از نادان طلب که ما در گفت پدر تو که گشت در مبلغ نامادی زد و که سر کرد را  
 از روی رجاست میاید چهار هزار تن بیادند بهر را بقفقه دستور خویش بچ مردم بر آید مگر خدای تعالی دیدار پدر خویش او را  
 کرامت کند چون بگرد آمد در مسجد حرام مرتع دامان را دید هر سید ایشان را که ابراهیم او هم را شناسید گفتند یا راست یا  
 میزبان می کرده است و بطلب طعام رفته است نشان او بجواست و بر اثر از برت بر بطحا سے که در آن آمد پدر او  
 که سر پائی برهنه با پیشه بیهوده می آمد پی او گرفت و بیازارد در آمد پدر او از او که من نشانی الطیب با الطیب حال حال  
 که میخورد نانهای او را بخورد و هرگز مستند و نان پادانان با بازو یک یاران خویش کند در پیش ایشان نهاد و پسر فرزندان  
 و سلام کرد و ابراهیم او را شناخت و در گذار گرفت و روی با همان کرد و گفت الهی اعتنای پیور کنما پدر جان بدار و گفتند  
 ای ابراهیم چه افتاد گفت این اسپین است چون او را در کنار گرفت هم ترش زد و کم بچینی نماند که با این آدم تدعی بعبودت  
 و تحت معنا غیر نادعا کردم که یارب فریادم بر دل گر محبت او مرا از محبت تو مشغول خواهد کرد یا جان او بر او را با جان من حاضر  
 حق او استجاب گشت و سمون محب رجمه انده چنین بگوید که همیشه تا من بودم ستمن جز به محبت خدای مشغول نبود و او را  
 سمون محب دهر این خوانند که ظاهر و باطن او همه صفات همچنان گشته بود گفت زنی کردم قامت غرلویت الحق تعالی  
 مرا و مترکه کرامت کردم باره با و مائل گشت خواب بر سر افتاد و قیامت دیدم دلوا می دیدم که می بردند و بسا خلق در زیر او

پرسیدم که این چیست و اینها کیستند مرا گفت این لوای عجمان است و اینهمه عجمان حق اند خود را میرایان نشان انگنند  
 کسے بیاید و بازوی من بگرفت و گفت بایست که تو از جمله ایشان نبستی گفت من من نیز محب حقم گفتند نام تو از دیوان عجمان  
 گردانیدند در خواب گفتم الهیان کانت هی تقطعتی عنک فادفعها آواز زنان شنیدم که فریاد میکردند از خواب بیدار شدم  
 گفتم چه بوده است گفتند دختر که زبام برافتاد و گوشش بشکست و بزبان گران در قفسه خلیل علیه السلام چنین گفت اند چون  
 پسر خلیل با گفتن و باد ویدن آمد دل خلیل پاره با ویدل کرد در خواب با و نمودند که خیز و او را قربان کن و خلیل از مرد حق سجاده  
 خیزد چون کار و بر کلامی پسر نهاد دست کار نیکو در بریدن کلو با محبت دل چون محبت زد دل بیرون کرد امر آمد قد صدقت  
 الی ما را کلو بریدن کو کوک نیبایست مار اول بریدن تو میبایست چون دل را بجای باز آوردی کو کو را بجای بگذار و کلو  
 نیاب فائق ایق و کلا و چه سر و دخل فی بلد نماز بهر پوشیدن جامه های فاخر و نرم و زیبا و ناز بهر راحت و شادی  
 فرد آید یعنی این سخن آنست که هر چه خلق جوینان و انداز نصیب نفس چنانکه خوردن طعام خوش و پوشیدن جامه فاخر و  
 نرم و شادی و راحت ایشان همه را با یکسو نهادند و بر خوشستن بگذرانند و نفس را یک مرادند بند بود نیز در حالت پسریدند  
 که بزرگترین بلائی که حق تعالی با تو کرد کدام است گفت این نه توانم گفت گفت پس بزرگترین بلائی که حق با تو کرد کدام است  
 گفت این نیز نم توانم گفت گفت پس بزرگترین بلائی که تو با خود کردی کدام است گفت این نه توانم گفت پس گفتند  
 خردترین بلائی که تو با خوشستن کردی کدام است گفت این بگویم وقتی نفس خویش را پیچید و دعوت کردم بگرانی اجابت کرد  
 یکسال آب از بودا و گرفت و تو آمد بود که معنی این سخن آن بود که ایشان هیچ راحت و آسانی مشغول نگردند از بهر آنکه در نظر  
 عظیم اند و کارشان با کسے بیایک افتاده است خطر بزرگ و خصم بے باک آسانی جستن مجال است یکی از درویشان چنین  
 گوید که آن سال که رویان طرطوس بگرفتند با پیر سے بطرطوس بودیم از شهر چه روان آمدیم و به بالا بر آمدیم و نظاره میکردیم  
 رویان بشبه آمدند و آتش مسجد آیدند در روزند و زنان را کیسور فتمی آوردند و گواره با با کوکان مسلمان می آوردند  
 و در آتش جمعی انداختند من آن پیر را گفتم ای شیخ این در کلام دیوان نویسم گفت در دیوان لا ابالی یعنی این سخن آنست که  
 آنکس که در ازل گفت هولاء فی الجنة ولا ابالی و هولاء فی النار ولا ابالی ازین چه پاک وارد و بزبان درین چیز سخنان  
 بسیار گفته اند که وی گفته اند هولاء فی الجنة ولا ابالی بجفا کفهم و هولاء فی النار ولا ابالی بوجاهت کفهم چون مرا با بند همه  
 جفا را بوجاهت و ایم چون مرا بنده همه و فاجا بوجاهت و ایم و نیز گفته اند لا ابالی را معنی آنست که هر که بی علت نواز و بی علت  
 خوار کند خلق او را ملامت کند گفت من این کردم و مرا از هیچ ملامت باک نیست آنکه او را کار با چنین کس باشد از کلام  
 شادی راحت یابد یا یکدم نیت مزه یابد و تو اند بود که معنی بیت چیز سے دیگر بود روان آنست که در استادن از طلب دی  
 و یافتن ایمنی نه مگر هر چه باید کرد مگر تا بر آوردند و خبر نیست که بر او خوام رسید یا نه کسے که او را حال این بود راحت چگونیا بد  
 درو باشد که معنی جز این بود و آن آنست که ایشان از فرط محبت خویش و از غلبه شوق خویش طریقه ایست راحت نیابند  
 زیرا که محبت بارت هم جمع نیاید و هر چیز بر افغانی است که آن غذا بقایا بد و چون غذا از با کیری هلاک شود غذا می نفس  
 طعام در خواب است اگر با کیری هلاک شود و بے غذا بقایا بد زندگانی برود و مرده گردد و غذای دل جان است چون جان هلاک

قصه حضرت خلیل علیه السلام  
 حکایت سلفه  
 آن معنی را که در این کتاب است  
 بیان آن ابالی  
 کسے بزرگترین مصیبتی بود که در دنیا است

زوال آید دل میر و چنانکه گفت ادمن کان میتانا حیینه و غذای آتش همیزمست چون همیزم بازگیری میر و غذا سے محبت بلاست چون بلا با گیری محبت نماند و همه چیز با راحت بقا یا بند و بلا نیست کردند و محبت بلا بقا یا بند و راحت نیست کرد و همه چیز با از بلا بگزینند و محبت بلا را با کردند و چون ایشان دعوی محبت کردند و راحت بر خویشین و رستند و در بلا بر خویشین بکشادند تا صدق خویش بر محبت پدید کنند و اگر ایشان خود بلا اختیار نکنند چون دعوی محبت کردند حق تعالی خود بر سر ایشان بلا باران کند مرصی بنزدیک پیغمبر علیه السلام آمد و گفت انی احبک یا رسول الله رسول اورا جواب داد که انظر ما تقول چون دعویش بزرگ بود چنانچه بدیدش و گفت بنکر که چه میگوئی تا مگرستی در دعوی در آرد تا در بلا بیفتد از بهر آنکه بسیار کس بغفلت چیز میسکونند که آن گفتار برود و مال کرده و چون دعوی خود حقیقت باشد عظم شادی کرده اند و راحت کرده و بلا نعمت کرده و سید میخواست که تا او را بسیار مایه تا دعوی او از سر حقیقت است یا از سر غفلت ازین معنی گفت انظر ما تقول او قدم بر دعوی میفرزد و گفت راست میگویم و ترا دوست میدارم او را گفت اعد للبلایه فحافا ایسان از بهر بلا بر خویشین و جانی پس آنکس که دعوی محبت رسول کند بلا را مستعد و آماده باید بود آنکه دعوی محبت حق سبحانه کند بلا چگونه باشد یعنی معاذ رازی رحمة الله علیه در مناجات خویش گوید اکی چنانکه تو کس ثانی کار تو بکار کس نماند و کس کس را دوست دارد و هر است آنکس جوید و چون تو کس را دوست داری همه بلا بر سر او بارانی که مساعدت فافض من لانه خدا قادر بلا مخلوقها با احدی که آمد میگوید این طائفه آنچه میکنند از بهر دنیا و از بهر شرف است و نواز به طعام و بهر شراب و نواز بهر زن و فرزند و نواز بهر لذت و شہوت و نواز بهر راحت و شادی لکن از بهر شرافتین است بر اثر منزهت که گام آنجا نزدیک است و نواز دور و درین سخن بسیار است لکن طرف اندک میگویم این شرافتین شرافتین است و این منزلت منزلت قربت است و این کام کام دل است و این دوری آمد از ازل گذشتن است و بخداوند ازل رسیدن و این بطریق مثل است که دنیا جوایان روی بسفر آورده اند و منزل منزل می برند تا بمراد خود رسند و ایشان از فرنگ فرسنگ باید رفتن و آن فرسنگها را گام باید آوردن و تیز باشد که از بهر مراد دنیا در میانها گام کردند و تیز باشد که پیشنگی و گرسنگی هلاک شوند و تیز باشد که سبب و زدان گرفتار شوند و بسود نرسند و مایه دست بدهند و تیز باشد که چون طمع شان بزرگتر شود سفر و یا سازند و در غرق شوند و بهر آن نرسند و چون طمع بزرگتر آمد فطر بزرگتر آمد دنیا را که دشمن خداست طلب کنی چندین بلا باید دیدن و گروه دیگر زاهدانند دنیا بجای بگذاشند و عقیمی میجویند و منزلها سے ایشان طاعتهاست طاعت طاعت میرند و میروند چنانکه دنیا جوایان پشت بر وطن خویش آورده اند و دعوی قربت نهادند از آن بهر چنین مراد از اهدان نیز پشت بر دنیا آورده اند چنین مراد را تا مگر بیعبرند انقاس می نموند و انقاس زاهدان برابر گاهما سے دنیا جوایان است و هر طاعت که میکنند و میکنند میرا بر منزلهای دنیا جوایان است و سفر عارفان بهمت است آنچه دنیا جوایان گام روند ایشان بهمت روند و آنچه زاهدان بطاعت پیش روند ایشان بجلسی پیش روند و همه دنیا را یک گام کنند و عجبی را که گام و اگر چه راه دور است لکن بدو گام بگذرانند و هر پشت بدینا کرد اگر چه دور دنیا است از دنیا لذت و هر پشت بر خلق کرد اگر چه با خلق است از خلق جدا گشت ایشان هر دو کون در زیر قدم آرزو بهمت و خویشین کرشتی بلانند و بر مای عظمت در آیند

دعای محبت بلاست

دعای محبت بلاست

دعای محبت بلاست

لعل آن بزرگوار در این کتابت درون شرف این اثر کلمه توفیق در وی نمود کرد که توفیق در او بود و در او است

شاه روز سوسو جهت است

او با بان تسلیم برکشید و گوش بیاد شریفه دارن تا که بود کما در است جمد و ایشا نزار و در بر او رسیده و باشد که میخ و کوشی کوشا  
 فتم و در عارف اندخته معرفت انقدر رسیده بود که یا کردیم فهمی هاین عیدان و اودقیه فی الشواجر ناقاهم مع العلاء میگوید  
 ایشان کرد و گمانهای غار با و اوها اند چون در میان خلق افتند یک باشد از ایشان یعنی باطن میزند و می آید  
 کس نداند که ایشان کیستند و پندارند که یکی از ایشان اند ظاهر حال شان چنین و باطن شان بخلاف این کوئی باطن  
 در غار با و در اوها اند یعنی بسیر با کس نیامیزند از بهر آنکه اوها و غار با حالی باز بهر توفیق و تلمیذ است ناز بهر حقیقت ایشان  
 که آنکس که ایشان او را یافته اند اگر در و کون در پیش ایشان آری و شست گیرند یعنی از صفات این بر دمان این است  
 که یاد کردیم تو قله هم فی رجال الصوفیه و ممن نطق بعد مهم و عبودین مواجید هم و نشر مقامات هم و وصف  
 احوالهم قولاً و فعلاً بعد الصحابه رضوان الله تعالی علیهم اجمعین و لزان کسان که سخن گفتند اند با علم این  
 طائفه و عبارات کردند از وجهی ایشان و نشر کردند مقاهمی ایشان و وصف کردند احوال ایشان بهم بقول  
 و هم یفعل پس از صحابه رضوان الله علیهم چهار فصل از سخن یاد کرد و حکم دو وجه و مقام و حال اول در چه علم است  
 و دوم وجه است سوم مقام است چهارم حال است آن سه اول صفات بنده است و این مقام چهارم صفت بنده  
 نیست احوال دلیل مقام است و مواجید دلیل حوال است و علم دلیل وجه است و نطق و عبارت دلیل علم و تا علم نماند  
 از عبارت نتوان کرد و تا وجه پدید نیاید علم نباشد و تا حال درست کرد و وجه نبود و با مقام راست نرسد و احوال نباشد آنکه  
 او را مقام درست گشت حال و در مقام حجاب کرد و آنکه او را حال همانی گشت و جدا و از احوال غائب کند و آنکه او را وجه درست  
 گشت از عبارت علم مستفید کرد و مقام اول علم است هر که به علم عبارت کند کتاب است چنانکه منافقان که از علم توحید عبارت  
 کردند چون علم ندانستند نام کذابی یافتند و بزبان چنین گفتند آنکه من عبد عن غیور مشاهدت فهو شاهد من وی  
 و عبارت گواهی دادن است از دیدن قلب و اگر کسی بنزدیک تاضی از صفات مسلمانان گواهی دهد بر نازیده و حکم او  
 حقیقت نماند شاهده بود که در دو نام فاسقی بر او افتد و از محل گواهی بیفتد و مستوجب حد گردد پس هر وی که در آن تعلیم است  
 نماند چون زبان از او بگریزد که همیشه زور است و زور بر مخلوقان باین بزرگی است بر حق چگونه باشد خدا میگوید  
 و اجتنبوا قول النور و حنفاء الله غیر مشرکین بجز و با با شرک قرین کرد چون زور ظاهر با شرک قرین بود و باطن چگونه  
 بود پس درست شد که در عمل علم باید تا عبارت بر زبان درست آید اما گاه از پس علم و جفا بدینی و جدا بزن باشد چون چیزی  
 بداند هم بآن مقدار بر وزن گیرد و خوار داشتن چیزه از انداختن مقدار دست و تمایز کردن و غوغا کردن چیزی برای او است  
 مقدار دست و بزرگان چنین گفته اند که الواحد اظهار الحال و بنده را در سر حالی پدید آید که در آن حال او را جدا افتد و در  
 وجه نتوان دانستن که او را حال چیست که ناله هر کسی دلیل صیبت است و ناله از شادی باشد از غم نیز باشد آنکه  
 او را در باطن تنهایی خوف افتد بر ظاهر او نشان نیست و گنگی و بی نفسی پدید آید آنکه او را در باطن تنهایی محبت افتد بر ظاهر او  
 نشان بی مرادی پدید آید آنکه او را در باطن تنهایی شوق افتد بر ظاهر او نشان شوق پدید آید آنکه او را در باطن تنهایی برایتی بر ظاهر او نشان  
 محبت پدید آید آن ظاهر او را جدا افتد و آن باطن حال خواند چون حال دست باشد و در باطن دلیل کشته باشد حق باشد چون حال دست باشد

بج

شیخ قزوت

و بعد بر حال دلیل نباشد و شاه کذب باشد و در میان این طائفه و جدی را که نواز صحت حال باشد از زنا برستن و از علی بر انگندن  
 و از بت پرستی بد صاحب تر دانسته اند و از این مواجید که بر حال یا کرم و میم دلیل آنکس توان برین کردن مقام را دیده باشد و از دور  
 گذشته و هر که باین مقام نرسیده است بر خداوند آن و جد بخندد چنانکه خداوند آن عافیت بر خداوندان بلا نشنیده و هر که باین مقام رسیده است  
 بر صاحب و بعد رحمت کند و هر که از آن مقام گذشته است بوسه نظاره کند و خوشبختی را بگذشتن آن مقام پاسداری کند  
 و بر عاشقان و معاشقان رحمت کند پس بگوید که بلائی عشق از موده بود بر آنکه نیاموده بود بخندد و لکن در صحت این سخن است  
 عیب بر بلا که در کوفتین کسه با و مبتلا گردد و چون کسه بر رخندد او نیز بان بلا مبتلا گردد و مگر بلا کسه این طائفه که بر این شایسته خود  
 هرگز در کوفت ایشان نیامد پس چون حال درست کرد و مقام از پس مرتبی حال آید و رسیدن بمقام علمتش حال نه و امی  
 بسا کسا تنگد و اربا بحوال صدیقان بیاریند و فاشش بمقام زندقان برید و مرتبی مقام نبود مگر راستی حال لکن بسیار بود که  
 حال درست بود و مقام نادرست زیرا که حال کسوت جودیت است و مقام خلعت ربوبیت و کسوت بیگانه و آشنان را  
 پوشانند چنانکه عروس را بر پیره ملک و جامه عاریت بیاریند لکن جز بر پیره در کنار شوی نخواهاند و فعل مقام کنار است  
 و مثل حال حلیت و آبرین بقول بود و فعل نیز بود و هر قول که او را فعل مصدق بود آن قول حقیقت بود و هر قول که فعل  
 او را مصدق بود از آن قول نقیض جزو بال با او کرد و چنانکه حق تعالی گفت یا ایها الذین امنوا له تقولون مالا  
 تقفعلون و چون فعل درست کرد و قول خود نادر کرد و و ناگفتن با صحت فعل مقام صدیقان است و گفتن با صحت فعل  
 مقام بعین است و بیم باشد که شومی دعوی فعل را از اول آورد و گفتن بیه صحت فعل مقام زندقان است و در جمله  
 است که دلیل راستی بیه استباری است اگر وارد کند و ایدو اگر بگوید بگذار و پس گفتن یا نداشتن است یا آنچه داری بگذار داشتن است  
 و ازینها که صفت ایشان بگفتیم که علی بن الحسین است زین العابدین فرزند حسین بن علی تقبل کرد بلا فرزند علی مرتضی و علی  
 بن الحسین را از بهر آن زین العابدین خوانند که از اهل بیت رسول علیه السلام است پس نبوده است که ظاهرا باطن او  
 ما قول و افعال و حرکات و سکانات او احوال و خلق او مصطفی علیه السلام مانند است مگر او چه نسل پیغمبر از و  
 پیوسته است تا بقیامت و دیگر فرزندان و محمد بن علی با قر سید عصر خویش بوده است و او را سخن بسیار است که جعفر بن محمد  
 فرزندان او را و است کند و کتب این طائفه از سخنان ایشان است و اینند جعفر بن محمد الصادق رحمه الله پس فرزندان او  
 جعفر بن محمد الصادق و او را خود کتب بسیار است و امیر المؤمنین صلوات الله علیه و آله و سلم نیز در خود را عمل سقراط را بخواند و گفت جعفر  
 ابن محمد الصادق را بیار تا تامل کرد و گفت که من از فرزندان فاطمه رضی الله عنهما زیادت از مرتب کتبم و اشبه سخاوم فخرت تا او را نیز  
 نه کتبم و نیز او را گفت او مردی است از دنیا اعراض کرده و روی بعبادت خدای درده تر از آنچه زیان است نك تقول بامامت  
 والله انه امامکم و اما هی و امام الخلق اجمعین و لکن الملك عقیق یقیق به محرف لغت بطلب و بدر خانه او رفتیم و بار  
 عمو استم که چون در رفتیم او را بنمایانتم توقف کردم تا سلام باز داد و گفتم ید عوکه اصیدا المؤمنین بر فاسات و میاد و امیر المؤمنین  
 علامان را گفته بود که چون من کلاه از سر بردارم او را بکشید چون هر دو بسزای در آیدیم منصور از جای بجهت و جعفر صادق را  
 با صدر بنشاندند و در پیش او برانزد و آمد و گفت سئل حاجتک یا ابن رسول الله او گفت حاجتی که انداختی حتی اتیک

شاه کذب باشد و در میان این طائفه و جدی را که نواز صحت حال باشد از زنا برستن و از علی بر انگندن  
 و از بت پرستی بد صاحب تر دانسته اند و از این مواجید که بر حال یا کرم و میم دلیل آنکس توان برین کردن مقام را دیده باشد و از دور  
 گذشته و هر که باین مقام نرسیده است بر خداوند آن و جد بخندد چنانکه خداوند آن عافیت بر خداوندان بلا نشنیده و هر که باین مقام رسیده است  
 بر صاحب و بعد رحمت کند و هر که از آن مقام گذشته است بوسه نظاره کند و خوشبختی را بگذشتن آن مقام پاسداری کند  
 و بر عاشقان و معاشقان رحمت کند پس بگوید که بلائی عشق از موده بود بر آنکه نیاموده بود بخندد و لکن در صحت این سخن است  
 عیب بر بلا که در کوفتین کسه با و مبتلا گردد و چون کسه بر رخندد او نیز بان بلا مبتلا گردد و مگر بلا کسه این طائفه که بر این شایسته خود  
 هرگز در کوفت ایشان نیامد پس چون حال درست کرد و مقام از پس مرتبی حال آید و رسیدن بمقام علمتش حال نه و امی  
 بسا کسا تنگد و اربا بحوال صدیقان بیاریند و فاشش بمقام زندقان برید و مرتبی مقام نبود مگر راستی حال لکن بسیار بود که  
 حال درست بود و مقام نادرست زیرا که حال کسوت جودیت است و مقام خلعت ربوبیت و کسوت بیگانه و آشنان را  
 پوشانند چنانکه عروس را بر پیره ملک و جامه عاریت بیاریند لکن جز بر پیره در کنار شوی نخواهاند و فعل مقام کنار است  
 و مثل حال حلیت و آبرین بقول بود و فعل نیز بود و هر قول که او را فعل مصدق بود آن قول حقیقت بود و هر قول که فعل  
 او را مصدق بود از آن قول نقیض جزو بال با او کرد و چنانکه حق تعالی گفت یا ایها الذین امنوا له تقولون مالا  
 تقفعلون و چون فعل درست کرد و قول خود نادر کرد و و ناگفتن با صحت فعل مقام صدیقان است و گفتن با صحت فعل  
 مقام بعین است و بیم باشد که شومی دعوی فعل را از اول آورد و گفتن بیه صحت فعل مقام زندقان است و در جمله  
 است که دلیل راستی بیه استباری است اگر وارد کند و ایدو اگر بگوید بگذار و پس گفتن یا نداشتن است یا آنچه داری بگذار داشتن است  
 و ازینها که صفت ایشان بگفتیم که علی بن الحسین است زین العابدین فرزند حسین بن علی تقبل کرد بلا فرزند علی مرتضی و علی  
 بن الحسین را از بهر آن زین العابدین خوانند که از اهل بیت رسول علیه السلام است پس نبوده است که ظاهرا باطن او  
 ما قول و افعال و حرکات و سکانات او احوال و خلق او مصطفی علیه السلام مانند است مگر او چه نسل پیغمبر از و  
 پیوسته است تا بقیامت و دیگر فرزندان و محمد بن علی با قر سید عصر خویش بوده است و او را سخن بسیار است که جعفر بن محمد  
 فرزندان او را و است کند و کتب این طائفه از سخنان ایشان است و اینند جعفر بن محمد الصادق رحمه الله پس فرزندان او  
 جعفر بن محمد الصادق و او را خود کتب بسیار است و امیر المؤمنین صلوات الله علیه و آله و سلم نیز در خود را عمل سقراط را بخواند و گفت جعفر  
 ابن محمد الصادق را بیار تا تامل کرد و گفت که من از فرزندان فاطمه رضی الله عنهما زیادت از مرتب کتبم و اشبه سخاوم فخرت تا او را نیز  
 نه کتبم و نیز او را گفت او مردی است از دنیا اعراض کرده و روی بعبادت خدای درده تر از آنچه زیان است نك تقول بامامت  
 والله انه امامکم و اما هی و امام الخلق اجمعین و لکن الملك عقیق یقیق به محرف لغت بطلب و بدر خانه او رفتیم و بار  
 عمو استم که چون در رفتیم او را بنمایانتم توقف کردم تا سلام باز داد و گفتم ید عوکه اصیدا المؤمنین بر فاسات و میاد و امیر المؤمنین  
 علامان را گفته بود که چون من کلاه از سر بردارم او را بکشید چون هر دو بسزای در آیدیم منصور از جای بجهت و جعفر صادق را  
 با صدر بنشاندند و در پیش او برانزد و آمد و گفت سئل حاجتک یا ابن رسول الله او گفت حاجتی که انداختی حتی اتیک

و استسئل عقی حتی باسئل عنک و تخلی بین عبادۃ ربی قال لك ذلك فانصرف و انصرف و لرزه بر ابراهیم ضحوا انشاء  
 و در آنجا بنخواست و بر خود گفت و بگفت تا چند آنه هر چهار بر و پوشیدند که از انجا نب که فلان ایستاده بود و بدیدند و بدیدند  
 و مرا گفت مرو تا چند اینکه بر خیزم و چندله از پوش برفته بود که سده وقت نماز از دور گذشت چون بر قاست از من پرسید که چه وقت  
 است گفت فلان وقت و ضو ماخت و نماز بافتن کرد و چون فارغ گشت من از پرسیدم که ترا چه افتاد گفت او چون پای بسزای  
 رسانا و اثر بائی دیدم که یک لب بر زیر صفت نهاده و یک لب بر زیر صفت نهاده و من زبان فصیح مرا گفت اگر تو را ریاکاری یا رنجی  
 رسانا می ترا با صفت بهم فرورم دید علی الخسین و الحسن رضی الله عنهم اما علی بن ابی طالب سر عارفان است و میرست را اتفاق  
 است که امیر المؤمنین علی بن ابی طالب را انفاس پیغیران ستا و استخوانی ست که پیش از زکس گفته است و پس از زکس مثل  
 آن نیارده است تا جمعی که روزی بر من برآرد بود و گفت سلونی عمار دون العرش فان ما بین الجوارح علیها جماعا لهذا  
 العابد رسول الله صلی الله علیه وسلم فی فحی هذا ما زنی رسول الله ذ قار ذ فوالذی نفسی بیده لوان للتوراة  
 و لا یخیل ان یتکلم لو صنعت و سادة فاخبرت بما فیها قصد قانی علی ذلك و کان فی المجلس رجل یقال له  
 و غیب الیما فی فقال ادعی هذا الرجل دعوی عریضا لافضحت فقام فقال استئل قال ویلک استئل تفقها  
 و لا تسئل تعنتا فقال انت حملتی علی ذلك هل رأیت ربک یا علی قال ما كنت لا عید دیا له قال کیف تدایت  
 فقال لم تره العیون بمشاهدة العیان ولیکن رویت القلوب بحقائق الایقان الله واحد لا شریک له احد  
 الاثنی له فرد لا مثل له لا یحویه مکان ولا یداوله زمان لا یدرکه بالحواس ولا یقاس بالانس فصاح و حطب  
 و سقط مغشیا علیه فلما افاق قال عاهدت الله ان لا استئل بعد هذا تعنتا فقال علی بن ابی طالب هذا ان کان  
 الامرا لیک و اما حسن بن علی از معاملات او حرفی بگویم او را شمش با نذر دادند پنج بار در و کار کرد و بارش شمر و کار کرد  
 حسین بن علی بیایین او آمد و گفت ای برادر اگر دانی که ترا زهر کرده است مرا خبر کن تا اگر ترا کاری افتد منی کنم گفت ای  
 برادر پدر من علی غماز نبود و ما دم قاطمه غمازه نبود و چه دم مصطفی صلی الله علیه وسلم غماز نبود و چه دم خدیجه غمازه نبود و از  
 اهل بیت ما غمنا ید اگر قیامت خدای ما را یامزد تا آنکس را که مراد او من بخشد در بهشت تروم و حسن رضی الله عنه روزی  
 نشسته بود فان میخورد و موی در آمد و او را گفت مراد هزار درم دامت بفرموده که تاده هزار درم او و بید تا دام گذارد  
 بداد و در میرون رفت و او را گفت بیاتان خوری گفتند یا ابن رسول الله هزار درم باین مرو بخشیدی و گفتی نان  
 شوخ گفت با نهدی که جدم را بر استی خلیق فرستاده است اگر من تا امروز دستم که کس را بایگفتن بیاتانان خوری و از  
 اطلاق حسین رضی الله عنه نیز بگویم که روزی طعام میخورد و کینه که بر سر او ایستاده بود با کاسه طعام و کاسه از دست او  
 بیفتا و حسین در و نگاه کرد و کثیر گفت و کاظین النیط حسین گفت کلمت غلی کثیر گفت و العافین عن الناس  
 حسین گفت عفوت عنک کثیر گفت و الله یحب المؤمنین حسین گفت انت حره لوجه الله تعالی و مناقب  
 کسا نمیکه باره از پیغمبر باشد که توان گفت و خدای در حق ایشان گفته است انما یرید الله لیهذ عب عنک الارجس اهل  
 البیت و بطه که تظہیر او روزی پیغمبر علیه السلام با امیر المؤمنین علی و فاطمه زهرا و حسن و حسین رضی الله عنهم روزی بر سر کعبه

العیات انی یستسئ فی البیوت با علی بن ابی طالب و کافران  
 علی بن ابی طالب و کافران  
 علی بن ابی طالب و کافران

بیان روایت

بیان آن که علی بن ابی طالب در آن روز  
 بیان آن که علی بن ابی طالب در آن روز  
 بیان آن که علی بن ابی طالب در آن روز

بیان آن که علی بن ابی طالب در آن روز  
 بیان آن که علی بن ابی طالب در آن روز  
 بیان آن که علی بن ابی طالب در آن روز

رفته بود و محمد بن یحیی علیه السلام بیاید و گفت یا محمد دستویسه ده تا من نیز در زنگی بودیم و در آن شب ششم تا ششم آمد اویس قرنی رحمه الله  
 ذکرا و پیش ازین یاد کردیم و گفته بودیم که میفرمود علیه السلام عمر خطاب رضی الله عنه گفته فرموده بود که تو اویس را در روزگار خویش  
 بینی او را از من سلام برسان و بگو تا مرا در دعایا و در دو و آن حسن بن ابی الحسن البصری رضی الله عنه مناقب خود در حساب  
 نیامد او را و مولایم سلمه بود رضی الله عنه و بزرگان چنین گفته اند ام سلمه چون مادر را کار فرموده حسن بشیر بود بگریسته  
 ام سلمه او را برکنار گرفته و پستان خویش در دین دمی نهادی تا خاموش گردد و پستان را بزاید سه بار میبوسد ام سلمه را  
 آن همه در کلبه است او شید آید قطره چند از شیر ام سلمه بخورد آن چندان هزار برکت که خدای درو پدید آورد و اثر برکت  
 عروس محمد مصطفی علیه السلام الله بود تیز در اخبار آمده است که روزی پیغمبر خانه ام سلمه در آمد حسن را در کنار نمازند  
 او را دعا کرد آن همه برکات که درو پدید آمد از دعای پیغمبر بود و آنا ابو حازم سلمه بن دینار المدنی از بزرگان تابعین بود  
 و بسیار سے صحابا بر پدید بود چنانکه آنس را و ابو هریر را و یاران دیگر را و در تابعین نیز بود و میگفته بود آنا مالک بن دینار  
 در روزگار تابعیه عدویه و بنو زکات حسن بصری بود گفت رود که بر این دعا در آمد او نماز با دعا گذاریده بود و بر مصطلح  
 نشسته و در همه خانه او کوزه و دیلم کناره شکسته که بان طهارت کرده و آب خورشک خوشی که در زیر سر نهادی و مصلای از سنه  
 یافته که بر این نماز کرده و بیرون زمین چیزه دیگر نبود و اگر گفت یا سیده حالت بدی بنیم مراد ستانی هستند از تو گران بگویم  
 تا ترا تقوی بکنند و اجواب داد یا مالک لم تعرف رازق الخلق اما علمت ان رازقی و رازق ذلك الغنی واحد لا تعظن  
 انه ذکوة لنعناه و نسیمی لفقری قال فیکت پس مرگفت یا مالک یا و چشم من نگاه کن که بر چیزم در چشم من میخورد نگاه کردم  
 پاره فی الزمان مصلی چند سر انگشتی بریده او در رفته بود چشم او را تباها کرده بود و گفت یا سیده زنان چشمت تباها گشت است و ترا  
 خبر نیست گفت یا مالک من در نماز بوده ام که مرا حال این فساد است و چون در پیش خداوند خویش استاده باشم اگر همه در رخ  
 دیده کن اندر کند از نیم خدای تعالی مرا خبر نباشد و آنا عبدالواحد بن زید و عقبه الخلام از شمار بزرگان اندر ایشان لا احوال  
 بزرگ است و از مجردان متقدمان ایشانند و آنا ابراهیم ادمی ملک زاده بود و بزرگ بود و بسبب توبه وی و عبادت گویند  
 یکباره چنین گویند که بشکار رفته بود و اسب بدنهال صید بتاخت آن صید روی و اویس کرد و گفت یا ابراهیم عالم خدا خلقت  
 انان گفته فرمودی در آمد با زکشت اسب و مراد همین است و از دزدانی بر کنان پس گویند زمین وی همین است و از بر آمد زانی دیگر آمد  
 از گریبان وی همین است و او را بر کرد و وی گفتند که بر سر سرای او دکان ویران بود و وی بران دکان نشسته بود و مردی با زتری  
 پوشیده و عمامه بر سر بسته و جوی بر سر اندر در پیچیده و شکل خستر بانان خواست که بسری وی اندد و گفتند که میزدی گفت بدین  
 رباط اندر میروم گفتند این رباط نیست گفت پس چیست گفتند سرای ما بل ایتم او هم گفت این سرای از کجا یافت گفتند  
 او پدر خود و گفت پدر وی از کجا یافت گفتند او نیز از پدر خود گفت سبحان الله رباط جز این باشد که یک بیاید و یک برود  
 این بگفت و یکدشت لبرایم سخن بشنید بدل وی اندر کا که بر خواست و بد بناله وی بدید و او را در نماز چون بدر و از  
 شهر سید او را از دور دید او را آواز داد و گفت بحق معبود که بایست بایست و گفت تو چه کسی و چرا آمدی گفت من خضرم بیایم  
 تا تو را بعد خدای برم تعالی و تقدس گفت ابراهیم بان کردم و کار بار با بسازم خضر گفت کاسان زمین بشتاب ترست که سرتا

بیان حسن بصری رضی الله عنه

بیان مالک بن دینار از بزرگان تابعین

بیان عبدالواحد بن زید و عقبه الخلام از شمار بزرگان اندر ایشان

جز تو کسهای دیگر دارند که کارهای ایشان بسازند و سبب آنکه تا تو کار راستی ایشان کنی اجل تو فرارسد هم از اینجا بر نفسنا پریشند  
 ابراهیم نیز بریت دور راه شیانے دید جا من خوشی میرون کرد و بوی داد و جانی بستر و در پوشید اهل فرزندان را بخدای پیروز  
 و سر بجهان اندر نهاده و برنت بر دور و رسید آنجا طیست پل زاغول گویند مردی را دید از سمرقند پل بیقتا داد و در بانگ کرد  
 و گفت انظمت احفظه مردانند به معلق بمانند تا کسها بیامند و او را فرود آورند و بجان الله بدان مقدار که راستی که چنین  
 مقام یانست اما تفصیل عیاض مروی دزد و راه باز بود و عشارا ماران کار انصاف نکند داشته که خدای ترس بود کسهای  
 وی سزنی کاروانی را بزودند و کالای مردمان را بستند و نوشتند و طعامی همی خوردند یکی از کاروانیان معایشان از پرسید که  
 مهتر شما کدام است گفتند او با ما نیست آنجا درختی است بر لب آب وی پیش آن درخت نماز میکند گفت این ساعت چه  
 وقت نماز است گفتند نماز قطع میکند وی چیز با شما طعام نینورد گفتند وی هر روزه بیاشد پیوسته گفت ماه رمضان  
 نیست گفتند قطع میدارند این مرد را عجب آمد پیش وی رفتند او را نماز و عظیم باخضع و خشوع ساعتی با ستاد  
 تا وی نماز تمام بگذارد پس مرد را گفت ای شخص اصدان کایحتمعان گفت روزه و نماز قطع و دزدی چگونه بود این  
 معاملات و قتل مسلمانان چه فائده و تفصیل او را گفت قرآن دانی گفت و انم گفت خدای تعالی میگویی و اخون اعتدوا  
 بدزدوهم خلطوا عملا صلحا و اخرسینا عتبه الله ان یتوب علیهم ان الله غفور رحیم آخر خدای تعالی او را توبه  
 کراست کرد و سبب توبه وی آن بود که باز کافی بدان راه خواست رفتن او را گفتند درین راه دزدی هست که او را تفصیل  
 عیاض میخواهند بدقتی گیر تا کالای تو بستاند گفت من شنیدم که وی مردی است خدای ترس من و او را بدقتی بخوابم پس  
 مردی قرآن خوان خوش آواز را ببرد گرفت و او را گفت همراه این کاروان باش و بر اشتراک نشانند و بر میانان اندر آمد  
 مراد را گفت قرآن بخوان و میزد چون به مقام تفصیل رسیدند چنانکه تفصیل بسرا راه آمده بود بقصد کاروان و آواز این  
 قرآن خوان بگوش وی رسید و اتفاقا تا این آیه میخواند که الیاء للذین امنوا ان یخشعوا لقلوبهم لذلک الله فضیل  
 گفت بلی ان وحان جا و ز فریاد بر آورد و گوشه لبش گسست و بینداخت و توبه کرد و بخدای بازگشت و نام همه خصمان خود  
 نوشته بود و جمله ما را اینکه جمع کرده بود برداشت و یاران وی نیز همه توبه کردند و ما را که داشتند جمله برگزیدند و در جهان میگردد و بند  
 و خصمان خود میطلبیدند و خوشنود می ایشان میطلبیدند و ما را بخداوندان باز میدادند و هر که مرده بودند پورته ایشان میدادند  
 و خوشنودی همی چسبند و حلالی میخواستند تا در همه جهان تفصیل را پیچ خصم نماند تا جز هر دو سه بس پیش رسد آمد و او سه  
 حلالی خواست گفت مال من بازده تا من ترا حلال کنم گفت مراد جهان آنچه چیز پرست نماد است که توبه هم وجود گفت من  
 سوگند او خورده ام که ترا حلالی ندیم تا مال از تو بازستانم اکنون بخانه من امد آئی و دست در زیر نهالی من کن آنجا زری چیزی  
 نهاده است و کیش از آن بگیره و من ده تا سوگند من راست کرد ترا حلال کنم تفصیل بخانه خود اندر آمد و دست در زیر  
 نهالی وی کرد ما را نخواستند در داشت و بچود و او وجود گفت ای فضیل اسلام بر من عرضه کن تا باز ترا حلال کنم اسلام  
 بروی عرضه کرد و مسلمان گشت پس گفت دانی چرا مسلمان گشتم تا با مردمان یقین نبود که دین حق کدام است امروز مرا  
 یقین شد که دین حق اسلام است آنرا که من اندر آورده خوانده ام که هر که توبه حقیقی دارد و اگر دست بر خاک نهد خاک در زیر

بیان تفصیل عیاض برینند

سبب توبه تفصیل عیاض



بایان و ادوار طایفه

دست وی زنگر و مراد زبیر نهانی بیخ زبیر و من حرای آموزش چون هر دست تو خاک زگشت و انسخم که تو به حقیقت است  
 و بو حقیقتی نیست مگر درین حق و اما پس روی علی ابن الفضیل او نیز از سیدان عصر خویش بود و گوییم او را از پدید آمدن گذرانند  
 و اما او و اطای شاکر ابو یوسف رحمانند بوده است و فقیه ترین اصحاب بوده است چنانکه ابو یوسف و محمد بن الحسن رحمهما الله  
 چون ایشان را در مسئله خلاف افتاد وی رجوع بوی کرد و منسه و او را حاکم خود ساختندی و چون پیش وی درآمدند میخواستندی  
 و او روی سوی محمد کردی و پشت بر ابو یوسف کردی و با ابو یوسف سخن گفتی و چنین گفتی که تو نه بر سیرت استاد خودی استاد ما را  
 چندین نازیا نه بزودت انضا بستامد و دست ما دران زخم هلاک شد و تو که ابو یوسفی انضا اختیار کردی بطبع و رغبت خود  
 کسیکه بر طریقی استاد خود و درین باوی سخن نگوییم پس چون آن مسئله خلاف از وی پرسیدندی اگر قول مخصوصا بر خود  
 گفته قول من است که تو سبک کنی و اگر قول ابو یوسف صوابتر بگویی گفته قول من قائل است و نام ابو یوسف خود بزبان مهربوی  
 آن کسی که مراد را عداوت با طالب جاه و عز دنیا انجینان باشد او خود بدینا دجا و دنیا که انتقام کند و روز مادر او داد آمد  
 ما و او دید با آن کتاب شسته بود آن کتاب عراق سخت گرم باشد او را گفت ای پسر چرا در سایه نمی نشینی سخت می در تر از این چنان  
 است که مرا پای هست که او آن کتاب بسایه تو انتم رفت اگر چنین بودی چرا جماعت فرقه نمی ای ما و او پای هست از آن سال باز  
 که من از خانه بدر فرستم ای ما و از آن سال باز کنده نهاد ما دیدم چنانکه باز آمد و او را گرم گفتم یار بلبرین پاها ما من  
 از من بستان تا من معذور کردم بجا آنها نارفتن تا مرا محالمانیاید دید و بنا به شنید خدای تعالی پاها ما من باز است  
 و این ساعت شانزده سال است و من این معنی با تو گفتم و پوشیده او هشتم تادل تنگ نشوی کسی که محال غیره را چنین  
 انکار کند خود را محال کی کند و چون دیدن محال روا ندارد و کردن محال کی روا دارد چون شانزده سال ستر پای ما و او  
 نگویم سر حق تعالی با ریکان کانی کی گوید بچکا کایات وی چنینی آورد مانند که چنانچه اندر می بودی تا آن خانه ویران گشته  
 و باز چنانچه دیگر رفتی و البته بیک مشت کل عمارت کردی تا اندران سزای یک خانه آ باوان ما و او را گفتند چرا چنین میکنی  
 گفت مرا با خدای تعالی حمد است که از من چیزی سه از دنیا آ باوان نامند و آن شب که از دنیا برفت آن خانه آخرین  
 فرد و تا سخن راستان راست رونده حکایت است مراد از حرفه از ان یاد کنیم حکایت ما و او را از شیخان ابو یوسف  
 در خواست ما و او را دیدار وی همو ابو یوسف با ما و او بدر خانه دا و دا مد و او را بار بار ما و او را ابو یوسف شفیق که ما را گفت  
 اگر من این ظالم را بر بنیم دین مرا بویان دار و ما در پستانهای خویش را بگرفت و گفت بجز ده آن شیر که از این پستان من  
 خوروی که ایشان را بار بوی دا و او گریان کشت روی با سمان کرد و گفت آتی تو فرمود که در مناسه ما و او را  
 نگاه و دید میدانی که از اول من که دیدار ایشان را بجا نیست لیکن مناسه تو اندر رضای ما درست از برای رضای ما و او  
 ایشان را بار بید هم پس ایشان را بار و دا تا اندر آمدند و باوی دیر سه با شنیدند و ایشان را پند بسیار داد چون خواستند که  
 باز گردند ما و او را بفرمود و غلام خویش را تا هزار دینار پیش وی نهاد و دا و گفت ای ما و او را هر که را بر این طبع نیست  
 من خانه فرختم که از پدر خود و میراث یافتم حلال و دهایی آن بر خویش نفقه می گفتم و از خدای تعالی درخواستم که چون آن  
 نفقه حلال من طلبی کردی و جان من برادر تا مرا بکس حاجت نیاید و دانم که وی دمای من اجابت کرده باشد پس بر دستند

روزی که آن سینه را  
 با سر رضای ما و او را  
 گفت که رضای ما و او را  
 گفت که رضای ما و او را  
 گفت که رضای ما و او را  
 گفت که رضای ما و او را

سنة في الحديث عظيم فالحادي عشر من اركان الائمة الكوفة فانه من سنة الله عز وجل ان يرفع من اهل البيت من اهل البيت

بها زكوة يندبر يوسف اذ اوردوا و قد سجدوا و در اسعاشه و نفق از کجاست گفت ان فلان بقال چون بیرون آمد بقال ان  
 بنحو اندر و گفتند لعدا و قد رميتش توجه مانده است گفت مقداره دو اوزه درم نا آن نفق را حساب کردند که چون به روزی  
 دلنگه و نیم خرچ کند بخنجر و خرچ شود و آن روز با حساب نگاه می داشتند تا روز آخرین بودا بوست با مدد سجد بیرون آمد و  
 نماز کرد و پشت بحراب باز نهاد و شاکر و انرا گفت خدای تعالی شما را مدد بودا کردا و وظاوتی دوش بردگفتند توجه وانی گفت  
 من میدانم که خدای تعالی دی را زد کند پس کسی رسوله از شاکر روان خود بر لیسے فے فرستاد سوسے مادرش که خبر داد و  
 بیعت رسول باز آمد که مادرش گفت دوش همه شب نماز میکرد چون آخر شب بود و برگزید و بسجده آخر که سر نهاد و سر خود را  
 بر بنداشت چون زمان روز باز کشید که مادر دم دل مشغول گشتم و هم نیارستم سخن گفتن چون وقت صبح بود نزدیکش رفتم و گفتم  
 ای پسر روزت و نماز صبح گذارده جواب نداد و اورا بجنبانیدم مرده بود حمد الله و هم در حکایات وی چنین آورده اند  
 که مادر وی اندک مدتی پیش از انکه از پای بلانده بود روزی مادرش در پیش وی رفت تاستان بود و اورا دید با نقاب بسته  
 گفت ای پسر چه ایسایه میروی گفت ای مادر از خدای شرم میدارم که یک کام بر او نفس خویش بهم و مناتب می بسیارست  
 بدینقد اختصار کنیم و اسمیان ثوری رحمه الله از زبا و اصحاب حدیث بوده است و امام بود اندر حدیث رسول علیه السلام الله  
 و چنین گفته اند در مناقب وی که روزی گفت من هرگز در شیء نه نوشتم از ان پیغمبر علیه السلام الا که من آنرا کار بستم و عمل  
 آورده ام چنین گفته که با اصحاب الحدیث اذ و اذ که الحدیث اورا گفته و ما ذکوة الحدیث قال ان یملوا من کل یاقی الحدیث  
 بخمسة احادیث وی خود از ان معروف ترست که اورا پیش از من یا و باید کرد قال سفیان الثوری اذا سأت  
 المنکر قلما نکره و ملت و ما سنین فلما مات رآه بعضا اصحابین فی المنام فقیل له ما فعل بك فانشاء بقول  
 قد مت علی کفاحا و قال لی هینا رضاعی عنک یا بن سعید لقد كنت تواما اذ اللیل قد رجا بعب بقمشتاق  
 و قلب کسید هنالک فاخبرای قصه تریده و زدر فی فانی عنک غیر بعید و اما ابو سلیمان دارانی رحمه الله اورا  
 مدارا لهما نمین کونید که هیچ کس درین نامت بر جوع و کرسکی آن صبر نتوانست کرد که وی قال ابو سلیمان الجوع  
 مفتاح الاخرة و الشجر مفتاح الدنيا و قال ابو سلیمان اذا شبع الانسان جعلت اعضاءه بالشموة و اذا  
 جلع الانسان شبعت اعضاءه و علی الشموة و باخبار با آمده است الجوع طعام الحق لا یطعمه الا الخواص  
 من اولیاءه و الفقر وطن الحق لا یزوله الا الخواص من اولیاءه و مثل شهوت مردم مثل بهیم است و مثل کرسکی چون  
 مثل آتش همه بهیمه زار با آتش سوزند و همه شهوتها را بگر سنگی سوزند تا جوع بر نفس سپاه کنی شهوت اندرین سوخته گردد و  
 و تا شهوت سوخته نگردد و نفس بنقاد من نگردد ابو سلیمان دارانی گوید اندرین آیه که خدای تعالی فرموده است حقیب لیکم  
 الایمان و زینة فی قلوبکم و کره الیکم الکفر و الفسوق و العصیان او لثک هم الراسخون قال قلب المؤمن من نور  
 بذکر عذائم و الا نسا و راحت و التوکل اعتماد و الیقین دلیل و الرضاء سرور و التقوی رأس حال و حیل الجاهلة  
 مع رب تجارته و المسبحة حاوثة و اللیل سوق و العبادة کسبه و القرآن بضاعة و الدنیا خزائنه و القیامة بسیرة  
 و تقابل الله ربحه در یچه و ابو الفیض ذوالنون ابراهیم المصری استاد سهل بن عبد الله التستری بود و هر روز گار و

ابو سلیمان دارانی

کعبه بن محمد

اندرو صرکس با وی سخن نگفتے و اور از نزدیک خواندندی قال المشیخ رحمه الله هر کسے که اورا با حق تعالی قریب قریب نماید قدر او را از خلق بعد از مقدر خود کمال معرفت و مشاهدت کس نرسد و لکن بر وی یا بدو کسے که بوی یافت خلق او را بر نزدیک بیرون دهند آن بیرون دادن خلق مر او را غیرت حق است نخواهد که کسے او را بنده پس حال ذوالنون بن بود چون بر روزیکه از کتاب عظیم گرم بود جماعتی از مرغان یا بند و بر بالای جنازه وی پرورد پر پیوسته اند که از کتاب بر جنازه وی نیفتد چون تحت سلیمان علیه السلام و بهمان مقدار که کسے مرتضی را بنده کرد و خلق مر او را بنده کردند چون مصریان آن بدیدند همه شهر و قسای جنازه و سس بیرون رفتند و جنازه وی بدرستی سے میگذرانیدند و مؤذن بانگ نماز میگفت چون بدینجا رسید که اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله وی دست از کفن بدر کرد و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله مردمان متعجب ماندند و جنازه وی بر زمین نهادند و پنداشتند که گر زنده گشت چون نیک نگاه کردند مرده بود و انگشت وی و دست وی همچنان برداشته ماند چون او را در گور بردند مخطاستند که دست انگشت وی بخوابانند تنوا شنند نخوا بایندن و او را خواهری بود شاکرد وی عارفه روزی این آیت میخواند و ظللنا علیکم العنما و انزلنا علیکم المن و التسلی روعے آسمان کرد و بر پای فاست و گفت الهی نبی اسرائیل را این برهمنی محمدی را ندیدی هم بخدای تو از پای نیست شینم تا سن و سلوی بنبارانی آن روز من و سلوی با یدین گرفت روی آسنا کرد و از خانه بیرون رفت روی بر بیابان در نهادم گشت و پیش ویرا نرینا رفتند و اندران که سے رفت تا این آیات میخواند

دخلت البيت بالبلوی و ذقت المن و التسلی :- وقد عانيت مولا فی بیت الان من دعوی :- فلا شوق ولا لوف ولا من ولا سلوی :- ولا دعوی ولا معنی بل لبیلوی مع المولی :- وانا احمد بن الحجاری المشرقی رحمه الله گفت روز سے اندر بادیه بمیر فتم قومی دیدم از عرب شتران بهمی تاختند و اعرابی دیدم که در گوشه نشسته خدای را یا همیکه و خلیفه نیست علیه فرد علی السلام فکلمته ببعض کلام الناس فقال ذکر الله شهید و اشفی کیف یتضرع ابن ادم و الموت فی الآخرة و ابن ادم فی مصائب و اخطار و هو یلهو و قلت یرحمك الله ایتة معصیة و ای خطر فقال مصائب الذنوب و اخطار الموت و ما قبله و ما بعده ثم اردت فبحاء فیکت مع فقلت مالی اراک و حید ا فقال انا بوحید انامع ربی و الطیبی و ملیکی قلت تطلب شیئا و ظننت انه محتاج قال نعم اطلب طیبیا ید اوی داع طیبی قلت و من طیبیک قال ربی و سیدی قلت ما اذک قال ذنوبی قلت و من اسبق من هو لاء قال من رضی الله عنه قلت ابن رحلک قال رحلی القبر قلت انت مسافر قال ای و الله منذ ولدت عن اخی و انا فی سفر الاخرة قلت ابن زاوک قال زادی قلیل قلت مامعک معاوش قال سبحان الله انا فی هرزق ربی قلت اما تخان من و حد تک قال کیف اخان و انا فی ملک مولا فی تویت فقلت ابن الطریق ناشار باصبعه و فعبصه و اشار الی السماء و مر و هو یقول سیدی اگر خلقک شاغل عنک و فیک عوض عن جمیع ما فات یا صاحب کل غریب و یا مونس کل وحید و یا مکتل مقل و یا رجاء کل سیر و یا هادی کل ضال و یا ما من کل هارک هرب منك الهیک و بفضلك اطلب والدیک ما طابت الدنیا و الاخرة الا بک و جعل غیره

و کما ان الله لا یغفر الذنوب الا لمن یشاء و ان الله یغفر لمن یشاء و ان الله یغفر لمن یشاء

و کما ان الله لا یغفر الذنوب الا لمن یشاء و ان الله یغفر لمن یشاء و ان الله یغفر لمن یشاء

انما تتبعه فالتفت الی فقال بیع رحمت الی من هو خیر لاصحی ولا تشغلی عن من هو خیر لی منك ثم مضی وعاث  
 عن بصوی فرجعت وانا ابکی واما ذوالکفل برادر ذوالنون بود ورحمهما الله از بزرگان متقدمان بود واما سری بن المفلس  
 السقطی رحمه الله استاد جنید بود و جنید استاد شلی بود و زنی جنید بد رسر می سر می آمدند و سزاگشت گشته بود چون بدرخانه  
 رسید او از او سری بآواز بدانت که جنید است است و زن سری شانه میگردید و با انگ که در آئی زن خواست که سر خود بپوشد  
 سری گفت تو شانه کن و داغ باش که می ست است و از تو خبر ندارد وستان این طالع قدر از دور رخ خبر نمود و از زن سری  
 کجا نشان خبر باشد عارفان و وضع را هستی گذارند پس چون جنید اندر آمد سوال کرد سری مراد را جواب داد و آن گرفت  
 زمانه بود که یہ آغاز کرد سری زن را گفت سر بپوش که هموش باز آمدگر گریستن از رعونات نفس ست وستان را با  
 رعنائی کار ست نباشد اما بشرین اخبار کما فی رحمة الله از اهل معالیه بود و از شمار گرسنگان بود و هنگامی بود و اما  
 معروف کرخی رحمه الله از شمار عارفان و سونندگان بود که سونگان بود که سونگان را با پیچ سر توان کردن و عارت پیچ  
 چیز سیر نشود و کونین خود گرد و سر ایشان نکرود و دنیا رو کشتن و آن چیزه که ایشان بدان آتشند اند هر چند پیشش نورند  
 آتش تر باشد و آتش هر چند قوت بیش که هر کرم تر باشد چنانکه مست هر چند شراب بیشتر خورد مست تر گردد و اندر تمام هر دو  
 یعنی بشرو معروف حکایتی بود که روزی در پیشی خواب دید که قیامت بودی و مراد را بهشت اندر آوردندی مردی دید گشته  
 و دو فرشته بر سر او ایستاده یکی او را طعام میداد و دیگری گفت کل یا من له یا کل لاجله و آن دیگر او را شراب میداد و میگفت  
 اشراب یا من له شراب لاجله و مردی دیگر دید ایستاده چشمها باز کرده پیچ چیز با بادی نگر است نه بجز رو نه بقصور  
 و نه بانهار و نه با شجار و سوی نیم بهشت و اله مانده بر سید که این هر دو گویند گفتند آن یکے بشر طافی ست که دنیا بگر سنگی و  
 نشکنگی گذاشت ست جادوان طعام و شراب بخورد و دیگر معروف کرخی ست که از شوق ملک تعالی بسوخته است و آنها  
 در حق تعالی نگران ست و او را با نیم بهشت و حور و قصور پیچ کاری نیست و اما ابو حذیفه اللعشی سئل عن حقیقة  
 المحبة فقال هل لقی لا ترداد بالبر ولا تنقص بالجفاء وقال فی وقت آخر کل مودة تزاد فیها اللقاء ففی مدخولة  
 فی المودات واما محمد بن المبارك الصوری رحمه الله سئل به اعلامه صححة الاثر بالله قال ضیق الصدر عن معاشره  
 الخلق والمبارک بهم فقیل له فمتی یصفوا العود قال ذاجعت الهموم خصارها واحدا واما یوسف بن اسباط  
 رحمه الله سئل عن المحجر والتفرقة فقال جمعهم فی المعرفه و تفرقهم فی الاحوال ومن اهل خراسان و الجبل  
 ابو یزید طیفور بن عیسه البسطامی رحمه الله فقال عرف الله بالله و عرفت ما دون الله بنو الله و دخل  
 ابو یزید مدینه فقبه و منها خلق ثم خرج وراه هم خلقه فقال من هو لا یفیل یصعبونک فقال یارب لی علیک  
 ان لا تعجب لخلق بک عنک عنی فحجیم عنک بی و قال ابو یزید منذ ثلاثین سنة لم ازل كلما اردت انی و ذکر الله  
 همضمض و اغسل لسانی اجلا لا لله تعالی و قال ابو یزید لم ازل اجول فی میدان التوحید فی حوجت علی الدنقر بد  
 ثم لم ازل اجول فی دار التفرید حق خرجت الی واد الدیمومیة فشریت بکاسه شربة لا اظلم اصلی لذكر یزید  
 ابدأ و قال یوموسى لدی اللد بناری قرعوا یوزید یوما ما قد روا الله سحق قدره فقال ان لم یوط الخلق کلهم

ذوالکفل برادر ذوالنون سری السقطی  
 بشرط عارفی معروف کرخی  
 لشمس الترمذی الشلی  
 ابو حذیفه اللعشی  
 طیفور بن عیسه البسطامی  
 یوسف بن اسباط  
 ابو یزید طیفور بن عیسه البسطامی  
 ابو یزید طیفور بن عیسه البسطامی

من المعرفة الا مثل جاورسته والجماد رسته بعد فارغتم من معرفتصمیه فقال لی فانتم اثنی عشر الحباب الیک انت  
تكون فی زیارة من معرفت هذا الخالق وفي نقصان منکلت لابل فی زیارة وقال لیکون الرجل فی غیر حتی یکون فیہ  
ایه ا فی نقصان من معرفتہم قال ابو بکر الاصفہا فی خرجت الی ابی یزید البسطامی ثلث مرات من اصفهان فبقیت عندہ  
شہرین فی اول مرة و فی اثنا لثة ستہم وكان یضیف فی کل لیلۃ ثلثین رجلا اقل و اکثر فیحمدہم ولا یکل معہم وكان لہ  
بیت یتخوف فیذا صلی العشاء الاخرة وكان یجلس الخادم و مؤذنة فاصابته علة فاذا ابویزید لبعض صلواتہ فغشی علیہ  
ولویم اذا نفلما افاق من غشیہ قیل لہ یا ابی یزید غشی علیک فی ذاتک فقال بحک لیس العجب من یغشی علیہ اذا ن  
فی خانہ انما العجب من لا یوت اذا اذن وقال ابو یزید فی مناجاة الخلی سائلک من صبح الدنیا والاخرة خلین انا یحیی بک  
من قدر لزمتم العذابین صبح البشر و تحبہم خلف فان عذبتنی بدلائمہم فانحک من علی قلیل فجنب حبہ لہا و ن و ہبتہم  
لی فان ذلک لہلیل فی جنب حنتک و اما ابو حفص الحداد الثعالوی رحمہ اللہ ازہ اجملہ عارفان بود و آہنگری کرے ہر روز  
بہ ناری کار کردی و ابو حفص بہر و نشان داوی و باز نماز حقن بر قنارہما کردی و پارہ چہ میزان بخواسے چنوا نیکہ بیان روزہ بکشا  
و سر مت خود سائنتہ و مقصودی دل نفس بود رنہ پیش کورہ آتش نشسته بود و کار میکرد و نایمانی بگذاشت اندر بازار و ل  
آیہ بخوابد و من کان فی ہذا لعمرفہ و فی الاخرة اعمی اصل سبیل اوی مغلوب گشت و دست و کورہ آتش کرد و آن آہن قسیدہ  
از میان آتش بر آورد و بر سندان نماز گزشت فریاد بر آورد و کرد دست دست پیش در آن حالت منگوبی از نیس سندان بوضاعت و کمی  
از دستش آرزوہ نشدہ بود و دکان بجای بگذاشت و گفت سہ بار یا پیشہ باختیار خود بگذاشتم و بار بر سرش رفیقہم ابن بار پیشہ یارا  
بگذاشت و لکن چہ سو کرد و ما دیدہ گشت ابو حفص از نشی پور بہ بغداد رفت بزیرات ابو بکر شبلی باصحاب خویش و اصحاب خود  
بہ سبب آشتے چنانکہ پیش سوی سخن نیاز استندی گفت دنیا را ستندی نشست تا ایسا از دانشانی شبلی مراد و گفت یا ابو حفص  
ادبت اصحابک آداب السلاطین قال لا یا ابابکر و لکن صحۃ العنوان دلیل علی صحۃ ما فی بطن اکتاب پس ابو بکر شبلی اورا  
چہار ماہ میزبانی کرد و بارہای حلوائی دیگر و بخوردنی دیگر چون ابو حفص باز کردید شبلی اورا تشیع کرد چون یکدیگر را و در کعبہ ابو حفص  
شبلی را گفت یا ابابکر بہ نیشا پور آئی تا از جو انروی آموزیت گفت یا ابو حفص چہ کردم گفت تکلیف کردی و تکلف جوان مرید بود  
و همان اچنان باید روشن کہ با من همان گرافی نباید و برقتن همان شادی نیاید چون تکلف کنی آمدن همان برکت گران شود  
و رفتن همان برکت آسان شود و ہر گز ای همان حال چنین بود تا جو انرو بود و روزی ابو حفص بایاران خویش بسجرا بیرون رفتند  
و با ایشان سخن میگفت وقت بر ایشان خوش گشت آہوئل از سکوہ فرود آمد و سزاند کنار ابو حفص نهاد ابو حفص طلب پذیریم  
روی خود زد و بانگ فریاد بر آورد آہو برقت زبانی بود پس پیر چون بحال خویش باز آمد مریدان سوال کردند کہ این چہ قصہ  
بود گفت چون وقت بر او خوش گشت ما بدل چنان آرزو آمد کہ کا شکیک اشب گوسفندی یا بڑہ بودی تا ناچختہ و اشب جمع ما  
پہ گندہ نشدے راست کہ این در دم بگذاشت این آہو دو ان آمد تا تمام شود پس مریدان گفتند ای شیخ کیسے کار او را با حق تمام  
این حال بود این بانگ فریاد چہ بود گفت ای پسر ہی ندانی کہ ما و اندر کنار نماون از در بیرون کردن ستا گزداستی شفا  
با فرعون نکو فی خواستے کردن آب بردادی روان کرے قال شیخ رحمہ اللہ مراد جو خوشستن پرست بود نہ خدای پرست

ابو بکر الاصفہانی رحمتہ

ابو حفص الحداد رحمتہ

احمدرضاوی رحمت الله

له باطن تصور در بر آید و نیز کلمه کلام الله است که از اشکالات

عبود الاله استری را در الله

صفت خدای پرست آنست که کل مراد خویش زیر مقدم آرد و همه بجز او یا را بجا بردارد و همه ذلما بجز او را و همه فقر با بقا  
 بر دارد تا انگاه دعوی محبت راست بود و اگر این همه بکنند و بپندند که من جنین کردم اندر محبت کذاب است و اما احمد بن الحضره  
 البلیخی رحمه الله سئل ساعلاة العتبة قال ثلثة اشياء کلا یعظم تثنی من الکوین فی قلبه اذ هو ملان من ذکر الله ولا  
 یحسد له الا فخذ متذاکرا و عز الکتب و الاخرة کلا فیها و روی نفس غریبا وان کان فی اهلها ذاکرا یوافق احد منهم علی  
 خد فترجیه و اما آنکه گفت نشان محبت آنست که هیچ چیز از کونین اندر دل وی بزرگ نباشد معنی این سخن آنست که بهمان  
 مقدار که اندر دل کسی محبت جای گیرد و بهمان مقدار تعظیم آن چیز اندر دل وی جای گیرد و چون تعظیم آمد محبت آمد و چون محبت  
 آمد محبت آمد و چون بیست آمد محبت آمد و چون تحمیر آمد نفس در دست پذیرد و از این معنی گفت لان قلبه دلال من ذکر الله انما  
 گفت ولا یحسد له الا فخذ متذاکرا و عز الکتب و الاخرة کلا فیها گفتند و از همه نباشد بجز خدمت و دوستی از هر که هر چند  
 محبوب عزیز محب اندر محبت خدمت بانسانا و تر خوار دشمن خدمت خوار دشمن محذوم است و بزرگ داشتن خدمت بزرگ داشتن  
 محذوم است و آنکه گفت عزمینا و آخرت دران بیند از بهر آنکه خدمت مقام ذل است و هر کس که ذل خدمت اختیار کند بر کونین  
 یا بد از بهر آنکه هر که پیش عزیزان عزم در ذل یا بد و هر که پیش عزیزان ذل برود و هر که پیش اغنیایا برود فقیر یا بد  
 هر که پیش غنیان فقر برود غنی یا بد پیش ملوک آن باید برود که ملوک را نیست تا آنکه بیایی که ترا نیست عز پیش بزرگ  
 اندر عزت منازعت کردن است و ذل پیش برودن نیاز عرضه کردن است منازعان فطنا یا بند و نیاز مندان عطا چون  
 ذل پیش بروی نمودن است که ندامت گرفته ندامت به بهت و چون عز پیش بروی نمودن است که من خود دارم و مرا  
 با تو نیاز نیست و اما آنکه گفت یری فی نفس غریبا وان کان فی اهلها از بهر آنکه گفت که نزدیک عام غریب آنست  
 که از وطن غریب است و نزدیک خاص غریب آنست که اندر وطن غریب است و اندر وطن غریب بودن کار مردان است بیرون  
 از وطن غریبی کردن کار هر کس است هر کس که از دروازه بیرون رود از وطن غریب گردد و بانگس از نهدت و از بهت و از همه  
 خطرات و حرکات و از شهوات از نفس از املات و از تمنای از جمله کونین برانگند اندرین وطن غریب گردد و چون از وطن غریب  
 گشتی که توانی که غریب باشی گفتار بزرگان آنست که با بهت بی بهت کرد و با باطاعت مطلق کرد و با وجود همه در طلبه مراد  
 گردن تا آنکه غریب جیبی گردد و اما ساس بن عبد الله التستری رحمه الله شاکر و ذوالنون مصری بود چون بدتشر با آ آمد بر دشت هدایار  
 شهادی و پای دراز کردی و سرچ سوال جواب بگوشه روزی تا که پای دراز کرد و بدتشر با آ آمد بر دشت مسوونی عمیلد الکو  
 و در پرسیدند که تا بدین غایت این حرکات مگر وی این از چرا وقت و گفت زیرا که تا بدین ساعت استام و ذوالنون معری است  
 بود و اما استا و ندیده باشد شاکر در دشت هدایار باز نماند و کرک شستن نرسد و مسکله را جواب دادن نرسد این ساعت  
 وی وفات یافت مردم آن سخن عجیب استند و تا بیخ آن روز بنوشته اند بعد از مدتی از نصر نامه رسید که ذوالنون وفات یافت  
 و بهمان وقت وفات یافت بود که وی خبر داد و قال الشيخ این غیب نیست نیست و لکن باشد که اندر خرد شستن زیادت برکت  
 بیند که اندر بقا دعای استا و باشد آن ساعت منقطع شود و آنکه استا و در وقت شرایب که اندر بزرگی داشت حرمت استا و بر دل نه  
 شد که زبان وی بسخت گفتن کارکن چون آن بیست از پیش بر خیزد زبان نشا تا گفتار یابد و اندک استا و در این

فراست باشد ز غیب نیست و اما تاویل بمقدار فهم خویش کردیم حال سہل اما سہل نوروزان بر زگر بود کہ ما هست اورا در باہیم  
وی بہتر دانکہ چگونہ دانست کہ آبش بخج جز بطن نیکو نمیرم آروزے یعقوب ابن الیث بہا کرتست پشنا کہ طیب بیان از علاج وسے  
عاجز آمدند اورا گفتند بیایوی ترا جزو ما علاج نماندس فرستادند و سہل بن عبداللہ را بیاوردند و گفتند امیر ادا کن دست بر دست  
و گفت اللہم قدر اینتہ ذلک حصیتہ فاللہ عطا علیک ہمہ در ان ساعت شفا یافت و فرمودہ تاملی بسیار بیاوردند و پیشتر ہی بہنا تامل  
سہل بن عبداللہ بدان باز نکتر است و گفت ما این عود نیا کہ یافتہ ایم بہا کرتست یا یافتہ ایم نہ بنا یا فتن اگر سر را بونا میل بوشے  
دعای ما خود ستجاب نگشتے اورا بعماری انزلت اندند و باز گردانیدند انرا اندر بیابان ہمہ رفت و فادے باوے بود ان خادم اورا  
گفت ای شیخ اگر ترا بہ ان مال اختیار نبونے درویشا ترا حاجت بود و باہیستے سترن و بدو ریشان وادن اورا گفت یا ہون  
انظر اصابک قال فظنرت فاذا الاضلال کما فاضتہ گفت ای پسر بہ کہ اورا در نیند حق این باشد اورا بجزئیہ یعقوب بن الیث  
چرا حاجت باشد و اما یوسف بن حسن الرازی حوالہ شدیم از شکر و ان ذوالنون بود کہ گفت از اساتذہ خویش شنیدیم کہ گفت اذا  
احبت سننک و غار علیک و اذا احببتہ شکرک و نادی علیک و قال الیث شیء احب من حبیبہ تعالی الاذی یسکن فی قلبہ  
حب غیرہ قال ان اللہ غیور لا یحب ان یسکن فی قلبہ غیرہ و قال یوسف خلعت النام کما فاضتہ بغض اللہ و یوق  
فرایت محبونا مستلا فلما تبصر فی نادانیا یوسف ما رضی بک ان افسد قلبی لبحب غیرک لکن بغضہ قلب و حوالہ بک  
لو قطعتم اربابا ما ابدت لک الا حباتہم و لو یقولوا لک حبین جبا الھوی و حبالا ناک اھل الہ الا کما قال اللہ و  
حب الھوی فشیء خلعتی محبتک عن سواک و اما الذی انت اھل فکشف الھیجہ حتی کذاک و الھجہ فی ذلک اذا کفی و  
لکن لک المحبہ و ذلک و اما ابو بکر بن طاہر لایبھری رضی اللہ عنہم عن الرضا قال لرضاء ان یقول  
العبد ساکنات تحت حکم اللہ تعالی معنی این سخن آنست کہ اضطراب کردن اندر زیر حکم ما منازعت است یا اگر یختم است یا تم کون  
معنی تممت کردن آنست کہ تو اندرین فعل با من خطا کردی و معنی منازعت آنست کہ مطیع نباشم من مرزا یا کہ تو از من توبتین  
دفع کلمہ یعنی کہ یختم آنست کہ کسی جویم تا ملای تو از من دفع کند و روی گریختن نہ بہر چند کہ بیرون از قبضہ ملک ہی بیرون  
نرود چنانکہ ملک تعالی گفت و الارض جمیع اقبصتہ یوم القیامہ و روی تم داشتن نہ از بر آنکہ جابل عالم را تم دار و مجال  
است چنانکہ رضای تعالی گفت و او اعلم بکما افشا کون الارض و اذا انتہر جنتہ فی بطون امھاتکہ انشا کم اشارہ  
بمجال ایجاد دست کہ بودی و ترا هست کردم و تیر تیر تو بکار نیامد و اذا تم اشارت بر بے توبہ نیست کہ اندر مدت داشتن مرزا  
اندر شکم ما در تیر تو بکار نیامد اندر ان ضیق تو استم داشتن اندر بوبتہ نیز ہم تو نام داشتن و روی منازعت نیز ہم نہ ہم  
چرا کہ منازعت را دو معنی باید یا مخالفت یا غلبت و چون ہمہ حال حق غالب است باوی منازعت مجال است بہر کنازعت  
توان کردن اورا غلبہ توان کردن صفت حق تعالی غالبی است و ان بندہ مغلوبی مغلوب غالب مجال است و اما علی بن  
السہل بن الازھری الاصفغانی رحمہ اللہ قال من خالف اللہ فجمیع عمرہ فترعین لہو افسد اللہ ابہ اقبل و کیف  
ذلک قال لان فی وقت خلافہ لا یجاء الھما ان یعلم ان اللہ تعالی یعلم الا یعلم ان اللہ یعلم فان لم یکن یعلم کفر وان  
علم فقد باز و بالمخالفۃ و بالمجاورۃ و اما علی بن محمد الرازی سئل عن الھجہ و انتفرقہ فقال جمیعہ فی المعرفۃ و قہمہ فی الاحوال

ابو یوسف بن حسن الرازی

ابو یوسف بن حسن الرازی

ابو یوسف بن حسن الرازی

ابو یوسف بن حسن الرازی

ابو یوسف بن حسن الرازی

و سَأَدِّعُ وَ تَفَرَّقَ مَسْأَلَةٌ بَزرگ است که مراد از خود مایه جدا گانه میاید اندرین کتاب لکن فصله بگویم اندر اینجا گفت معنی جمع  
 آنست که ایشانرا اندر معرفت جمع کند و معنی تفرقه آنست که ایشانرا اندر احوال متفرق کند معنی اندر معرفت جمع کردن آنست  
 که عارف اندر معرفت قائم بخود نباشد که اشارت عارف از معرفت باشد هر گاه که عارف اندر معرفت بجز حق از دیگران  
 اشارت کند معرفت نیست پس چون بگلندگی وی مجموع کرد و بشاهدت حق تا همه از وی بیند وجود او بوی زمین قیام او را  
 بیند مانگا و بسوی او بیند رجوع حال جمع این باشد و باز تفرقه اندر احوال آنست که یا نظاره طاعت کند یا نظاره معصیت  
 که هر دو جهات وی اندر اندر آن وقت که نظاره صفات خویش کند از نظاره حق نماید متفرق است و اگر نیز بخت طاعت بیند  
 یا بلاک بمعصیت بیند مخی و مسلک غیر حق و اندر متفرق است و جملا جماع و تفرق آنست که تا بنده بغیر حق تفکر کند متفرق است و  
 چون نظاره از اغیار بر وارد بحق افکند جمیع است و اما ابو بکر محمد بن علی اکثانی الدینوری از وی حکایت چنین آورده اند که  
 گفت اندر دل من گردید که بود از امیر المؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه نگردد عداوت و لکن بجا طریقی چنین گفتند  
 که بافتوت و سه چهره بود اگر همه عالم با معا و شیعه باز گذاشته تا آن شر از عالم برخاسته و این خاطر از اذن افتاده بود که  
 در خیر آمده است که کافری کلاعی چون صاحب شریعت مراد او را چنین جلوه کرده بود و ترک خصومت از وی نیکوتر بود پس  
 رو در کاره و در از این در خاطر بود و مراد او را بجز در پای کوه صفا شیبه و در آن حجره خفته بودم بخواب چنان دیدم که  
 پیش مقام نشسته بودم و پیغمبر علیه السلام در آمد با چهار تن و نزدیک من آمدند پیش با ستاد و تدوین بر پای خوابم مرا  
 گفت یا ابابکر من هذا گفتم ابو بکر گفت و من هذا گفت عمر گفت و من هذا گفت عثمان گفت و من هذا گفت  
 علی بن ابی طالب و در خواب آن خاطر را یاد آمد و از پیغمبر شرم داشتم مرا گفت قل فسکت علی گفت دست مراده  
 دست بوی داود علی را دست بگرفت پس پیغمبر علیه السلام دست من بگرفت و در دست امیر المؤمنین علی زانو بگرفت  
 و الخبیث بینکما از پس این ماجرا در دل من چنان کشت که دوستی هیچ مخلوق بعد از پیغمبر مصطفی بدان نماند پیغمبر  
 صلی الله علیه و سلم برفت با ابابکر و عمر و عثمان من و من ماندم با علی رضی الله عنهم امیر المؤمنین علی بن گفت ای برادر یا ابابکر  
 ابو قیس برویم و باب کعبه را نظاره کنیم باب صفا بیرون آمیم و بگو ابو قیس بر قیام و نشسته ایم و زمانه حدیث  
 کردیم چون از خواب بیرون آمیم خود را بر کوه ابو قیس یافتیم و اما کس ابن علی العبدانی رحمة الله علیه را عبد العزیز است  
 او را شگوه بود که او را عماره بن زینان گفتند قال قال لی کس اذ نبت ذنبا و انا ابی علیه منذ اربعین سنة قلت  
 ما هو یا ابا عبد الله قل ذاری اخری فاشتریت له مکما مشویا بانه انی فلما اکل قیمت الراجا تطجار لی من بلن فاخذت  
 منه قطعة ففعل عبادی فان ابی علیه منذ اربعین سنة و حکى عن شیخ کان من اصحاب کعبه قال کان کعبه یصلی الیه  
 رکعة فی الیوم و الیلة فاذا صلی قال لنفسه قومی یا ماوی کل سوء فوالله ما رضیتک بالله ساعة قط و اما ابو جهم  
 الحسن بن محمد الرجائی حکى ان قال انصوفی عن ثلثة اقسام صفیة القلبین کلکذا و اتباع الرسول فی الشریعة و انشا  
 عدم الا هلاک و الاستغناء بجا القاموت الثالث صفاء القلب عن الصفات النفر بالحق اول صفات ظاهر است و دیگر  
 صفات لست و سوم صفت سر است و است شریعت نفس است و هفتم قلب راست و تفرقه حق مر سواست و هفتمه بیکدیگر

ابو بکر اکثانی الدینوری

کعبه بن جهم الرجائی



تعلق اثر بظاہر یک بشریت آبادان نباشد فاش است و بهر بی که بجز مستغنی نباشد منافق است و هر سزیکه با حق یگانه نباشد محراب  
 است و اما ابوالعباس ابن الفضیل بن قتیبة رحمة الله علیه حکم عنده قال اوحه الله غیر الله و التوحید للحق و الخلق طفیل  
 معنی این سخن آنست و الله که خدای تعالی اوصاف کرد خویش متن را بهر یگانگی و خلق تکلیت کرد و نه اوصاف او را گفتار خلق و صفت حق نیست  
 چون حق بصفه خویش و صوف است و نور او را اوصاف است هر که او را اوصاف کرد بدینچه خویش متن را اوصاف کرد و صادق است و هر که  
 مر او را اوصاف کرد بخلاف آنکه خویش متن را اوصاف کرد کاذب است پس از توحید موصوفان تا نثر بر موجد است نه بر موجد و از شرک مشکوک اثر  
 بر شرک است نه بر حق پس صادق اصدق خویش ستوده آید کاذب بکذب خویش نگویند آید نه از صدق صادقان اثر در وی  
 گردود از کذب کاذبان چیز سے بحق راجع گردد اگر صادق صادقان بروی اثر کرده کذب کاذبان نیز موشه اثر کرده با آنچه  
 گفتند است ناکفته ایشان بود بگفتن ایشان چیزی سے نیاید آنچه گفتندش کردند ناکفته ایشان خود نبود بگفتن ایشان چیزی  
 نیامد و از آن معنی گفتیم که خلق توحید طفیل وی اندک خدای تعالی پیش از آنکه امر کرده خلق را بنیامدات آوردن خود را بتکرار کرد  
 گفت شهد الله انه لا اله الا هو و الملائکة و اولو العلم قائما بالقسط لا اله الا هو العزيز الحكيم خود را بوحدا نیت خود  
 کواهی داد و تحقیقت توحید آن بود که بنور او گواهی داد پیش از وجود خلق چون خلق موجود گشتن همان کفته او را بارگفتند  
 کفته با از گفتن عبارات عبارات چیز نه عین آن چیز باشد چنانکه چون شکر را شکر گفتن مر شکر را صفت است شکر نیست  
 بلکه عبارت کردن است از چیزی که با آنچه صفت شکر است و همه عبارت تمام همچنین است و اما علی بن النصور الدینوری رحمة الله  
 سئل عن الشوق قال نار الله تعالی اشعلها فی قلوب اولیائه تحرق ما فی قلوبهم من الخواطر الا ارادت العوارض و  
 المحاجبات شوق غنایات و هیجان محبت است بهمان مقدار که محبت است بهمان مقدار شوق باشد مثل محبت چون آتش است مثل  
 شوق چون زبانه آتش هر چند آتش قوی تر باشد زبانه بیشتر زنده هر چند زبانه بیشتر زنده بیش سوزد و بقدر اضعاف آتش خلق  
 با آتش تقرب توانند کردن چون توت گرفت خلق از وی کریشان شوند و هر که را با بسوزد و مثل شوق همچنین است که آتش  
 بهیتم سوزد شوق مراد و خاطر و نفس سوزد هر یک یکدوی محبت چیز سے کند شوق آن چیز را و بی محبت کند نشان دوقی آن  
 همان پیدا آید که اگر از هر دو کون چیزی پیش وی آرد ندانان شوق بر نگردد و چون چیزی او را از آن شوق برگرداند پیدا آید  
 که آنچه مر او را عزیز تر از آن چیز بوده است و اما ابوالحسن بن علی بن بنیانی الیهیابی رحمه الله قال علة الشوق من الله تعالی  
 ذهاب الخوف من غیره و علة الرجاء الى الله تعالی الا باس من غیره و علامة الشوق الى الله تعالی الفل من کل  
 شیء الیه چون از حق تعالی کسی قادر تر نیست با خوف قاهر خون مقهوران محال است چون خوف قاهر غلبه کرد و خوف مقهوران با  
 غلبه ماند و چون از حق تعالی کسی غنی تر نیست تا طمع از حق منقطع نکرد و از غیر طمع داشتن محال است و شاید که بیان را معنی باشد  
 بر این و آن آنست که بدست آنکس هیچ چیز نیست و کس با کس بدی نتواند کردن مگر بتسلط حق پس بدست خلق هیچ چیز  
 نماند و اما آنکه گفت علامه الشوق الى الله تعالی الفل من کل شیء از بهر آن است که شوق طالب بود و طلب بهر سبب است  
 نیاید تا از غیر آنچه طالب است هارب نکرد و مر آن چیز را طالب کرد و با الله التوفیق والعون والعصمة الباب الرابع  
 فمن نشر علوم الاشارة کتبه رسائل ابوالقاسم محمد بن محمد البغدادی رحمه الله قال کمال العبودية ففضل ملان

بظاہر یک بشریت آبادان نباشد فاش است

کلی بن النصور الدینوری رحمة الله

ابوالحسن بن علی بن بنیانی الیهیابی رحمه الله

ابوالقاسم محمد بن محمد البغدادی رحمه الله

بسته است...  
ابن ابی عمیر  
تذکره  
فی شرح  
بسم الله الرحمن الرحيم

صدقه الاقهار لما لله تعالى تراجعت وحسن القية رسول الله صلى الله عليه وسلم من برود الاصل است اما كذا قلت صدق لا تقدر الى الله  
 ستر وجه از بر آن گفت الله عم که خوب بودت جز فقر نیست که غمنا با عبودیت جمع نشود زیرا که غمنا با ملک باشد و عبودیت نامی ناست چون  
 ملک باشد غمنا عمل است چنانکه فرمای تمامی گفت یا ایها الناس اتقوا الله والله هو الغنی الجید واما انکه گفت وحسن القية  
 بر رسول الله علیه السلام از بر آنست که گفت خدای تقدیر کند که در رسول الله سوره حسنة و نیز گفت قل ان کتم تجعون الله فاتبعوا  
 بحبکما لله و این سخن بدو چیز اشارت است بشرفی و حقیقت اقتدار رسول شریف است و اقتدار حق حقیقت است حقیقت بر شرف  
 راست و درست نباشد و اما ابو الحسن بن احمد بن محمد بن عبد الله النون قال لا تقدر و باصفاء السراة فان قمتها نسیان لا اولیة  
 گفت بیکی سخن بود که میز روی فرا موش کرون است اولیت را و معنی این سخن آنست که گفت سرفرازان است که جز حق در نیست  
 بر کجا که چیزی دیده جز حق آن صفا نیست که مکر است و صفای سرفرازی است چون صفای سرفرازی است بنیاد بنظر اول و خوش منزل  
 است بنظر اول حق تا از بر دیگران نباشد تا مگر دو چیز بیا نگویم و چون نظاره خوشی بود از صفات خویش حق را چگونگی نیست و چون  
 این دیدار است را فراموش کند یعنی اولیت بی علت بوده است چون وی نظاره صفت سر کرد و در صفات سر را علمت گرداید  
 بی علتی اول فراموش کرد پس انداخت که سر صافی است صافی نیست مگر سر است و سر او را نیز نیست و اما ابو سعید حملان  
 عینة الخراز و یقال له لسان التصوف و اورا این لقب از بر آن نهاد که از این است کس را زبان حقیقت چنان نبود  
 که او را بود مر او را چرا تصدیقت است در این کلمه قال فی بعض کلمات الله تعالی انما طالب عالمین اولیاء من اتوا  
 واختر واه فله یجزیهم ان یرکون بهینهم و بینهم داخل و له یحتمل لعل ان یکون لهم مستر حرم فی الامور الالهیه اما انکه  
 گفت فلم یجزیهم ان یرکون بهینهم و بینهم داخل گفت حق رواند است که میان وی و میان دوستان چیزی نیست اندر آنکه هر داخل که  
 میان شایسته بود هر یک که قرب نزدان دیگر بود و چون قرب نزد حبیب تربو هر کس که دوست است هر کس را به بعد از حبیب و او را  
 بدان کس قرب است چون کس از وی قرب نگردد در شان آن است که از وی دوست تر است و این داخل حق را نباشد مگر بنده را  
 باشد از بر آنکه داخل حجاب بود و مانع حق ممنوع و مجبور نیست ممنوعی و مجبوری صفات بنده است پس داخل همین اند میان خویش  
 و میان دوستان خویش از بر آنکه داخل مر دوست از میان میدارند او را چون داخل اند میان آوردی اعتماد و یکدیگر با بسته  
 زبان داخل گاندی از حق مقطوع گشته اگر آن داخل او کشد دست ترا در بسته نیست چرا باید بودن که واسطه مر تر از دست  
 رسا تو خود چنان باش که واسطه اغیا کردی و دیگر از بر دست تورا سانی و اما انکه گفت و له یحتمل لعل ان یکون لهم مستر اسرار  
 فی الامور الالهیه گفت احتمال نکند مردوستان را که اندر همه کارها بجز بی رحمت باشد مگر بوی و این از بر آنست که هر که بجز  
 حیرت دست کرد در دست وی دوست گرد و این باشند زینم آنکه او را بر کوبد عشق بود با بر سنگی و بدل آن و حقیقت پیش حسه  
 آری که کبر عالم را بدان و صفیست رحمت باشد مر او را از ان وحشت گیر دلش چون سکه جوی و کوبد تجوی را با تها که کلوب بز کاب  
 زیرا که همی وحشت گیر و حال باشد که حق جوی را با حق رحمت باشد و ابو حمز روه بن محمد قال لا تجرت فی الهاجرتی فی بعض  
 سر کاتب بغداد حضرت محمد مت الی باب دار فاستسقیته فاذا انما تجاریة قد خرجت و معنای کوفه بدل ملان  
 من الماء المبرد فذال اردت ان اتناول من یدها تاقا صوفی شرب با تها فرودت لک و علیها و امتحنت غلاخا

و نذر است الا اقل بدار و قال روم طالمحبة قال المحبة المواقف المحرمه مع طلب الحصول ورا از محبت پرسیدند  
گفت حرمت در حق است اندر طلب اصل و فدا بجای آوردن است با وجود قبول یعنی هر که اندر وقت طلب حرمت بجای نداد هرگز نیاید هر که  
دو فاجبای نیارد پس زیاقتن یافته بگذارد و اما آنکه گفت اندر وقت طلب حرمت باید از بر آن گفت که بحرمتی صفت منافقان است  
و عبد الله بن مسعود رضی الله عنه گوید که نوشته پیغمبر علیه السلام آیت میخواند که اندوی سجده تلاوت بود و پایش می کسی خواند پیغمبر علیه السلام  
سجده کرد و یاران هم سجده کردند پس در روز او نیز بخانه سته بود سجده نکرد و یک کفش شک بر داشت پیشانی بر آن نهادن بدین و با کس کفتم  
بدان خدای که محمد صلی الله علیه سلم را راستی و درستی بخلق فرستاد که من او را دیدم که کافری ازین جهان بیرون شد تا بزرگان چنین  
گفته اند که ایان با بیخوشی بقایا بدو کفر با حرمت و دشمن بقایا بدو کفر بیرون از خیرین ایمان کلایدوم و بیان این اندر وقت  
است قصه ایلیس قصه جاووان فرعون که ایلیس مؤمن بود چون مر او را امر آمد سجده کردن مر آدم را علیه السلام گفت انا خیر منه  
بیموتی کرده حاضر پیش آورد و نه طاعت فرما نبرداری بدین بیخوشی یا یان بروی زوال اما ما جادوان فرعون مؤمنی علیه السلام  
حرمت داشتند و دوستی خواستند و گفتند اما ان تلحق امان نکلون سخن الملقین امر کرد که با موسی بدین حرمت که ترا دوستند  
همه ایان عطا کنیم سر زمین نهادند با کافری سر برداشتن بقام صدیقان رسیدند ازین معنی گفتیم که کفر با حرمت بقایا بدر  
ایان با بیخوشی بقایا بدو کفر بیرون از خیرین ایمان کلایدوم و اما آنکه گفت بیوفائی کردن یافته بجای بگذارد و شرط عقد محبت  
با بنده ای خود وفاست هر عقدیکه در حق آن بر شرط باشد چون عقد امان شرط ضالی شود عقد تباه گردد و اگر آن شرط بر خیزد  
عقد بسته کشاد شود نه بدینی که چون ملک با ایست مر ان عقد بر صبح را چون از پس ان عقد بر صبح ملک بر خیزد و عقد بر خیزد چون آبا  
بیاید ان عقد و کجاح را چون از پس ان عقد کجاح را بحت بر خیزد دلیل رافع عقد باشد چون انقضاء بیاید عقد اجاره را  
هرگاه از کس ان عقد اجاره انقضاء بر خیزد و عقد بر خیزد پس همچنین عقد محبت بسته نیاید مگر بشرط وفا چون وفا جفا گردد محبت  
عداوت گردد و اما ابوالعباس احمد بن عطاء البغدادی رحمه الله قال من توکل علی الله لایخیر الله لیتوکل علی الله  
فی توکل حتی یتوکل علی الله و یكون متوکلا علی الله فی توکله لا یسب اخرا گفت هر که توکل بر خدای کند ناز بهر صاحب  
توکل بر خدای نکرد و باشد معنی این سخن آنست که هر که توکل از بهر آن کند تا نصیب خویش بیاید این نفس پرستیدن باشد نه  
توکل کردن و اگر توکل از بهر آن کند که چنان باشد که در اندیش آن توکل بر خدای از بهر خدای کرده باشد ناز بهر خویش تا بزرگان  
چنین گفتند ان توکل کردن بر حق از بهر کفایت نان طلب کردن است توکل کردن بحقیقت تسلیم است و روزی برای هم بل در همه  
به بخدا و اندر بزرگان بخدا و بزرگاری وی رفتند از ایشان پرسید که توکل شما کجا رسیده است گفتند چون چیزه سیاهیم شکر  
کنیم و چون نیایم صبر کنیم گفت مقام سکان بیخ همین بوده است چون بیابند شکر کنند و چون نیابند بر کند گفتند پس  
توکل پیش تو چیست گفت چون نیایم شکر کنیم و چون سیاهیم ای شاکرتم و قل ابوالعباس ان عطا ایضی فی بعض کلامه علاقه  
حقیقه التوحید نیسان التوحید و صدق التوحید ان یكون القائم به و اجل کفتم علامت توحید فراموش کردن توحید است  
یعنی بنده اندر توحید فراموش کند و یدین توحید را از آنکه مشغول گردد و پدید از دست حق که مر او را بود پیش از آن فریدن وی تا وی  
حق را تو است بدون از پس کفریدن وی و حق مر او را تو است پیش از او وجود وی تو است خواستن حق را از پس وجود وی

عالمک السجده فی زمانه من سلاله التوحید

ابوالعباس احمد بن عطاء البغدادی

مشیت خویش راست تفرق بیند اندر مشیت حق و اوارت خویش استنشاقی بیند اندر اوارت حق و توحید خویش ایاق صبر بیند اندر عزت حق  
 و خوشی را اندر غلبه بیند و فانی و اندر فقر و قضا و تفریق و مخلوب هر چند موجود است فانی است از بهر آنکه فاند و وجودهای صفات  
 چون صفات از موجود فانی گشت به فانی گشت و وجود عدم گشت باز سه که صید مستوفی کرد و از صفات صید بی با و بی هیچ  
 نماند چون سلطانی حق بر بنده مستوفی بود محال باشد که باینده از صفات وی چیزی مانده باشد اندر حقیقت اسیر ترست صدمه را  
 از صید اندر چنگ با از آن بهر آنکه میان باز و میان صید از هزار معنی بجا نیست است و میان حق و میان خلق بجا نیست محال است  
 چون جنس اسیر جنس گشت چنان گشت چون چیزی اسیر خلوات جنس خود گردد و چگونه باشد همچون چندانی بانگ کند که تا بدید  
 رسد چون بر پارسید آنهم بانگ ساکن گردد و در هم حرکات وی سکون کرد و هذله قصیده عن طویل و اما ابو عبد الله ع

بدر خوار و در آن زمان که...

عنه ان الملك هر چه الله مشعل عن انصحه فقال ان يكون العبد في كل وقت باها و اولی فی اوقات پر سید نازوی که قصود پیست  
 گفت آنکه بنده اندر هر وقت بران صفت باشد که اوی ترست اندر وقت و این سخن است مجمل و بلفظ کوتاه و لکن اگر علم اولین آخرین  
 از معامات و احوال و معامات همه زیر این حرف اندر آرمی بتوان آوردن و لکن جمله وی اندر حرف است کوتاه که هر که آنرا نگاه دارد  
 همه اندر یاد و آن است که هر وقت بیکه باشد نظاره خود نباشد و لکن نظاره حق باشد تا اگر حال حال صحت باشد چون  
 نظاره حق کرد و از صحت دور باشد و فر و مانده اگر حال حال طاعت باشد چون نظاره حق کرد و خود را مقصر دید طاعت  
 مقبول کرد که اندر وقت خلوات حق دیدن خلوات را بزرگ کرد و اندر وقت موافقت حق دیدن موافقت را خرد کرد و اندر

بدر خوار و در آن زمان که...

و بزرگان چنین گفته اند سبب ترك الجفاء استعظامه و سبب قبول الوفاء استصفاهه و اما ابو يعقوب يوسف بن

محمدان التوسی قال اول مقام من مقام للتقطيع ان الى الله التوبة فقال يرضو قد سئل عن التوبة فقال لا رجوع  
 من كل شيء ذمها العله الى عامه حله العله گفت اول مقام آن کسی که از چیز با بیز و بجزای پیوند توبه است توبه را اول مقام نهاد  
 زیرا که توبه از جفا با گشتن است نخستین مقام این است چنانکه خدای تعالی گفت قل للذين كفروا ان ينتهوا يغفر لهم ما قد سلف  
 و از جفا با گشتن آشتی کردن است و آشتی کردن نخستین مقام دومی است که آشتی نباشد خدمت خدمت نگردد و فایز دشمن همه  
 جفا بود نخست دومی بایر تا باز و فایز گردد چنانکه گفته اند سه من لکن الموصل اهلا فكل حسانه ذنوب با چون آشتی  
 درست گشت محبت ثواب گشت از مقام عداوت به مقام محبت آمد از مقام بیگانهی به مقام آشنائی آمد آنگاه خدمت را مقدار که بر چند  
 قدم بر و فایز پیش افشاره نزدیک کرد و وقال ابو يعقوب ايضا لا تصح المحبة حتى تخبر به حيث كان عن ان تخبر به من رؤية

بدر خوار و در آن زمان که...

المحبة الى رؤية المحبوب بفناء علم المحبة من حيث كان للمحوب في الغيب لکن هو بالمحبة فاذا اخرج المحبة هذا النسبة  
 كان محبتا من غير محبة گفت محبت درست نیاید تا بنده از دیدار محبت بیرون نیاید و مشغول بیار و درست نکند و به فانی گشتن علم محبت  
 یعنی اندر وی غلبات و مشاهدت دوست چنان گردد که اندر وی حسری نماند از آنکه منجم از بهر آنکه اندر غیب معنی نماند از دل دوست بر  
 او را بود و وی نبود و دومی وی بود پیش نظاره بودن دوست گردد و در خود را در نظاره و دومی خویش مرد و دومی خویش فراموش کند تا مرد و از  
 خود را همان دانند که اغمازل بود و دوست و اندر ازل وی نبود و محبت وی نبود و حق مراد او بود بدانکه وی و محبت وی علت گشت مرد و دومی  
 حق را چون بدین مقام رسیدند خویش را بیند و نه محبت خویش من حقیقت محبت کنون کرد که چون محبت خویش من بین محبت نیست محبت

بدر خوار و در آن زمان که...

از بهر آنکه هر کس محبت صحیح کرده و تکی محبت حبیب کرده و چون محبت خویشین بنده بنور با خویشین است و با دوست می زند و اگر توبه از محبت  
بروی هیچ نشان نیست و اما ابو یعقوب لمحق بن محمد بن یونس له نه جوائی قال ذالک استکمل العبد حقائق الیقین بعد البلاء  
عنده فعمد الرخاء مصیبة یک معنی این سخن آنست که چون بلا بیند اندر ثواب بلا سقیم باشد تقییر ثواب بلا بر روی نعمت که رواند  
و چون نعمت بنده زیر نعمت بلای بیشمار بنده شدت حساب نعمت را بلا کرده و دیگر معنی آنست که نعمت اختیار است بلا اختیار هر کس را  
حق اختیار کرده اند از بلا انقدر هر کس را خلق اختیار کرده اند و دیگر معنی آنست که چون بنده نعمت یا بدی را بر دست آید  
و چون اندر بلا افتد و او بر حق آید معنی چون نعمت باشد مطالب باشد و بلا مطالب بهتر از مطالب دیگر معنی آنست که  
چون اندر بلا باشد با دوست باشد و چون در نعمت باشد با خویشین باشد از بهر آنکه نعمت خود را دست هر کس را دریافت با خویشین  
نشت و بلا فوات مراد است هر کس را در وقت با دوست گشت و اما ابو محمد الحسن بن محمد الجبیری رحمه الله قال کان فی  
جامع بغداد فقیر لایکاد یجد کلاً فی توب واحد فی الشتاء والصفیة فسل عن ذلک عنده فقال قد کنت ولیعت علی  
کثرة لبس الثیاب فزأبت لیلۃ فیله روی التائمه کان فی دخلت المحبته فزأبت جماعة من اصحابنا من الفقهاء علی نائمه ان کون  
فاردت ان اجلس معهم فلا یجایعهم من الملائکه اخذوا بیدی واقهونی و قالوا ان هؤلاء اصحاب توب واحد و  
ان لک لنفسین فلا تجلس معهم فان تکلمت و نذرت ان لا البس لا توباً و اهل حق لعل الله تعالی ابو عبد الله  
محمد بن علی لکنانی قال صحبتی رجل و کان علی قلبی ثقلاً فوهبت له یوما شیئاً کساء او ثوباً علی ان یرذل ما فی قلبی  
فلم یرذل و اخذت به یوما الی البیت ادالی مکان فقلت له ضم رجلك علی حدى فابی فقلت لا بد من ذلک ففعل  
فزال ما کنت اجده فی قلبی من ثقله علیه او کما قال قال لرقی تصدقت من ایشام الی الحجاز حتى سالت الکتانی عن هذه  
الحکایة و این تکلف وی بازاله ثقل آنکس لندول خویش از بهر آن بود که تادی خویشین را بر کس فضل ندمیدی و ندمول و سر آن  
کس را استشفال بنفاد می و تکریم این طایفه آنست که هر مخلق را یاز خویشین دانند و شاید که معنی این نیز آن باشد که تا  
سر بچیز مشغول نکرده آن چیز اندر وی مکرده و نگردد و همچنانکه تادل بچیز مشغول نکرده آن چیز اندر وی محبوب  
نکرده و همچنانکه محبت سر مشغول کند عداوت نیز سر را مشغول کند و مر این طایفه را بر نه ایستد که سر ایشان بچیز مشغول  
مشغول باشد چون سر خویش را بچیز مشغول دیدند محبت با عداوت تبرهنه کنایه یکدک معنی محبوب کردند تکلف کنند با و آن  
شغل تا سر مر حق را فارغ ماند اما ابو اسحق ابراهیم ابن احمد الخواص رحمه الله سئل عن المحبته فقال محو کل اراءات باحتراف جمیع  
الصفات و الحاجات گفته محبت چه باشد گفت پاک کردن همه اراءات و دوسری جز دوست هیچ مراد نماند از بهر آنکه دوست مراد  
طلب کردن با خویشین محبت محبت کردن است نه با دوست و معنی ندیدن آنست که محبت بحقیقت آن باشد که هیچ معنی دائل نکرده  
چون محب مراد طلب کند از دوست از دوستی نیست یا بیایند یا نیابند اگر بیاید و جو مراد در محبت میری از دوست آورد میری در محبت  
اکفرست و اگر مراد نیاید از بهر تالیقن مراد در پیش بر کرده در بر شوق از محبت شرک است از همه بلا هطلق کنیزانند و هیچ بلا از محبت  
بزرگ تر نیست و محبان محبت را جوین هر چند پیش یا بنده عطف بیشتر از اید و اما احتراق صفات و حاجات آن باشد که  
چون محبت بحقیقت گردد و محب پیش صفت خویش قائم نگردد و لکن صفت دوست مراد صفت کرده و چنانکه بچیز آمده است

از بهر آنکه هر کس محبت صحیح کرده و تکی محبت حبیب کرده و چون محبت خویشین بنده بنور با خویشین است و با دوست می زند و اگر توبه از محبت بروی هیچ نشان نیست

و اما ابو یعقوب لمحق بن محمد بن یونس له نه جوائی قال ذالک استکمل العبد حقائق الیقین بعد البلاء

عنده فعمد الرخاء مصیبة یک معنی این سخن آنست که چون بلا بیند اندر ثواب بلا سقیم باشد تقییر ثواب بلا بر روی نعمت که رواند

و چون نعمت بنده زیر نعمت بلای بیشمار بنده شدت حساب نعمت را بلا کرده و دیگر معنی آنست که نعمت اختیار است بلا اختیار هر کس را حق اختیار کرده اند از بلا انقدر هر کس را خلق اختیار کرده اند و دیگر معنی آنست که چون بنده نعمت یا بدی را بر دست آید و چون اندر بلا افتد و او بر حق آید معنی چون نعمت باشد مطالب باشد و بلا مطالب بهتر از مطالب دیگر معنی آنست که چون اندر بلا باشد با دوست باشد و چون در نعمت باشد با خویشین باشد از بهر آنکه نعمت خود را دست هر کس را دریافت با خویشین نشت و بلا فوات مراد است هر کس را در وقت با دوست گشت و اما ابو محمد الحسن بن محمد الجبیری رحمه الله قال کان فی جامع بغداد فقیر لایکاد یجد کلاً فی توب واحد فی الشتاء والصفیة فسل عن ذلک عنده فقال قد کنت ولیعت علی کثرة لبس الثیاب فزأبت لیلۃ فیله روی التائمه کان فی دخلت المحبته فزأبت جماعة من اصحابنا من الفقهاء علی نائمه ان کون فاردت ان اجلس معهم فلا یجایعهم من الملائکه اخذوا بیدی واقهونی و قالوا ان هؤلاء اصحاب توب واحد و ان لک لنفسین فلا تجلس معهم فان تکلمت و نذرت ان لا البس لا توباً و اهل حق لعل الله تعالی ابو عبد الله محمد بن علی لکنانی قال صحبتی رجل و کان علی قلبی ثقلاً فوهبت له یوما شیئاً کساء او ثوباً علی ان یرذل ما فی قلبی فلم یرذل و اخذت به یوما الی البیت ادالی مکان فقلت له ضم رجلك علی حدى فابی فقلت لا بد من ذلک ففعل فزال ما کنت اجده فی قلبی من ثقله علیه او کما قال قال لرقی تصدقت من ایشام الی الحجاز حتى سالت الکتانی عن هذه الحکایة و این تکلف وی بازاله ثقل آنکس لندول خویش از بهر آن بود که تادی خویشین را بر کس فضل ندمیدی و ندمول و سر آن کس را استشفال بنفاد می و تکریم این طایفه آنست که هر مخلق را یاز خویشین دانند و شاید که معنی این نیز آن باشد که تا سر بچیز مشغول نکرده آن چیز اندر وی مکرده و نگردد و همچنانکه تادل بچیز مشغول نکرده آن چیز اندر وی محبوب نکرده و همچنانکه محبت سر مشغول کند عداوت نیز سر را مشغول کند و مر این طایفه را بر نه ایستد که سر ایشان بچیز مشغول مشغول باشد چون سر خویش را بچیز مشغول دیدند محبت با عداوت تبرهنه کنایه یکدک معنی محبوب کردند تکلف کنند با و آن شغل تا سر مر حق را فارغ ماند اما ابو اسحق ابراهیم ابن احمد الخواص رحمه الله سئل عن المحبته فقال محو کل اراءات باحتراف جمیع الصفات و الحاجات گفته محبت چه باشد گفت پاک کردن همه اراءات و دوسری جز دوست هیچ مراد نماند از بهر آنکه دوست مراد طلب کردن با خویشین محبت محبت کردن است نه با دوست و معنی ندیدن آنست که محبت بحقیقت آن باشد که هیچ معنی دائل نکرده چون محب مراد طلب کند از دوست از دوستی نیست یا بیایند یا نیابند اگر بیاید و جو مراد در محبت میری از دوست آورد میری در محبت اکفرست و اگر مراد نیاید از بهر تالیقن مراد در پیش بر کرده در بر شوق از محبت شرک است از همه بلا هطلق کنیزانند و هیچ بلا از محبت بزرگ تر نیست و محبان محبت را جوین هر چند پیش یا بنده عطف بیشتر از اید و اما احتراق صفات و حاجات آن باشد که چون محبت بحقیقت گردد و محب پیش صفت خویش قائم نگردد و لکن صفت دوست مراد صفت کرده و چنانکه بچیز آمده است

از غیر علیه السلام بقول الله تعالی ما تقرّب لی عبد بمثل ادا ما افترضت علیه ولا یزال العبد یتقرّب الی بالنوافل حتّی  
اجبه فاذا احبته کنّت له سعاده بصراً ویدناً ولساناً وقلبا فی بصیر و یسمع و یبیطش و یبیطش و یبیطش و یبیطش و یبیطش  
این چنان است که کودک طفل که در بر او اس کاغذ نیست و جوارح وی از کار کردن عاجزست غلبات محبت حواس پدر و مادر را در کار  
وی گردانیده است و جوارح مامور پدر را جوارح وی گردانیده است و بقصهای لرزانی چنین آورده اند که چون محبت بروی غالب  
گشت همه صفات وی بوی گشت بولت برآورد تا پیوست بر زبان برانند گرم گشته چنانکه عرق از و س روانه شد و  
بچشم را گرم نگاه کردی برین صفت گشته و همچنین گریه ایوسف را یاد کردی یا بوی نظر کردی براحت افتا س و همچنین در وقت  
گشگی نوشنگی چون پیوسته در آن طعام و شراب پیوستی گشته ابوالحسن علوی گوید که شاکر و ابراهیم خاص بود که روزی ابراهیم  
خواص بن گفت ای بر سر جان میروم با من موافقت خواهی کردی گفتم بے شیخ بدره آه غمرا انتظار فرمایند تا من از خانه باز آیم هر دم  
پاشی افزار در پای کتم و بدره او ز محبت رسم پس بخانه رفتم که پاشی افزار در پای کتم اتفاق خواندیم که دره کردن پاره آنا ن بخورد و بر  
اثر شیخ بر فتم چون بوی رسیدم و هر دو بهم نفیتم پیش ما آس که اعظم ابراهیم پای در آب نهاد و برت من نیز توکل کردم و پاس در نهادم  
باب فون فتم ابراهیم روی باز پرس کرد و گفت یا بقی اخذت العجده بوحلک اوعی الاعی الراء حی قال هرب اکثرا الخلق من  
حمل اقبال الصبر فاجتمعوا الی الطلب ولا سباب واعتمدا علیها کانها لهم اریا ب گشت خلق از کارتی با صبر بگنجستند  
وایشان را بطلب اسباب بر بستند و بر اسباب اعتماد کردند پنداری که اسباب غلامی ایشان است یعنی اندر زیر بار حق تعالی صبر  
نکردند تا ندکی کردن بر حق تعالی را ایشان را عذوبه حق تعالی عقوبت این را و ایشان را بطلب اسباب مشغول کردند تا ندکی  
خلق کشیدند و اگر بندگی حق تعالی کشیدندی خلق خود بدل بنده ایشان گشتندی و اعتماد بر اسباب کردند پنداری که اسباب  
خداوند ایشان است یعنی این سخن راست است که حق تعالی همه چیزها را در باری قدرت آدیمان آورده است تا ایشان را خادم باشند  
و آدمی بخدای صفت ربوبیت غلامی صفت عبودیت است پس مرترا مرست که خادم من باش تا من ترا حاد و ندبا فتم و  
دیگران ترا خدمتکار و تو را ایشان را خداوند خویش من بحال خداوندی نه پس بندگی و بندت خادمان مشغول گشت تا خادمان تو  
محمد و م تو گشتند و تو که خدام ایشان کنستی و اما ابوبکر بن محمد بن موسی الواسطی قال الا کا بر یحیا فون القطع

کتب حدیثی  
 کتب فقهی  
 کتب لغوی  
 کتب تاریخی  
 کتب نجومی  
 کتب طب  
 کتب ریاضی  
 کتب فلسفی  
 کتب طبیعی  
 کتب اخلاقی  
 کتب عقاید  
 کتب سیرت  
 کتب شریعت  
 کتب حدیث  
 کتب تفسیر  
 کتب کلام  
 کتب فقه  
 کتب لغت  
 کتب تاریخ  
 کتب نجوم  
 کتب طب  
 کتب ریاضی  
 کتب فلسفه  
 کتب طبیعیات  
 کتب اخلاق  
 کتب عقاید  
 کتب سیرت  
 کتب شریعت  
 کتب حدیث  
 کتب تفسیر  
 کتب کلام  
 کتب فقه  
 کتب لغت

والا صاعاً یحیا فون العذاب والعقوبة وخوف الا کا برا قطع لانه ما دام النفس فی النفس من دعوتها فلیس بحسن  
گفت خون عام از عقوبت است و خوف بزرگان از قطعیت است عقوبت ترسیدن بوی نفس پرستی دارد و واقعیت ترسیدن  
بوی خدا پرستی دارد و چون قطعیت بر نیزه و عین عقوبت خود نموت گردد و چون قطعیت آید نموت عقوبت گردد و قال ابوبکر الواسطی  
الخون لدظلمة یحیی و صاحب یحیی و یطلب ابدا الخیر منه فاذا جاء الرجاء یضیا نورخرح الی و اضع الراهه فیقلب علیه التمن  
ولا یقیم حسن النظار لا یظلم لللیل و فیها صلاح اللکون و كذلك القلب مرة فی ظلمه الخون اسر فاذا طسرت  
طوارق الرجاء فهو امیر و المحبة و الخون و الرجاء مقرون و بعضها ببعض کفت خون را ظلمت است که خائف اندر  
متجر گردد و صاحبانش است که اندر راحت یا بدشلت خون چون شب است و نقل را چون روز است روشنایی روز بی تاریکی  
شب نیکو نباشد و صلح کون اندر شب در وقت همچنین صلح دل اندر خون در جاست نگاه دل اندر خون بسیر کرد و نگاه

کتب حدیث  
 کتب فقه  
 کتب لغت  
 کتب تاریخ  
 کتب نجوم  
 کتب طب  
 کتب ریاضی  
 کتب فلسفه  
 کتب طبیعیات  
 کتب اخلاق  
 کتب عقاید  
 کتب سیرت  
 کتب شریعت  
 کتب حدیث  
 کتب تفسیر  
 کتب کلام  
 کتب فقه  
 کتب لغت

بخوشی بها امیر گرداگر سیریش نامم بماند بک شکو و اگر میریش نامم بماند بک شکو اندر مقام رجا چون بسیار گرد و طایع کرد و در اندر مقام خوف چون بسیار گرد و بیوس و محبت اندر دو میان گاه به بیم فراق بگرز خوف کرد گاه بکرم دوست نگردد و جاگرد به بان مقدار که بکرم نظاره کند بها یا بد و بهمان مقدار که بجلال دوست بیند خوف یا بد از فراق ترسد که اگر فراق آید بدل نیاید بوصول امید ارد که اگر سن ضعیفی را از خود ببرد اندر ملک وی چه زیادت گردد پس خوف و بها محسب را چنان گشتند که در پریش را مرغ بیک بر بند پرتا هر دو پرتا باشد و اگر هر دو پریش باشد لکن یکے ناقص تر از آن دیگر باشد پر لکن کنز پر دو و اما ابو عبد الله الهاشمی سئل عن التوکل قال رد لاجل الی نفس واحد واستسقاط الاجل عن النفس انشا فی چون دانند عمر من یک نفس است و بر نفس ثانی یعنی نیست طلب رزق بحال گشت رزق از بهر عیب یا بد بخت ایمنی یا بد بر عیب پس طلب رزق دو اما ابو عبد الله هیکل القریظی سئل عن التوکل فقال ان یدک ذنبه ما غلب علی قلبه من عظمة الله و دوام ذکره یعنی اگر گناه چنان بچوید کند که ذکر گناه بر دل وی کند و چون ذکر گناه بر دل نکند رزق بحال باشد که گناه باز گردد و اما ابو علی ارد باری رحمة الله قال کان استادی فی علم التصوف الحزیند و کان استادی فی الفقه ابو العباس بن شهر بیه و کان استادی فی علم اللغة و النحو و التغلب و کان استادی فی علم الحدیث ابو ادهیم الحوی این بدان گفتیم تا بدانند که در مان این طائف اول همه علوم حاصل کرده بودند و بعد ازین همه در گاه همدی اختیار کرده بودند قال ابو الحسن علی ارد باری کنا فی جماعتی فی بلایه و معنا ابو الحسن الفظرفی فرما کان یلقننا الفقه و نظمه علینا الطریق و کان ابو الحسن بصعد ثلاثه یصیر صیال الذناب حتی سمع کلاب الحی فینبعون فیصر علی صدقهم و یحیل لینا من عندهم عونه این حکایت از بهر شفقت استاذان یا کردیم بر شاگردان که بنام استاذی و شاگردی بر دو حرف است بنامی استاذی <sup>بنامی</sup> و بنامی شاگردی بر جزیت هر کس جزیت نیست شاگردی را نشاید و هر کس شفقت نیست استاذی را نشاید و اما ابو بکر المصطفی قیل له او صنا قال عددا و انفا سکمه و ادقنا تکمه و السلامه منی این سخن آن باشد که شمار انفا س بان باید اودان و اگر تو شمری خود بر تو شمر چنانکه خدای گفت انما تعد لهم عدل ا چون انفا س خویش شمرده و در فرود شمار باز اودان آسان گردد و معنی شمر دن نه شمار کردن است لکن انفا س بجا داشتن است تا بچیزه بکار نبرد که بروی زیان دو بال حاصل آید و اما شمر دن اوقات از بهر آنست که وقت عمرت و عمر سایه است و طاعت اندر عمر سودوی است و معصیت اندر عمر زیان وی است چون اوقات شمر داید و سود حاصل نیاید و خسره الدنیا و الاخره گردد و اما ابو بکر الشیبلی رحمه الله و سودعت ابن محمد پدید روی حاجیل کجاب بود و نزدیک ترین کسی که خلیفه وی بود بشاگردی جنید آمد و تو بکر و جنید او را گفت تو مرد سلطان بوده و مظالم خلق داری صحبت ما با خصوصت راست نیاید اگر جای امیر بوده هر خصمان خویش را خوشنودی طلب کن شیبلی حکایت کرد و گفت من امیر و اسط بودم بواسطه فتم بشهر و در ستاق و در بدر گردیدم و از هر کسی حلاله بخواسم و چهار سال روزگار درین خرج شد باز بخندمت جنید آمدم و گفته خصمان را خوشنود کردم گفت بموکه اندر تو حطبه ما نده است صحبت ما با حسب جاه راست نیاید بر دو گاه سه چند که بر بیت فروشی کن ما جاه از تو بنیقت گفت سالی در بنیاد کردیم و کبریت نوشتم میگردم و آنچه از بهای آن بسته شب گاه بخندمت آوردی و وی بدو نشان داد و در کسره خوابانید پس چون سالی بر آمد گفت این کبریت فروشی خود نوع از باز گمانی است و در آن خود رسته از جا است و ما جاه بکلی از تو بنیقت صحبت ما انفا سنی

ابو عبد الله

ابو عبد الله

ابو علی ارد باری

ابو الحسن علی ارد باری

ابو الحسن علی ارد باری

ابو بکر المصطفی

ابو بکر الشیبلی

ابو بکر الشیبلی

ابو بکر الشیبلی

ابو بکر الشیبلی

ابو بکر الشیبلی

اکنون برو ساله کردانی کن و ساله را بریندا و بگردیدے و زان یاره چیدے و آنچه حاصل شدے بخدمت جنید آور دے و علم  
 بدر و ایشان وادی و در اگر سنجو ابا بندی چون سال تمام گشت گفت ترا بصحبت خورده دهم ولیکن بیک شرط خادم اصحاب  
 تو باشی بیک سال خادم اصحاب شدم تا بیک سال بگذشت پس گفت یا ابا بکر اکنون حال نفس تو بنزدیک تو چیست  
 گفتم انا اصغر خلق الله فی عینی قال لان حصما ینک و سئل الشیبل عن المعرفة فقال معرفة الله معرفة النفس  
 معرفة الوطن معرفة الله یحتاج الی دوام ذکره و معرفة النفس یحتاج الی قضاء الفرائض معرفة الوطن یحتاج  
 الی الرضاء بقضائهم و احکامه و سئل الشیبل ایضاً سمیت الصوفیة صوفیة قال بقاء بقیت علیهم من نفوسهم و لولا  
 ذلك للملاقت هم لاسماء و لا تعلقت بعلقه گفت صوفیان را از بهر آن صوفی خوانند که اندر ایشان یقینی از نفس ایشان  
 مانده است و اگر آن بقیت مانده بودے این نام اندر خور ایشان نبود یعنی این سخن آنست که یقینت بقصوات کنانند و باطل  
 و نرفت یعنی بیک خطرات بیک حال نماند و بیک صفت نماند بیک خطرے و بیک خطتی چندان بیشتر رود که از عرش تا شری  
 صد هزار بار بگذرد و چون او را بر چیزے و قوفے باشد نام از کجا کرد و قمتن صنتف فی المعاملات ابو یحیی عبد الله بن  
 محمد الانطاکی سئل عن الانس بالله قال ان یستوحش من الدنيا و من الخلق لا من اهل ولا ینس فان الانس باهل  
 و لا ینس من الانس بالله تعالی مثل ابن سخن مثل عاشق است که بهر کمانے که از آنجا نشان دوست است و از آنجا انس نیست  
 و هر کسے که با وی خبر دوست است او را با آن کس انس نیست و اما ابو عبد الله احمد بن عاصم الانطاکی سئل عن الخوف  
 و الرجاء ما علامتا قال علاقه الخوف الهرب و علامته الرجاء المطلب فمن رجا ولم یطلب فقد کذب و من خاف ولم  
 یهرب فقد کذب عبد الله بن الحنفی الانطاکی قلیل الصدق یتقل خیف العله و قلیل الکذب یخفف ثقیل العله  
 و اما اسحارث بن سعد الحماسی مر او را بر پدر بروی هزار دینار از وی بماند پیغام فرستاد و پیر شاه وقت که کسے بفرست تا این باها  
 بگریه و در بر من حرام است زیرا که من بروی ام و پدرم مرده قدری بود و مسلمان از کا فریث نگیرد مال کا فر نیست مال ما باشد  
 و حکی عنه انه قال ثلث اذا وجدن منع یحقن وقد فقدنا حقن القول مع الدیانة و حسن الوجه مع الصیانة  
 و حسن الاخامع الوفا و اما یحیی بن معاذ الرازی قال ما دام العبد یتعربن ینقال له لا تخرب فیئنا و لا تکتب مع اختیارک  
 حتی تعرف و اذا عرفت و صار عارفا ینقال له ان شئت فاختر و ان شئت لا تختار لک ان اخترت و ما اختیارنا اخترت  
 و ان ترک فانک ینافی الاخيار و ترکنا اختیار قال یحیی بن معاذ الدینا عروس و من یطلبها فری ما یطلبها  
 و انزاهد فیها لیسظم وجهها و یفتت شعرها و یحرق ثوبها و العارف بالله مشتعل بید لا ینتفت لیرها و اما ابو عثمان  
 سعید بن اسماعیل الرازی قال صحبت اباحفص انا غلام حدث فطردنی و قال لا تجلس عندی فلم اجعل کافاتی له  
 علی کلامه ان اولی ظهري الید فانصرفت اشفی الی خلف و وجهی متقابل لحتى غبت عنه و اعتقدت انی احقر لنفسی  
 برءاً علی بابہ و اتزل و اتقد فیه و لا اخبر منه لایادنه فلما روی ذلك منی قرینی و قبلنی و صیدنی منی خواص اصحابه  
 الی ان مات و قال ابو عثمان لا تشق بمودة من لا یحبک الا معصوما و اما ابو بکر محمد بن عمر بن الفضل الوردی قال لمتروک  
 قال یبت العزم من شهوة العزم و اشتربت الذل من خوف اللذل هذا جزاؤ من خالف وصیته الله تعالی و اما ابو عبد الله

شیخ ترمذی روایت حال

محمد انطاکی روایت

ابو عبد الله محمد عمارت حکایت



بن محمد بن علی الترمذی قال فی قوله تعالی و استعینوا بالصبر و الصلوة قال الصبر یدل لنتفی الصلوة لتلین القلب  
 و فیها خیر الذنبا و الاخرة و اما ابو عبد الله بن الفضل الطنجی و ابو علی الجرجانی هر دو از اصحاب محمد بن علی الترمذی اند هر سه چون  
 برادران بودند اما چنانچه از ایشان یاد نمایند و اما ابو القاسم السخری بن محمد حکیم السمرقندی روزی مندرسری نشسته بود ابو طاهر یارکری  
 بیامد و مدبرسرای اندر گرفت حوض آب دید و سر و پا دید بازگشت و بدکان نشست ابو القاسم غلام را بانگ کرد که تیر بیاورد  
 آن سر و پا را بیفکند چون بیفکند گفت برو و ابو طاهر را بخوان چون نندرا مکفت یا با طاهر آنچه ترا از حق حجاب میکرد از میان  
 برداشتم و لکن با حق صحبت چنان کن که در ختی ترا از وی نتوان بریدن و ابو القاسم با خرا حاکم گشت و آن قصه نمیکویم که دراز کرد  
 نامنی وار و روزی نشسته بود میان خلق و حکم توی کرد و یکی از بزرگان تریارت وی آردار چنان مشغول دید و برخواست و  
 مصطلح بر روی حوض افتاد و نماز گذارد و چون فریغ گشت ابو القاسم او را گفت ای برادر این سهل است مردی در آن است  
 که اندر میان چندین شغل دل با خدا و نندیکه توانی داشت هؤلاء هم لا اعلام المذکورون المشهورون المشهودون بالفضل  
 الذین جمعهم علوم المواردیت الی علوم الاکتسابیة مع المحدث و جمعوا الفقہ و الکلام و اللغة و علم القرآن یشهد  
 بذلک کتبهم و مصنفاتهم ولم تذکر المتأخرین و اهل العصر و ان لم یکنوا قد بدون من ذکرا علیا بانا شهودین عن الخیر  
 عنهم و صل الله علی محمد و آله اجمعین **الباب السادس** شرح قولهم فی التوحید اجمعت الصوفیة  
 علی ان الله تعالی واحد احد احدی که روی گفته اند واحد واحد هر دو یکی باشد و روی فرقی کرده اند احدی فی ذاته و احدی فی صفاته  
 و بمقتضای لغت خود فرقی افتد چون گوئی صافی الذکار احدی چنان باشد که اندر سرای پنج کس نباشد و چون گوئی صافی الذکار  
 واحد شاید که اندر سرای دو کس باشد پس بدستغنی که لغت تقاضا کرد اعداد شارت کرد بدستی و واحد یکی انگلی احد است  
 بدان معنی که هست و همیشه بود و از هستیها پنج بود و واحد است بدان معنی که یکی است و دو نیست و دلیل بر آنکه صانع عالم یک است  
 آنکه عالم محدث است و دلیل حدوث عالم جای دیگر را کنیم و محدث را از محدث گزیر نیست چون سیکه محدث ثابت شد  
 از حد است حالت بیرون شد از پس این قول بود و همان باشد و بهر از همان پس عالم را از یک محدث بد نیست از هر آنکه مفعول  
 از فاعل بد نیست و از محدث ثانی مستغنی است چنانکه اثبات و رایج و عاقر پس آنکه محدثات را از وی بد نبود آن یک صانع  
 است ثابت کردیم و آنچه محدثات از وی مستغنی است و آن دوست و سینه چهار و بیشتر ساقط کردیم از هر آنکه صانع آن باشد  
 که مصلحت را از وی مبر نباشد نه آنکه مصلحت از وی مستغنی باشد و دلیل بر آنکه یک است آنکه در دو کس مختلف گشتند و چنانکه  
 یک حیوة کسی خواستی و یکی موت وی اگر هر دو مراد بر آمدی جمع متضادات لازم آمدی تا نکات در یک حال بهمی بودی بهمی است  
 و این محال است و نیز هر دو عاجز بودندی از هر آنکه هر یک نه توانسته آن دیگر از مراد بار داشته محال است که عاجز باشد و اگر  
 مراد هر دو بر نیامدی هر دو عاجز بودندی و الی عاجز محال است و نیز لازم آمد که یک کلمات بیک وقت نه می بودی بد نیست این سخن  
 نیز محال است پس فانه الا آنکه مراد یکی بر آمدی و مراد آن دیگر بر نیامدی و آنکه مراد وی بر نیاید عاجز باشد و عاجز از نباشد از چیزی است  
 هند که صانع عالم چیزی را بنا نباشد و نیز دلیل دیگر آنکه اگر صانع عالم در دو کس باشد تا هر یک توانستندی که این عالم را سو جو کرد و در سبب  
 یاری آن دیگر یا نتوانستندی اگر توانستندی هر یک از ایشان خلق از ان دیگر مستغنی بودندی و آنکه خلق از وی مستغنی باشد

المعبر بالخلق  
 خیر الذنبا و الاخرة

بیان تفرق میان احد و واحد  
 بیان دلیلهای پنجگانه که مستغنی است

خودند که باشد اگر نتوانستندی هر دو عاجز بودندی و عاجزانه نباشد و دلیل دیگر آنست که اگر صلح عالم بودندی شریک بودندی  
 اندر ملک بیکدیگر بیس و هر یک در ملک ناقص بودندی و آنرا ناقص بحال است اگر هر یک ملک کنی بودی آنکه اول ملک نبوده اند  
 بودی دیگر آنست که اگر دو بودندی یا هر جزو این عالم فعل هر دو بودی یا بهره فعل کنی بودی و بهره فعل کنی هر جزوی فعل هر دو  
 بودی هر دو اند نبودندی از بهر آنکه هر یک قدرت خالقیه به تنهاند نشندندی و اگر همه فعل یک تن بودی آنکه فاعل نبوده اند نبودند  
 و اگر بعضی فعل این بودی و بعضی فعل آن بودی آنرا فعل این ممنوع بودی و اینرا فعل آن ممنوع بودی و هر دو عاجز بودندی  
 و اگر همه فعل این بودی و بهره فعل این بودی یا بهره فعل آن با ایست که هر یک بر فعل خویش نشان کردند تا مارا دلیل آوردی  
 بر صافش و اگر نشان کردی ما بدانستی و اگر نشان نتوانستی کردن عاجز بودی و عاجزانه بحال است و اینهمه که یاد کردیم تفسیر قول  
 خدای تعالی است اینجا که میفرماید لو کان فیها الهة الا الله لفسدنا و اینها دلیل عقلی است و مثال این آنست که هر کار که از  
 مدبرینش از یک باشد اختلاف افتد و مثل مدان پدید آید چون مدبر یک باشد مستحق و منفق باشد چون نهاد عالم را دیدیم هر دو  
 مدان حد که ایشانرا نهاد اند می افزایند و نه کاهشند و بر یک مدبر می روند می آیند درست شد که مدبر یکی است چون آفتاب  
 ناکاهنده و نافرزانده است و ماه کاهنده و افزاینده است و اینهمه می کردند درست شد که مدبر یکی است و چون آسمان برهواست  
 و زمین بر آب و از نهاد خویش می برنگردند درست شد مدبر یک است و چون منافع آسمان با منافع زمین متصل است درست شد  
 که مدبر آسمان زمین یکی است و چون تدبیر خلق حیوانات بر یک نهاد است چنانکه همه لطفها باشد و باز معلقه و باز معتقد و باز عظام و باز  
 لحم و باز حیوة اند و می موجود آید و همین کرد و باز بیرون آید و لطف باشد و باز تاریخ کرد و باز شتاب کرد و باز کامل کرد  
 و باز شج کرد و باز بیدر و برین تدبیر می بود و اینهمه می کردند درست شد که مدبر عالم کیست دلیل عقلی یاد کردیم و مثال باز  
 نمودیم و اما اهل معرفت اندر بیگانهی عجایبها گفته اند که در باب توحید انشاء الله یاد کنیم و کس نیجا روزه بگوئیم و آن آنست  
 که دوست کنی باید تا بنده خدمت تو اند کردن خلق اولین و آخرین از تقضای حق کنی خود مقصر اند خدمت تو چگونه گذارند  
 سر عارفان خود بدین خوش است که آنکیست تا او را خدمت تو اند کردن و چون و گره و محبت منقسم گردد و انقسام اندر محبت  
 دلیل نایب در محبت است و نیز چون دو باشد آن ترا بدان ماند و این بدین ماند بنده اندر میان و در صانع ماند و نیز کرد و پسند  
 اگر یک را برسانی دیگر وی را بدل گردد و آنکه او را بدل باید دوستی را نشاید و نیز اگر دوست ندر با هر دو پسند یا با یکی پسند  
 اگر هر دو پسند شرک باشد و شرک ندر محبت محال است و اگر یکی پسند از آن دیگر ممنوع کرد و از دوست ممنوع گشتن محال است  
 و این بشارت است که اندر محبت یاد کردیم اندر خوف و در جا و شکر و صبر همین آید و ازین برتر سخن است و آن آنست که دو فاعل  
 آگاه باید که فعل فاعله باشد که یک فاعل از وی عاجز آید و اگر چون ازین گون صد هزار آراستی حق تعالی از داشت آن عاجز  
 نیامدی دیگر چرا بکار آید تا بزرگان گفته اند اگر دو بودی خود خدای ترا نشاید ندی یک باید تا عجز نباشد که دوست عزیزتر چون  
 دو باشد خوار گردد دوست خوار محال است پس اینهمه دلیل گشت بر بیگانگی صانع معنی واحد و احدی این باشد و مختصر یاد کردیم خود گفت  
 خدای تعالی فردوست و معنی فردان باشد که او را مثل شب و جنس نباشد فردوست اندر ذات که ذات وی هیچ ذات نماند دوست  
 اندر صفات که صفات وی هیچ صفات نماند و فردوست اندر افعال که افعال وی هیچ افعال نماند این اصل است که یاد کردیم

له الانسان العاقل من اجلي  
 آسمان برهواست و زمین بر آب

میان بیگانهی عجایبها  
 معرفت اندر بیگانهی عجایبها

هر دو پسند شرک باشد  
 معنی فردان و فردان  
 دلخواه اندر صفات  
 و در اندر افعال

و اگر این لا شرح سازیم سخن واداد کرد و اما بجنه بگوئیم به بیانی که دلیل شود برنا گفته فرست اندر فعل بدان منی که بنده اعلان نعل  
از بهر احتیاج کنند چون از چیزی مستغنی باشند آن چیز نگذرد وی جل جلاله مستغنی است از همه چیز بنا و فعلها ای کند بدان مستغنی  
که همه فاعلان فعل محتاج اند و مغفولات وی محتاج بوی قاندر کم نیز فرست بدان منی که بے اشتقاق عطا و بدو اندر غفران  
فرست که بے شمار آمد و اندر شکوری فرست که بے محتاجی اند که بپذیرد و اندر عطا و اس است که بے شمار عطا بخشید و اندر جباری  
فرست که همه را بشکند و اندر ملکی فرست که همه ملکدان بلکه دی ملکند و وی جل جلاله را ملک بی ملک ملک است و اندر مالک  
فرست که همه مالکان بلکه مالک اند و وی جل جلاله بے ملک ملک است ملک بوی ملک است و ملک بوی ملک است و این همه صفات  
بتوان را ندن قوله همه صدمت و اندر معنی صدمت سخن بسیار است گردی گفته اند صدمه را معنی مصدوم و ایبا بحول کج باشد یعنی همه را بوی  
حاجت باشد او را یکس حاجت نباشد همه حاجت بوی بر دانه سوال همه بشنود و بسیاری سواها او را مشغول نگذارد و در او بهر  
بدان و بسیاری مراد بوی پوشیده گردد و بسیاری خواهند گان او را بخلط نیکنند همه حاجت رو کنند و مراد او را هیچ چیز کم نیاید  
و نیز گفته اند الصمد الذی لا یجوت له یعنی خورنده نیست و مراد او بخورون نیاز نیست بخورنده و خود بخورد چنانکه خدای گفت  
و هو یطعمه و لا یطعمه خواها اند و خود بخورند خلقان را لگا دارد و مراد او اینکا باشد حاجت نیاید و نیز گفته اند الصمد الذی  
یستغنی و لا یتغنی چند صمد آن باشد که بے نیاز باشد و از وی بے نیاز نباشند تا امام جعفر صادق رضی الله عنه گوید صحبت  
عارفان از صمدی خیزد که همه را بوی نیاز و او را یکس نیاز نماند اگر نیاز مندان بے نیاز را بخوانند هیچ عیب نباشد شجاعت است که  
بے نیاز نیان مندان را خواهد چون بے نیاز باشد دوست داشتن را سزاوار باشد که نیاز مندیان مندان را بے نیاز نتوانند  
کردن وی خود مشغول نیاز مندی خویش باشد و دیگر از او بیک بے نیازند و اندر باز چون خود بے نیاز باشد همه نیاز مندان را  
بے نیاز کرد و اندر چنین که دلیل ذلیلان را عزیز نتواند کردن چون بدل خویش مشغول باشد باز چون عزیز باشد ذلیلان را  
عزیز توان کردن قضیعت نیز چنین است صحبت خویش مشغول است صغیفان را قوی توان کردن باز چون قوی باشد ضعیفان را  
قوی کرد و اندر قویترین معجز خویش مشغول باشد عا جزان را کی تواند تو انگر دیندن باز چون قادر باشد عا جزان را قادر  
تواند گردانیدن معنی صمد این است که یا در کرم بطون اختصار و اقتداستغنان قدیم قدیم است معنی قدیم آنست که او را  
اول نباشد چه اشیا بر دو گونه است یا قدیم است یا محدث است اما محدث که در اول نباشد که اول له  
و قدیم را نیز از بی گویند و بسبب لغت قدیم آن باشد که متقدم باشد اندر وجود او بر تقدم وجود آنرا قدیم خوانند و تقدم اندر  
وجود بر دو گونه باشد یکی قدیمی باشد بلا اول چون ذات باری تعالی و صفات وی دیگر قدیمی باشد بلا غایت چون تقدم  
بعضی صفات بر بعضی چنانکه گویند هده دار قدیمه لقدمه لعل بعضی الدور و گویند هذاتی قدیمه تقدمه علی بعض  
الاشیا پس هر تقدمه یکبر کل اشیا متقدم نباشد کبر بعضی باشد و در بعضی قدیم مقید باشد نه قدیم مطلق و قدیم مقید محدث  
باشد و هر قدر که کبر کل اشیا متقدم باشد قدیم مطلق باشد و مرود وجود او را غایت نباشد انچه که اگر جز او متقدم نباشد قدیم  
مطلق آن چیز نباشد نه وی چون درست شد که قدیم مطلق موجود باشد بلا غایت و لا نهایت و لا اول که قدیم کبرین صفت خدای  
است عز وجل و ان صفات وی ادبر آنکه خدای تعالی با صفات خویش متقدم است بر همه محذات نه بهر آنکه میسر است

باید منی صمد را در معنی بسیار است

باید قدیم مقید را قدیم مطلق

همه میثات دیست و ملاحاله محرش بر محرش مقدم باشد و صانع بر مفعول مقدم باید و فاعل بر مفعول مقدم باید چون هر چیز را فعل ویست و وضع ویست و محدث دیست و درست شد که وی بود پیش از همه چیز یا و قدیم این باشد چه اگر پیش نموده باشد پیش از همه میثات و موجودات سجده کرده باشد پیش از وی نگاه قدیم آن چیز باشد یعنی چون وی پیش از همه شایا بود بدان دلیل که یاد کردیم درست شد که قدیم است باز گفت عالم خدای عزوجل عالم است بر ایل کفقبل متفق محکم موجود نیاید مگر از عالم که اگر از نا عالم فعل محکم متفق موجود آید بر عالمی عالم را هیچ دلیل ندارد چون درست شد که همه اشیا فعل محسوس اند و این هکله محکم متفق است درست شد که فاعل این اشیا عالم است و قوله قادر خدای تعالی قادر است از همه امکانات قادر خود فعل محال است و چون با اتفاق باری تعالی فاعل است درست شد که قادر است و باز گفت حی خدای عزوجل حی است از همه امکانات قادر است و باز گفت حی را با خدا که حی قادر و نا عالم چون طفل و دیوانه و لکن روانا باشد عالم قادر که حی اصل حیات است باز گفت و باز قدرت است و این ترتیب در صفات خدای تعالی نیست چه وی همیشه بود و عالم قادر همیشه همچنین باشد بر صفتی بر صفتی ازان وی تقدم ندارد و لکن آنچه ما گفتیم اصل حیوة است و باو علم و باو قدرت و باو قدرت اندر ترتیب ثبات گفتیم نخست حیوة باید اثبات کرد تا باو علم ثابت شود که تا حیوة علم نباشد و نخست علم باید ثابت کردن تا باو قدرت باشد که تا عالم نباشد چگونه قادر نباشد بر وی چون فعل موجود آمد درست شد که حی است و چون آن فعل محکم متفق آمد درست شد که عالم قادر است از احوالی فعل را نیست و از جاهل عاجز فعل محکم متفق و اینست و چون همه فعلهای باری تعالی محکم متفق است دلیل گشت بر آنکه حی است و عالم است و قادر است و باز گفت باقی خدای تعالی باقی است باقی بلانهاست چنانکه قدیم است بلا بدایت و لا نهائیت چنانکه مرتقدم او را اول نیست بقای او را آخر نیست چه باقیها بر دو وجه باشد یکی آنکه ثبات وقت بقا یا بد چون بقای بعضی میثات از پس بعضی اند این باقی باشد مقید همچنانکه چون قدیم مقید و یکی باقی باشد بلا آخر و این باقی باشد مطلق چون قدیم مطلق که خدای تعالی باشد و صفات وی که او را آخر نیست همچنان که او را اول نیست و بدان دلیل که درست شد سبب اولی همان دلیل درست شد بیله آخری از همه آنکه مرتقدم فنار و نباشد که اگر آخر مر او را باشد اول هم بود و باشد از همه آنکه چون چیزه را اول نمادی پیش از اولیت عدم باشد و چون آخر نهادی پس از آخریت عدم بود و چون عدم بر وی جائز گشت هر یک طرف بطرف دیگر هم جائز کرد و همچنین آنکه من که محدثم چون میشا بد که وقتی نبودم دیس بودم همچنین میشا بد که وقتی باشد که نباشتم و اگر بر قدیم این صفت بود باشد قدیم نباشد باید هر وقت که بر وی اولیت نشان کنی پیش ازان اولیت دلی باشد تا مدعی درست شود و هر وقتیکه بر وی آخریت نشان کنی پیش آن آخر بود تا باقی درست شود اول معنی اولیت باری تعالی ضعیفان است چون اولیت میثات و لکن هر ان معنی اول است که اول همه اولهاست که هر چه اولها را اول وی نهد و آخرید که اولها را اول محال باشد که در اول باشد و همه آخر یا را آخر وی آرد محال باشد که آرنده آخر را آخر باشد بدان معنی که یاد کردیم که فاعل وی است و اول و آخر هر دو فعل ویست و وی بود و فعل نبود بدین معنی اول است و علی ضد و معولات را نیست کند بر معنی آخر است اول کان قبل کل فعل و آخر بقی بعد کل موجود اله و اند معنی الرحمن بسیار است بعضی گفته که نام الدنای است مشتق از هیچ معنی دلیل کند بر کمال عظمت هیبت و این قول محمد بن الحسن است و آن غلین صیوبه و دجا معنی دیگر از اهل لغت و گفته باری تعالی

بیان معنی عالم بیان معنی قادر بیان معنی حی

بیان معنی باقی

بیان معنی اول و آخر و معنی اولیت

انسان بزرگوارترست نام وی از چیزست شتی باشد و گر چه لغتند اصل وی تا راست و تا که بعد باشد مستحق عبادت می است که  
از عدم وجود وی کرد بقدرت چون سوچو کرد و پروردش بخت چون طاعت کند با تقصیر غیر و بفضل نیست و چون بجا کنند عذر  
بپایید و بیامرز و بخت و چون حاجت خواهند روان کند و هر چه بگویند همه بشنود و هر چه بکنند همه بیند و هر چه اندیشند همه بداند  
عبادت آنکس باشد که صفت وی این باشد و چنین باشد که روی گفته اند نام از اولی که گفته اند از اولی که گفته اند از اولی که گفته اند از اولی که گفته اند  
هر دو معنی حسب است و معنی اولی اقام باشد عرب گوید الهکنا بکنا رکذا و بکنا کذا ای اقتضا به اگر اشتقاق آنکه ازین معنی باشد  
خود را اله بدان گفت که وی بر یک صفت است در برات وی نه در او نه بر صفات وی تبدیل روا و گوی چنین گفته اند اله  
اصل و ملاه است شتی است از اولی که حیرت باشد بر سر از خلق میگویند است از دریا متن عظمت و جلال وی و اگر چه میگویند اشتقاق  
از اله است چنانچه برون و اعتماد کردن باشد همه خلق پناه بوی برنگد و اعتماد بوی کنند و حاجت بوی بر دارند و در صلوات در مانگند و هر  
وی روند بدین معنی خوراک گفت و گوی چنین گفته اند اصل اله مشتق است از لاه یلوه لاه بوده است یعنی تحجب و بجلال هم بجلال  
آنچه خوانند و خدای تعالی امر و محجب است کس او را نه بیند تا روز قیامت باز در قیامت که حجاب از چشم خلق بردارند چنانکه  
امروز از سر مومنان برداشته است امروز بدین معنی و بقوت معرفت همین شناسند و چون و بیچگونه نه فرود آمد چنان بی بینند  
که امروز می شناسند چون خلق را امروز در یاد نبود و حق تعالی از ایشان محجب بود بدین معنی خوراک گفت و سیدان معنی سید  
انطلاق کرده اند پس از آنکه اتفاق کردند که سید بیاری است باشد و لکن گفتند که بی معنی خدای تعالی خوراک سید گفت که سید گفته اند  
سید مالک باشد چنانکه گویند سید العبد لکن با لکه باشد برومی تعظیم و بزرگی نه تنها برومی ملک گوی گفتند سید مطلع باشد چنانکه  
گویند فلان سید و مدنی مطاع و مهران کس که دی اند میان قوم خویش منظور و شیوع مطاع باشد که همه بوسه بگردانند  
فرایند گوش بوی و دارند تا مثال چه در همه مرا و راجع باشند و بر اثر وی در اندامین کس را سید قوم خوانند پس چون هفت آسمان هفت  
زمین خدای تعالی و تقدس را مطیع اند چنانکه خود گفت و بلادین اعتنا طوعا و کرها قائلاننا طاعتین و نیز گفتند له ما فی السموات  
و لا درین کل له قانتون ای مطیعون خاضعون متقادون بدین معنی خدای تعالی خوراک سیدانند و گوی گفتند سقز و لمجا باشد  
که هم وی بر شتی و هر طایفه و هر در مانگ بوی است چنانکه پناه آورند و عقیدت او وی خواهند پس چون خلق هفت آسمان هفت زمین  
تضعیف بیدای کنند و بوی بر شتی و فریاد از وی خواهند مومن با اختیار و کافر با اضطرار بدین معنی خوراک سید گفت و گوی گفتند یعنی سید  
ان باشد که کار سادگترین خویش باشد و در احوال ایشان و احوال احوال ایشان باشد و چون خدای تعالی در خلق هفت آسمان  
وزمین است چنانکه گفت و بدین لاه و ما من شقیه لاه من جلاله و نیز حافظا ایشان می است چنانکه گفت و لا بوده و حفظهما  
دهو العلی العظیم ازین معنی خوراک سید گفت و ازین معنی بود که پیغمبر علیه السلام را پس سید من من سید القوم قال سید القوم خاد مهم  
گفت سید قوم کار ساز از ایشان است که بر سید واجب است مراعات که تیران خویش کردی که چه گفته اند که محط علیه سلام الله استاده بود  
و یاران طعام می خورد و وی باری همیکه در سید بود و گوی سید القوم پیغمبر علیه السلام بنود اشارت کرد و گفت سید القوم  
خادم مهم یعنی سید قوم این است که همین خدمت کند و گوی گفته اند که از اینجا بجا برداشت دل یاران خویش خوشت که چون خوراک سید  
خوراک و سیدی خادم خوانند گفت اما سید و لاه آدم و لاه خرد معنی لاه قرآن است که این سخن از خویشترین می گویند که خویشترین مستانی باشد

از عدم وجود وی کرد بقدرت چون سوچو کرد و پروردش بخت چون طاعت کند با تقصیر غیر و بفضل نیست و چون بجا کنند عذر  
بپایید و بیامرز و بخت و چون حاجت خواهند روان کند و هر چه بگویند همه بشنود و هر چه بکنند همه بیند و هر چه اندیشند همه بداند  
عبادت آنکس باشد که صفت وی این باشد و چنین باشد که روی گفته اند نام از اولی که گفته اند از اولی که گفته اند از اولی که گفته اند از اولی که گفته اند  
هر دو معنی حسب است و معنی اولی اقام باشد عرب گوید الهکنا بکنا رکذا و بکنا کذا ای اقتضا به اگر اشتقاق آنکه ازین معنی باشد  
خود را اله بدان گفت که وی بر یک صفت است در برات وی نه در او نه بر صفات وی تبدیل روا و گوی چنین گفته اند اله  
اصل و ملاه است شتی است از اولی که حیرت باشد بر سر از خلق میگویند است از دریا متن عظمت و جلال وی و اگر چه میگویند اشتقاق  
از اله است چنانچه برون و اعتماد کردن باشد همه خلق پناه بوی برنگد و اعتماد بوی کنند و حاجت بوی بر دارند و در صلوات در مانگند و هر  
وی روند بدین معنی خوراک گفت و گوی چنین گفته اند اصل اله مشتق است از لاه یلوه لاه بوده است یعنی تحجب و بجلال هم بجلال  
آنچه خوانند و خدای تعالی امر و محجب است کس او را نه بیند تا روز قیامت باز در قیامت که حجاب از چشم خلق بردارند چنانکه  
امروز از سر مومنان برداشته است امروز بدین معنی و بقوت معرفت همین شناسند و چون و بیچگونه نه فرود آمد چنان بی بینند  
که امروز می شناسند چون خلق را امروز در یاد نبود و حق تعالی از ایشان محجب بود بدین معنی خوراک گفت و سیدان معنی سید  
انطلاق کرده اند پس از آنکه اتفاق کردند که سید بیاری است باشد و لکن گفتند که بی معنی خدای تعالی خوراک سید گفت که سید گفته اند  
سید مالک باشد چنانکه گویند سید العبد لکن با لکه باشد برومی تعظیم و بزرگی نه تنها برومی ملک گوی گفتند سید مطلع باشد چنانکه  
گویند فلان سید و مدنی مطاع و مهران کس که دی اند میان قوم خویش منظور و شیوع مطاع باشد که همه بوسه بگردانند  
فرایند گوش بوی و دارند تا مثال چه در همه مرا و راجع باشند و بر اثر وی در اندامین کس را سید قوم خوانند پس چون هفت آسمان هفت  
زمین خدای تعالی و تقدس را مطیع اند چنانکه خود گفت و بلادین اعتنا طوعا و کرها قائلاننا طاعتین و نیز گفتند له ما فی السموات  
و لا درین کل له قانتون ای مطیعون خاضعون متقادون بدین معنی خدای تعالی خوراک سیدانند و گوی گفتند سقز و لمجا باشد  
که هم وی بر شتی و هر طایفه و هر در مانگ بوی است چنانکه پناه آورند و عقیدت او وی خواهند پس چون خلق هفت آسمان هفت زمین  
تضعیف بیدای کنند و بوی بر شتی و فریاد از وی خواهند مومن با اختیار و کافر با اضطرار بدین معنی خوراک سید گفت و گوی گفتند یعنی سید  
ان باشد که کار سادگترین خویش باشد و در احوال ایشان و احوال احوال ایشان باشد و چون خدای تعالی در خلق هفت آسمان  
وزمین است چنانکه گفت و بدین لاه و ما من شقیه لاه من جلاله و نیز حافظا ایشان می است چنانکه گفت و لا بوده و حفظهما  
دهو العلی العظیم ازین معنی خوراک سید گفت و ازین معنی بود که پیغمبر علیه السلام را پس سید من من سید القوم قال سید القوم خاد مهم  
گفت سید قوم کار ساز از ایشان است که بر سید واجب است مراعات که تیران خویش کردی که چه گفته اند که محط علیه سلام الله استاده بود  
و یاران طعام می خورد و وی باری همیکه در سید بود و گوی سید القوم پیغمبر علیه السلام بنود اشارت کرد و گفت سید القوم  
خادم مهم یعنی سید قوم این است که همین خدمت کند و گوی گفته اند که از اینجا بجا برداشت دل یاران خویش خوشت که چون خوراک سید  
خوراک و سیدی خادم خوانند گفت اما سید و لاه آدم و لاه خرد معنی لاه قرآن است که این سخن از خویشترین می گویند که خویشترین مستانی باشد

در اولی که حیرت باشد بر سر از خلق میگویند است از دریا متن عظمت و جلال وی و اگر چه میگویند اشتقاق

از عدم وجود وی کرد بقدرت چون سوچو کرد و پروردش بخت چون طاعت کند با تقصیر غیر و بفضل نیست و چون بجا کنند عذر  
بپایید و بیامرز و بخت و چون حاجت خواهند روان کند و هر چه بگویند همه بشنود و هر چه بکنند همه بیند و هر چه اندیشند همه بداند  
عبادت آنکس باشد که صفت وی این باشد و چنین باشد که روی گفته اند نام از اولی که گفته اند از اولی که گفته اند از اولی که گفته اند از اولی که گفته اند  
هر دو معنی حسب است و معنی اولی اقام باشد عرب گوید الهکنا بکنا رکذا و بکنا کذا ای اقتضا به اگر اشتقاق آنکه ازین معنی باشد  
خود را اله بدان گفت که وی بر یک صفت است در برات وی نه در او نه بر صفات وی تبدیل روا و گوی چنین گفته اند اله  
اصل و ملاه است شتی است از اولی که حیرت باشد بر سر از خلق میگویند است از دریا متن عظمت و جلال وی و اگر چه میگویند اشتقاق  
از اله است چنانچه برون و اعتماد کردن باشد همه خلق پناه بوی برنگد و اعتماد بوی کنند و حاجت بوی بر دارند و در صلوات در مانگند و هر  
وی روند بدین معنی خوراک گفت و گوی چنین گفته اند اصل اله مشتق است از لاه یلوه لاه بوده است یعنی تحجب و بجلال هم بجلال  
آنچه خوانند و خدای تعالی امر و محجب است کس او را نه بیند تا روز قیامت باز در قیامت که حجاب از چشم خلق بردارند چنانکه  
امروز از سر مومنان برداشته است امروز بدین معنی و بقوت معرفت همین شناسند و چون و بیچگونه نه فرود آمد چنان بی بینند  
که امروز می شناسند چون خلق را امروز در یاد نبود و حق تعالی از ایشان محجب بود بدین معنی خوراک گفت و سیدان معنی سید  
انطلاق کرده اند پس از آنکه اتفاق کردند که سید بیاری است باشد و لکن گفتند که بی معنی خدای تعالی خوراک سید گفت که سید گفته اند  
سید مالک باشد چنانکه گویند سید العبد لکن با لکه باشد برومی تعظیم و بزرگی نه تنها برومی ملک گوی گفتند سید مطلع باشد چنانکه  
گویند فلان سید و مدنی مطاع و مهران کس که دی اند میان قوم خویش منظور و شیوع مطاع باشد که همه بوسه بگردانند  
فرایند گوش بوی و دارند تا مثال چه در همه مرا و راجع باشند و بر اثر وی در اندامین کس را سید قوم خوانند پس چون هفت آسمان هفت  
زمین خدای تعالی و تقدس را مطیع اند چنانکه خود گفت و بلادین اعتنا طوعا و کرها قائلاننا طاعتین و نیز گفتند له ما فی السموات  
و لا درین کل له قانتون ای مطیعون خاضعون متقادون بدین معنی خدای تعالی خوراک سیدانند و گوی گفتند سقز و لمجا باشد  
که هم وی بر شتی و هر طایفه و هر در مانگ بوی است چنانکه پناه آورند و عقیدت او وی خواهند پس چون خلق هفت آسمان هفت زمین  
تضعیف بیدای کنند و بوی بر شتی و فریاد از وی خواهند مومن با اختیار و کافر با اضطرار بدین معنی خوراک سید گفت و گوی گفتند یعنی سید  
ان باشد که کار سادگترین خویش باشد و در احوال ایشان و احوال احوال ایشان باشد و چون خدای تعالی در خلق هفت آسمان  
وزمین است چنانکه گفت و بدین لاه و ما من شقیه لاه من جلاله و نیز حافظا ایشان می است چنانکه گفت و لا بوده و حفظهما  
دهو العلی العظیم ازین معنی خوراک سید گفت و ازین معنی بود که پیغمبر علیه السلام را پس سید من من سید القوم قال سید القوم خاد مهم  
گفت سید قوم کار ساز از ایشان است که بر سید واجب است مراعات که تیران خویش کردی که چه گفته اند که محط علیه سلام الله استاده بود  
و یاران طعام می خورد و وی باری همیکه در سید بود و گوی سید القوم پیغمبر علیه السلام بنود اشارت کرد و گفت سید القوم  
خادم مهم یعنی سید قوم این است که همین خدمت کند و گوی گفته اند که از اینجا بجا برداشت دل یاران خویش خوشت که چون خوراک سید  
خوراک و سیدی خادم خوانند گفت اما سید و لاه آدم و لاه خرد معنی لاه قرآن است که این سخن از خویشترین می گویند که خویشترین مستانی باشد

بلکه بازمی گویم تا بندی که از او نباشد قال است اقله من تلقاء نفسی فیکون افتخارا و اما اقله با مردی فیکون عبودیت  
 و افتخارا و اگر وی گفته اند سید خوب کننده کار با باشد و پوشنده عیبهما باشد و بصلاح آورنده تقصیر باشد چنانکه بخیر آمده است  
 که در و سید پیغمبر علی سلام الله بحسن اندر نگریست رضی الله عنه و گفت ان دلدی هدا سید بصیله الله تعالی هد بین لغتین  
 و چون بصلح کارندگان خدای تعالی بود تقصیر از ایشان در گذارد و پوشنده عیبهامی ایشان باشد بدین خود را سید گفت  
 و بدین معنی گردیده گفتند که سید عزیزم سب باشد که برترین همه عزیز با باشد و ازین معنی گویند فلان سید تو به و چون او ند تعلق  
 برتر همه عزیزان است و همه عزیزان بوی عزیزانند و پادشاه تر از همه پادشاهان است و همه پادشاهان بوی پادشاهانند و همه  
 آن باشد که وی خواهد که خلق خواهند یا نخواهند بدین خود را سید خواند و تقصیر ازینها گفته اند جنایة العبد علی سید و اما اگر بنده  
 کسی بر کسی جنایت کند خداوند ویرا گویند بریا ضامن جنایت بد و یا بنده ما را در و هیچ سیدی از خدای تعالی سید تر نیست  
 و از وی کریم و غنی تر نیست امیدواریم که ضامن ما را از ما خوشنود کنند و نیز گفته اند جنایة العبد علی عکاه هدی هر چند اندر مال  
 خداوند کند بر بنده هیچ چیز واجب نیاید چون جنایت بر مال بیگانگان کند و در اول بر مال سید همسگند چون جنایت اندر  
 مال سید از مالک خدای تعالی را مالک است و مالک ملک هر دو از ملک شتق است و ملک دولتت عرب شده باشد گویند ملک  
 العجمین چون خیمه مالده یا سخت شود پس خداوند ملک را مالک گویند و خداوند ملک ملک گویند برانی ملک ملک خویش نگاهدارد  
 و یکس بندید ملک و مالک از وجهت این باشد و چون همه شیا بکلیت ملک خدای تعالی است و ملک می است و یکس از سلطان آن  
 نیست که ملک وی مالک بود اندر من درست شده که ملک تعقی و مالک تعقی اوست و دیگران می چون وزیر ملک ملک بکران تعالی  
 است بوی مالک ملک گشته اند چنانکه گفت قل اللهم مالک الملك ترقی الملك من نشاء بازوی مالک است و ملک است بخود  
 بے تمکیک غیر می پس درست شده که مالک و ملک وی است و دیگران نیز مالک نگاهدار ملک ملک باشند و این معنی است که تعالی  
 است چه همه مالکان و ملک آن نگاهدار و نگاهبان بکار باید و باز خدای تعالی نگاهدارنده ملک و ملک خویش است پس نباید که  
 آنرا نگاهدار و وزیر همه ملک آن ملک اند چون ملک از ایشان نیست گرد ملک نباشند و بر ملک آن ملک که نه چون ایشانرا  
 ملک نباشد ملک نباشند و خدای تعالی بے ملک و مالک ملک است و مالک بے ملک ملک است بوی ملک است و بوی ملک  
 ملک است و ازین معنی است که تا خلق را نیست نکنند گوید لمن الملك الیوم و چون اندر معرفت آسمان و معرفت زمین کس نماند  
 گوید لمن الملك الیوم تا خلق بدانند که وی بی ایشان ملک است تا برینگان چنین گفته اند که انما خلق الخلق لیستفیدوا به  
 عز و اولایستفید بهم عز و اولی ملان هم بر آن آفرید تا بوسه عزیز گردند از هم بر آن و بوی ایشان عزیز گرد و هر یک که بوسه  
 عزیز گرد و نشان اعتیاج است و هر که دیگران بوسه عزیز گردند نشان کرم است و آذرین سخن اشارت است که هر خلق از و س  
 نشان دارند و وی از کس نشان ندارد و اندر ملک مالک سخن بسیار است و اینها از مقدار کفایت باشد و با گفت دبت معنی  
 رب خداوند باشد چنانکه گویند دبت العبد و دبت اللادای مالک اللاد و چون مالک همه خلق است و همه خلق ملک می اندرین  
 معنی خود را رب گفت و از هر این است که هیچ کس را ملک مطلق گویند و نه مالک مطلق و نه سید مطلق و نه رب مطلق بلکه مقید گویند  
 چنانکه گویند مالک الدار و مالک المصر و سید تو به و در رب العبد از هر آنکه این معانی اندر ایشان مخصوص یا بند و بجوم

سید عزیزان

سعی مالک

ملک نشان سید سید سید سید و از نشانند ان و علامت دولتت بر آنرا

رب

نیابند و باز خدای عزوجل را ملک مطلق گویند و مالک مطلق که همه ملک ملک وی است و سید مطلق گویند چنانکه وی کسی برتر نیست و رب مطلق گویند چه خداوند همه وی است و نیز گویند رب پروردگار باشد و هلال ب راب باشد و لغت بیفکست نزد مخفیست را چنانکه گویند باز و بر و چون پروردگار همه خداست بدین معنی او خود را رب خوانند و نیز گفته اند رب بصلح آورنده تمامها باشد عرب چنین گوید رحیمت الاذیمه اذا صلحی چون صلح کار خلق خدای تعالی است بدین معنی خود را رب گفت و باز گفت رحمن و رحیمه و این هر دو اسمها اشتقاق از یک معنی است و آن رحمت است رحمن بوزن فعلان باشد از رحمت رحیم بوزن فعیل باشد از رحمت و لکن رحمن خاص ترست بلفظ بدان معنی که خدای تعالی را رحمن گویند و کس دیگر را رحمن نگویند و خدای تعالی را رحیم گویند و خلق را نیز رحیم گویند و لکن رحمن بمعنی ناست از بهر آنکه فعلان در لغت عرب بر معنی مبالغه باشد و تا کسی بنیابت است نکند و او را اسکران نگویند تا پر خشم نکند و او را غضبان نگویند پس رحمن را سببش آن است که بسیار رحمت است بی شمار رحمت است و رحمت وی بی شائبه است و منقطع نکند و در هر خلق رسیده است کسی از روی بی مهر نیست چنانکه خدای تعالی گفت وسعت رحمتی کل شیء معنی لغت این است که یا کردیم و اندر تا و بل این و وز نام بسیار سخن گفته اند و می گفته اند که رحمن فی الدنیا و رحیم فی الاخرة و اندر دعای می غیر علیه السلام آمده است که رحمن لذت زیاد و رحیم الاخرة و گروهی گفته اند رحمن باهل السموات حیث استکرم السموات و اکسهم الریش اغناهم عن المطعم والمشرب و طوقهم الطامعات و عصمهم عن المعاصی و السیئات و رحیم باهل الارض حیث بعث الیهم الرسل و انزل علیهم الکتاب و افصحی و لم یهلهم و اعدس و اندر این قول ضحاک است که همه گفته اند رحمن فی حال المحیوة و رحیم بعد الممات و معنی رحمن در حال حیوة نگاه داشتن باشد بر ایمان و معنی رحیم پیش مرگ قوت توفیق و قدرت و اوان باشد بر جواب نکند و نکیر بخوبی اگر زندگی بر ایمان گذاشتی رحمت من گذاشته نه بهمن خوبیش و اگر در جواب نکند و نکیر توانی و اوان بر رحمت من توانی و اوان نه بقدرت خوبیش این است معنی قول مغیر علیه السلام ان ارحم ما یكون لرب بعد اذ اذ اضع فی قبره او فی الحیة و گروهی گفته اند رحمن بالتوفیق علی الطاعة و رحیم بالعصیة علی المعصیة و گروهی گفته اند رحمن بقبول طاعات و رحیم بقبول المعاصی و گروهی گفته اند رحمن فی الاذل و رحیم فی لا ید رحمن فی الاذل بقسمه الشعارة و رحیم فی لا ید بالاخراج عن النار و ادخال الجنة و یک قول این است معنی قول خدای را گفته یکا بد آنکه تعودون یحییانکما انا فاعلم و یحییانکما انما تجازوا ثم ان کان فی الاذل سعادة و عنایة نفسی لا ید رحمة و فضل ان کان فی الاذل شقاوة و اهانة نفسی لا ید ابعاد و لذت باز گفت مرید و خدای تعالی مرید است باروسته قدیم چنانکه عالم است بعلم قدیم و تبارک تعالی قدیم و می است بیات قدیم چنانچه مرید است باروسته قدیم معنی مرید خواهنده باشد یعنی خواهنده است مریدون چیز بار می پیچ چیز نبود و نباشد بی خواست وی از بهر آنکه اگر چیزی بی باشد بی خواست وی بران کمره باشد و کمره مجید و مقهور باشد و خدای تعالی قاهر است و مقهور نیست و این مذموب اهل سنت و جماعت است اندر صفت آسمان و بهت زمین هیچ چیز نباشد از کفر و ایمان و طاعت و عصیت و غیره و شکر که خواست خدا تعالی و تسکونی بعد ازین گفته آید انشاء الله تعالی و باز گفت حکیمه خدای تعالی صمیم است و اندر حکیم میان مادیان مستزلیان اختلاف است نزد یک ماکت صفت ذات است نزدیک ایشان صفت فعل است نزدیک مکت علمت مرضای را عزوجل نیز نزدیک ایشان فعل است نزدیک ایشان حکیم است و حکیم حکم باشد چون

معنی رحمن از رحیم

معنی رب

معنی حکیم

مخبر خالق

صمیمه معنای مبصر بود و نزدیک ماستی حکم آن باشد که بدان هر چیز سے کجا باید نهادن و مراد از اندر کردن خویش خطا نماند آنکه بزرگوارانند که  
 ای گزینان را شاید و آنرا که خوار کند و آنکه خوار کردن را شاید تو انگری و درویشی و بلا و نعمت و شندستی و بیماری و هر چیز سے بجا نگاه  
 خویش نند و صلاح هر وقتی و صلاح هر شخصه و اندر بروی نظار و در و نه سهو و نه فطط چنانکه گفت و الازم هم کلمه التقوی و باز پدید کرد  
 که من کار بجا نگاه خود کردم و چنان بایست کردم آنجا که گفت و کافوا حتی بهما و اهلها و ایشان سزاوارین بودند نه فقط محمود تا  
 بزرگان چنین گفته اند که خدای تعالی اندر دنیا پدید کرده است که برای کفر و عیبت و سزاواران کیست چون قیامت پدید آید پدید آید کند  
 که آنرا قرب و اویم سزایست قرب بود و آنرا که بعد دادیم سزای بود و چنانکه هر کس بداند که وی بناحق کار نکرده است بلکه آنچه در حق کرد است  
 چنانکه دوست و دشمن او را سپاسداری کنند و دشمنان بر فضل و دشمنان بر عدل و عادل محمود است چنانکه مستغفل محمود است چنانکه  
 خدای تعالی گفت و قضی بینهم بالحق و قیل الحمد لله رب العالمین و باز گفت خالق خدای تعالی خالق و آفریدگار است هر چه خلق  
 را و چیزها را چنانکه تو گفت الله خالق کل شیء خالق خیر و شر خدای تعالی است و خالق فعل و فاعل خدای تعالی است و خالق حساب  
 و اعراض خداست و غیر از خدای تعالی کس خالق نیست و خالق و زودت مقدر باشد عجب گوید خلقت کلام چون دیدم را اندازه کند  
 تا از وی کفش مایه و یا چیز دیگر و روز خدای تبارک و تعالی گفت فتنبارک الله احسن الخالقین یعنی احسن المقدرین حق  
 نیست اینست که را کردیم و لکن نیکه خلق گویند که خدای تعالی خالق همه چیز است مراد از قدرت بلکه مراد از وحدت و موجود  
 هست کننده بودنی است هست کند و کس را این قدرت و توانائی نیست جز خدای را و بندگان اندازه کننده باشند و لکن  
 از عدم بوجود آورنده باشند و میان فعل خدای تعالی و فعل بندگان فرق است از جمله بیکه آنست که بندگان بے مایه کار  
 متوانند کرد و چنانکه زندگی بے زکار نتوانند کرد و همچنان بمانند بے آهن کار نتوانند کرد و در و در بے چوب کار نتوانند کرد و آنچه  
 بدینا ماند و خدای تعالی را مایه بکار نیاید هفت آسمان و هفت زمین بیافرید و عرش و کرسی بیافرید و لوح و قلم و هزار گونه  
 خلق و بهشت و دوزخ بیافرید و او را مایه بکار نیاید و دیگر فرق آنست که مخلوق چون مر جوهری کار کنند آن جوهر از اصل  
 خود نتوانند پدید آید اگر او بیدن چنانکه در و در که از چوب تخمه کند آن تخمه هم چوب باشد و باخته که از ریمان جانکه کرباس بافته  
 آن جامه هم ریمان باشد و مس که از مس آفتاب کند آن آفتاب هم مس باشد و آنچه بدینا ماند و چون خدای تعالی نامر جوهری  
 کار کند آن جوهر از اصل خود برود و جوهر دیگر گرداند چنانکه لطف خدا علقه گرداند چنانکه از لطف علی هیچ چیز نماند و علقه را  
 منفعه گرداند چنانکه از علقگی هیچ چیز نماند و منفعه را عظام گرداند چنانکه از منفعلی هیچ چیز نماند و همچنین فرشتگان را  
 از نور بیافرید چنانکه از نور چیز سے نماند و چون را از آتش آفرید چنانکه از آتش چیزی سے نماند و آدم را از خاک آفرید و گوشت  
 چنانکه از خاک چیز سے در وی نماند و حوا را از استخوان آفرید و عیضه را از آب و آفرید و گوشت گشت و شیمان را از عصای  
 موسی آفرید و ناقه صلاح را از سنگ آفرید از سنگ هیچ چیز نماند و دیگر جانوران را از آب فرموده آفرید آنکه که اینها جلازان  
 جوهر سے بیافرید حاصل آن جوهر را تبا که در دوز جوهر سے دیگر پدید آید و در تبا تبا تبا که که او را مایه بکار نیست خالق است مطلقا  
 سیم فرق آنست که همرا حاصل فاعلان بآنت توانند کردن چون هدر می بسوزن و دیگر آلات و در و در که سے به عیضه و  
 دیگر آلات و بنگر سے به خایسک و سندان و دیگر آلات و آنچه بدینا ماند چون آله نیابندان کار بان مانند خدای تعالی



هر چه خواهد بکند و او را هیچ آله بکار نیاید و چهارم فرق آنست که هر فعلی که مخلوقات کنند فاعل مفعول اندازند بر یک مکان یا بند  
چون مفعول از فاعل غائب شود فاعل از کار بماند و خدای تعالی از عرش تا عرش هزاران هزار کار بکند کیفیت بسیار است بکند  
آنها هزاران هزار مکان و وی اندر هیچ مکان نه و پنجم فرق آنست که هر فاعلی که فعلی کند آنرا در آن زمانه بکار آید اگر روزگار  
نیاید از کار باز ماند خدا تعالی هر چه کند او را مدت و زمان بکار نیاید چندان کس باشد که گوید کن کاف بون پیوسته تمام شده  
باشد چنانکه گفت انصامره اذا اراد شيطان يقول له کن فيكون و جای دیگر گفت وما امر الساعه الا كلهم البصر او هو  
اخر و خبر او در فعلی را بر چند آنکه بنده چشم چشم ز دنیا نیز نزد یک ستمه خلق را زنده گرداند بیک نغمه همه را بجهان اندر دو جهان  
کس زنده نماید و بیک نغمه همه را باز زنده گرداند اگر علت موت نغمه بود و هم نغمه زنده گشتندی و اگر علت زنده گشتن  
نغمه بود و هم نغمه زنده گشت که موت و حیات خندین اند و یک شئی علت خندین مجال بود پس مرست شد که هیچ علت  
نیست مگر او را اگر او وی هر چه خواست گرد و هر چه خواهد کند ششم فرق آنست که هر فاعلی که فعلی کند بدان فعل کردن او را  
برخ رسد یا نداند هر فعل و خدای تعالی هر چه کند او را هیچ رسد چنانکه گفت ولقد خلقنا السموات والارض وما بينهما  
في ستة ايام وما مستمان من يعقوب و جای دیگر گفت افغیننا بالخلق الاول بل هم لبس من خلق جلد بد و پنجم فرق  
آنست که هر فاعلی که فعلی کند تغییر اندر فاعل پدید آید تا با فعل از و سه موجود آید مثلاً تا مزی دست نخبند جامه و دست نشو  
دو دیگر فاعل همچنین فعلی که کند تغییر مفعول گردد و وی جل جلاله متغیر نگردد ذات وی تو را کند و در ویش کند و بیار کند و بهتر کند  
و بخوابد و بیدار کند زنده گرداند و میرا مرید پیوندد و بگسلاند همه را بقره چنان دارد که او را با بدوی تعالی و تقدس صفات وی  
متغیر نگردد و همیشه عالم بود و همیشه عالم باشد و قادر و غنی و مرید و جی و ملک و جبار و تها و بچنین نه بر وی تغییر و او نیز صفات و  
هستم فرق آنست که هر فعلی که اندین فاعل را با آن محل کند اندر وی فعل کند ما سته باید تا فاعل محاس مفعول نباشد مفعول محاس  
فاعل فعل حاصل نیاید و خدای تعالی هر چه خواهد بکند و او را هیچ چیز محاس نباشد و منزه باشد و پنجم فرق آنست که هر فاعلی که فعلی کند  
بر تقاب کند تا از فعلی نبرد و از فعل دیگر نتواند رسید و عاجز باشد از فعل ثانی تا از فعل اول نبرد و خدای تعالی فعل بر تقاب  
کند صد هزار را بیکبار است کند و بیکبار نیست کند و دیگر افعال و بچنین که لا یخفاه شأن عن شان این زهر آنست که همه  
فاعلان را قدرت عرض است و عرض با بد و وقت بقا نباشد چون قدرت تنای باشد هر فعلی را قدرتی که باید تا بتواند  
کردن و باز قدرت خدای تعالی قدیم است و قدیم تنای نباشد و آنچه تنای نباشد آنست که هر فاعلی که فعلی کند  
که هر فاعلی که فعلی خواهد کرد بهره از فعل وی بر او وی اقتدای بعضی از فعل وی بر او وی نیست تا ذل بندگی پدید آید و هر فعلی که  
خدای تعالی کند آنچنان باشد که وی خواهد تا عذر خدای پدید آید یا زود هم فرق آنست که هر کس که فعلی کند غالب آنست که فاعل  
نیست گردد و مفعول بماند چنانکه کاتب نیست گردد و مکتوب بماند و با نی نیست گردد و بنامزد و بان خدای تعالی فاعل است که نظرها  
گشت گردد و وی باقی بماند چنانکه گفت کل من علیها فان و یبقی وجه ربك ذوالجلال و الاکرام و دو واژه هم فرق آنست  
که همه فاعلان محتاج باشند بدان مفعول و خدای تعالی هیچ چیز محتاج نیست و پنجم فرق آنست که هیچ فاعل فعل نکند تا  
جور نیست یا دفع مضرت نباشد خدای تعالی از نبرد و منزه است هر چه کند مضرت و نعمت بدان مفعول باز گردد نه بوسه

و باز گفت متکلمه خدای تعالی شکل است و تکلم گو یا باشد انهم که آن کسی که ناگو یا باشد یا از مهر خرس باشم اما از مهر گفت دیگر  
یا از مهر سکوت و اتفاق است میان هر مطلق که باشد تعالی این صفات سه گانه هیچ چیز نماند پس درست شد که تکلم است  
و کلام مراد از صفت است ازلی تکریم نا آفریده و نزدیک معتزلیان کلام مخلوق است خدای بود تکلم بود کلام بیافریند بافرین  
کلام تکلم آمد و نزدیک ماکه اهل سنت و جماعت ایم خدای عز و جل همیشه تکلم بود و از مهر آنکه کلام مراد از سه چیز نیست از  
واجبات است یا انشاءات یا از تمنعات است و روانا باشد که از تمنعات باشد که هر صفتی که آن صفت از خدای متمتع است  
هرگز خدای تعالی بدان موصوف نباشد چون علم و اشغال آن و روانا باشد که از جازرات باشد از مهر آنکه هر صفتی که از شمار جازرات  
باشد شاید که وقتی بدان موصوف باشد وقتی بعد از آن صفت موصوفت باشد چون فعل که از خدای تعالی از شمار جازرات است  
صفتی بود که نگردد و وقتی بود که گردد کردن و نا کردن بروی رواست پس کلام اگر از صفت جواز بود چه جاز بودی که وقتی تکلم بودی  
و وقتی بعد از این موصوفت بودی چون خرس و آفت و سکوت و چون اتفاق است که این ضد کلام مراد از تعالی رواست  
درست شد که او را کلام از جمله جواز نیست و چون جواز و امتناع تباها شد جزو جواز نماند درست شد که خدای تعالی همیشه تکلم بود  
و همیشه تکلم باشد که هر صفتی که او را از شمار واجب باشد هرگز نشاید که جز بدان صفت موصوفت باشد چون عالم و قادر و می آنچه  
بدین ماند و با گفت سنانق خدای تعالی رازق است و روزی دهنده است و اندر رزق خلاف است پیش معتزله رزق پاک است  
و پیش اهل سنت و جماعت رزق غذا است نه نینی که چون خدای تعالی گفت و ما من دابتهی الاصل الاصله الله رزقها  
و اگر رزق ملک بودی هر حیوانیکه او را ملک بودی خدای تعالی رازق دی نبوده و چون خدای تعالی رازق همه جانوران است  
و از جانوران ملک جز آدمی را نیست و از آدمیان نیز بندگان را ملک نیست و بعد از رازق خدای تعالی است ان الله هو الرزاق  
ذوالقوة المتین ازینجا درست شد که روزی غذا است نه ملک و دیگر مسئله آنست که خدای تعالی روزی از حلال و حرام و در  
و نزدیک معتزله خدای تعالی روزی از حلال دهد و از حرام ندهد قبل و درینجا چارچهرت از آسمان باران و از زمین نبات و از  
درختان میوه و از خرمن شیر و باد گفت سميع و بصیر شنوا و بینا است و پیش معتزله سميع و بصیر یعنی عالم باشد و نزدیک  
سمیع باشد بحقیقت و بصیر باشد بحقیقت سمیع باشد و بصیر باشد بصیر باشد بصیر باشد بصیر باشد بصیر باشد بصیر باشد  
و سمیع فایده دهد که بصیر ندهد و سمیع باصوات باشد و بصیری باشد شخاص همه صوته باشد ثود و سمیع بروی پوشیده نگردد همه شخاصها  
ببینند و هیچ ادوی غایب نگردد و با گفت عزیز و معنی عزیز بزرگو و به نفع باشد یعنی منتقم است عدل الله و نیز گفتند معنی  
عزیز آن باشد که چون جز او دیگر کسی نیابد و چون خدای را تبارک و تقدس شئی نیست درست گفتند وی عزیز است و نیز گفتند  
که عزیز بحقیقت آن باشد که بخود عزیز باشد نه بچیزه عزیز باشد که اگر آن چیز را دوال که دلیل گردد خدای تعالی نبود عزیز است  
نه بچیزه و دیگر عزیزان بچیزه عزیز باشد که اگر آن چیز را دوال آید دلیل گویند تقد تعالی عزیز است که هرگز دلیل نگردد و عز اورا  
نزد اهل نباید گردد به گفتند عزیز آن باشد که در لظان را عزیز تواند کردن و این صفت خدای تعالی است و از غیره بقیصنای است  
از عزت گرفته اند و عزت شدت باشد چنانکه خدای تعالی گفت والله العزوة ولوسوله وللمؤمنین و جلوه جواب آنست که  
خداست تعالی به مواصف عزیز است زیرا که ذات وی هیچ ذات نماند و صفات وی هیچ صفات نماند بزرگان چنین گفته اند

متکلمه

سمیع رازق

سمیع بصیر

عزیز

گروی عزیز بدان معنی است که هر که درصال او را نیامت بپیچد و آن بداند که هر چیزیکه آنرا بداند است آن چیز عزیز نیست این معانی  
 همه صفات خدای مرنیا بعد از آن معنی کوی نواز چون وی دیگر نوازنده نیابد ازین معنی گفت العزیز الغفار و بدان معنی که چون  
 بخوار کند چون وی بخوار کننده دیگر نیابد و ازین معنی گفت والله عزیز ذواتنا تقام و بدان معنی که چون وی گیرد چون کسی که زنده  
 نیابد ازین معنی گفت ان الله تقوی عزیز و باز گفت عظیمه خدای تعالی بزرگ است و معنی عظمت بزرگی باشد و بعد سلطان  
 و قدر و غلبه چنانکه گویند فلان عظیم قوم چون سخن روانی و کار مانی و امر و منی اندر قوم او را باشد پس معنی عظیم این باشد که امر  
 او راست و منی او راست و بالای امر وی جزا فرست و بالای منی وی نیت و حکم او راست و از وی بزرگا که نیست باز گفت  
 جلیل جلیل هم بزرگ باشد و لکن اندک فرقی باشد میان عظیم و جلیل و آن آنست که عظمت باسلطانی ملک عزت و نفاذ امر بوی  
 باز گردد و جلالت بهیبت و شمت و بزرگ داشت بوی باز گردد و عبا گوید فلان جلیل چون شرف بزرگ دارد یا بهیبت بزرگ دارد  
 و یا بزرگی دارد و کس با وی ابتدای سخن نیارد کردن و جادی کسی بر بزمی ننوا کند و آن باز گفت که گوید بزرگ باشد و لکن چیزی  
 دارد و جز آنکه یاد کردیم و آن آنست که گوید یا آنکه گرفته اند پس معنی گوید بزرگوار باشد و گوید یا بزرگوار باشد و جلیل بزرگ باشد  
 نه بزرگوار پس معنی بزرگوار آن باشد بزرگ باشد بزرگوار او را ستودار باشد و کس بزم بزرگوار می سازد نیست مگر خدای تعالی  
 که همه بزرگواران را بزرگوار میستعار است و هر معنی که آن مستعار باشد مجاز باشد حقیقت که برای خداوند مستعار نیست حقیقت  
 است که بهیچ بزرگوار نیابد الا از وی بزرگوار تر باشد مگر خدای تعالی که از وی بزرگوار تر نیابد این همه چنان است که بهیچ عالم  
 نیابد الا از وی عالمتر باشد مگر خدای تعالی که وی عالمی است که از وی عالمتر نیابد و دیگر صفات همچنین باز گفت جواد و منی جواد  
 گویم باشد و لکن اشارتے باشد معنی که آن معنی جز خدای را حقیقت نیابد و آن آنست که جواد به شمار بخش باشد و عطایه شمار بخش این  
 صفت خداست تعالی و تقدس ذمیر گفته جواد آن باشد که بجزفا عطا یا دیگر و نیز گفته که جواد آن باشد که بی قدرت عطا دهد و نیز گفته که  
 جواد آن باشد که عطا بدو منت نهد و نیز گفته که جواد آن باشد که از بخشیدن فروماند و این همه صفات خداست تعالی و  
 تقدس که اندر غیر وی این صفات نیابند و باز گفت ذوق هر بان است و منی هر بانی روف آن باشد که چون تو آن  
 کنی که ترا بد آید وی ترا نگاه دارد و بجای برود که ترا نیک آید چون بدو ما در که روف اندر بر زیر خویش او را از نگاه نگا هارند  
 اگر او را ساعته با خود گذارند خود را هلاک کند و از روفیت وی است که هر چینه بکند رها خواهد آمد منی کرد و نگاه بدین  
 سزا آرد تا حدی نهاد تا بدان با زیست و اگر بر لکن حد نه ایستد وحید آخرت که تا پسر تعالی ایستند و نیز چون دانند ایستاد  
 و حدی قباب داد تا اگر آنیم نیست مطیع تو اهل بدست و غیر فرستان و کتاب فرستان و حتی از باطل هر یک کفایت و لو در  
 منی نهادن دو عهد و عهد کردن و و پشت دو نوبت ازین همه نیز از ان است و بعد رافتی باشد از آن برتر که او را ستود  
 نیاز باشد و مر بوی نیاز باشد با بی نیاز می خویش چندین هزار غیر ساز و تا با او اشتی کنی و از اشتی کردن ترا نیک آید آمدن  
 نه اول و سزا برداشت آنست که هر یک آمد تو خواهد مستکبر و نیکتر مستعمل باشد از که بر این امانی از ان است که گوید یعنی خود بزرگ است

معنی عظیم

معنی جلیل

معنی جواد

معنی روف

معنی مستعمل

فان قيل هذا الغفار  
 ما لا يفعل ويضعه الكفاح في الجوار  
 ما لا يكون في الدنيا ولا في الآخرة  
 من لا يخضع للعلماء والولع  
 قلت لا تخضع للغفار بل هو الغفار  
 صيغة فعله الرافعي الغفار  
 مجرور بالهاء والظروف والاشارة  
 كلامهم ان الغفار الغفار  
 كالظرف والظروف والاشارة  
 الله تعالی يصف المؤمن بالاشارة  
 انك تافى ان تعال ربي اهل  
 از تا با تو تعال ربي اهل  
 فعل تفاعل لغفيل  
 فصل ۱۲

جبار

تدبیر و همه بزرگان بوی بزرگ اند و تکبر خداوند را در اصل صفت بی حد است و غیر خدای را صفت ذم از بهر آنکه هر تکبر که در چیزیست  
 آرد که نه آن ویست بدان غیر تکبر آوردن محال است و باز وی جل جلاله چون تکبر کرد بدان خویش آید و در او باشد و دیگر معنی است  
 که هر تکبر که از بهر هنر آید و در دو چیز باشد اندوی آن هنر باشد از عیبت بی نباشد و باز خدای تعالی پاک است و او را هیچ عیب نیست و پاک  
 را تکبر رسد و محبوب را تکبر نزد رسد و دیگر معنی است آنست که همه بزرگان چیزیست بزرگند که اگر آن چیز بود آن بزرگی برود و چنین کس را تکبر  
 نرسد باز خدای تعالی بخود بزرگ است نه چیزیست و دیگر هرگز صفت بزرگی بروی زوال نیابد و او را تکبر رسد از بهر اینست که  
 مخلوقان را خویشتر ستودن نرسد و اگر ستاید محبوب گردند و خدای تعالی را خویشتر ستودن رسد فرقی بهم اینست که  
 یاد کردیم و تکبر و پاک گفت چنانکه در معنی جبار گویند گفته اند یکی صفتی فرو شکسته و دگر کننده بود چندان کسی که خلق را قهر  
 کند و گردن فرو شکند جل جلاله را او را جبار خوانند و لکن همه جباران اندر جباری مذموم و نکو سیده باشند از بهر آنکه اندر ملک  
 غیر تصرف میکنند تا اندر صدام باشند نام جباری نگیرند چون انصدام بیرون شوند نام جباری نگیرند از بهر اینست که مذموم باشند و  
 باز خدای تعالی هر چه کند اندر ملک خویش کند و از وی برتر آنست که امر او خلاف کند وی اندر جباری محمود یا شود مذموم  
 نماند مگر و همه گفته اند جبار آن باشد که هر تدبیر سے که وی کند کسی تدبیر ویران خوانند و شکافتن و این صفت خدای تعالی  
 و تقدس که کسی عین کرده او را نتواند بخوار کردن و خوار کرده او را نتواند عزیز کردن چنانکه خود گفت و من یهین الله فما  
 له من مسکرم و مگر و همه گفته اند معنی جبار آن باشد که شکسته را باز بندد کسی که دستهای شکسته را بندد و بر جبار خوانند  
 و چون خدای تعالی جبار است که همه عیباست که بصلاح تواند آوردن و همه شکستگیها وی تواند درست کردن و همه  
 تقصیر یا را وی تواند تجمد و در و هم در و ایشان را وی توانگر تواند کردن و همه ذلیلان را وی تواند عزیز کردن و این  
 قول آخر مشتق از چیزیست باشد چنانکه اندر و عا گویند جبار الله کسراک و آن معانی اول آن چیز کسرت است چنانکه گویند  
 جبار فلان فلانا علی کذا قوله موصوفه بکل ما وصف به نفسه من صفات صمی بکل ما هست به نفسه موصوفه  
 بهر چه خورا بدان وصف کرده کسی است و بهر چه که خورا بدان نام نهاده معنی این سخن آنست که مانند علم خدای تعالی موصوفه  
 بصفت خویش اگر خلق او را وصف کنند یا نکنند و کسی است باسمای خویش هر چند خلق او را تقسیم کنند یا نکنند و این  
 مسئله است مختلفه میان ما و مستزله نزدیک ما خدای تعالی موصوفه است بصفت خود نزدیک معتزله خداست تعالی را  
 صفات نیست وی وصف بندگان است مراد از جبار آنکه او را عالم گویند و قاهر گویند و نزدیک بل سنت و جماعت عالم  
 است بعلم خویش و قادر است بقدرت خویش اگر خلق او را عالم و قادر گویند یا نگویند و وصف کردن بندگان مراد از عالمی  
 و قادر است حکایت کردن است از صفی که آن صفت قائم است بذات وی و تکلیف این سخن آنست که هر که او را وصف کرد  
 بصفت وی صادق آید و هر که او را وصف کرد بخلاف وصف وی کاذب آید و اگر وی موصوفه بصفت خویش نبود میهادی کاذب  
 نیامدند و چون گویند که صادق آمدن از آن آید که گفتند آنچه هست درست شد که وی بصفت خویش موصوفه است نه بصفت  
 و اصفا و اگر وی کاذب آمدن از آن آید که گفتند آنچه نیست درست شد که وی بصفت خویش موصوفه است نه بصفت و اصفا  
 و این سخن که گفت بکل ما وصف به نفسه بیا آنچه وصف کرد در خورا وصف کرد و اگر وی خود وصف خویش نکرد وی کس بوصف وی

راه نیافتند و این اصلی است ما را که اهل سنت و جماعتیم که خدای را عزوجل نام ندهیم وصف کنیم گریبانم که خود را نام نهاد  
و وصفی که خود را وصف کرد و اگر خود را نام نهادی و وصف نکردی کسی نماند هر دو جهان نام دسے بزبان نیارستی بدون کسی مر  
اور ای جمع وصف صفت نیارستی کردن پس چون خود را نام نهاد و وصف کرد خلق گفته وی باز گفتند و نیز درنگ روی خود را وصف  
کردن یا ستند و وصف کردن و نیز گفته وی نیارستندی فزون کردن و نیارستندسے کاستن تا باد استند که خلق مر اورا بحقیقت بین  
اند از بیکه جای اند و نیز گفته اند که از صفات خویش خلق چندانی نظار کرد که طاقت سماع داشتند تا مالکال وصف وی دانند پس واگر  
ایچه وی دانند از عظمت و جلال خود و دیگر صفات خلق کند خلق اولین و آخرین نیست گردند یعنی پیغمبر صلعم هر چه دینت هم بر یاد کرد و چنانکه گفت  
لو تعلقنا انا مع اصحابکم قلیلا و لیکتم کثیرا اگر دست شد که وی چیزی دانست که وی با امت گفتن و چیزی داشت و اگر گفتن روی بودی  
بگفتی باز گرفتاری و چون شاید که پیغمبر صلعم اندر صفات حق تعالی چیزی دانند که با خلق گفتن روی در ادوی ترک حق تعالی از خود وصفه دانند  
که با خلق گفتن روی در ادوی ترک حق تعالی گفتن بیایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک و لعلک تدع  
عانه لغه ففهم و که هر چه دانی گوئی بلکه گفت ایچه فزوم تر بخلق برسان و نیز گفت و قل لعلکم تفقهتم و لعلکم  
قد ردعوه لعلکم تفقهتم و لعلکم قد ردعوه لعلکم تفقهتم و لعلکم قد ردعوه لعلکم تفقهتم و لعلکم قد ردعوه لعلکم تفقهتم  
صفت آنت که علم اورا و صفات اورا نهایت نیست خلق را چندانی سیدانند که طاقت دارند از چندانی که ترسای وی است یعنی  
که خداے تعالی گفت یعلمو امین اید بجم و ما خلقهم ولا یحیطون به علما بندگان را علم ثابت کرد و احاطت نمی کرد  
چه احاطت بجم آن باشد که کل وجود براند از زمانے بروے بیج پوشیده نگردد و این صفت بندگان نیست و نشان این  
آنت که چون خداے تعالی بر بنده عالم تر است از آنکه بنده تن خویش چنان گفت الیس الله باعلم بالاشا کونین و نیز گفت  
با علم با فی صده و را عالمین درست شد که خدای تعالی از بند چیز با دانند که از خویش تن بران پس مجال باشد که آنکه خویش تن و تمام براند  
کردار را تمام براند و مجال باشد که ایچه وی اندر بنده اندر خود براند تا بدانی که خلق را بوسے و معرفت دے چندانی راه  
که قدرت بندگان تن چندانی که سرزوی آو تعالی و تقدس لعلکم قدیما با سماء و نعوت و صفات گفت همیشه با قدیم بود و با ما و صفات  
خویش یعنی اساموی بصفات می قدیم است این از بر آن است که خدای تعالی قدیم است همیشه بود و همیشه باشد و صفات می نیز قدیم است که قدیم با  
صفت محث روان باشد و اگر قدیم را صفت باشد محث پیش از حدوث آن صفت بدان صفت موصوف نباشد و ناقص باشد و چون صفت حادث  
گرد کمال کرد و زیادت سببش نقصان صفت قدیم نیست بلکه صفت محدثان است و بر قدیم تغیر و انباشد زیادت نقصان و انباشت از بر آن است  
آخار و باشد که پیش از یک باشد و نقصان نیز همچنین تا بهر باشد و بهر فزون کرد و زیادت این باشد این پیش از یک باشد که نقصان آن باشد که بر  
برود و این نیز پیش از یک باشد و چون خداے تعالی یکی است بحقیقت مجال باشد بروے زیادت نقصان درست شد که دی قدیم است  
و اسام و صفات دے قدیم است غیر و مشبه بالخلق من او جوه باشد نیست بخلق و جوار و جهما این چنان است که از امیرالمؤمنین  
علی زهر سید تلاز توحید گفت توحید آنت که هر چند از سر تو صورت بندد بدانی که خدای تعالی آنست و چند را پدید ندرتند آنت که توحید است  
گفت اخرا لقدم صفت یعنی قدیم از خود جدا کردن و اگر جمع و جدا مانده بود دی مطلق از میقات جدا نبودی بدان و جدا مانند بودی اورا  
با مطلق یا مطلق با دی ازان و چون قدیم بودی تا بوی ازان و جحدش بودی و چون دی قدیم است و غیر وی محث باطل شد که در ایجمع

و چنانچه باشد باقی کلاهیذات الذوات ذات وی بیذوات مانند از بهر آنکه همه ذواتها از زمان و مکان اند وی اندر زمان  
 مکان نیست و همه ذواتها فوق چیزی اند یا تحت چیزی و وی تعالی و تقدس فوق چیزیست و تحت چیزی نیست و همه ذواتها متصل اند به یک  
 و منفصل اند از چیزی و مدار اتصال و انفصال نیست و همه ذواتها مجتمعند یا مستقرب و مدار اجتماع و افتراق نیست نه بیذواتها متحرک  
 اند یا ساکن و مدار اتحرک و سکون نیست و لا صفتها الصفات صفت وی بصفتها مانند زیرا که صفات خلق تغییر و تبدل پذیرند  
 و صفات وی تغییر و تبدل پذیرند اینست صفات شایسته صفات ذمی مانند نباتی است چون ذات بی نهایت باشد صفات هم بی نهایت باشد  
 و چون ذات با نباتات باشد صفات نیز با نباتات باشد علم صفت است قدیم که با همان و محدث که با همان و لیکن محدث که عالم باشد شاید  
 که مبدل موصوف کرد و حق تعالی را عالمیست که هرگز بر وی حمل روا نیست و بر قدرت بجز روا نیست و بر قوت بندگان بجز دفع روا  
 است و بر بصیر ایشان علمی رواست و بر سبب ایشان محرم رواست و بر کلام ایشان خرس رواست تا وقتی موصوف آیند بدین  
 صفات و وقتی بصدیقین صفات و باز حق تعالی موصوف است بهمین صفات و هرگز بر وی صفاتین صفات روا نیست لا  
 یجوز علیہ شمع من سمات المخلوقین الذ الذی علی حدیثه گفتند و بر خدای تعالی چیزی  
 از نشانههای مخلوقات که در دلیل است بر حدیث ایشان و بجز این سخن آنست که دلیل حدیث مخلوقات تغییر ایشان است و بر  
 خدای عزوجل و بر صفات وی تغییر روا نیست و ذات باری تعالی محل حوادث نیست نه رویا بل سنت و جماعت و آباد و زهد  
 لایمان آنست که خدای تعالی محل عبادت است و شاید که او را صفت نباشد پس باشد و بهر فعلی که وی کند تقریری بذات وی باز گردد  
 تعالی الله عن هذا علو کعبه کبریا ما ازین منزه بلین اعتقاد بیزایم و همه مسلمانان ازین بزرگوارند و بهر فعلی که خدای تعالی کند مفعول  
 و متغیر شود و خدای تعالی متغیر نگردد و ذوات وی تعالی و تقدس محل حوادث نیست از بهر آنکه چون قدیم محل حوادث باشد و حیث هم محل حوادث باشد  
 میزان قدیم محدث فرقی نماند و ارباب اثبات کردن حدیث عالم جمع دلیل نماند و بر آن کس که عالم قدیم گفتند و آن در بیان علم الله با هیچ  
 حجت مانع از بهر آنکه ما همین درست کنیم که این عالم محدث است بدلیل تغییر احوال وی و بی درست تواریخ کردن و بجز آن حوادث بر وی پس چنین  
 همین حوادث بر قدیم جل جلاله و احوال بحدیث عالم تباوه شده چون محدثی عالم درست کرد و اثبات شدیم درست کرد و چون چنین باشد بجز با کس که این اسلام  
 بر خرد و در مذمت در بیان مانع است حدیث مخلوقان آنست که چون ماهی بنم کلین اجسام عالم از اجتماع و افتراق خالی نیستند و چنین  
 اند یا متفصلین اند و این اجتماع و افتراق محدث است بدلیل آنکه همین شاید که مجتمع متفرق گردد و متفرق مجتمع گردد و اگر اجتماع و افتراق  
 قدیمین بودی نشانیست که هیچ مجتمع متفرق گشتی از بهر آنکه هر چه از محدث بر قدیم عدم محاست و حدیث بعد عدم محال است پس چون  
 این هر دو صفت فخرین اند و اجسام ازین خالی نشود درست شد که اجسام محدث است از بهر آنکه هر چه از محدث خالی نبود چون وی  
 محدث بود نه بینی که هر چه یکساله باشد پس چون درست شود که اجتماع و افتراق دلیل محدثی مخلوقان است بر خدای تعالی که قدیم است  
 اجتماع و افتراق روا نیست و حرکت و سکون همچنین قیام و قعود همچنین اتصال و انفصال همچنین ذهاب و بقاء همچنین و هر که تامل تواند کرد  
 اندر مسامات مخلوقان بر چنین قیاس که یاد کردیم تواند بنا کرد و در سخن را بر آن اصل که یاد کردیم از مسامات مخلوقان که دلیل است بر حدیث  
 ایشان بر خدای عزوجل هیچ روا نباشد که میزند سابقا مقدما علی الخدات موجودا قبل کل شیء  
 گفتیم همیشه سابق بود و مقدم بود بر همه مخلوقات موجود بود پیش از هر چیزی یاد هر چیزی که مقدم باشد بر کل محدثات مقدم باشد قدیم باشد

و

و دیگر معنی آنست که محدثات در فضولات باشد و مفعول را از فاعل بد نباشد و بود فاعل پیش از وجود فعل باید و اگر در فعل هم حرکت باشد و در فاعلی دیگر باید پس چون فاعل همه محدثات وی است درست شد که وی قدیم است و معنی موجود قبل کل شیئی همین است لکن هم غیره جز وی قدیم نیست از هر آنکه اگر جز وی قدیم باشد یا مصنوع باشد یا صانع اگر مصنوع باشد خود قدیم نباشد که مصنوع محدث باشد و اگر صانع باشد عالمی را در صانع واجب آید و ما از پیش دلیل قیام کردیم بر یگانگی صانع و کلا السوا ه و جز وی خدا می نیست و دلیل بن را از پیش سخن گفته ایم اندر معنی قول خدای تعالی لولا کت فیهما الهة الا الله لفسدنا تا حریفین زیاد است کم و آن آنست که اندر دانه عالم باشد چون که دو باشند دانه عالم دو باشند از دو بیرون نباشد باید که می تواند در شستن عالمی آن که می تواند در شستن هر دو عاجز باشد و چون عاجز نباشد از اینا شنودنشانند و اگر هر یک بی آن دیگر بتواند در شستن خلق از یک مستغنی باشد و چون خلق از وی مستغنی باشد و نداند باشد و این از هر این گفتیم که در این مسئله اختلاف بسیار پیش طبایعان صانع عالم چهار طبع است و نزدیک بنجان صانع عالم هست کواکب است و نزدیک بچوس صانع عالم دوست بزوان و از هرین خیر باز داند کند و شر را از هرین و نزدیک تنویان صانع عالم دو است نور ظلمت خیر باز کند و شر با ظلمت و نزدیک اهل اسلام صانع عالم یکی است و پیش از یکی روا نباشد و دلیل بر فضولی از عظم اصول باید آموختن و لیکن بر یکی حرفی گویم که کواکب طبایعان گفته اند که صانع عالم چهار طبع سحر جرات برودت و ولطبت و دیوبت مرایشان را چنین گویم کسی که در ولطبت غالب گردد و از چنگ و دگر گویند از ولطبت تنهایی را و او هستند و جو جزیری بیک طبع اصل خویش تباه کرده اند اگر گویند این ولطبت از چهار طبع آمد گویم از هر دوست ولطبت بگنجد آید که ایشان صندین اند و از چیزی چند وی آموختن است پس درست شد که کواکب صانع اند بلکه صانع طبایع کرده کار طبایع است که هر چهار را بسا فزیده است گاه مستوی بدار و تا بطبع سلامت مانده گاه یکی را غالب گرداند تا مطبوع بیمار گردد و گاه یک طبع را تباه کند تا مطبوع هلاک شود و باز به بنجان گویم ندانم کواکب صانع اند نیز هم شمس و سکه کند که ندانم گویم آنچه اندر غیر می کش کند خود را از در پیش نگاه دارد و آنچه اندر غیر می محسوس کند چه امر خوشترین را پیوسته اندر هر دو ندارد و چون خود را در بطبعی افتد و آن وی است و گاه مسترف می شود و گاه مستقیم می شود درست شد که این کواکب نیز مستخراند و مستخر را در بری بکار آید تا او را بر تیر می راند درست شد که کواکب را نیز تیر می هست و آن در صانع عالم است تا بدین تیر ایشان را می راند و نیز گویم مرایشان را که چون کواکب بر چرخ آید اندر خدا و ندانم طالع نحوست کند بر عزم ما گویند بی گویم مرایشان را آن هم خلق را که بر نگار خلق و عاقل و فغان غرق شد در طالع نشان کی بودی مختلف پس این بودند و چونان بودند و کوان بودند جز او میان بودند و دم یکبار هلاک بودند و اولاد تمام مختلف بود درست شد که حکم کواکب پنج چیز نیست و قوم اولاد نیز پنجین و مرفوعن قوم وی همچنین از این نزدیک است که صندین که در شستن نباشند طالع نشان مختلف و بود و ایشان مختلف طالع یک زندگانی دراز از قصه کرده و آن کی کویا و آن کی تو آنگری و آن کی در روشی و آن کی یک غیر بسیار و آن کی ملک احوال مختلف همچنین بادی بر آید که شستی گویان سدرند همه یکبار هلاک کردند و طالع تباه شود و کجا و مانده حکم طالع و نیز گویم اگر در فرزند از یک ششم را بدید بر یکی و مادری که و طالع یکی بایستی که سه دور از زندگانی در هر دو بیماری و قند سستی و قند سستی و در روشی و خوابت بیداری بیک جا بودی که یک طالع است یک بیمار گشت و آن و بگریزد و کی تو آنگر شده و آن دیگر نیک در خواب شد و آن و بگری ببار یکی برودان و بگریزیست طالع بچارفت که طعش خطا افتاد و باز چوس گویم که نه از هرین را بزندان آفرید و بزندان کردگار ضیاست

و اهرن کر و کار شتر بزم شام گویند بی گویم نیز در آن ایمن را آفرید و اهرن شتر است که در گاو خیر و شتر را که در دوبرین بجکلیتی است که آن دلیل  
 مسلم است حکایت در زنده نشیانی و ناداشتی بود و پاره علم اصول دانست و در آن شهمجوی بود که عالم ترین جو میسان بود و وزی این  
 ججوی در محلی حاضر بود و در آن محفل جماعتی بود و از علماء اسلام اتفاق میمان این ججوی و این علماء اسلام ششوی و مناظره رفت چنانکه آن  
 ججوی برایشان غالب شد و این مرد ناداشت حاضر بود چون آن حال شهادت کرد و حجت مسلمانان دامن وی بگرفت بزخواست پیش  
 گبری رفت و جامه وی بخوابست و در پیشد و زنا بر بست و از سوم کرد می بگرد و در میان کاغذی نهاد و بدر خانه آن عالم میمان  
 شد و بان او را گفت بر زود میدت لاکو که گبری استاده است و بروی سلاسه شکست اگر اشکال دی بر داری نیک و اگر نه  
 مسلمان خواهد شد و در بان برفت و حال بگفت او را در چون او را حاضر کرد و نگفت زد و بگو تا اشکالت چیست پس مرد آن  
 کردم از میان کاغذ بردن آورد و گفت بگو کس این کردم که آفرید و دنبال وی که آفرید گفت نیز دان گفت که این پیش که در پیش نهاد  
 گفت زودان گفت که در شتر بخت گفت سهرن گفت چون زودان این پیش می آفریدی دانست که اهرن در اینجا زهر ابر بخت میانی  
 دانست مردک بگرا نیجا و ماند اگر گفتی نمی دانست محال بودی که پیش ایشان نیز زودان عالم است بر آنچه خواهد بود و اگر گفتی دانست از وی  
 اقرار بودی و اعتراف بودی بر آن که زودان شتر خواست پس در میان مردان داشت کار در کشید گفت زد و جواب گوید اگر نه زنا بر سرم گفت  
 صبر کن تا من پیشتر بزم و آنکا دویس کار دادند دست وی بسته بزم زید برید و بدست آن مردان داشت مسلمان شد و اکنون نیشاپیمان  
 چنین گویند که ناداشتی که علم توید و اندبه از زندی جا ملی و باز تو میان را گویم نه شما یکدیگر نیز نوکن و شمر ظلمت گویند بی گویم راست که گوید فرغ  
 که گوید گویند راست نور گوید و در فرغ ظلمت گویم چون کسی را بناحق بچشد او را بکشند که آورد گویند ظلمت گویم اگر او را بر سر نه که او را کوشتی و  
 وی گوید آری این صدق وی اندر کرد و گویند و گویم ظلمت کشت و هم وی تقصد صدق کرد و خیر است و اگر تو تقصد آمد و فرغ گفت و فرغ  
 شتر است هر یک گویند که که در فاعل خیر شتر روا داشتند دست شد که این همه نیز باک ایشان را خلق صلح خوانند صلح نماند و صلح  
 اند صلح کی است بر این مطلق ایشان همه صلح اند آفرید کاری بر ایشان همه آفرید بگاند و بر یکی است و ایشان همه بر آن آفرید بگاند  
 است و ایشان همه بخوانند و هر یک چنین دانند که یک ذره از عرش تا شری از ازل تا ابد ساکن شکر که خدا بی شکر ساکن شد بی آنکه او را  
 بچنانندند خدای را شناخته است لیس بجمعه قدای عز وجل حرم نیست و در حقیقت جسم میمان اهل اصول اختلاف است نزدیک و فخر  
 جسم طویل عرض عمیق است و نزدیک که اسیان جسم تمام نفس است بچنانکه نفس ذوات چون موجود و چون شئی که این همه عبارت باشد  
 از این چیز و نزدیک اهل سنت و جماعت حقیقت جسم مولف باشد چون نزدیک متعجب جسم طویل عرض عمیق باشد که بیشترین جسمی را چنان باشد  
 طول و عرض عمیق و اوصفت شود و چون خدای عز وجل یک شئی است لا تقسم فی ذواته باطل شود که جسم باشد و نزدیک اهل سنت  
 جماعت جسم حقیقت مملکت باشد که ترش شلین باقی الیاف بود و چون خدای تعالی یک شئی است تا یلیف بروی ممالک باطل گشت  
 که خدای تعالی جسم باشد و اما اگر اسیان یعنی از ایشان خدای را هم جسم دادند تعالی و تقدس گفتند تا بدین طویل عرض عمیق نمی خواهیم  
 نیز برین مولف نبش خواهم بگویم برین قائم بذات خود هم چون نفس و آن چیز یا دیگر یا دیگر در یک سخن میمان ما و میان ایشان اندر  
 تمیست رود که خدای تعالی تقدس از این نام شاید بعین یا دیگر گویم شاید زهر آسمان شانی است که مانند شمشیر فخر بگفت خدای تعالی آن  
 نام نشاید داد و آن مگر نفس کتاب یا سنت پیغمبر صلی الله علیه و سلم یا جماعتی مسلمانان چون ازین سبب که باجماعت نام خدای تعالی گویم مردان



را اول طلب کنیم که اندر تامل شبست نه اندک ایام هم نادی صحیحی شهرت گویم امتیاقا الله تعالی و امتیاقا الله و امتیاقا الله رسول الله  
 علیه صا اراد مرسلو الله و چون نگاه کردیم اندر جسم نفس کتاب نیافتیم و اندر اخبار صاحب شرع صلوات الله علیه نیافتیم در بیان  
 خلق اندران اجمع نیافتیم مجال باشد خدای واقعی و تقدس این نام و ادان از هر آنکه ضعیف بود در مخلوقات را که آن صفت تقاضا  
 تالیف کند زیرا که جسم گویند مگر موافق یکی بتالیف کمتر و یکی بیشتر عربین را هم گویند که تالیف آن کمتر است و آنرا که تالیف آن بیشتر است  
 شد که جسم نباشد مگر موافق و خدای گفت تعالی و تقدس اندر صفا طوالت و ذلله بسطه و اعلام و الجسم چون او را زیادت جسم باید کرد و منعی آن  
 زیادت نبود که تالیف وی و ترکیب وی درست شد که جسم نباشد مگر موافق مرکب و تالیف و ترکیب جامی باشد که شئی است باطل شد او را  
 جسم خود اندان و اینجا هر چه هست که هرگز آنرا یاد گیر و برین مسئله پیش تواند بردن چون فهم و خاطر و یاری کند و آن است که نفس را کسب نمود  
 خدای واقعی تقدس جوهر گویند و جسم نگویند و مانه جسم گوئیم و نه جوهر پس هر منعی که نصاری بدان معنی جوهریت ثابت کنند به جسم  
 منافی گردد و از هر آنکه ضعیف بود که جوهر بریا یک جسم باید پس باطل را باطل منافیست که منافی باطلان هر دو درست گردد و بعضی لایق قائلان ما تامل این  
 مقدار در اینجا بسند ه باشد و تمامی این مسئله جامی و دیگر باید نوشتن که این شیوه گفت خدای تعالی را شیخ نیست مرد و از سخن بسیار است و از آن  
 همه بتدای تعالی هیچ رو نیست که وی گفته شد که شیخ جسم است چنانکه عرب گوید هذالشجرا فانی جمیع قائم پس اگر معنی شیخ جسم است  
 بهمان معنی که جسم تابه کردیم شیخ هم تابه شود و گوی گفته شد که شیخ کالبد است و کالبد هر چیزی را گویند که تقدیری باشد را و اگر غیر او را  
 بدان تقدیر بقدر کند و این صفت متناسبی باشد و آن مائل و چون برحق تعالی تناسبی و کمال است روانیت باطل شد که او صفت  
 شیخ باشد از هر آنکه تقدیر به یا اندر وزن باشد یا اندر عدد یا اندر طول و عرض باشد چون این مقدار یعنی خویشی چون مقدار بگرد و تقدیر درست  
 گردد چون مراد و مخالفت شود و تقدیر تابه شود درست شد که این معنی مخالفت است و همانست بر خدای تعالی رو نیست و اگر دو گفته شد  
 شیخ خیال باشد که نماید و کند خدای تعالی گفت اندر عمر عرفون یحیی الیه من محمد هم آنها تسبیح چنان نمود در ایشان را که تنبید و نمی جنبید  
 پس چون چنین باشد شیخ نماینده و نا کننده باشد و آن که مراد و صفت این باشد حقیقت نباشد و چون خدای تعالی حق است صفات  
 وی حقیقت و در مجاز بر وی راه تامل شد که شیخ باشد و اما قول درست آنست که شیخ همی است محسب را موصوف بصفت نایک  
 قوا که عرب گوید هذالشجرا فانی معنی این سخن آنست که این جمعی است بی هوده و با جبار اندر وی نه مضرتی و نه شفقتی یا مضرتی باشد یا شجری  
 یا شری باشد عرب گوید هذالشجرا فانی چون شیخ بکار بناید و غیر و شر را نشاید عرب را شیخ قائم گوید چون معنی شیخ این باشد را و وجه شد  
 تعالی شیخ گفتن رو نیست یکی از وی جسمی چنانکه یاد کردیم و دیگر از وی روحی نفسی ولی مضرتی که نافع و مضار خداست تعالی تقدس  
 و اندر نود و نه نام مراد این دو نام مایه است و در شریعت هم نافع است به هزاره و آن باشد که مضرتی حاصل شود مگر بعدل وی  
 و بیچ شفقت حاصل شود مگر بفضل وی و چه مقرر فضل وی و امیر قدرت وی و از عرض تا فری و از انزل تا بدیع چیز نیست که در وی  
 اثر شفقت فضل وی یا اثر مضرت عدل وی نماند بهریت چون چنین باشد و از شیخ گفتن محاسن است و کلاصو در خدای تعالی را بصورت  
 نیست از هر آنکه صورت اطراف شی باشد و خدای تعالی و تقدس اطراف روانی است که هر چه در اطراف تناسبی باشد و حمد و دونیات  
 و در خدای تعالی رو نیست و نیز صورت نگاشته باشد و نگاشته را نگارنده باید و نگارنده هم نگاشته خدای تعالی است چنانکه گفته  
 هوالذی یصورکم فی الارحام کیف یشاء ویزلفکم صورکم فاحسن صورکم و نیز گفت الخالق البارئ المصور

چون گفته اند که زنده باشد یا در محال باشد که زنده نگاشته باشد زیرا که صورت شعول است به صورت فاعل متعول محال باشد  
 و اگر فاعل متعول باشد در اول فاعلی دیگر باشد که الی صایقنا همی در این محال است - و لا تتخصص و خدای تعالی شخصی نیست  
 و شخصی بیست تن یا بیست شیخ اندر کلام عرب چیزی باشد که او را لطف باشد و حال باشد بر صفات محث را و این برضای تعالی  
 روان باشد و لا جوهر و خدای تعالی جوهر نیست از بهر آنکه جوهر یا صغر لا یشاء باشد و این برضای تعالی گفته است یا اصل کمان  
 بر دن تمام چیز باشد و اندر وی تصرف روا باشد یا اشیا باشد و آنچه اندر وی تصرف روا باشد محدث باشد و چون حق تعالی قدیم  
 است لم یزل اندر قدیم تصرف می است درست شد که جوهر نیست و نزدیک تمکین است حقیقت جوهر حاصل عراض باشد قابل تضادات  
 یعنی مخلوقات هم جوهر اند حاصل عراضند که متحرک شوند گاه ساکن و گاه مجتمع و گاه متفرق و قابل تضادات اند و گاه عالم و گاه  
 جاهل و گاه قادر و گاه عاجز و چون خدای تعالی حاصل عراض نیست که بر وی حرکت روا است و نه سکون نه اجتماع و نه افتراق  
 و قابل تضادات نیست از بهر آنکه عالم است و بر وی عمل روان نیست قادر است و بر وی بجز او نیست حق است و بر وی ممت  
 روان نیست و دیگر صفات همچنین درست شد که وی جوهر نیست و لا سخن خدای تعالی عرض نیست از بهر آنکه عرض صفات شایع  
 و حق تعالی موجود است نه صفت و نیز عرض صفت باشد که لا یقینی و قیسی و بر وی بقا روا باشد و وجود وی میان تعیین باشد و چون  
 خدای تعالی قدیم است و بر وی نه فنا روا و نه عدم باطل شد که وی عرض باشد و عرض صفت اجسام را گویند جسم صورت  
 باشد و عرض صفت وی و چون درست کردیم که حق تعالی جسم نشاید که موصوف است عرض که شاید گفته است که اجتماع  
 لاه و لا افتراق خدای تعالی با اجتماع و افتراق نیست از بهر آنکه اجتماع تعیین باید و افتراق را متفرقین پس تا دو  
 نباشد صفت اجتماع و افتراق را تعیین و بنا باشد چون درست کردیم بدلایل که انبیش یاد کردیم خدای تعالی یکی است محال  
 باشد یکی را اجتماع و افتراق که صفت محث است از بهر آنکه هر محثی را افتراق روا است و هر متفرقی را اجتماع روا است و چون  
 اجتماع آمد افتراق تباه شد و چون افتراق آمد اجتماع تباه شد بناه گشتن هر دو دلیل است بر محثی هر دو از بهر آنکه بر قدیم عدم رسوا  
 و نه محث و تباه عدم و چون با اجتماع و افتراق عدم روا است دلیل گشت که هر دو محثین اند و صفت محدث روان باشد که ذات  
 محدث را موات قدیم را صفت محث روان باشد و چون درست گشته است که حق تعالی قدیم است بدلایل که گفته است باطل  
 گشت که او را اجتماع و افتراق باشد که لا یسکن و لا یسکن نه چند و دنیا را از بهر آنکه حرکت را تقدم سکون باید و سکون را  
 تقدم حرکت باید که چند از آرام چند و هر که بیاراد از جنبش آرامد هر دو محثین اندر دلیل آنکه هر محثی سکون روا است و بهر ساکن  
 محث روا است و این دلیل بر حدث باشد چنانکه با اجتماع و افتراق یاد کردیم و نیز محث نباشد الا با انتقال از مکانی بکافی مکان  
 نباشد الا بصورت اندر مکان و چون خدای تعالی را مکان روان نیست باطل شد که او را حرکت با سکون باشد و نیز حرکت انتقال باشد  
 از مکانی و سکون حصول باشد اندر مکانی و این دو صفت از اجسام آنچه منتقل از مکان جسم باشد جسم از جسم محال باشد غیر انتقال  
 از مکانی بکافی از بهر آن باشد که او را بدان مکان اول مراد وی باشد و حاصل محث و انتقال کند بکافی دیگر تحصیل مراد او را و چون  
 حق تعالی قادر است تحصیل مراد خودش هر گاه خواهد و هر چند خواهد و هر چگونه خواهد و هر که خواهد باطل شد که مراد او را حرکت یا انتقال  
 و لا ینقص و لا یزداد نه که در وقت افزای از بهر آنکه کاستن بر او معنی باشد یا بر عدو باشد یا بر اجزا بر او چنان باشد

و در بازه کرد و زیادت باشد بازه و در نقصان باشد. و چون حق تعالی یک است هرگز دو نبود و بنا شد باطل گشت که در زیادت  
 و نقصان اندر اجزا چنان باشد که چیزی بزرگ باشد اندر وی عتی موجود آید که بزا و در یکا همچون جسمی که اندر بیماری  
 معزول گردد و این پرو بر ندای تعالی روانیست از هر آنکه جزایا به تا جزوی از وی نقصان گیرد و با بر وی جزوی افزون گردد و آنکه  
 جزا باشد بیش از وی باشد و چون است گشت که وی کمیت زیادت نقصان بر وی باطل گشت و حقیقت این سخن آنست که زیادت  
 جزوی اندر چیزی انگاره و او باشد که این زیادت اجنس مزید علیه باشد نقصان آنچه جزوی آن گاه و او باشد که این ناقص از جنس  
 مستوفی عنه باشد چون جزوی ناقص گردد و نقصان گشتن آن جزو در اصل حدی می باشد از هر آنکه هر چه است گردد و اینست که در دو بخش باشد چون  
 این جزو در المذ ناقص گشت باشد و این مزید علیه هم از جنس وی و آن مستوفی عنه هم از جنس وی باید که آن هم محدث باشد و چون حق تعالی  
 قدیم است محال گشت که او نقصان باشد یا زیادت و لیس بذی ایضا و کلا آجت خلاء و عذای تعالی را  
 ایضا و اجزایست از هر آنکه ذو و ایضا و ذو اجزا هر چند ظاهر کی نماید حقیقت کی نباشد چون رنگی درست کردیم ایضا و اجزای  
 بنا گشت و کلا جوارحه و کلا اعضاء و عذای تعالی را جوارح و اندامها نیست از هر آنکه هر که را جوارح و اعضا باشد معلول  
 باشد از فعل خویش و چون حق تعالی معلول نیست اندر فعل خویش باطل شد که او را جوارح و اعضا باشد و منعی معلول آن خواهیم کرد و در باب  
 این باید که تاجا هر که در مفصل باید و اتصال نقصان باید و زیاده وقت باید و نقصان وقت باید و جوارحه و اندر فعل وقت یا مقبول  
 است باید و چون جوارح را بقطع مشغول کند از فعل دیگر متوجه آید و چون ازین همه صفات بر خدای تعالی هیچ چیز خارج نیست از هر آنکه  
 فعلی که وی کند بزرگ بسیار خرد و بزرگ یکبار توان کردن و در امر احوال روانه و مدت بکار نه و کلا یشغل به شان  
 عن شان درست شد که او را جوارح و اعضا نیست و کلا بذی جهات و عذای تعالی را جهات نیست  
 از هر آنکه ذو جهات محدود باشد آن جهت که او را امام باشد خلف نباشد و آن جهت که خلف باشد امام نباشد و این و کمال اینند  
 فوق و تحت همچنین و چون خدای تعالی محدود نیست باطل گشت که او را جهات باشد و هر که وی ذو جهات باشد بجهتی حاصل  
 گردد از جهت غائب گردد و چون بجهت بنگرد بجهت نبریند و چون بجهت تواند بجهت تواند و چون خدای تعالی بنات  
 هیچ بجهت نیست و بقدرت از هیچ جهت غائب نیست و همه داند و همه میند و همه تواند و بقدرت وی بهر جای و بهر چیزی  
 رسد باطل شد که او را جهات باشد که چیزی علیه کلا وقت بر خدای تعالی اوقات نرود از هر آن که رفتن اوقات  
 حرکات فلک است فلک نه حرکات نبود وقت نبود که محدود را حرکت محال است و چون حرکات فلک نبود وقت نبود  
 و عذای تعالی بود و فلک ایان فرید از بنیادیند و از جنسیدین وی وقت پدید آمد پس محال باشد خالق وقت اندر وقت از هر آنکه  
 وقت مخلوق است خالق پیش از مخلوق باید لا محاله و چون خواهد که وقت بر دارد فلک را نیست کند و چون فلک نیست گردد  
 حرکات وی نماند چون حرکات فلک نماند وقت نماند و فانی کننده وقت فلک بماند از هر آنکه معنی باقی باید پیش انفاء و عدم باقی  
 باید پیش انفاء و عدم در است آید و موجود و خالق موجود باید پیش از خلق و ایجاد باید با خلق و در است آید و کلا تحله الافات  
 و اوقات اندر وی فرو نیاید از هر آنکه محال حصول اوقات عاجز باشد و عاجز خدای نباشد و نیز آنکه محال فات باشد بر چیزی  
 باشد و صانع خلق مدبر انشاء نیز که بر هر صفت باشد در هر صفت و هر صفت فاعل باشد و خدای عز و جل فاعل است کس را

اندر توبه بر وی گریختن روی نیست و باز بد بر مصرف باشد و مصرف مخدوم و خدای تعالی مقصود زنا نیست معنی قول خدای تعالی  
 وهو القاهر فوق عباده ولا تأخذ الله الثنات اورا بخود نگیرد و عنودن اول خواب باشد و خسپنده غافل باشد  
 و چون نگاهدارنده غافل باشد نگاه داشته ضائع ماند نیست معنی قول خدای تعالی لا تلتفتوا و لا تخفوا و لا تهنوا و لا تفرحوا  
 خواب در آنجا چنین آمده است که سلیمان علیه الصلوٰه و السلام ندیده کرد که بر خدای تعالی خواب رود است یا نه امر آمد مراد را که دو قبح  
 آب بگیرد و یکی بر یک گفت نه و بایست در خواب مرویس قبح دو گونه بردست نهاد و بایست خدای تعالی بر وی خواب نگذارد  
 تا در همان دست وی بنیاد و در شکست و آب بر خفت امر آمد که ای سلیمان تو چون در خواب شدی و قبح نتوانستی نگاه داشت  
 مرا هفت آسمان و هفت زمین نگاه باید داشت بگونه خواب بر زمین رو باشد اگر خوابی هر دو کون ویران گشتی اینجا اشارتی است که  
 بر هر که بر وی خواب رود باشد غافل گردد و او که از دوست غافل گردد دوستی را نشاید چون دوستان را بر دوستی نگاه باید داشت  
 باشد و دوست را نیز باید دشمنان را بر دشمنی نگاه باید داشت تا قدم بر بساط دوستی نه نهد غفلت محال باشد که هر که غافل گردد دشمن  
 بر وی دست یابد و دوست او بر وی چون دست شد که بر کردگار عالم غفلت روان نیست و خواب بر تر از غفلت است  
 روان باشد که چون غفلت روان باشد تیر تر از غفلت کی روان باشد و نیز منته و نوم است راحت را باشد از تعب و نصب و بر هر چه گزافی  
 و نوح روان باشد غمخوردن خواب را باشد چون بر خدای تعالی گزافی و نوح روان نیست غمخوردن خواب نیست از معنی بود که گفت و لا تؤد محضظما  
 وهو العظم و چون بر وی گران نیاید نگاه داشتن آسمان و زمین خواب غمخوردن بکار نیاید و نیز گرفت و ما مستمانس خودی گرفت  
 اضیعینا بالخلق الاول و چون استراحت از بهر آن معنی بایست بطول کشید که او را از اصل لایوم باشد یا نه باشد و چون یکی از مخلوقات بحلی رسید  
 قرب مرد گران را آن مقام نبود آن مصطفی بود علیه الصلوٰه و السلام صفت نیام از خوشی است اندر محل قرینگی که بیاض عینای و لا  
 یناصحی چون ظاهرش با خسپنده گان بود و بخت و چون بلانش با ناخسپنده بود و بخت که مخلوقی که بر وی تعب و نوتور روا  
 باشد چو در محل قرب رسد خواب زوی بر خیزد و محال باشد که آن کس را تعب و نصب بر وی روان باشد خوابید و آب باشد و نیز از  
 بهشت محل آرد تعب نیست چنانکه خدای تعالی حکایت کرد از اهل بهشت لا مستنا فیها نصبی لا مستنا فیها نعوب  
 جسم صحت اندر گران محدث چون حاصل آمد از بهر آنکه زوال تعب و نصب او را بجزایب کار نیاید محال باشد که اگر وحی ستم نیست  
 و قدیم است و اندر گران و زمان نیست او را خواب غمخوردن باشد و نیز اهل بهشت لذت وصال است و اهل دوزخ را خواب  
 نیست از بهر آنکه اهل بهشت لذت وصال است و اهل دوزخ را الم فراق و دنیا لذات و صل خواب باشد و شبالم فراق از بهر آنکه خواب  
 اندر وقت وصال خیزنا دوشتم است و هر که اندر وقت وصال از وصال خیزد نرود و اصل نیست اگر اندر حال وصال خواب روا  
 باشد الم فراق منقطع گردد و فراق دوزخیان را انقطع نیست و آنکه از الم فراق غافل گردد او خود فراق نیست و آنکه از وصال  
 غافل گردد روی خود اهل وصال نیست و لذت اوله الاوقات گفت او را وقت بوقت نگذرد و وقت بسیار و از بهر آنکه از وقتی  
 بپای گذشتن انقضاست که حاصل مدتی کم گین و چون نرودانی ستابد که مدتی بگذرد و آن مدت گذرند متناهی گردد و در هر چه  
 بر جزوی از وی نهایت روا بود بر کل وی نهایت روا باشد که حق تعالی متداول اوقات باشد که آفریننده اوقات خود است  
 و گرداننده اوقات هم وی است و آفریننده آفریده محال است و گرداننده فکر داندیه محال است و لا تعیننا الا اشارات

و

وگفت اشاره مراد تعیین نگند از بهر آنکه اشاره بنا شد الا از مکانی اندر مکانی چون اشاره درست شد مشیر اندر مکانی باید  
 و اشاره اندر مکانی دیگر تا مشیر اندر مکانی خویش اشاره کند بجان مشار الیه چون مادرست که در حق تعالی را مکان رو نیست  
 او را با اشاره تعیین کردن محال است و نیز اشاره نباشد الا من جهت فی جبهه و خدای تعالی اندر هیچ جهت نیست از بهر آنکه خالق همه  
 جهات است اگر پیش خلق جهات اندر جهت باشد پیش از خلق جهات بجا باشد و خالق همه زمانها و بیست است اگر پیش خلق  
 زمان اندر زمانی باشد پیش از زمان اندر که زمان باشد پس خدای بود و زمان و مکان به جهت هم نه و بیافرید مکان زمان را  
 و جهت را اندر مکان و زمان و جهت همچنانکه بود پیش از آفرین زمان و مکان و جهت که هیچ وجه مکان کرد اندر هر که او را هیچ  
 مکان و دلیل بطلان مکان بر حق تعالی را از پیش یا در کنه و اینچنانی زمزمی است و آن نیست که چون مکان او را کرد اندر هر که روی  
 اصغر تر آن مکان باید و این نیز محال است و نیز معنی آنست که آن مکان حافظ آن ممکن باید و این نیز محال است و بیافریدستن که  
 هر چیزی که رو باشد وجودی اندر مکان رو باشد وجودی اندر سائر مکانها و هر که جائز دارد وجودی اندر مکانی که فراتر  
 نه یعنی که چون رو بود وجودی اندر هر مکانی و آن عرض است و با باشد که اندر آسمان باشد یا اندر پشت یا اندر دونه یا اندر رحم  
 زنان و سائر اماکن شریف و خسیس چون روان باشد که حق تعالی بدین اماکن موصوف کرد که از شستی بنیام نبریم  
 درست شد که او را مکان نیست و از آن دلائل که مصطفی صلی الله علیه و سلم بر نصاری لازم کرد که عیسی است یکم این بود  
 که بر خیزشسته و اندر رحم زنده بود و این صفت است که بنا شد پس هر که بر خدای تعالی یک مکان رو دارد او را این همه بروی لازم آید  
 و میان اهل سلام اتفاق است که این کل عالم اندر مکان نیست از بهر آنکه اگر کل عالم اندر مکان بودی آن مکان نیز اندر مکان  
 بایست و همچنین آن مکان اندر مکان دیگر است الی مالا یتناهی و این محال است پس درست گشت که کل عالم اندر مکان نیست  
 و محال باشد مجموع عالم اندر مکان و صانع در مکان و کلا یجوز علیه زمان بروی گذرد از بهر آنکه گذارنده زمان  
 خودی است محال باشد گذشتن زمان برگزدارنده زمان و هر که زمان بروی گذرد یا از نقصان بنیویات روید از زیادت  
 بنقصان چنانکه خدای تعالی گفت **اللّٰهُ الَّذِیْ خَلَقَ لَکُمْ مِنْ نَفْسِکُمْ جَسَدًا مِّنْ مَّعْدِنٍ ثُمَّ جَعَلَ مِنْ بَعْدِ ذَٰلِکَ  
 ضَعْفًا وَ شَدِیدَةً** چون زمان بر آدمی رونده است که از ضعف بقوت آمده و آن زیاده است و گاه از قوت بضعف آن  
 نقصان است و چون نقصان و زیادت بر حق تعالی روانیست جریان زمان بروی حوال است و هر چه از ضعف بقوت آید  
 پیش از ضعف معدوم بود و جریان زمان تا تاثیر آیدست و چون بر حق تعالی از این صفات هیچ روانیست درست شد که بر  
 جریان زمان روانیست کلا یجوز علیه الماسة بروی راست روانیست از بهر آنکه راست بین شیعیان باشد تا هر که از این  
 ماس آن دیگر کرد و این صفت حسین است و کلا العزلة بروی عزلت روانیست از بهر آنکه عزلت جدا شدن است عزلت  
 را نیز هم دو باید تا هر یک را از آن دیگر عزلت باشد و این نیز هم صفات حسین است پس هر وسیله که ماقیم کرده ایم بر بطلان  
 جمعیت آن دلیل قائم باشد بر بطلان ماست و عزلت از بهر آنکه یک شیئی نه ماس شایر و نه عزل و کلا الحول فی کما کون  
 او را فرد و آن اندر مکانها نیست و بعضی از مشرکین بر حلول و نزول بر خدای تعالی روا داشتند و نیز یک بر این بر خدای تعالی  
 روا دارد مسلمان نیست از بهر آنکه این انتقال است و با بطلان انتقال ثابت کردیم و نیز این اثبات گشت با بطلان مکان

ثابت کردیم و نیز حصول از علو بسفل باشد مکانه با ید علو و مکانه با ید سفلی تا از علو بسفل انتقال کند تا صفت حلول ثابت  
 گردد آن مکان که از وی حصول آرد از وی فایز ماند و آن مکان که در وی حصول آرد بوی مشغول گردد و هر که این برضد  
 تعالی رود از در خدای را نشناخته است و اینجا مسئله است که ما لازم کنیم بر آن کس که با خدا میسر را مکان را و او را ندانیم امر و ز  
 مکان وی کدام است گویند عرش گویم قدرت که اندر عرش حیوة نهیدان نتوانند گفتن که نه چه اگر گویند نه خدای را بجز منسوب  
 کرد باشند و این کفر بوده باشد پس چاره نیست الا آنکه گویند بلیه گویم ایشان را که حیوة نهاد اندر عرش قدرت که از پس  
 حیوة با ذکر ت نهیدان با نوشتن نتوانند گفتن که نه که اگر بگویند خدای را بجز منسوب کرده باشد پس چاره نیست از بلیه و چون بلیه  
 رد و او نشسته خدای را بر مادی بر زکری لازم آید و بالفاق همه خلق بر که این گویند کافر است و این فصل است که مجسمه و مشبهه  
 از ان انفصال نیست که خطیحه الا حکار اندیشه ما بوی محیط نکره و از بر آنکه احاطت نکرست کیفیت تقاضا کند و حق را  
 کیفیت نیست و از بر این گفت و لایحیطون به علما و نیز احاطت نکرست نهایت تقاضا کند و حق تعالی را نهایت نیست  
 و نیز نکرست که از اندر ادراک حق تعالی استعمال کنی تا بحت محیط کردی باید که از نکرست از وی در گذرد تا باز بوی محیط کرد و این  
 محال است از بر آنکه هر چند اندر اولیست می تفکر کنی از اینجا فکرت اشاره کند پیشتر است و اگر از ان پیشتر فکرت بگذرد  
 هم پیشتر است پس فکرت فرو ماند و نهایت رسد و اولیست او را نهایت نه و اگر فکرت را استعمال ندر آخرت وی کنی پیشتر  
 و اگر فکرت اندر صفات او کنی تا بدانی که یک علم ماضی و موجود و مستقبل چگونه دانند فکرت اندر وی را و یا بدین فکرت تمامی حقایق  
 را ندانند کمال علم را چگونه دانند که معلومات را نهایت نیست از بر آنکه ماضی معلوم است و ماضی متناهی است و وجود معلوم است  
 و وجود متناهی است و مستقبل معلوم است و مستقبل متناهی است و کس وجود کمال این متناهی نداند و متعدد و نیز متناهی است  
 و اگر بدانند و نیز معلوم است اما کاشیتیم فکرت بر وجود محیط کرد بر معدوم چگونه محیط کرد و اگر نیز بر معدوم نشاید که  
 موجود کرد و فکرت محیط کرد آن معدومیکه هرگز نبود و نباشد خدای دانند که اگر بودی چگونه بودی چنانکه گفت لود و العاد و  
 ملاخصه عنه و این هرگز نباشد و چیزی که نبود و نباشد فکرت بر وی چگونه محیط کرد پس درست شد که فکرت بر علم حق احاطت  
 نیست و قدرت نیز همین است که مقدور است آنکه آن موجود اندر یا بوده اندر یا خواهند بود متناهی اند و فکرت کمال او را ندرد یا بدین مقدر و اینکه  
 نبودند و نباشند آنرا چگونه فکرت اندر یا بد قدرتیکه بدان قدرت بیک وقت هم معدوم و هم موجود کند هم حی و هم نیست و هم نامم و هم  
 یقظان هم غمی و هم تقیه هم کافر و هم مؤمن و هم صحیح و هم سقیم پنجمین قدرت اندر کدام هم نتواند که این فعل ضمیم است همه قدرتها  
 که بوی ضدی کنند اندر وقت کردن آن ضد از ضد وی عاجز باشد و وی جل جلاله همه اندر بیک قدرت یکبار کند که کدام هم  
 مر این قدرت را اندر یا بد و نیز قدرتیکه بدان قدرت بیک وقت و بیک لحظه یا بیک لحظه یا بیک خطره چنین ضد هزار کون  
 کند یا صد هزار یا صد هزار یا صد هزار یا صد هزار یا صد هزار کون که کدام فکرت یا کدام هم مر این قدرت را اندر یا بد اگر همه  
 او را مخلق اولین و آخرین یکم هم کرد و عدم مقدورات را اندر نیاید پس قدرت قادر را چگونه اندر یا بد و قدرت و علم ضعیفین  
 از چون او با هم و فلان را دراک صفت عاجز که نماند از او که محسوس عاجز تر بود از قدرت و کاشیتیم که استند برده او را حجاب  
 کند یعنی همه چیز را ببیند و هیچ چیز بر وی پوشیده نکرده و دیدار وی چون دیدار مخلوقات نیست که چیزی را ببیند و چون حجابی

عنه کاشیتیم بر آنست و شکر آن مکان را که کاشیتیم

و این

در میان افتد نمید بگوید تعالی و تقدس در زیر تری همان میند و در زیر عرش همان میند و این صفت تنصاف بصر نیست  
 که همه صفات را صفت همین است هر قادران بعضی توانند و بعضی نتوانند و وی تعالی و تقدس همه تواند از هر آنکه قدرت و دیگر از انبیا است  
 و قدرت او را نهایت نیست و همه عالمان چیزه و مانند و چیزه نمانند و باز وی جل جلاله همه را از هر آنکه علم همه را نهایت است و علم او را  
 نهایت نیست و همه بشوند نگران چیزه بشوند و چیزه نشوند و وی جل جلاله همه بشوند و همه نشوند نگران چون یکمی بشوند نگران و دیگر نشوند  
 گردن بازی تعالی و تقدس همه بشوند و هیچ چیز او را مشغول نکند چنانکه خود گفت و بعد استر و اخضع و نیز گفت و بعد است که و  
 جهم که یعنی از من خود هیچ سر نیست سر از شما باشد که بندگان امید من آنکه از شما سر است بدانم و نهان تر از ان سر نیز بهم بدانم و آن است  
 که آنچه خلق هفت آسمان و هفت زمین نمانند من همه بدانم و دیدن آن همین است مخلوقان چیز میند و چیزه میند خلقی همه میند از هر  
 آنکه یک ذره اندر هفت آسمان و هفت زمین از صنع وی خالی نیست یا بجنبا ندیا یا راند یا نیست کند یا هست کند و اندر خبره  
 بقا همی آمد تا بقا بیا که اگر بقا باز دارد و طوفه العین از همه کون هیچ چیز نماند چون همه در نگاه بایده آشتن چون نه میند  
 چکو در نگاه دارد و باز گفت و کاند که الا بصار و این با ول کتاب یاد کردیم و باز گفت و قال بعضی لکبره فی کتاب له  
 شیخ حرمله در بعضی کبره حسین مصور میخواند این از افلاس وی است که یاد خواهم کرد آنکه کتاب یاد کرده است که آن کتاب با  
 نفعی التثبیه گویند همی چنین گویند لعل سبق قبل یعنی هیچ قبل بروی سابق نیست زیرا که وجود همه قبلها را نهایت است و هر  
 وجود حق را نهایت نیست پس محال باشد که متناهی بر ناقصا همی سابق باشد تا با دیدم چیزه را تا چیزه پیش از وی  
 بیاید پس همه ابتدا است و مرتعی را ابتدا نیست وی بود پیش از همه موجود باز زیرا که موجود همه موجودها وی است و موجود لاجمال  
 پیش از بیا در موجود و باز گفت و کلا یقطع بعد و هیچ بعد مراد از آنبر معنی این سخن آنست که چیزه پیش چیزی آید آن  
 پیش نیست کرد و تا این سپس مراد را بعد کرد پس بقای همه چیزه را آخرت و نهایت و بقای حق تعالی را آخر و نهایت نیست  
 بصر نیست کردندی ما و بس چنانکه گفت کل شیء هالک الا وجهه و نیز گفت و الله کلام من قبل ومن بعد ای من  
 قبل کل قبل ومن بعد کل بعد و باز گفت و کلا یصادد صحت و این از ان معنی گرفته است که گویند صد رهنه و چون کلمه  
 من اندر چیزه راه یا در بان معنی یا بد که وی ابتدا از جای کرد و یا جز وی آنچه کرد چنانکه کوئی هذ اجزاء من جمله یا کوئی کات  
 من یوه کذا و وقت آن پیشین جزوی کرد و این ثانی ابتدا و هر دو صفت نهایت است که تا وقت را باشد و حق را وقت  
 نیست و تجربه متناهی را حق را نهایت نیست و باز گفت و کلا یوافق عن و کلمه عن را با وی موافقت نیست از هر آنکه عن برو معنی  
 آید در کلام عرب یا بر معنی حکایت یا بر معنی نیابت حکایت چنان باشد که گویند کذبت هذاعن فلان و نیابت چنان باشد که  
 خدای گفت و کلا یخالف عن الذین یخلفون انفسهم و ازین هر دو معنی برضای هیچ روانیست اما حکایت از ان معنی روا  
 نیست که حکایت حکمی عند سابق تفاصدا نه احادی از وی حکایت کند چون صنع وی سابق است بر همه نعمت محال باشد که وی از  
 کس حکایت کند اما نیابت ازین محال تر است چو اگر وی از کس نیابت دارد آن منسوب عنه بروی سابق بیاید و اگر کس از وی  
 نیابت دارد بجای وی بیاست چون کس بروی سابق نیست و کس را بجای وی ایستادن نیست محال باشد که عن را بروی او باشد  
 و باز گفت و کلا یلاصق الی گفت هیچ الی را با وی پیوستن نباشد از هر آنکه الی کلمه نهایت است و بر هر چه عمل باید نمایست بیاید

بجای

عنه صوابه: باطنی که خداوند در آن آفرینش لطافت

مرآن چیز را چون بنمایند بر سوالی تمام کرد و یا بوقت یا بغیر وقت چنان باشد که کوئی الی یوم که از غیر خیران باشد که کوئی الی العباب  
 او الی الطریق و غیره و نهایت آخرت و آخر حق را نامایت نیست و بهر آخر که اشاره کنی از آن آخرت ترست و باز گفت و کلا یحلل فی  
 کفایت هیچ فی بوی فرو نیاید بهر آنکه کفر فی ظرف محل یا بید تانی را اندر وی راه باشد و حق تعالی را محفل نیست و اندر هیچ مسل  
 حال نیست پس فی را بوی راه نیست و باز گفت و کلا یوافقه لذ و اذا و هیچ از فاذا او را و فوق نکته از بهر آنکه اذا اشارت  
 بوقت ماضی و اذا اشارت بوقت مستقبل ماضی کوئی از امکان که از مستقبل کوئی از امکان که تا پیش از ابتدای وقت ماضی قاضی  
 کن و انا اتهمای وقت مستقبل تقاضا کند و حق تعالی را زنده اندر او و زنده آنها و باز گفت و کلا یواجر ان ان باوی مشاورت  
 نکته از بهر آنکه ان کلمه شرط است و هر چه ملحق بشرط باشد وجود و شرط فاعلت کرده بقوت شرط و ملحق بشرط محتاج باشد بوجود  
 شرط تا شرط موجود آید و با زوی موجود کرده و حق تعالی را صفت محتاج نیست و مراد را بکرون هیچ شرط کا نیست و کلا یظله  
 فوق و هیچ فوق مراد را سایه نکند از بهر آنکه فوق در معنی دارد یا فوق امکان باشد یا فوق سلطان و فوق مکان خود بر حق تعالی روا  
 نیست از بهر آنکه فوق مکان بر کس است روا باشد که وی اندر مکان باشد و نیز فوق سلطان بر حق تعالی روا نیست از بهر آنکه سلطانانی بوی  
 بالا تر همه سلطانهاست و باز گفت و کلا یقلل تحت و هیچ تحت مراد را بگریه از بهر آنکه ممکن باید تا او تحت بر گیرد و چون حق تعالی  
 را ممکن روا نیست باطل گشت گفتن آنکه یقلل تحت و نیز هر تحتی که چیزی بر در او این بر در اندر توی تر از آن برداشته باشد تا او را  
 بتواند داشتن و چون از ضای تعالی قوی تر کس نیست باطل گشت که او را این صفت باشد و نیز برداشتن چیزی جز چیز را  
 جسمین یا چیزی حاصل جسمی محمول و ماتبا که در معنی جسم از پیشین و باز گفت و کلا یقابله جلاء گفت هیچ برابر با بوی براری  
 نکته از بهر آنکه مقابل میان دو چیز نباشد که هر دو اندر دو مکان باشند و میان ایشان بعد و مسافت باشد و چون مقابل باشد  
 نشاید که بر گردند تا مدارت کرده و چون حق تعالی را مکان نیست و صفت بعد و مسافت نیست و صفت مدارت نیست و بنابراین  
 که او را چیزی مقابل باشد و باز گفت و کلا یخبر عن عند و عند با بوی مزاحمت نکته از بهر آنکه روشی اندر یک مکان یا نباشد تا بورت  
 آید گفتن مکان هلا عند ذلك و حق را تعالی و تقدیر مکان و انست و کلا یاخذه خلعت او را خلعت کیه و یعنی در اختلاف صفت  
 کردن روان باشد از بهر آنکه این صفت چیزی باشد که بروی اختلاف احوال روا باشد و چون بر ضای تعالی اختلاف احوال و انست  
 خود بروی حال روانست اختلاف احوال چگونه روا باشد و نشاید که خلعت را معنی آن باشد که جای دیگر بگیرد و از این معنی خلعت را  
 خلیفه که نیز چنانکه گفت و هو الذی جعل للبلبل و النصار خلعت و باز گفت و کلا یخبره اصام امام و احوال نباشد از بهر آنکه امام  
 پیش باشد و هر چیزیکه مستحق شود صفت امام را مستحق شود و صفت خلعت آنایک از وی امام باشد و یکبار از وی خلعت باشد و چون  
 حق تعالی می و نیست و امام و خلعت محال است و نیز نشاید که امام اشارت باشد بچیزه بیشتر چنانکه اندر خلعت اشارت باشد  
 بچیزه پس تر و هر دو محال است و کلا یظفر قبل و هیچ قبل مراد را پیدا نکند که هر قبلی که اشاره کنی از آن قبل قبلت است باز گفت  
 و کلا یضغه بعد و هیچ بعد و ارفانی نکند که چه بهر بعدیکه اشاره کنی از آن بعد بعد ترست و باز گفت و کلا یجمع کل و کل او را که و نیار و  
 از بهر آنکه کل سی است ارفع نشود مگر جماعت و جماعت پیش از یکدیگر باید و ما بر یکدیگر می دلیل تمام کردیم و کلا یوجد و کلان مکان و ا  
 هست نکته از بهر آنکه کل عبارت است از جمله گذشته اشارت ماضی دارد و آنچه کان بوی اشارت کند از و معدوم باقی باشد و کان

عنه صوابه



درست آید چون حق تعالی همیشه بود و همیشه باشد کان راوی اشارت نماید و باز گفت و لا یفقد ه لیس و لیس و لکم کورانه یعنی  
از او نباشد که هرگز نباشد که لیسیت تقاضا کند نه چون روانا بوده نیست گشتن بود و روی تا بودن روانا نیست گشتن هم روانا  
هست کند نه نابوده چگونه باشد نیست چگونه باشد باز گفت و لا تستر و خفاء پوشیدگی او را نباشد یعنی ازان  
نظا هر ترست که هرگز پوشیده و کرد و هم را پوشیده توان کون و حق تعالی را پوشیده نتوان کردن اندر هر چه می گمری یعنی وی مست  
و صیغ آنکه صانع است اندر صیغ همی صانع توان دیدن و هرگز پوشیده کرد و باز گفت تقدم الخلدت قدمه تقدمت قدم  
وی هر چیز ثبات را و این از هر آن گفت که محضت را فیکم که نیوا هر تقدم بعضی بر بعضی و لکن آن تدریجی باشد مقید و قدم حادی تعالی  
را قوی است معلق کلا اول له وی بود هر چه محضت زو هر چیز یک قدم باشد بر جمیع محضات قیوم باشد و او را اول باشد زو هر  
آنکه چون او را اول باشد وی نیز هم محضت باشد انگاه مقدم باشد بر بعضی محضات زو هر یک محضات پس باید که او را اول نباشد  
و محضات را اول باشد تا اولیت محضات وقت حدوث ایشان باشد چون او را اول نباشد بر جمیع محضات سابق باشد تا  
قیوم باشد و باز گفت و العدم وجوده یعنی و تقدم العدم وجوده گفت استی وی مقدم است بر همه عدمها یعنی موجود بود  
پیش از همه محضات و پیش از همه محضات عدم بوده باشد و باشد که گفته او هم گفته که چون محضات نبود عدم بود و حق وجود چگونه  
بوده باشد سیان کرد که پیش از آنکه محضات بودند وی بود اگر اندر هم کس صورت بند وقت عدم محضات وی پیش از آن بود  
و ازان عدم بدیست هر چه بود و آن عدم نبود و اگر عدم اول نمی یا وجود اول نمی بود و خطاست چه نهایت نماند باشد و آنکه او را  
اول نباشد نهایت نماند و الغایه ازاله یعنی و تقدم الغایه ازاله مقدم بود باز نیست خود بر همه غایهها یعنی بهر غایه که اشارت  
گمنی وی ازان از وی ترست و اگر پیش از آن غایه اشاره کنی هم پیش از آن غایه است و هب بن مئنه جبین یا کون اندر ازله  
آفرینش عالم که پیش از آنکه خدای تعالی این عالم آفرید نه از اشارتشان بیافرید و اندر هر اشارتانی هزارا گوشک بیافرید  
اند هر گوشک هزاره سراسری بیافرید و اندر هر سراسری هزار خانه آفرید و همه را پر کرده سپندان کرد و باز مرغی یا بیافرید و همه را سراسری  
یکمانه سپندان روزی وی کرد چون آنهم سپندان بخور و انگاه این جهان بیافرید اگر خلق اولین و آخرین همه گرد آیند تا  
حساب آن سپندانها را یاد اند همه عاجز آیند پس چون مدت مخلوقی که او را بدایت و نهایت است اندر و همی نیابند از نیست  
خالق را که آنرا ابتدائیت و نهایت نیست چگونه دریا بند و باز گفت ان قلت صتی فخذ سبق الوقت کوندا اگر کوئی که می هستی  
وی بروقت سابق بوده هست معنی این سخن آنست که حتی اشارت بروقت است بروقت را معنی کویندا وجود وی اندران وقت ثابت  
کرد و چون بروقتی اشاره کردی میوهوم باشد پیش از آن وقت نباشد یا پس از آن وقت نماند و این صفت محال است  
بر بروقت وقت که حق تعالی بروقت اوقات است و آفرید کار و نهنده وقت وی است آفرید کار و نهنده ساعات است پس  
بهروقتی که اشاره کنی شاید که پیش از آن وقت وقتی باشد تا با ابتدای آفرینش اوقات رسد وقت نماند و حق مانده هیچ چنین  
مستقبل هم نیز برین قیاس بروقتی که اشاره کنی شاید که پیش از آن وقت وقتی میاید تا وقت انهارت آید تا وقت نماند  
و آفرید کار وقت نماند و باز گفت وان قلت قبل القبل لجهه و اگر کوئی پیش از آن پیش پس وی است یعنی اگر هم او را صفت  
کنی بدیست آن بدیست را هم نیز صفت که وی بوده است و آن بدیست زو هر است و باز گفت وان قلت هو ظاهره و او اول خلق

و اینست که هرگز نباشد که لیسیت تقاضا کند نه چون روانا بوده نیست گشتن بود و روی تا بودن روانا نیست گشتن هم روانا

و اینست که هرگز نباشد که لیسیت تقاضا کند نه چون روانا بوده نیست گشتن بود و روی تا بودن روانا نیست گشتن هم روانا

و اینست که هرگز نباشد که لیسیت تقاضا کند نه چون روانا بوده نیست گشتن بود و روی تا بودن روانا نیست گشتن هم روانا

و اگر کوئی هو با و او هر دو حلق دیدند هر دو را کلام عرب کنایت از غائب چنانکه آنست اشارت است بحاضر و این با و او بجا  
 از موبر کلام از شکل و کلمه صفت محکم است و اندر شکل محض روان باشد مگر کلام محضت و از معبری محضت روان باشد مگر عبارت  
 محضت و حق قدیم است و تحصیل باشد محضت قدیم را و نیز هر دو در حرف است و حق و نیست نیز با و او موصل اند و موصل نباشد  
 گویمان چنین و حق را با چیزه حمل نشاید و محبت بروی و انباشد و نیز بار خارج از انباشت و او را از هو ای دمان  
 و از شفتین و این هر دو مکان اند و حق را امکان نیست پس از هو مراد هو نیست ملازمی است هر کس پندارد هو حق است هو  
 نشناخته است با هو و باز به هو و او نبود و باز به او آنچه بود با زب بود محضت باشد و حق تعالی قدیم است تا اندر کوی نینده هو با و  
 و او نیافرید گفتار هو پدید نیاید آفریننده جز آن چیز چون باشد کوی نینده هو وقتی باشد که هو نگویید و حق موجود باشد که  
 سپهری کرد و حق بجای و هو را بلطف کوی نینده حق تعالی لفظ نه هو را بر مباحض سواد کنند و حق را سواد و آن نوشته هو محضت و حق  
 محضت پس بر گفتن اشاره کردن است بغایب که هو از وی کنایت حق تعالی کی است از خلق تا اشارت بوی درست آید و لکن از هو  
 گفتن مطلق را نیست نه از بر غیبت حق از ایشان بدرج از بر غیبت ایشان از حق خود غائب اند از حق و حق را غائب پندارند  
 از غیبت خویش به هو اشاره کردند نه از غیبت حق و اندر هو صلوات کچرف اسم نباشد و او را در وی افزود تا هر دو حرف  
 گشت و لکن گشت آنکوی توان اندر آفرودن حق نباشد و نیز گفتیم که مهمل وی باشد تا در اول است دانه را اول آخر نباشد چون  
 هیچ حرف را حق اشارت نکند لاجرم هر حرف را اول آخر آمد و چون با سخن اشارت کرد و از آن اول عدونه آخر و نیز با دانه است و دانه  
 لا اجماعی که آنرا سر سازی و آغاز کنی و آخرش بهم برانجا با کرد و دوا این اشارت است که مندید آ و الله بعد و نیز گفت کما  
 بد آنکه تعود و نیز اندر با اشارت عجیب تر ازین است با راسیانه می بایتا با باشد و بزنگان چنین گفته اند تا عارف از  
 کونین تسی نکرد بخت راه نیاید و نیز گفته اند با راسیانه تسی باشد و اندر میان وی هیچ راهی اگر یک کناره وی کشاده شود  
 بینا کناره میانه وی باشد معنیها بر نودون کرد و با اگر در اشارت است بصمدیت که صمدان باشد که کس اندر وی راه نباشد و نیز گفته اند  
 با دانه باشد و دانه مستقیم نماید مگر با مرکز پرکار دانه گردد و مرکز می گردد و مرکز بجای خویش اشارت است با احتیاج خلق بحق و بی نیازی حق  
 از خلق پس چون هو اشاره گشت و اشارت با بود تنها نه یعنی که کوئی به صده و صده و صده کنایت با تنها باشد باز چون از با  
 اشارت سازی تا و او بوی نشیوندی نتوانی اشارت کون اشارت بهاء مفرد و نیست چیزی بروی باید بستن تا اشارت است  
 آید و آن تویی که تا تو شیء من نباشی از تو اشاره درست نیاید و اشارت به کردن گواهی دادن است کس از حق غایب چه حق غایب است  
 و اگر نه بر گفتن غیبتی را یعنی کافری تو غایبی تا هو تویی گفتن پس در اشارت هم اشارت کنندگان و دلیل صفت ایشان است  
 و در حق حق خود او نیز تا نه است دانه است چون و او بوی بیوندی بد و پاره کرد و وصل فصل کرد و خلق میاید که از آنجا که خود را  
 موصل همی مانند مفصولند و ازین لطیف تر است چون هو اشارت کردی دانه را بضعیفن کوی سنی دانه بر خاست اشارت  
 بر آنکه از آنجا که اشارت است که بر آنکه اشارت است و با گفت و ان قلت کیف فقدا حقیقتین الوصف ذات  
 و اگر کوئی چگونگی است سوال خطاست از بهر آنکه ذات وی از وصف و اصفان محتجب است یعنی وصف اصفان از ذات وی از نیست  
 موصلت را چگونگی باید آن سوال کیف از وی درست آید نتوانی عبارت کردن از ذات حق تعالی مگر به چگونگی و به چگونگی و تویی چگونگی

از این سخن که در این است  
 تقصیر حق است  
 اشارت عجیب است

آن باشد که چون وی دیگری نیست نفی مثل است تا اثبات ذات تا شکی نبود سوال کیفیت درست نیاختش اورا شصت باید و شصت تا  
بوی بدان مانند تا چون سوال کنی که چگونه است همانند که چنان است پس چون وی دیگر نیست سوال جزیره جواب نیست آن است  
که چنین کوئی که او را خود چون نیست یعنی مثل نیست تر سوال از اثبات حق آمد تو جواب دایمی نفی غیر حق را چنانستی که کوئی چنین کوئی  
ترا با اثبات ما که نیست غیر واقعی کن تا با خود ثابت آیم و باز گفت و ان قلت این فقد تقدم المکان وجوده و اگر کوئی که است  
متقدم بوده است بکمان وجود وی یعنی سوال خطاست که چون کجا مکان تقاضا کند آنکرا این از وی سوال آید ازین مکان که سوال  
و سائل است خائب یا بیکلانی ثالث تا مسؤل هر سائل اجواب بد که بفلان مکان است و تاصفت این نباشد سوال این خود درست  
نیاید و چون مسؤل و سائل اندر مکان باشد و مسؤل عند اندر مکان سوال سائل و جواب سؤل هر دو خطا باشد و اگر ازین مشروح تر  
خواهی که بگوئی چنانکه عام را بکار آید جواب آنست که ازین گفتن که کجاست چه میخواهی اگر مرادات وی است وی اندر هیچ مکان نیست مگر  
مراد قدرت و علم وی است هیچ مکان از علم و قدرت وی خلق نیست و ان قلت ما هو فقد باین الاشياء هویه اگر کوئی چه چرا  
است او هویت وی از همه چیز جداست معنی این سخن آنست و الله اعلم که اسم جنس است عمم ترین همه جنسها زیرا که با حیوان و غیر  
افتد و بر غلطی نام فاطمیه قدا جناس باید تا اسم باروی راه یا بدو جنس تقاضا کند کثرت را تا اجتماع ایشان را که جنس کونین چون حق تعالی  
لا جنس نیست و مثل و شبه نیست باروی اشارت نیست هر چگونه که ترا صورت بند حق تعالی چنان نیست و هر کجا که بهم تو بر او افتد حق تعالی است  
و هر که سر تو بوی که حق اندران جایست مثل گفته مثلان و نیست کننده مثل اشغال است کیفیت گفته کیفما وی است کیفیت گفته  
کیف محال است جنس کننده جنسها وی است مجنس اجناس جنس محال است مکون مکانها وی است مکون مکان را مکان محال است  
موقت اوقات وی است موقت اوقات را وقت محال است بهر چه اشارت کنی غیر آنست و هر چگونه عبارت کنی جز آنست و باز گفت که بیفت  
صفتان لغیر و فی وقت و لا یکون جماعا لالتضاد فهو باطن فی ظهوره ظاهر فی استتاده و وصفت کرد نیاید اندر  
یک وقت مرغی را و در آن تضاد نباشد پس بی باطن است اندر ظهور خویش ظاهر است اندر استتار خویش و معنی این سخن آنست  
که الله اعلم هر دو وصف که صدین اندر غیرین اندر با مختلفین اندر بیک وقت نشاید و صفت کون بدان هر دو صفت مرغی خدای  
تعالی را از بر آنکه چون بیک صفت موصوف کنی آن دیگر برود و نشاید که همان حال با همان وقت که بیک ازین دو صفت موصوف  
آید بدان و یک صفت هم اندران وقت یا هم اندران حال موصوف آید و لکن هر آن دو صفت را در حال باید یا در وقت باید چنانکه  
برکت با سکون صدین اندر وصف مخلوقان اندر یک وقت بیک وقت هم متحرک و هم ساکن محال باشد و اجتماع و افتراق همچنین حیات  
و موت همچنین خواب بیداری همچنین و آنچه بدین مانند متحرک کوئی سکون نفی کرد و چون متعین کوئی افتراق نفی کرد و چون این همه  
با نام بصفت خدای تعالی و گوئیم که باطن با ظاهر اندر صفت مخلوقان صدین اندر بجا ظاهر بی باطن نباشد و بجا باطنی ظاهر نباشد  
و اول آنرا همچنین فرموده بعد همچنین از بر آنکه اندر مخلوقات ظاهر آنست که از جناب بیرون آید و باطن که اندر جناب نشود و این هر دو  
برضای تعالی روانیست هم اندران وقت که او را ظاهر شد که گفتن باطن نشاید گفتن تضاد لازم نیاید و اندر صفت مخلوقان اول و  
آخر صدین باشد از بر آنکه اول برای وجود باشد و آخرانتهای وجود باشد ابتدا نیست هست گشتن است و انتهایست گشتن  
و هست نیست بیک حال محال است چون کوئی اول آخر نفی کرد و چون کوئی آخر اول نفی کرد و خدای را هر دو بیک وقت اول و آخر نشاید



بعید بالذات علی العصیة زیرا که موقی مقبول است و مقبولان نزدیک باشند فخذول متروک است و مشرکان بعید باشند و قبیل  
قویب اذ طلبنا و بعیدنا اذ طلبنا چون ما را جوئیم نزدیکیم چون تو را جوئی دوریم کلمات علی کل شیء صنعته و کلامه صحت  
ما هر که را جوئیم ما بهیم زیرا که اندر هر مکانی که هست دی ملک است و مکان ملک و ملک ملک هر دور و قریبند و یا فتنن بقصد خویش سخت آسان  
و اگر معدوم است چون جوئیم گوئیم که باز ما ملک کسی ندیم و اندر ملک کسی ندیم ما را چگونه جویند و چگونه جویند و نیز گفته است ایجاب  
المخالفه فی اوقات نزدیکیم به است کردن دوریم بنیست کردن چون خواهیم چیزی را از دوری نیز یکی که آیم نیست باشد است کنیم  
که هیچ دوری از هستی دور تر نیست و چون خواهیم که دور کنیم است نیست کنیم و نیز گفته است همه بدان ایمان بعیدم بدان کفر چون  
ایمان دادم نزدیکم و چون کفر دادم دور کردم که بدین قول قریب کنایت از محبت باشد و بد کنایت از عدوت و نیز گفته است  
قریب اقرب من کل قریب بعید ابعد من کل بعید من از همه قریبان قریب ترم و از همه بعیدان بعید ترم یعنی یافتن از همه  
بجز آسان ترم و بکم کردن از همه چیزها عزیز ترم چه قریب باشد از آن بزرگتر که نفییم کونین بدان قریب حصول باشد و چه بعدی باشد  
انسان بزرگتر که با می گویند بوی مقرون باشد و نیز گفته است قریب فی بعدا بعید فی قریب چون قریب انی بعیدم و چون بعیدانی  
قریبم اگر کنی اری قریبم بگوئی تا کجا اومد اگر چنان دانی که بعیدم بگریز تا نیایم هر چند دورتر از قریب ترم و هر چند مرا پیش جوئی  
بعید ترم و همچنین ظاهر فی استتاره باطن فی ظهوره ظاهر اندر صفت باطنی باطن اندر صفت ظاهری ظاهر کم کم کردم  
باطنم که کسی را اندر نماید نه چنان ظاهر کم که قوی و نه چنان باطنم که قوی اگر ظهور من چون ظهور تو است بگم تا به بعیدم و اگر باطن من  
چون باطن توست بگریز تا عاجز گردانیم پس از هر ظاهر ظاهر ترم از هر آنکه بر ظاهر ظاهری نشان از ظاهر تر است و از هر باطنی باطنی  
از هر آنکه من هیچ چیز نمانم و هیچ چیز بنمانم و هیچ کس کشته نشد و هیچ کس کشته نشد و هیچ کس کشته نشد و هیچ کس کشته نشد  
و کس نماند و کس نماند و کس نماند و کس نماند و کس نماند و کس نماند و کس نماند و کس نماند و کس نماند و کس نماند و کس نماند  
اولم با اولیست که اول نیست آخرم با آخریست که اول است و نیز گفتند اول موجوده قبل خلقه آخریست بعد خلقه و نیز  
گفتند اولم هست کردن نه بهیست کشته شدن آخرم بهیست کردن نه بهیست کشته شدن و نیز گفته است اولم یعنی است و آخرم رحمت چون عنایت  
کردم پیش از آنکه پندرت رحمت کنم بوقت یاد آوردنت و نیز گفته است اول بالقضاء و آخر بالجزاء چنانکه گفتند جزاء وفاقا یعنی  
جزا عاقی لایدسوا حق القضاء علی الذل و نیز گفتند اولم هدایت نماند و نیاید آخرم بولایت اندر عقبه اولم بشقاوت اندر دنیا و آخرم  
بفرقان و لعنت اندر عقبه و نیز گفته اند اولم بسعادت و شقاوت اندر دنیا کما قالوا هم شیء بعد آخرم بتفریق و تقسیم است چنانکه  
گفتند فریق فی الجنة و فریق فی السعیر و نیز گفته اند اولم بشارت اندر دنیا و آخرم بفرقان و لعنت اندر عقبه و نیز گفته است اولم بدان  
معنی که اگر کسی زود درین بودم آخرم بدان معنی که اگر کسی نماند و نیز گفته اند اولم که نگاه داشتند و نگه داشتند در  
شکر من و حقیقت اول و آخر گفتن حق رأاست که اول در مخلوقات عبارت است از ابتدای زمان و آخر از منتهای حیات عبارت است  
از انتهای زمان و این مخلوق نه از پیش زمان موجود آمد پس اول زمان است نه وی زمان ماند و این مخلوق ماند زمان آخری باشد نه وی باز  
حق بود تعالی و تقدس و زمان شاول وی است نه زمان و حق ماند و زمان نه آخر وی است نه زمان حق بود و زمان نه حق ماند و زمان نه  
زمان از میان بر نشود و نمود آفرش همان و نمود اول باشد از برای است که او را گفتند اول و آخر گفته است انما عبد الله من الخلق الذی یسبحون

یعنی آنکه اول آنرا گفته اند یک وقت و ظاهر و باطن یک وقت قریب بعید یک وقت این دلیل آنست که روی متنحست ابصافات  
 خویش از مانند گی بخلق خویش از بهر آنکه بر صفتی که او را هست و خلق را نیست یا آنکه خلق را هست و او را نیست آنجا خود پوشیده نگردد  
 که شریف نیست و با نه بر صفتی که او را هست و خلق را هست یا هر سه که او را هست و خلق را هست چون رحیم و کریم و عزیز و آنچه برین نامند  
 و هم افتد این و هم خلق اندر تشبیه با اول و آخر و ظاهر و باطن و قریب بعید از شرطی برداشت که را از جوئی تا اندر مخلوقات یک چیز باقی  
 یک وقت هم ظاهر و هم باطن هم قریب و هم بعید بر اول هم آخر نیایی و اندر و هست صورت نم بندد که خود شاید بودن اولی آخر یا ظاهر هری  
 باطن یا قریبی بعید یا نیک من اول و آخر و ظاهر و باطن و قریب بعید را برای آنکه ظاهر من ظاهر تو نیست و باطن من باطن تو نیست اول  
 و آخر و قریب و بعید همچنین چون تشبیه از و هست بین اسما و صفات بر تیره و دیگر اسما و صفات هم بر تیره و با اخبار از اسما و صفات علی بن  
 ابی طالب رضی الله عنه آورده اند که در نعتی خطبه میگوید در میان قطب این آیه بر خواجه اول و آخر و ظاهر و باطن باطن  
 گفت انا اول و آخر و ظاهر و باطن یعنی اگر چنان که اول آنست است و او را اولیت شماس است آن منم نه وی و اگر چنان که اول است  
 او را که آخریت شماس است آنم نه وی و دیگر صفات همچنین هم اولها با اولیت اول ندان باز اولها وی اول است و همه آخرها با آخریت آخرها باز هم  
 آخرها بویست آخرت ظاهر و باطن قریب بعید همچنین فصول اول و اول کل اول و آخر و آخر کل لخر و ظاهر و باطن صفت  
 کل باطن قریب قریب بعید مطلق بعید هم اولان و آخران مفعول و نیز مفعولیت نام اول آخر گفته بازوسه  
 بفعل نام اول و آخر زنده است ظاهر و باطن قریب بعید همچنین اگر فاعل بصفت فاعلی باشد مفعول آید بصفت مفعول شاید که مفعول فاعل آید  
 و فاعل مفعول چون نشاید که برکن فاعل زروی فاعلی مفعول باشد یا مفعول زروی مفعولی فاعل باشد همچنین هر که نشاید که اول حق  
 چون اول خلق باشد یا آخر حق چون آخر خلق باشد و ظاهر و باطن و قریب بعید همچنین و باز گفت فعله من غیر صی باشد  
 فصل وی بی باشرت است و باشرت ملاست باشد میان بشرین از بشر گرفته اند و بشرت بر سوا ظاهر مردم باشد هر یک که از مخلوقات  
 که فاعل کند تا ظاهر هوی ماس نشود و مفعول را فعل حاصل نیاید و این بصفت جسمین باشد فاعل جسم باید و مفعول جسم تا بسازد فاعل  
 مفعول آید باز آنکه ما از باشرت خوانند چنانکه خدای عزوجل گفت کلمات با شرف و چون خدای تعالی بر جسم است محال باشد او را  
 با چیزیست با شرفت و نیز با شرفت ملازمت باشد جزا را با اجزا مترادف افتد با شرفت گویند و این بصفت بر حق تعالی محال است و جمله  
 این سخن آنست که فعل مخلوقات موجود نیاید مگر اندر جسمی موجود و موجود را با موجود با شرفت درست آید باز فعل حق تعالی نیست است  
 کردن است با شرفت محال است و چون هست گشت پیش از هست کردن بکار نیاید پیش از هست کردن هیچ چیز  
 نیست بالاشی با شرفت کردن چگونه باشد و چون نیست را هست کرد هست را و دیگر باره هست کردن محال است و دیگر فعل مخلوقها  
 تعالی هست را نیست کردن است و هست نیست کردن را با شرفت نیاید تا بقا بدیش بقا با وجود چون بقا منخ کردن فانی کرد و دیگر فرقا  
 میان فعل خدای تعالی و فعل مخلوقات از پیش یا در کرم و باز گفت و تفصیله من غیره ملاقات و تفهیم کردن وی بی ملاقات است  
 و ملاقات قرار هم آید باشد هیچ مخلوق در مخلوق را تفهیم نتواند کردن تا هر دورا یک جامی فراز آمدن هم باشد چون یکدیگر غائب  
 باشد نتواند مراد تفهیم کردن ملاقات باشد و ملاقات را چند معنی بیاید یکی جسمین باید ملاقات باشد و نیز هر دورا یک مکان باشد  
 ملاقات درست باشد و هر دورا حلول باید اندر یک مکان ملاقات درست باشد و هر دورا انتقال باید از مکانین بی یک مکان ملاقات

شرح توت  
 شرح توت  
 شرح توت

دوست باشد نخست غایبین باید تا با ارض حاضرین که در تمام اوقات باشد هر چه ازین بیان جائز باشد ملاقات باشد  
 و این همه صفات محمد ثن است و چون حق تعالی قدیم است از صفات محمد ثنات بر وی هیچ چیز جائز نیست و او بنا شد بر ملاقات و حقیقت این سخن  
 آنست که چون ذات محمدش باشد صفات اندوی حال باشد چون صفت اندوزات معلول باشد هر آن ذات را نیز برای حلول روا باشد  
 از بهر آنکه صفات اندر خود ذات باشد و ذات حق تعالی قدیم است و قدیم را حلول روا نباشد و اندر وی حلول روا نباشد و با کفایت  
 من عجز و اداء راه نمودن ابوی با اشارت کردن است یعنی این سخن آنست که هر کس از اینجا و آنجا که خواهد کرد هر کس را راه نماید بچیزی یا بجائز  
 با اشارت باید یا بصلی یا بقول تا ازین مشیر بشمارد یا اشارت نماید باشد فعل او قول یا ایت یافته و چون حق تعالی را به ایت بندگان  
 اشارت نباید حق تعالی بشیر است و نه اشارت را ایله از بهر آنکه مشیر از مکانی اشارت کند و اشارت را ایله از مکانی باید اگر حق تعالی بشیر باشد  
 مشیر را ایله هر دو صفت مکان لازم آید و جمله این هر شش فعل که یا کردیم آنست که مخلوقان را از زمان یا از مکان بدینست و برخی تعالی بزبان  
 یا به مکان و صفت کون روا نیست می زند از زمان و زمان فعل می و آنچه اندر زمان هم فعل می و اگر آنچه اندر زمان است بزبان کند زمان را  
 بکلام زمان کند و آنچه اندر مکان است بمکان کند مکان را بکلام مکان کند چون فاعل زمان در مکان و زمان در مکان و فاعل مکان  
 یا اندر زمان و فاعل اندر زمان و زمان در مکان و فاعلات یا مکان یا اندر مکان مباحثت و ملاقات و ایا هر سه شبهه است چه هر این  
 هر سه را با اجتماع مکان باید یا با اجتماع زمان و هر یک فعل مباحثت کند تا با یک فعل مباحثت بدین فعل کردن نزد او اتفاق باید و فراغت  
 اناول اشتغال ثباتی صفت مباحثت این باشد و چون حق تعالی صد هزار هزار فعل کند و صد هزار هزار چندین دیگر باز کند و اشتغال  
 سخن نشان درست شد که فعل او را مباحثت محال است و انگس که تفهیم ملاقات کند تا آن یکے را که او را با وی ملاقات است تفهیم کند تفهیم  
 دیگر نیز از او هر یکے را که تفهیم کند از غیر وی غایب کرد و بوی شغول کرد و چون خواهد تا غیر او را تفهیم کند از وی غایب کرد و بوی شغول  
 مشغول کرد و پس چون حق تعالی از عرش تائری همه را یکے است همی تفهیم کند محال باشد که تفهیم وی ملاقات باشد و آن کسی که  
 هدایت وی باید یا باشد تا تکلیف بشمارد یا اقبال کند یا در دست نیاید و اقبال بر یکے شئی را و بنا شد که با عرض از غیر وی پس حق تعالی و  
 تقدس را هدایت باید او بکلام آن یکے را که او را هدایت داد و بوی اقبال کردی مانند کونین باقبال وی و متدی آن یکے بود و دیگر مباحثت کونین  
 با عرض وی زنا بر بندگی چون از عرش تائری چندین هزار خلق بے عدد دست اندر دست شد که هدایتش با یا نیست و خلق که دست را  
 کشته می رنج حجاب کشته و چون ضلک کشته می موجب نه و ایشان را مکشوف کرد ما متدی کشته وی مکشوف زمانه حجاب بند  
 و از حجاب بیرون آمدن صفات خلق است از صفات حق و لا تنزلنا عن الله بهما باوی منا زعت کنند این را معانی بسیار است متناهی  
 که معنی آن باشد که خود هیچ هست و آن مکان نرفته که من بوی راه یابم و اگر هست همه خلق یکے است که او اندر هر آن هست از هزار هزار چندان  
 در دو با آخر صفات حدیثی تعالی نباشد محدث قدیم را که شاید تا هر هست را ظل آن فخر که من و را بشم و شاید که معنی این آن باشد که هیچ  
 به نیست الا ذوات است و حق تعالی را هدایت نیست تنها می با با جمله متناهی منا زعت محال باشد و نیز شاید که معنی این سخن آن باشد  
 که چون صاحب هست بهت را بر آنکه را بچوید برتن را یا مکان یا زمان است تا اول زمان رود پیش باید راه نیا بد و آخر زمان رود پیش  
 راه نیا بد و تا اول مکان و آخر مکان همچنین برین است را تا حد زمان و مکان راه است و پیش نیست و حق تعالی اندر مکان و زمان نیست که نخوا  
 که هست از صرف است حق نیست و آنچه حق است هست را راه نیست و نیز شاید که معنی این آن باشد که هیچ هست را با وی منا زعت نیست به معنی

که هست بر هر چه صدق از ان بیش مستقیم است هر چه بجا رسد عاجز باشد حق از ان بیشتر است و هر چه مثل از حق پس از ان مست و بهت است هر چه که  
 در حق بیشتر است اگر بهت تصدق موافقت کند موافقت دی زیر مشیت نیست کرد و اگر تصدق مخالفت کند مخالفت وی زیر مشیت  
 نیست کرد و اگر تصدق برسد بر جای بقدر او را مست کند و اگر تصدق کند که از جای بخندد بقدر او بر جای بخندد و این صفت صفت عاجزان باشد  
 عاجزان است کردن میال است و باز گفتند که لا تخاطبوا فیها فکرها با بوی نیاید و مخالفت از کار بر جای بکار بکار که مگر فرموده باشد تا  
 تفکر صوری اندر یابند یا متناهی باشد تا تفکر نایست وی اندر یابند یا در اول باشد تفکر نایست وی اندر یابند یا ممکن باشد تفکر مکان و  
 اندر یابند یا مستوطن باشد تفکر وطن وی اندر یابند یا متناهی باشد تفکر آخر وی اندر یابند یا متکلیف باشد تفکر کیفیت وی اندر  
 یابند و اتمش باشد بقیاس کردن بر حاضر غایب اندر یابند فکرت از برین صفات راه نه و اگر اندر فکرت مستحق رای که ازین صفت  
 صورت بند تفکر جز کافیه تفکر صفت تفکر است و صفت تفکر اندر تفکر قیاس است صفت که اندر من قیاس باشد من مکان آن  
 صفت باشد و مکان دیگر مکان من متکلیفی اندر مکانی و آن فکرت است اندر تفکر و آن متفکر است من اندر مکانی دیگر چگونه راه با  
 آنکه اول صفت نیست بکسی که او را هیچ مکانی نیست تفکر اندر تفکر و حق تعالی اندر تفکر ز پس متفکر را هیچ هم متفکر باشد و اگر این  
 متفکر اندر خود متفکر کند خود را تواند شناخت نداند تفکر از بجا آمد و بجا رفت استای خویش نداند تفکر بجهت محموله نداند آن اول وقت  
 کرد و اندر وی وجود آمد که بود آن آخر وقت کرد وی معدوم کرد که باشد و نداند که باطنی غرض چند نفس بوده است و باقی غرض چند نفس  
 باشد و خود بذات توحش چند جزوست گمشد جزیدست و چند و عروق چند و عصب چند و عظام چند و نخ عظام چند و موسوی چند  
 اندر وی اینها اصل اند و مقدار نه و ازین عجب تر که جان اندر وی مرکب و محاش و اند و نه اما بیشتر اند و نه بقیه بیشتر اند آنکه اندر  
 خود بیشتر تخیر باشد اندر حق تعالی بکاره یا بدو باز گفتند لیسول اند تکلیف نیست مزیات ورا کمیت که کیفیت است که چون کیفیت  
 باید که ورامی کیفیت کند و تکلیف محدود است تا محدود نباشد کیفیت نباشد و محال باشد که تکلیف فعل تکلیف باشد تکلیف باید تا آنکه کیفیت  
 تکلیف کند چون کیفیت یکفان وی است محال باشد که خالق حریم رو باشد که لا یفعله تکلیف چون فعل ورا تکلیف باشد از او  
 برتر تکلیف باید بهر تکفان محلی طلب باشد و حق تعالی محلی طلب است و محلی تکلیف نیست همه تکفان با او باشد و حق تعالی امرست ناموس نیست  
 و همه تکفان محلی اند و حق تعالی ناموس است و محلی نیست همه تکفان طلیع باشد یا ماموس و حق تعالی تابع و ماموس نیست و همه تکفان محاسب  
 باشد و حق تعالی محاسب نیست و همه تکفان همه مسئول باشد و حق تعالی مسئول نیست و همه تکفان متناهی باشد و حق تعالی متناهی  
 متناهی و معاقب نیست تکلیف صفت خواهی است و تکلیف بودن صفت بندی است نه باید تا تکلیف باشد خواهی است تا تکلیف باشد  
 اگر بند و تکلیف باشد صفت بندی از وی بریزد و اگر خداوند تکلیف باشد صفت خداوندی برشیزد و تکلیف اندر بند است باشد و تکلیف بند نه  
 باشد بندیده باشد و تکلیف بند نه بند باشد و چون بند نه بست کرده بست کرده و او اجوه الله لا ندر که العیون لا یحجم  
 علیه لظنون چشمها و او اندر نیاند و کما نهار وی راه نیاند و این هر دو فصل با اول کتاب یا کردیم جزئی دیگر اندر من یا و کینیم من را  
 عمل جانی باشد که حال جواز باشد شاید که باشد و نشاید که نشاند آنچه که حال حال و جوب باشد من با آنچه عمل باشد و واجب را بجاوار  
 آوردن شکست و شک اندر حق و صفات وی کفرست و لا تخاطبوا صفات و صفات متخیر کرد و چون حیات وی که موت کرد و علم وی  
 که جمل کرد و قدرت وی که بر هر کرد و دیگر صفات همچنین از هر آنکه آنچه صفات دلیل حدت باشد چون صفت متغیر کرد و آنچه صفتی که باشد

باید



تفاوت در این است

برخیزد و صفتی که نباشد بجای وی قائم گردد و آنکس که لایحه صفت چنین باشد محل حوادث باشد و محل حوادث محض باشد و چون حق تعالی قدیم است تغییر صفات بر وی روا نباشد و اگر چنان باشد که کسی بر قیوم تغییر صفات روا دارد مرد او را بر هر دو عالم و ایل مانند زهر آنکه حدیث عالم درست کردن نتواند مگر تغییر صفات چون بر قدیم همین معنی روا دارد بکدام دلیل درست بتوان کردن حدیث عالم مانع کسی که این روا دارد نهیب وی بانهیب اول او باشد که هرگاه که دلیل مانند بر صفت عالم نهیب بر بیان درست کرده چون حدیث عالم تغییر صفات وی درست میتوانم کردن باطلان نهیب هم بر بیان درست شد که بر صنایع عالم تغییر صفات روانست و باز گفت و لا تتبدل السموات و الارض و می بدل نکند و از بهر آنکه نام بدل شدن آنجا باشد کسی تغییر کرده و چنانکه مسکن میتحرك که در نام مسکن از وی بر خیزد و متحرك مسکن در جمیع صفات و مفسر تفسیر و حییت و میت حی آنچنین پس چون سعی قدیم را تغییر روا نباشد بر اسمای وی بیج تبدیل روا نباشد و بدل کند لکن و بهینش چنین بود که جز اول کند لکن و بهینش چنان باشد و اگر این تغییر صفات و تبدل اسمای وی روا نباشد نه درست را بوی امید مانده و نه دشمن را از وی سیم و اگر چنین باشد که دردی وقتی و عدوی بفضل نسوب کرده و وقتی و عدوی و بخل و نیز وقتی و عدوی و عدوی و عدوی کرده و وقتی و عدوی بگوید چون هرگز اندر نفس وی بخل روانست و اندر عدل وی جور روانست درست شد که بر وی تبدل صفات روانست که هر نفسی که اندران فضل بخل روا باشد این متفضل محتاج باید با آنچه فضل کند تا ز بهر امتیاز خویش منع کند بر هر عاقل که از وی جو روا باشد از بهر آن باشد که وی محتاج باشد بچیزی که ندارد و چون کفایت را نیز محتاج و عداوت چنانچه صیب عدو انا که کرده که محبت مصلحتی کرده و از خلاف آن علت خبر ندارد و چون جز آن آید که او را باید کرد و در تغییر عدو صیب انکار کرده که عداوت باحتیاط فلانست که از خدایت آن علت خبر ندارد و چون آن خلاف بر خیزد بود انقضا آید تا صیب کرده پس چون حق تعالی آنرا که دوست داشت هر چه خواست بودن بر وی پوشیدگانست تا علم او را دوست داشت محال باشد که تغییر محبوب محبوب وی مدی و کرده و یا آنکه عداوت کرده دهنده بود که از وی چه آید همان باشد که تغییر آن عدو عدو صیب کرده پس تغییر خلق بر او را تغییر کند از بهر آنکه تغییر خلق صفت خلق است محال باشد محضش قدیم را تغییر کند اگر این روا بود که حدیث قدیم بودی و قدیم قدرش از بهر آنکه قدیم بر حدیث بادشاهی دارد و حدیث بر قدیم بادشاهی ندارد و همیشه قدیم غالب است و حدیث مغلوب قدیم تا هرست حدیث مقدور قدیم ثبات است و حدیث کردن قوت محبت قدیم بر حدیث را بگوید اندک باس و صفات اعدا از وی برکش و بکیر مر او را بصفت و دوستان آورد بچنین عداوت قدیم باس و محبت از عدو بر او را بصفت اعدا آورد و اگر چنین بودی حدیث مجبور نشودی و باز گفته هوا اول و الاخر و الظاهر و الباطن و ایمنه را کرده ایم و هو کل شیء علیم و وی هر چیزی داناست این نیز تم از پیش گفته ایم لیس کتله شئی و هو الیسع البسیور این کات این جایگاه زیاده است و معنی آنست که لیس کتله شئی حدیث و کات اینجا تحقیق کرده و او را مثل باید تا با مر آن مثل زادت نباشد و الله تعالی الموفق المعین

**الباب السابع** شرح قولهم فی الصفات جملها و ان الله تعالی صفات علی الخلق هو ما وصفوا من العلم والقوة والقوة والعفة والحکمة والکبریاة والجبوت والحیوة والقدم والارادة والمشیة و الکلام اجمع است بر این است و جماعت و اهل معرفت را که خدای تعالی را جمل جلاله صفات است بحقیقت که وی بیان صفات موصوف است چون علم و قدرت و دیگر صفات که یاد کردیم و اندرین سطره قول است یک قول خلاصه اعنهم الله که خدای را جمل جلاله وی و عالم و قادر و گویند او را نیست بهر نقطه

چرا این نگویند و تفسیر این است که سعی نیست بهت کنند پس این مقدار رضای را عرض و صحت کنند و پیش نه سعی گویند  
 و نه عالم و در قاصد هیچ نام دیگر نه بندش و اگر هست کنند سعی عالم بود و قادر بود و لا بر و علم و قدرت هیچ دلیل مانند چون در شاهانه هر که  
 فصل برین حکم متفق دلیل کنیم که این فاعل حی عالم قادر است نتوانیم جدا کردن میان حی و جماد و میان عالم و جماد و میان قادر و عاجز  
 مگر فصل حکم متفق پس چگونه او را در چنین حکم و متفق چون آسمان و زمین و فلک روز و شب ماه و اوقات پنج برین مانده  
 بداشتمن هوسان بر مولا لطیف و شستن زمین بر آب لطیف از کسی که وی سعی و نه عالم و نه قادر باشد و ایشان هوس گفتند که آنرا او  
 بایر کند تا اجاب آن گویم تا اگر حی اهل علم از مخلوقان هوس باشد خود خاطر مشغول ایشان نشود و آن هوس است که چنین گفته اند  
 که هر که را ما بسیار باشد اندک ذاتی که شکر باید تا تحقیق اسما کثیر کرد و چون گوئیم حی یک ناهت کرد و بعد عالم دیگر که در قدر ذکر می چون  
 حتی تعالی کمیت لا تجربی و لا یقسم مورا و اسما را و انباشته این هوس است از بهر آنکه کثیر اسما برای تاثیرات سعی بود و نه از بهر آنکه توان  
 چنان است که اثرش یک شئی و مورا تاثیرات است بخراگه از دگر از نده خوانندش و بنیاید از بهر نده خوانندش و سطرزه را که  
 کند و سخن خوانندش و گوشت را پاره و طباخ خوانندش و نیزم را بسوزد و محرق خوانندش و چیزهای تراشک کند و محقق خوانندش  
 و چنان نیست که هر بهر نامی را جزوی دیگر است و لکن همان یک نام جزوا از آنش هم این افعال بکرد و چندین نام او را بداند و دردی  
 کثیر لازم نیاید با کثیر مخلوقه با کثیر ارواست چرا و انباشته که برای تاثیرات افعال قیام را از هر فعلی نامی دهند و بر وی هیچ کثیر لازم  
 نیاید و دیگر قول معتزلیان است که در صفات را منکراند حی گویند و حیات نه عالم گویند و علم نه قادر گویند و قدرت نه مرید گویند  
 و ارادت نه در صفات همچنین و بازا اهل سنت و جماعت حی حیات گویند و عالم بملک گویند مرید ارادت گویند قادر بقدرت گویند و متکلم  
 بکلام گویند هیچ اسم گویند بصیر بصر گویند و ضای را صفات ثابت کنند و کتاب خدای تعالی برین همه صفات ناطق است که ایا در کرم  
 گفت انزله بعد و کف ذوالقوة المتین و کف ذلله الغر جیجا و کف ذوالفضل العظیم خود را علم قوت و فصل و بر صفت  
 گفت و این سه سله است بزرگ جای و دیگر بیا به متفق و لکن رمزی بحقیل گوئیم تا ما مستاضح کرد و دان است که حقیقت عالم علم است و  
 حقیقت معلوم هم علم است معلوم معلوم نیاید مگر بعلم عالم عالم نیاید مگر بعلم و اگر جز بهین باشد بر علم هیچ دلیل نماند و این چنان است که ما  
 در ذات بر بهیم یک استخر که گوئیم و یک مانده ایم که اینجا صفتی است که آنجا نیست و اکن بودی این نام را مستحق بودی و آنرا ای ساکن گویند  
 و این مانده ایم که آنجا سکون است و اینجا نیست و اگر نبودی آن بنام ساکن اولی تر نبودی ازین بلکه شایسته آنرا بهین متحرک خوانند  
 یا این را اینجا ساکن خوانند چون کسی این را متحرک خواند صادق آید و اگر ساکن خواند کاذب آید و چون آنرا کسی ساکن خواند صادق  
 آید و اگر متحرک خواند کاذب آید و درست گفت که اینجا حرکت و آنجا سکون است و اینجا نماندیم بعالم چون میکی ذات را عالم خوانند و آن دیگر  
 را جاهل خوانند برین خوانند صادق باشد درست گفت که همین ذات را صفتی است که آنرا نیست و آن علم است و آن دیگر را صفتی است  
 که این را نیست و آن جاهل است و اگر نه چنین بودی این بنام عالمی از آن اولی تر نبودی و آن بنام جاهل ازین اولی تر نبودی چون  
 هر یک سخن گفته شد نامی که آن نام بر آن و کرد و دروغ است درست شد که اینجا علم است و آنجا نیست و آنجا جاهل است و آنجا نیست درست شد  
 که خدای تعالی بعلم عالم است و دیگر صفات همچنین و در جمله باید دانستن که در بهب معتزلیان موانع است با کفار و در هر یان و با فلاسفه  
 و بابت پرستان و با مخان و بوی مقالات با جودان رسته شده باضاری بر بیشترین قولها و منکرند کتاب خدای را لاجل تجار و منت

بگویند که این سخن در موردی است که در کتب اهل سنت

بگویند

پیغمبر صلی الله علیه وسلم و مکررند صفات خدای اعزوجل علم خدای را منکرند با قول خدای تعالی انزله بعلمه و قول خدای تعالی لا تقنع  
الابدعه و قول خدای تعالی فاعلموا النازل بعلم الله و قول خدای تعالی ان الله عنده علم الساعة لا یدری غیره و نیز گفته خدای اقدرت  
و قوت نیست با قول خدای تعالی و اولم یروا الله الذی خلقهم هواشده صفت هوه و نیز گفته خدای را نزلت نیست با قول خدای تعالی  
قلته العزرة جیعا و قول خدای تعالی و لله العزرة و الرسول و المؤمنین و نیز گفته خدای تعالی را سمیع و بصیر نیست با قول خدای تعالی  
وهو السميع البصیر و قول خدای تعالی و كان الله سميعا بصیرا و نیز گفته خدای تعالی مرید نیست با قول خدای تعالی یضعف الله  
عائشاء و یجکم ما یرید و قول خدای تعالی فعال لما یرید و قول خدای تعالی یرید الله بکمال الیسیر و لا یرید بکمال العسر و قول  
خدای تعالی اولئک الذین لم یرید الله ان یطهر قلوبهم و نیز گفته و یراد خدای تعالی حق نیست با قول خدای تعالی جع  
یومئذ ناضرة الذی بهما ناطق و قول خدای تعالی تحتیته یومرکب لقیوته سلام و نیز منکر اند رضا و سخط خدای  
را با قول خدای تعالی که رضی الله عنهم و رضوا عنه و قول خدای تعالی لقد رضی الله عنکم  
المؤمنین و قول خدای تعالی ذللت بانهم اتبعوا ما سخط الله و نیز منکرند محبت خدای تعالی را با قول خدای تعالی یحببتهم  
و یحبونہ و قول خدای تعالی ان الله یحب الیتیمین و یحب الیتیمین ان یکلموا و کریم ان رفعت خدای تعالی است  
و نیز بسیار چیزها را منکرند از قرآن و سنت که از جای خویش یا کفر یا بیگانه یا بیگانه یا کریم از بران یا کریم یا بعضی از فضائل  
ندیدند ایشان یا کرده آید و دانسته آید و از ایشان حذر کرده آید که نمی طلعت روز با اهل هوا و بعت زبان و ارجحان که پیغمبر گفت  
علیه سلام الله من تبسم فی وجه مبتدع فقد اعان علی هدم الاسلام و بر چنین عاونا تو اندر فضاخ ندیدند ایشان یا کریم  
تکلف باید که توان تا عالم از ایشان حذر کنند که سخن ایشان عظیم در دل عوام شرک و نیز از ایشان منانگت کنند تا از نسل مسلمانان  
مبتدع نیاید و باز گفت اندر کتاب و اخلاص است با جواهر یعنی صفات خدای تعالی اجسام نیست از هر یک که جسم خود موصوف  
بوصفت نباشد پس بصفت جسم نیست خدای تعالی که وحی جسم نیست صفت شی چگونگی جسم باشد و نیز گفت و لا جوه و وصفات  
خدای تعالی جوهر نیست زیرا که جوهر حال صفت باشد و حال صفت محال باشد که صفت باشد و نیز حقیقت جوهر حال اعراض  
باشد قابل متضادات و ملائت کریم به پیشین اندر که این بر خدای تعالی رو انباشد پس چگونه روا باشد چون ذات باری جوهر نباشد  
صفت وی جوهر باشد و باز گفت و ان لا یعرفها و یوصفها و وجهها و لا علی الحقیقة خدای تعالی را سمع است بصرت ید است  
و و جرت بحقیقت و معتزلیان منکرند که خدای تعالی را سمع است و بصرت با خدای تعالی خود بینند یا بشنود و ایشان معنی  
شنیدن و دیدن معنی است و مانند خدای تعالی در بسیار آیات اندر کتاب خویش خود را سمیع و بصیر گفته است دیدن شنیدن  
خود را ثابت کرده است چنانکه گفته اند فی سماع و ادی و نیز گفت العیلم بلن الله یری و خلقی تعالی خود را و چه یا کریم  
گفت کل شیء هالک لا وجهه و نیز گفت و یوقی وجهتک ذ و الجلال الاکرام و نیز گفت و اینما تو لو افقم وجه الله و نیز گفت انما  
نظمکم لوجه الله لا ید مستحذره و لا شکوکر و نیز خدای تعالی گفت بل یدیه انیسو سلطان و نیز گفت ما منعتک ان تسجد لک  
خلقت بیدی و نیز گفت بل الله فوق ید جمیع اهل سنت و جماعت بین همه مقررند ثابت کنند آنچه خدای تعالی ثابت کرده است  
و خدای را وصف کنند با آنچه خود را وصف کرده و فی کسند از وی آنچه از خود نفی کرده و چون مراد را چه چیزند و صحت کردند از آنچه خود را بوی وصف کرده

فانما صفت جوهر نیست

انکه آن صفته از عقل خویش تا وی درست نیامد که آن برضای تعالی جائز باشد بگویند که نیامد مگر کوه و لکن بگردن بچ  
 شدی تعالی گفت و تا وی آنهم بخدای تعالی و انکارند و متمم تصور هم عقل خویش را کنند مگر کتاب خدای تعالی را یا سنت پیغمبر را  
 لعین که اسماع و ادا و صادر و ایدیدی و اوجوه و سمع خدای تعالی چون سمع مخلوقان نیست که سمع مخلوقان اذن است و بعضی چون  
 بصرف مخلوقان نیست که بصرف مخلوقان حدود است و سواد و بیاض است و شحم و کرم است و عروق و عصبه است و خدای تعالی را عذو جل  
 بصرت و ازینها منزه است و بروی جائز نیست و سمع مخلوقان اذن و عظمت است و کرم است و صفا است و ازینهم برضای هیچ جائز  
 نیست و بروی چون بی مخلوقان نیست که بیخلق بی جارحه است و مفاسل است اصلح است و کف است اسما عدلت و عضد است اجزا  
 است و در او را قبض برسط است و مات است زبوت است و نقصان قوت است و خدای را عذو جل بر است و ازین صفات بترجیح  
 بروی جائز نیست و تیز و خدای تعالی چون و چه خلق نیست که در جوه خلق شرف و جلال است و خداوند با بروی خود جارحه است  
 و نیزه چون نامی است مرآت جامع جوارح مخصوص را چون جهت و حاسین و عینین و اشعار و جفون و خدین و عارضین و ناف و کتین  
 و ذقن و کتین و چون اینهمه مجتمع کرد و در جوشانند و یکی ازینها برضای تعالی روانیست و نیزه و جمله کلام عرب از مواجهم گرفته است و او هم  
 متعابله باشد و پیش ازین مقابله و مواجهم باطل کردیم مرضای تعالی را و باز گفت و اجمعوا الیها صفات الله تعالی است بحواجر و  
 الاغضاء و الاجزاء اجماع است مایشانرا که اینهمه صفات خدای تعالی است و بیچ یکے جوارح نیست و اعضا نیست و اجزایست بطلان  
 اینهمه از پیش بگفتیم و یاد کردیم و اجمعوا الیها نیست هو و لا غیره و اجماع است اهل سنت و جماعت بر که صفات خدای تعالی خدا نیست  
 و غیر خدا نیست باید گفتن که صفت خداست و خدای بران مقتضای معرفت و اگر ما را گویند صفات خدای خداست که نیم ندانیم که غیر خدا  
 است که نیم گفتیم و کیم و بس و اما آنکه گفتیم صفات خدای خدا نیست از بر آن گفتیم که اگر آن صفات دی وی باشد صفت موجود  
 باشد و این محال است از بر آنکه حی و عالم و قادر موجود باشد حیوة و علم و قدرت صفت دی صفت موجود یا موجود صفت  
 محال باشد و نیز دلیل بطلان این است که اگر صفت خدای تعالی خدای باشد خدای عز و جل موجود است صفت باید که موجود باشد  
 و چون شاید گفتن که مرضای عز و جل ای پرستیم و شاید گفتن که صفت می رامی پرستیم حی و عالم و قادر موجود است و حیوة و علم و قدرت  
 موجود است و لکن موجود حی صفت دی و موجود عالم است و علم صفت وی و موجود قادر است و قدرت صفت وی درست شد که  
 موجود صفت نیست و دلیل دیگر آنست که چون ما خدای را عز و جل بخوانیم و گوئیم یا حی یا علم یا قادر گوئیم یا حیات یا علم یا قدرت  
 و اگر کسی این که بر خطا بود درست گفت که صفت موجود نیست و اما آنکه گفتیم صفات خدای عز و جل غیر خدای نیست از بر آن گفتیم که  
 حقیقت غیر آن آن باشد که روا باشد فنمای یکے باقی و دیگر عدم یکے با وجود دیگر هر موجود که روا باشد که از ایشان دو یکے شاید که  
 معدوم کرد و آن دیگر موجود کرد و باید که فانی کرد و آن دیگر باقی ماند این روشی را غیرین شاید گفتن آمدیم بخدای عز و جل صفت و  
 چون روانیست و خاصیت می با بقا ذات وی یا عدم ذات وی با وجود صفات می درست شد که صفات خدا غیر ذات نیست غیرت بخدای  
 تعالی در صفات می روانیست اگر اسوالی آنکه چگونه بود و فشی که این شی یا آن شی الای هو و لا غیره و در این بعضی از آن بود و لکن جزوی ازین  
 ما را شای ازین انجائی جواب آنست که چون ما معنی الای هو و لا غیره بیان کردیم بدلیل معنی الای هو و لا غیره بیان کردیم بچندت از بر آنکه اینهمه صفات جزوات  
 است ما ذیل تمام کردیم بر آنکه بر قدیم حدیث روانیست و بر ما چنانکه دیگر لازم نیاید و لکن با آنکه لازم نیاید بنماییم تا به نسبت تمام خویش تمام آنکه

صحت

و حال العترة لاهو العترة و لاهو غیر العترة یعنی از دونه اصل ده باشد و نه غیر ده اگر یک از ده ها باشد زمین کیه فوده باشد نه دیگر بکار نیاید تا ده کرد و زمین دین یک از ده غیر فوده است چه اگر این یک از ده غیر فوده بود سه آن به ده بایسته تا این یک غیر عترة بودی و نیز این یک از عشر جز از عشرت نیست و بعض عشرت نیست از بهر آنکه آن در این یک عشره اند چون این یک بعض عشق باشد بعض خوشی باشد و اگر جزر عشره باشد جز در خوشی است باشد و حال باشد که چیزه جز خوشی است یا بعض خوشی است باشد یا همه که یک از عشره جز عشره خوشی باشد و عبارت و حقیقت نیست چون شایسته اندر شایسته اول حد من العشره لاهو العترة و لاهو غیر العترة و لاهو بعض العترة چرا بر خدای تعالی و بصفات خدای تعالی روانا باشد و این را مثال بسیار است چنانکه چون الف از وجوه لاهو العترة و لاهو بعضه و چون اس از اسامی لاهو الانسان و لاهو غیر الانسان چنانکه استین از پیرهن لاهو القميص و لاهو القميص پس در است که در انزله و باشد اکنون سهل سخن باز گویم که گویم خدای هست و ذات وی موصوفت است بحیات و حکم و قدرت و امر او اوصاف است این همه ثابت است گویم تا چیزی از اوصاف خدای تعالی را منکر نباشیم و نه ذات او را هیچ ذات مانند گویم و نه صفات او را هیچ صفات مانند نباشیم و صفات او را هر دو گویم و غیر هر دو گویم تا از ان عیبی که را که گویم چیزی بهر الائم نباشد خدای را بحیثین توحید پاک نشاید گویم بهر تعطیل بر تشبیه بر مافات این نعمت را شکر گویم بقای این نعمت را از خدای تعالی بخوانیم و الله المحین و لدین معنی اثباتها انحصار الیه فانها لا یقبل الا لشیئها معنی صفت خدای تعالی است که روی بدین صفات محتاج است و چیزها بدین صفات کند و این سخن اشارت است بسوئی که معتزلیان بر آنکه اند و آن است که چون خدای تعالی و تقدیر اوصاف گویم او را محتاج گفته باشیم به ان صفات و گفته باشیم که وی چیزها گفته نه بخود کند که صفات کند و آنکه او را چیزی بهر باه تا کار کند محتاج باشد به ان چیزها و غیره که کرده باشد و چون خدای عمو مل را غیر خویش بر کار نیاید تا کار کند او را بجز به حاجت نباشد او را صفات بکار نیاید شیخ حرمت علیه السلام میفرماید که هر که دعوی است که بر او دعوی را از او باید بیاورد و ما میگویم او را بجز به حاجت است تا آنچه که بغیر خویش کند از بهر آنکه ما خود دلیل قائم گویم بر نفی غیرت وی از صفات و سه فاما فصل احتیاج آنکه لازم آید که اوصاف را می گویم باری تعالی را گویم که گویم از بهر آنکه احتیاج صفت مختصان است و احتیاج نشان ضعف و بجز است و چون با اتفاق بر خدای تعالی ضعف غیر رو نیست درست شکر بروی احتیاج رو نیست و نیز محتاج بجز بهر آنکه اگر گویند که آن او را باشد یا نباشد تا چون باشد مستغنی گردد و چون نباشد محتاج گردد و صفات خدای تعالی نزدیک از واجبات است نه از اجزای است پس معنی احتیاج باطل گشت و نیز بهر که بجز بهر محتاج باشد بوجود وی از اگر کرد و نفوات وی ناقص گردد و این بر خدای تعالی روا نیست و نیز حقیقت این است که خدای تعالی قدیم است و صفات وی هم قدیم بود هرگز که این صفات نبود و نباشد هرگز که نباشد چنان صفات قدیم باشد بر قدیم خود معنی احتیاج روانا باشد و لکن ما اثبات صفات از بهر آن که گویم که مر این صفات را اضدادند اندر شایسته که چون علم نباشد حمل لازم آید و چون قدرت نباشد عمر لازم آید و هر دو صفتی که ضدین باشند هر دو آنکه از ان صفات نام کرد و از دو ضد یک بر سه لازم آید چون جمل روی رو نیست علم باید که ثابت باشد و چون عجز روی رو نیست قدرت باید که ثابت باشد و لکن معناه شایسته اضدادها و اثباتها فانی نفسها لکن معنی صفات خدای تعالی نفی اضداد است و اثبات کردن این صفات است یعنی ضد نیست معنی نیست است این نیز فصل است که میان ما و میان معتزلیان اختلاف است و آن است که ایشان گویند که خدای را عو بل صفات نیست و مر آن را که گویند خدای را عو بل علم مستغنی است که گویند که در او از این است که اثبات علم نمی آید و لکن نفی جمل خواهم بود و لکن نفی جمل خواهم بود و لکن نفی جمل خواهم بود و لکن نفی جمل خواهم بود

این است اعراض

و از حیاتی نفی موت خوانیم و جمادیت ترا اثبات حیات و بلا نهیب اهل سنت و جماعت است که هم نفی اضداد خوانیم و هم اثبات صفات چون  
گوئیم خدای تعالی عالم است هم جل نفی کنیم و هم علم اثبات کنیم و چون گوئیم خدای تعالی حیات است هم نفی موت و جمادیت خوانیم و هم اثبات حیات  
و چون گوئیم خدای تعالی قادر است هم نفی عجز خوانیم و هم اثبات قدرت و دیگر صفات همچنین و باز گفتند آنها قائلند به و این صفات  
لمرئی قائم است از هر آنکه صفت بر موصوف قائم است و موصوف بصفات موصوف باشد چنانکه عالم بعلوم موصوف باشد و علم عالم قدیم باشد و غیر  
صفات را حکم چنین است هم بشا هر دو هم بفرمانند باو گفتند و لیس معنی العلم بنفی الجهل فقط معنی علم تنها نفی جهل نیست و لکن اثبات علم با نفی  
گفتند و لکن معنی القوة نفی العجز و معنی قوت نفی عجز نیست و لکن اثبات العلم و القهارة ولیکن هم نفی عجز است و هم اثبات علم و قدرت  
و توان بنفی الجهل عالم و بنفی العجز قویا لکن الموت بنفی الجهل و العجز عن عالم و قادر او لکن لیس جمیع الصفات گفتند و اگر بنفی جهل  
عالم بودی و بنفی عجز قوی بودی موات یعنی جمادات بنفی جهل و عجز عالم بودندی و قادر بودی و دیگری صفات همچنین معنی این سخن  
و الله اعلم است که معتزلیان چنین گفته اند که مراد خدای تعالی را عالم کفایت مراد اثبات علم نبود و لکن نفی جهل بود و چون تا کفایت  
مراد ما اثبات قدرت نبود و لکن مراد ما نفی عجز بود شیخ رحمان الله بهی جواب هر که این سخن باطل است چرا که از بر نفی جهل عالم شاید خوانند  
یا از بر نفی عجز قادر شاید خوانند باید که همه جمادات عالم باشند و قادر باشند از هر آنکه جهل از جمادات نفی است ایشان از نام عالمی نیست  
از هر آنکه عالم نیست همچنانکه جهل نیست و نیز عجز از همه جمادات نفی است مراد ایشان از اسم قدری نیست از هر آنکه قدرت نیست همچنانکه  
عجز نیست پس اگر چنان بودی که از بر نفی صفتی آن نام که خدا این صفت است لازم آمدی چون جاد را عا جاد کفایت در لازم  
آمدی و چون قدرت کفایت عجز لازم آمدی و با اتفاق جمادات ز قادر اند و عاجز و عالم و جاهل همچنین و نیز جمادات را عالم نیست اگر  
بنفی جهل لازم آمدی همچنین که جهل نیست عالم لازم آید آنکه همه عالم بوده هم جاهل یکذات هم عالم دو هم جاهل مجال است درست شد که نفی  
هم صفت هم ضدی لازم نیاید تا آن صفت که ضدی است نباشد پس اینجکه خدای تعالی را تنها از بر نفی جهل عالم کفایت هم از بر  
نفی جهل هم از بر اثبات علم و تنها از بر نفی عجز و کفایت هم از بر نفی عجز و هم از بر اثبات قدرت و دیگر صفات همچنین برین قیاس  
ولیس صفات ما هذها صفات صفة لیل و صفات صفاتنا و هو کما یبعض صفة قلقة به و نیست صفت کردن مراد او را بر این صفات  
صفت وی و لکن صفت کردن صفت است و حکایت است از صفتی که قائم است بر نفی معنی این سخن آنست که ما را با ممتز از خلقت دیگر است آن  
آنست که ایشان چنین گویند که خدای تعالی و تقدس صفت نیست و صفت وی صفت کردن است مراد آنکه ما همی گوئیم وی عالم است  
صفت وی این گفتار راست و حی و قادر و دیگر صفات همچنین و ما همی گوئیم نه چنین است علم و قدرت و حیات و صفات اندک هم بودی که  
وی برین صفات حی است عالم است قادر است گفتار را که وی عالم است و قادر است یعنی صفت وی نیست و لکن حکایت کردن است و صفت  
او را تعالی و تقدس خود نشاید هرگز که صفت صفت موصوف گردد نه بنی گفته اند که گویند که تشکیک برین است صفت تشکیک نیست صفت تشکیک  
نیز برین است و این تشکیک حکایت آن صفت است و دیگر تشکیک است و تشکیک تشکیک است و تشکیک تشکیک است و تشکیک تشکیک است  
خود بصفت خویش موصوف اند و ما حکایت کننده آن صفتیم نه بنی که اگر نگوی تشکیک را نیز برین است اگر صفت وی گفتار را بودی گفتیم  
تشریح نمودی آیه علم بصفات خدای تعالی اگر صفت خدای تعالی صفت ما بودی مراد او نگاهه خلق نبود که مراد او عالم گفتندی عالم نبودی  
چون همیشه عالم بودی و کس را عالم گویند نه و باشد که خلق نامکند او را عالم گویند و وی عالم باشد درست است که بصفت خویش موصوف است

صفت

نزهت و اصفان و نیز هر که بر بصفت و اصفان موصوف است بصفت خوشی موصوف باشد و محتاج باشد بصفت اصفان حق را احتیاج  
 رویست و نیز چون صفت عالی و تقادری و اوصاف روح و ناسات و اگر وصف کردن باصفت می تشتی تا تکلفین تا نص بودی و مرادین مع راؤننا  
 را نگاه استحق بودی که ما آنرا موصوف کردیم و این باطل است گفتن پس بی هموار استود بود و هر چند کس نگاه ویرا شایسته و نوبه بودی همیشه استود باشد  
 هر چند وقت باشد کس نامند که او را بست و آن بین نخستین باشد در است که وی موصوف بصفت خوشی است نزهت و اصفان و اصفان  
 حکایت کنندگان اند که حکایت راست کنند صادق ایشان آیند و اگر حکایت کنند کاذب ایشان آیند صدق و کذب هر دو با ایشان باگرد  
 و حق تعالی بصفت خوشی موصوف هم چنانکه همیشه بود همیشه باشد و من جعل صفتا لله تکا و وصفه لمن غیره ثابت لله صفت علیه  
 المحققه فهو کاذب علیها بالحقوقه و هذا لا یجوز لصفه هر که صفت خدای تعالی وصف کردن خوشی را از اجزا آنکه او را وصفه دادند محققه و  
 دروغ گفته باشد بر خدای تعالی یا کرده باشد او را بر آنکه صفت وی است و این بیان همان سخن است که را در کرم که خدای تعالی بصفت خوشی  
 موصوف است که او را اصفان او را وصف کنند و اگر گفتند پس صفت کردن و اصفان او را او را علم و قدرت و حیوة و دیگر صفات حکایت کردن  
 و یاد کردن است بر صفتی که آن صفت بود و است پیش از حکایت کردن حکایت کننده و این وصف کردن صفت و اصف است و روا باشد که موصوف  
 و اصف و وصف کرد و موصوف را چه نگاه یک صفت صفت کرد و مرد موصوف را و این محال است اگر با باشد و موصوف بیک صفت موصوف  
 باشد روا باشد و وی بیک صفتی بود و حرکت یک حرکت حرکت کاین باطل است و معنی این سخن است که گفتار من که زید قائم است حروف است صدوقی  
 که زین موجوده و چیز یکبار من موجود است صفت من باشد زید صفت زید پس زید قائم باشد من بدین وصف کردن صادق آیم و اگر زید قائم باشد  
 من بدین وصف کردن کاذب آیم بر زید همیشه نافته چون صادق و کاذب من آدم در است که بدین صدق و کذب صفت من است محال باشد که  
 زید بصفت من موصوف بود و لکن وی ایقام و قعود خوشی موصوف آید چون همی روان باشد مخلوق بصفت مخلوق دیگر موصوف آید چنانکه  
 که قدیم تعالی و تقدس بصفت مخلوقان و موصوف آید و چون در است که حق تعالی همیشه عالم بود هر چند اصفان نبودند علم او را و کائنات عالم  
 است و اصفان بره گونه اند اگر چه صادق و کذب کا زید عالم باشد همیشه این اصفان نیست کردند و صفت عالمی از وی بر خیزد و در است  
 شکر وی موصوف بصفت خوشی است ازین معنی گفت و ذاکله بقی صفت خدای را یا کرده باشد نزهت و صفت وی ابراهیم است که زین  
 مرور را عالمی چون صفت من بود و این صفت وی تو اتم و صفت کاذب باشم و لیس هذا کاذب که فیکون مذکور است که در حق تعالی گفت این چون ذکر  
 نیست که حق تعالی مذکور آید بگردوی اندامی و وی لان الذکوصفت الذاکر و لیس بصفت لذلک کور ابراهیم که در صفت ذاکر است و صفت  
 مذکور نیست و المذکور صدق کردن اگر مذکور مذکور است بگردو و الموصوف لیس بموصوف اوصاف اوصاف و موصوف  
 موصوف نیست بوصف و اصف این فرقی است که همگی و بد میان ذکر و میان وصف از بهر آنکه نشانمان چنینست گویند که چون میشاید  
 که باری تعالی بگردو اگران مذکور آید چنانکه بصفت و اصفان موصوف آید شیخ رحله فرقی میکند که در صفت ذاکر است مذکور را  
 از ذکر ذاکر گویند و باز موصوف را بعلم عالم گویند اگر چه و صفت بودی چون وی بگفتن من مراد که عالم است نام عالمی که گفته بگردو من  
 مراد نام ذاکر است که گفته چون از عالم گفتن من مراد نام عالمی همی و پسند و از ذکر من مراد نام مذکور همی و پسند نام ذاکر می باشد  
 که ذکر بصفت نامند بایسته که چو راورد مذکور گفتندی برین قیاس معلوم گفتندی یا چون عالم گفتندی برین قیاس نکر گفتندی و نیز  
 بطلان سوال ایشان است که چون ذاکر خدای را بگویند حق تعالی مذکور وی نیاید و بر حق تعالی از مذکور نام آن وی شیخ نقصان ازین

عالم

و اگر اوصاف او را بجمع وصف کنند وی عالم باشد بجهت وصف و اوصاف درست شد که بزرگدگورت و بوصف ماموصوف نیست چنانچه  
است که برهنی که اندر من موجود آید بگویم بچو و این معنی محمود و موم من آیم صفت من است و اگر چنان است که اثبات آن صفت محمودی  
آید و نفی آن مذمومی آید آن صفت وی است نه آن من آیم بگویم بزرگدگرمین او را یا دکنم و اگر من آیم و اگر من نگنم غافل من آیم با او یا بگویم  
عابدین آیم اگر نه پرستم عاصی من آیم و اگر بروی راست گویم صادق من آیم و اگر راست گویم کاذب من آیم درست شد که این صفت من است  
پس اگر او را تعالی بوقدرت علم براری چه لازم آید اگر قدرت براری بجز لازم آید و دیگر صفات همچنین درست شد که صیوة و علم و قدرت  
صفات وی است تعالی و لوکان و وصف العاصف صفت له اگر وصف و اوصاف صفت بی مراد بودی لیکن اوصاف  
المشکیت آن کفرین صفات له وصف کردن مشرکان و کافران صفات می کشتی تعالی عما یقولون الظالمون علی کبیر العفو الی  
و الزوجه و الا نولد چون فرزند و زن و مثل و حتی این سخن است که اگر بوصف و اوصاف من وی موصوف آدمی هر چه وصف  
کردندی او را بهمان بودی چنانکه اگر بوی وصف کردی او را سابقی و بی نیازی و بی زنی و فرزند و بی چوخی و آنچه صفات وی است  
و برین گفتار صادق آمدند موصوف و مومن و مطیع و گروهی مراد از بعضی این وصف کردند و کاذب آمدند و مشرک و عاصی هر دو  
مراد از وصف کننده اند درست شد که این هر دو صفت ایشان بود نه صفت می تعالی و تقدس چه اگر او را صفت اول نوشتی  
و اوصاف صادق بودی و اگر ازین وصف بیکریک نبودی و اوصاف کاذب نبودی پس پایی وی از صفت من دیگران را ایشانرا  
کاذب کرده اند موصوفی وی بدان صفات مرآن و دیگران صادق گردانید و آن چنان است که بشاهد اگر کسی بر او راست و نادر است  
گرم و شکر را شیرین داند و سرد را ترش عالم باشد بحقیقت اینها فاکر بعضی این و اند جاہل باشد بحقیقت اینها پس اگر وصف  
کردی وی صفت موصوفان بودی هر دو صادق دانستندی پس درست شد که شکر شیرینی خود شیرین است و سرکه بترشی خود  
ترش است و حرارت آتش جبروت برف همچنین پس نماندند و اصفان بگر حکایت کنندگان و از حکایت برینا محمت صادق  
و فرمت کاذبی برایشان راجع بدین حق تعالی و اندر قیامت نجات و ثواب صادقی و عذاب کاذبی هم برایشان راجع بدین حق تعالی  
و حق تعالی بصفت خود موصوف هموار چنین بود و هموار چنین باشد و قد زنا الله تعالی نفس عن و صعم له و پاک گفت  
خدای تعالی خود را از وصف ایشان یعنی از وصف کافران فقال الله سبحان الله عما یصفون این پدید میسازد که اگر وصف  
و اوصاف صفت موصوف بودی آنچه کافران گفتند راست بودی پس چون بر رخ بود و خدای تعالی مر خود را از ان پاک گفت تا پاک  
بودی و آنچه گفتند و موصوب آمدند ایشان را آنچه گفتند پس درست شد که وصف صفت و اوصاف است از هر آنکه عیب بمرت  
ردا باشد نه بر قیوم قدیم عزوجل همیشه پاک بود و همیشه پاک باشد و باز من کاذب و با شتم و کاذب و عیب چون او پاک گویم پاک من کردی  
وی خود پاک است و اگر او عیب بود گویم عیب من گرم کردی خود پاک است و چنان سخن است که اگر وصف صفت موصوف بودی  
کافرو گویند همت و مومن یکے گویند و حق عزوجل یکے گفتن مومن یکے کشته و بر گفتن کافر و گشته و وی منزه از گفت  
گویند گان و از وصف اصفان خواهی از دوستان و خواهی از دشمنان و بارگفت ثم و تعالی موصوف بصفت قلمت بجه  
لیست باینکه عتد وی تعالی موصوف است بصفت که بوی قلم است از وی جدا نیست یعنی چون ذکر را که صفت وی است از وی جدا  
است و گرانتر از قدرت و باز علم صفت وی است و بوی قلم است و علم وی مانند من محال است چون مراد از نام وی معلوم من آید

کتابخانه



چنانکه چون من اورا یاد کنم وی مذکور من آید و اگر من اورا ندانم و یا یاد کنم غافل و جاهل من آیم نه وی این علم اندر من و این کرم  
اندازن و صفت من و بازوی چون عالم بعلم خویش و قادر بر قدرت خویش هر چند من دانم و یا ندانم و قدرت وی و علم وی اندر من  
درست شد که صفات وی بوی قائمست و از وی جدا نیست و باز گفت کما قال الله تعالی ولا یحیطون بشئی من علمه الا بما شاء  
و قال الله تعالی و ما یحیطون انش و لا یتفهمون الا بما یشاء و قال الله تعالی و لا یحیطون بشئی من علمه الا بما یشاء و ما یحیطون  
انضای تعالی نفی کند آنچه خود را ثابت کرد و صفات همچنان باشد که چون آن کسیکه مرضی را ثابت کند آنچه خود نمی کرد چون زن  
فرزند و ضریک نافی مثبت همچنان باشد که مثبت منفی در چون این گروه با اتفاق کافرند زیرا که چیزیست که گفتند خدای که نیست چون  
ان و فرزند و انبار آن گروه و دیگر نیز کافرند زیرا که انضای خود و جل نفی کردن صفته که خود را گفت آن علم و قدرت است و باز گفت  
و اجمعوا اهلا لا تغتبر بصفات او را تغایر نیست و لیس علمه قدرته علم وی قدرت نیست و غیر قدرت نیست  
و کذا لیس جمیع صفات نه همچنین هر صفات وی من التمعن بالبصر والوجه والید و لیس بعد بصیرة ولا غیره و هر صفات  
بوی همچنین است مبره و صفته را گوئیم که این صفت آن صفت است و نگوئیم غیر آن صفت است و این سخن پیش ازین یاد کرده ایم اندر  
و صفت که گفته ایم که صفت خدای تعالی خدا نیست و غیر خدا نیست و سخن این بیان کرده ایم معنی همان معنی ذات و صفات گفته ایم  
اندو صفتین سخن همان است و لکن اینجا زیادت کنیم ما آنکه گفتیم صفتین سخن نباشند مرضی را از هر همان معنی است که گفتیم و یاد  
کردیم حقیقت غیر این آن باشد که رو باشد وجودی که با عدم دیگر و فمائی یکی با بقای دیگر و چون بر صفات خدای تعالی بر هیچ حال  
نه فشار است و نه عدم مغایرت باطل گشت و آنگاه که گفتیم هر دو صفت یکی نباشد از هر آن گفتیم که علم با عدم تقاضا کند و مقدر  
نه و باز قدرت مقدر تقاضا کند و معلوم نه و معنی تقاضا کند و مبصر نه و بصیرت تقاضا کند و وسیع نه از اینجا درست شد که  
معنی بصیر نباشد و علم قدرت نباشد و باز گفت کما ان الله لیس هو و لا غیره و همچنانکه خدای تعالی علم نیست و غیر علم نیست این  
و دلیل همیکنند از ذات بر صفات گفت همچنانکه ذات را با صفات گفتیم لا هو و لا غیره و بدان دلیل که یاد کردیم هر صفته را همین گوئیم  
علم را با قدرت نگوئیم هو هو و لا غیره و معنی را با بصیرت سخن دیگر صفات هم برین قیاس است و بالذات التوفیق و اختلافه فی  
الانبات و الحجی و الذول ایتیان و محی خدای تعالی خود را اندر قرآن یاد کرده است چنانکه گفت هل یبظنون الا ان یاتیهم الله فی  
ظلم من انعام و للملائکه و جای دیگر گفت هل یبظنون الا ان یاتیهم الملائکه او یاتی ربک او یأتی بعمل یا تبک و نیز گفت  
و جاء ربک و الملك صفا صفا و اما نزول خبر آن اندر نیست و لکن بخبر پیغمبر علیه السلام اندر است و این خبر را در صحاح آورده اند و اول نقل  
مرا این خبر را درست داشته اند و آن آنست که مصطفی علیه السلام گفت اذا کانت لیلة النصف شعبان یُنزل الله من السماء الذل  
فیقول هل من یسع فیستجاب له من مسائل فیحیی مسالدهن و یستغفر فیغفر له و نیز اخبار دیگر است مانند این و بیشتر است ازین  
آیت و اندرین اخبار راه گرفته اند چنانکه بیان یا گوئیم انشاء الله تعالی فلما کتاب الله کثرت من رومی نیست و اخبار را در کردن جنبی است  
ایمان باید آوردن که این صفات خدای تعالی است مانند کرم کتابیا و خبر پیغمبر را در پس قرآن ثانویا یاد کنیم ایمان آوردن واجب  
اندر کتاب همچنین گویند و قال الجمهور منهم اخصاف که ما یلیق به ولا یجیب عنها باک من الشلاوة و الروا فی حجاج ایمان به

ولا یجب البعث عنهما لعلین ما لکنه یخبرین گفته اند که ما نیز صفات خدای است چنانکه از خود روی است ازین عبارت گفتیم پیش ازینکه  
 اندر کتاب خوانیم یا در خبر روایت کنیم و ایان آوردن بدین واجب است و بکث کردن ازین واجب نیست و این طریق سلامت است  
 از بهر آنکه شرط دورتی ایان نه است که هر چه بگردیده بودی ایان آوردیم بدانند و مکن چون کردید بگردانید چنانچه حق است و نیز از کثرت از جمله آنچه باطل  
 است بدین مقدار ایان بنده درست کرد و نه بینی که ما جمله انبیاء را هم نشناسیم و ما هم چگونه شناسیم که خدای تعالی جز بهر ما پیشتر گفت  
 چنانکه در قرآن یا در کتب دیگر من ههنا صنعنا علیک ومن هم من انقصصنا علیک پس ایان پیشتر علی السلام ما همین درست بود چون  
 ایان وی درست بود ایان ما نیز هم درست باشد و همچنین نیز جمله کتابها شناسیم و جمله آنکه را شناسیم و مکن چون جمله ایان آوردیم  
 ایان ما درست است ازین صفات و تشابه این جواب همین است چون گفتیم اما تشابه قال الله علیها اولاد الله واهلها قال رسول الله  
 علیها اولاد رسول الله ایان ما درست پس ازین بر ما واجب نیست تا بهر معنی بدانیم از بهر آنکه اگرستی باز جویم باشد که تاویل اعتقاد  
 کنیم که خدای تعالی غیر آن خواسته باشد و ایان را تباها کنیم یانی درست بقلیه برتر از علی طلب کردن که ایان بزوال آید یا تخط  
 زوال ایان باشد و باز گرفت و قال هم من موصی او واسطی کما ان ذالذ غیر معلول لکن ذلک صفاته غیر معلوله چنانکه  
 ذات وی معلول نیست صفات وی معلول نیست یعنی چون مخلوقا نوافات بطیفته قائم است که اگر آن علت بزوال آید ذات نیست  
 گردد همچنین صفات ایشان معلول است بطیفته که اگر آن علت بزوال آید صفت ایشان نیز هم بزوال آید باذات او را علت است  
 از بهر آنکه بذات وی زغیر حیاست و ذرات مخلوق احوال و نه زیادت و نه نقصان و نه مستی و نه زوال صفات وی همچنین است ازین  
 آیتان و مجبی و نزول صفات وی است مانند گویم که صفات او را تغیر باشد یا زوال باشد چنانکه گفتیم ذات او را تعالی تقدس  
 و اظهار الهمدیه ایاسرعن اللطائف علی شی من حقائق الصفات او لطائف الذات و اظهار کردن صمدیت لوسید کردن  
 مخلق را انک مطلق شونده بر چیزی از حقائق صفات وی یا از لطائف ذات وی یعنی این سخن است که و الله اعلم که خدای تعالی  
 صفت خود را کرده با حدیث همچنانکه یاد کرد بصمدیت گفت قل هو الله احد الله الصمد و کففت الصمد و مکن مکرر کرد اسم الله را و گفت  
 الله الصمد با حدیث خود را گفت و بصمدیت و دیگر باره خود را الله گفت تا مطلق را بگویم نیست که مستضاحیت صمدیت است و مکن  
 بدانند که صمدیت را معنی است چنانکه احدیت را معنی است با نبات احدیت نفی شریک بنماده است و نفی ولد و نفی زوج و نفی ضد و نه  
 نفی مثل و شبیه و نیز بدین مانده و بان معنی صمدیت بنزدیک بیشتر اول تفسیر تا و اول آن است که کس را بروی راه نباشد چون جزهستی  
 راه و دیگر نباشد مقرر آید هستی ذات او را و هستی صفات او را و جز این بیش چیزی و دیگره مانده چیزی که نباشد چگونه و مانند پیش  
 از هستی معنی دیگری نیست هم ذات او هم صفات اجرون بیش ازین راه نباشد و طریق سلامت آنست که هستی ایان تخری هم  
 بذات وی و هم بصفات وی و بداننی که مراد از هیچ شرفیست نه صفات هیچ مثل نیست بذات وی ازین بیش هیچ راه نیست  
 و باز گرفت و او را بعضی و تاویل کردند بر این صفات را که رو پی از ایشان فقال معنی کالاتیان منه ایصالها یرید الیه  
 اتیان خدای معنی آن است که آنچه خواهد بد با بجا برساند چون مراد خویش بکس برساند یا بچیز برساند این را اتیان خوانند و باز  
 و نزول الی الشیء اقبال علیه فی و و آمدن وی سوی چیزی اقبال کردن وی است بدان چیز و اقبال بدان باشد که مخلوقان روی  
 بچیزی آرد و از چیزی اعراض کنند و مکن معنی اقبال نیکوئی کردن باشد یا بان چیزی یا بان کس را این متعارف است میان خلق

که چون زمان کسی آید شود و مرد او بوی همه بر آید خلق گویند دولت بوی اقبال کرده است و روزگار بوی اقبال کرده است که گشت  
یا متری کسی آید که تر از دیگران دارد گویند سلطان اقبال کرده است نه این اقبال آن باشد که روی باز دیگران در نظر هر روی بود  
آز رو گن اقبال آن باشد که خدایت بحال دی بیشتر کند و اکنون مر این اقبال از منزل گویند و میان خلق متعارف است که چون کسی  
مرگت را دوست دارد گویند فلان بخلان فرود آمده است و همه بخاطر فرود آمده است و نیز مرا گن چون ملامت کند گویند همه با فلانی بخشنه  
باش یکبارگی آید بخاطر فرود آمده و همه فلانی را گشته و باز گفت و قویه که هست و بعد اهانند و حدیث قریش بعد بیشتر یاد کرده ایم و باز گفت  
و علی هذا جمیع اصناف اهل کثافتة انرا که تا بس پیش ازین یاد نگورده است و لکن بعضی از آنچه متعارف است گفته اند یاد کنیم و باز آنچه حق است  
اد گفته اند ایشان پدید آمدن جمعیت مسلمانی را از حقیقت اسلام را دانستند اما اندر خطای و خبیثت نفیست که درین ایشان از زبان دار و در کف پیچین  
گفته اند تا میان مجبی و نزول او را بر ظاهر برانیم و این قول مشبه است و آن جسمه که در ضمای را تعالی به تقدس انتقال در او داشته و معلول او داشته  
و استقر اندر عرض را و او داشته و این همه صفات محمدات است حتی تعالی ازین منزله و پاک است و سبزه است و بطلان بعضی ازین اندر  
پیش یاد کرده ایم و بعضی بعد ازین یاد کنیم انشاء الله تعالی و ما ازین مذہب اعتقاد داریم و هر که در ضمای را بدین اوصاف تشبیه  
از ملت اسلام خارج باشد و گویند چنین گفته اند تا میان خدای شد آن باشد که خدای تعالی به بندگان آید یا بندگان آید و لکن خود بندگان  
را از گور برانگیزد و حضرت خود آرد آن آمدن بندگان حضرت وی آمدن وی باشد و این چنان است که چون کاروان را بر بار رساند گویند  
بر بار آمد یا و آید یا شد آمد یا منزل آمده اند ایشان باشند نه آن منزل یا بار با و آید بدین معنی ایشان خدای را داشته و معتزلیان بدین  
قول عتقاد کرده اند و این درست نیست از بر آنکه تا میان غیره تا میان من نبود و این مجاز باشد نه حقیقت خدای را عز و جل صفت مجاز را  
نباشد و کرده چنین گفته اند که تا میان خدای تعالی محمول کردن هر خلق باشد از ملک از ملکات تنها ملک ملک است ای را باشد عز و جل  
چنانکه گفت مالک یوم الدین و جای دیگر گفت لمن الملک الیوم الله الواحد القهار و این میان خلق متعارف است که چون کسی بر جای  
پادشاه گردد گویند فلان بیامد و جای ما گرفت باشد که خود آن فلان جاسه ایشان خود نمیده است و کرده چنین گفتند که  
ایشان خدای تعالی ایشان ملائکه باشد و میان خلق متعارف است که چون سپاه پادشاهی جائی میماند گویند فلان آمد آمدن سپاه آمدن  
وی خوانند و افعال ایشان را فعل وی خوانند و گنای تعالی به این خود را خلق است چنانکه گفت فله تفتلوه و لکن الله قتلهم و غیر  
گفت صمدیت اذ هدیت و لکن الله رمی و مجاز این اندر لغت است که چون ایشان هر چه کردند با موی کردند چنان است  
گوئی وی کرد و کرده چنین گفته اند که تا میان خدای تعالی ظهور حکم وی باشد لفضل با و لیا و بعد ازین نیز بزم متعارف است  
که چون جهانی بجز ویران گشته باشد سلطانی عادل بر آید و مستوی گردد عدلی ظاهر کند گویند تا فلان بیامد جهان آبا و ان گشت  
آن مراد ایشان ذات وی نباشد چه ایشان حکم وی باشد ظهور حکم او را عبارت کنند تا میان وی اینجا آنچه چنین باشد چه ایشان و  
مجبی اندر صفت قیامت یاد کرده است و چون قیامت بیاید حکم مخلوقان یکبارگی برود و خود یکبارگی ظاهر کند و مغلوبان را  
الضائف و دهر از ظالمان انتصاف کند و در ضعیفان زاری دهد و در قویان زاری دهد و در طبعان انوکا است کند و در عاصیان از خود نکند و حکم  
بر محاسبان کند و یکس میل کند و در کس جو کند و حکم مخلوقان چنین نباشد چون آن حکما بر کرده اند و این حکم خود ظاهر کند این ایشان  
گویند و نیز قولها گفته اند تا میان این راهم در حقیقت بدانند از ان دیگران مستغنی کرد و لکن این همه تا و لیا مظاهر است از بر روی

طلسا صبرت کلسا یاری انرا گفت الطاف

طلسا صبرت کلسا یاری انرا گفت الطاف

طلسا صبرت کلسا یاری انرا گفت الطاف

طلسا صبرت کلسا یاری انرا گفت الطاف

طلسا صبرت کلسا یاری انرا گفت الطاف

رنگ عظیم

قال الشيخ الامام محمد بن

سليمان بن عمار بن ابي بصير

کيه است که ايند بخاوند حقيقت نه اند و چيز بگمان محاذ باشد برضای تعالی گفتن محاطه و باشد که مرض آن شریعت بیاید و دیگر است  
 که تا نمازیم که هر دو ضای تعالی ازین تا و یله که کم است باشد که اندر خطا اقیم و دین ما را زبان دار و که عقده کردن اندر ضای صفات  
 بی بول است و یکی از بزرگان چنین گفته است راه توحید بر تیزی چون شمشیر است بر تیزی شمشیر زدن محاطه عظیم است و اگر از وی  
 بشتابی بلکه شوی پس سلامت است که آن قول بیشتر کیری و جهلاوت و بردایت ایان آری و زندادی و این طریق عقده است  
 و طریق سلامت است هر چند کار بیچارگان است قال الشيخ الامام رحمه الله و رضی الله عنه و اما آنچه اعتقاد من است اندر صفات  
 قشایه و توحید راست است و فقها دین و ادب و دین را اندر وی لعن نیست است که برانی که ایتان و محلی و نزول فعال اند و این همه  
 که این تا و یله نهاد و اختلاف نیست میان ایشان که اینها افعال نه بلیغی خلاف نیست و لکن چگونگی فعل خلاف است و اعتقاد  
 اهل سنت و جماعت اندر افعال ضای تعالی است که چون ضای تعالی اندر مکان یا اندر نفس یا اندر چهره فعلی کند متغیر آن  
 مفعول کرده و ضای تعالی نه بینی که چندین هزار خلق را بساعتی از عدم بوجود می آورد و وجود واحد نمی رود و ایجاد ایشان اندر  
 وی زیادت کند و اعدام ایشان اندر وی نقصان کند و این همه موجودات را از حاله بحالی می گرداند چون لیل و نهار و یک و دو و شب  
 و حیات و مرض و موت و غنا و فقر و عز و ذل و غم و شادی و حرکت و سکون و اتصال و انفصال و اجتماع و افتراق و آنچه بدین ماند  
 همه ای که در اندر خود می نکرده و اگر تغییر مفعولات تغییر مفعول بازن گشته چيزه بودی اندر وی هیچ عقل راه نیاید و هیچ عقل آن  
 نه پذیرد و آن است که تغییر مفعولات بیک وقت تغییر است بر تقضا و بیک محل حرکت و بیک محل سکون و حیات و موت و آنچه بدین  
 ماند چون تغییر مفعولات بر تقضا باشد اگر این فعل اندر فاعل تغییر می کند بیک ساعت هزار تقضا لازم آید بر فاعل این محال است  
 و آن کسی که چون فعلی کند متغیر کرد بیکبار و فعل نتواند کردن چون ضای تعالی بیکبار هزار بار فعل کند و نیز بیشتر بیک محله  
 و از اینجا چيزه اندر ما در دست شد که بروی تغییر و بنا شد پس که ایتان گوید خود را یا محلی یا نزول از این همه افعال اند با اتفاق اندران  
 مکانیکه بی ایتان و یا محلی فعلی کرده باشد اندران مکان که متغیران محل مفعول کرده و در ذات ضای تعالی تا مفعولات همه کرده باشد  
 حق تعالی قدیم ناکرده و توحید نیست و اعتقاد مسلمانان نیست هر که ضای تعالی را تغییر این صفت دادند مسلمان نیست و اختلافوا  
 فی له یزل خالق این مسئله است که علمای مسلمانان اندران اختلاف است همه مشکلات از اهل سنت و جماعت و معتزله نیز و از فقها  
 نیز کرده و بر آنکه ضای تعالی له یزل خالق و له یزل کازا نگردد و دیگر صفات فعلی همچنین گویند تا فاعل فعل نگردد نام فاعلی  
 نگردد و اما عامه علماء و فقها و مسلمانان و امانان و دین که مقتدای مخلق اند و اعتقاد مسلمانان اندر دین بر ایشان است ضای را  
 له یزل خالق و له یزل رازق گویند و اعتقاد ما هم برین است و اهل معرفت هم برین اندر و اندر اندر که ضای را نام ندهند یا صفتی  
 گویند اکنون اندرین کتاب هم چنین که در فاعل الجهم و صندیم و اکال کونن القدماء معنهم اکابران لا یجوز ان یخلف الله تعالی  
 صفتی له یزل صفتی فاعلی بزل گفتند و بنا شد که ضای تعالی صفت نوشود که هر آن صفت است حق نبود است اندر ازل یعنی اگر مخلق  
 و رازق مراد و کلاه دریم که خلق آفریننده و روزی دهد و پیش ازین مراد را این نام ندیم که صفت نواد و به باشیم و اگر اندر ازل استحق  
 این صفت نبوده است پس برضای تعالی رواند از هر آنکه صفت محرف ذیل محرفی موصوف باشد تا بذاتی معنی نوحاوت نکردد  
 آن اوست حتی نام حدوث نکرده و اگر چنین صفت بر قدیم روادیم ما بر صحت عالم دلیل نمائند و تاو انیم میان محدث و میان قدیم

بج

فرق کردن از بهر آنکه بار صفت دلیل جز آن نیست این محرمات چون حق همیشه ندامت جلوی او را بعلی می کند بر معنی حادث اندر ایشان و آن  
 حدوث معنی اندر ایشان ذیل می کند بر صفت آن ذات چون بین صفت بر تقدیم و او را بر همه توجیه تبار که در و با در کف است اندک استحقاق  
 اسم الخالق و خلقه الخلق و خدای عز و جل استحقاق همه خالق را با قریب خلق گشت که کلا حد الله البر استحقاق اسم الباری و نه بر علی فریدن  
 بریتما حق نام باری گشت که لا تصور الا تصور استحقاق اسم المصور و نه بیکاشتن یکاشتها نام مصوری گرفت یعنی پیش از آنکه خلق از فرید  
 ماهش خالق بوده پیش از آن فریدن بریتما ماهش باری بود و پیش از یکاشتن صلواتها ماهش مصور بود از بهر آنکه اگر نخست این چیزها  
 موجود آمدی باز می توحی این نام گشته نشان احتیاج بودی مراد از الخلق استحقاق اسم ایزد پس چون هر مطلق را صفت احتیاج است  
 بودی مراد از صفت غنا از ایشان محال باشد که وی از ایشان نام گیرد بلکه او را نام خالق بود اندر ازل تا خلق از بهر این نام مخلوق  
 آمدند وی از ایشان خالق آمد و باری و مصور همچنین رازق همچنین باز اندر کتاب اشارت شده که بدین معنی آن است که گفت  
 ولو کان کذلک لیکن ناقصا فاعلم الخلق و الخلق الله عن ذلك علما کبیرا گفت که زمین بودی که می توحی این نامها  
 از پس آن گشته که خلق را سیاف فریدی و اندر ازل استحقاق این نامها نبود اندر ازل ناقص بودی و خالق نام گشته از بهر آنکه  
 صفات فعل پیش از صفات ذات اندکتر اندر ازل بوده بودی مراد او بدینتر از صفات نبوده بودی تا آنکه از خلق چیزی  
 نیامدی این صفت ناقصان است که بغیر تمام کردی و خدای تعالی ازین برتر است که او را صفت جلیلی باشد و با در کف استحقاق اولی الله  
 تعالی اندر ازل خالق بارگامصور و غفور و رحیم استحقاق و خدای تعالی را همیشه خالق نام بود هر چند خالق نبود و باری و مصور  
 و غفور و شکور و رحیم بود پس کتاب همین واجب کند از بهر آنکه خدای تعالی گفت و کان الله غفورا لیسوا و کبریه صفات فعل را  
 نیز بهر آن ثابت کرد و کلام کان اشارت با ضعیف است نه بوقت و نه تقبل که چه وقت را گویند و هو غفور رحیم تقبل را گویند یکون  
 غفورا رجعا و باز با ضعیف کان گویند عقیدت است اینست و اندر صفات خدای تعالی تا توانیم حقیقت کتاب استن بجان توحید باطل  
 قائم نگردد از بهر آنکه حقیقت ایزد از بریدن بی دلیل و اثباتش درست شد که اندر ازل غفور و رحیم بود هر چند کتا نبود که بیامرزیم  
 و خلق نبود که بر ایشان رحمت کردی و اشارت اندرین است که تو که آفریده آمدی با تحقیق خویش آمدی و کن چون خلق غفور  
 و رحیم بودم از بهر این صفت مرتزاهم زش واجب آمد که بجای عقوبت واجب کند بر زمین و باز گرم خدای تعالی آمرزیدن است  
 کند چون غفور و رحیم ازلی بودم تو نابوده و کتا و تو نابوده اکنون که موجود آمدی و کتا و موجود آمد محال باشد که ناغفور و رحیم  
 گرم چون کتا نه آمرزم و بر تو رحمت کنم فاندک نام غفور و رحیم چه باشد دلیل این اشارت که با یاد کردیم است که خدای تعالی گفت  
 ان الله یغفر الذنوب جمیعا گفت همه کتابان بیامرزیم و باز پدید کرد که از بهر چه آمرزم گفت ان هو الغفور الرحیم گفت از بهر آن رحیم  
 که غفور و رحیم نم چون صفت من این باشد جز این چه کنم و اندرین کلام بر اشارت لطیف هست و آن است که اگر گفته اند غفوری  
 رحیم شد یکدیگر جزوی غفور و رحیم بودی چون گفتند که هو اشارت کرد که این صفت مرست و غیر مرست چون بیامرزیم چون من است  
 نیایی که بیامرز و بخاری و باز گفت و کذلک جمیع صفات لاتی و صفت بها نفسسه و همچنین هر صفات وی که خدای تعالی  
 خود را بدان و صفت کرد و به صفت بها کلاما فایزال او را بدان هر صفت را وصف کنند در ازل که میوه صفت العلم و النفاة و العز  
 و الکبر و العز و القوه همچنانکه وصف کنند مراد از ازل بعلم و قدرت و عزت و کبریا و وقوت و اینها هر صفت ذات اند که با یاد کردی

بیان سه سلسله در بیان توحید و توحید است تا آنکه از این صفت توحید است

و دیگر صفات ذات بچین اتفاق است که این صفات ذات ازلی اند گفت چوینا که موی تختی بود صفات ذات اندرازال که از صفات  
 بالتکون والتصور والتخلیق الازادنه والکرم والغفران والشکر گفت چوینا نیز مصروف بود اندرازال بدو که است گفته  
 و نمانده است و آن فرزند است و اینها صفات فعل اند و کلامی که در این صفت که لا یفعل الا ما فعل و چه است گفته  
 میان صفت که مرضای تعالی را آن صفت فعل است چون خالق و رازق و غفور و رحیم و آنچه بدین باره و میان صفت که آنرا نمیکند  
 فعل است چون حی و عالم و قادر و آنچه بدین مانده و نیز اندر کتاب گفت سبحان العظمی و الوجل و العلم و القدره اینها صفات ذات  
 اند و نیز چون اندرازال مراد از این صفات ذات مصروف گفته چوینا نیز صفات فعل اندرازال مصروف گفته میان صفت  
 و صفت فرق گفته در مرضای تعالی که گفته است صفت محث روانه و کن به بدلیل اشارت کرد و گفت و ذلك لانه  
 لما ثبت انه صیر بصیر خالق قادر بصور بارکی گفت چون ثابت شد که حق تعالی مبیح و بصیر است و قادر است و این  
 هر صفت ذات اند و خالق است بیاری و صورت است و این هر صفت فعل اند و انما احد له و این هر دو مراد است این است  
 از هر آنکه صفت نگو پیش خود بر وی روانه باشد و هر که او را و او را فرود پس درست شد که او را بصفت فعل موصوف کردن مباح است  
 چوینا که بصفت ذات موصوف کردن مباح است و باز گفت فلما استوجبت ذلك بالخلق والمصور والمدبري كما حاجت  
 الی الخالق والحاجة اعادة الیه است چون درست شد که این صفات مراد از مباح است که این است وجوب این صفات با فریدن  
 خلق گفته محتاج بود به خلق و احتیاج نشان حدیث است نه نشان قدم که بهاره محدث محتاج باشد و قدیم غنی و چون  
 مرضای تعالی قدیم غنی است روانه باشد که او را صفت نو باشد و دیگر غنی است که چون مراد از بنی لغتی و بارکی و مصوری  
 وصف کردن مباح است اگر این اوصاف نبودی مراد از پیش از آن فریدن خلق تا خلق را نیا فرید ناقص بودی و تختی این مباح  
 نبودی نه بینی که چون علم صفت مباح بود هر گس که وی بوقتی مستحق این وصف نبود بجز ناقص بود پس درست شد که هر صفت  
 که آن مباح باشد مراد است از آن در وقت که آن ذات مستحق آن وصف نباشد ناقص باشد و چون مرضای تعالی هیچ روی نقصان  
 روانیست بلکه همیشه ستود و بود و همیشه ستوده باشد درست شد که مراد از ما حادث و صفت حادث روانه باشد و باز گفت و آخری  
 ان ذلك هو جوب التغير والازوال من حال الحال و دیگر دلیل آنست که این تغییر واجب که در حال زمانی جمالی چون نامی باشد باز  
 یا باشد و باز بر فیض اندر سمی بضرورت تغییر است تا که نام متحرکی بر فیض و نام ساکنی بیاید اندران ذات تغییر افتر و حتی از وی برو که آن  
 حرکت است و معنی حادث شود که آن سکون است و مرضای تغییر روانیست باز اشارت کرد و گفت هی کون خیر خالق تم کیون خالق گفت  
 چون چنین باشد خالق نباشد و باز خالق کرد و غیبه و بدید تم کیون درین او مرید نباشد و باز مرید کرد و کشتن از حال بحال جز این نباشد  
 و باز گفت و ذلك هو الاکوال الذی یفوضه خلیل صلوات الله علیه بقوله لا احب الاخلاق گفت این کشتن است و این است که از او  
 بیزار است سار خلیل مرضای علیه السلام و چنین گفت که احب الاخلاق چون ستاره در گردان دید گفت من گردان را نخواهم این به آرام است  
 و مراد است به آرام بکار نیاید این را بر یک صفت ثبات است و آنکه و بر ابر یک صفت ثبات نباشد فعلی را نشاید مرضای تا که زنده مایه بند  
 کرده باشد که زنده خدای را نشاید پس باشد که مرضای عزوجل ثابت بایه صفت خویش صفت بنده را زوال پس باشد پس از بیم علی السلام  
 کشتن صفات و تغییر احوال دلیل فقی الامت کرد و پیغمبران علیه السلام مرضای را برتر شناسند درست شد که نه مرضای تعالی تبدیل احوال

ارو باشد و نه بصفات یا بشود اندر ضای نقص واجب که درست شد که ضای تعالی قدیم است با هر صفات و نیتش با نکت و الحاق  
 والتکون و بالفعل صفات الله تعالی آفریدن و هست کردن و کردن صفات اندر ضای را تعالی و تقدس هو صفاتی لادل موصوف  
 وی برین صفات اندر ازل و موصوف بود و هست یعنی گفته بود و هست گفته و آفریننده است و بالفعل غیر مفعول فاعل او مفعول  
 و کلمات التخلیق است که این گفت آفریدن و درست و آفریده و دیگر درست کردن و درست و درست کردن و دیگر معنی این سخن آنست که  
 آنکس که لم یزل خالق کاو نیز پیشین گویند که خلق و مخلوق هر دو یکیست و فعل مفعول هر دو یکیست با آنکه لم یزل خالق کویم چنین گویند  
 که فعل یکریست مفعول دیگر و خلق و درست و مخلوق و دیگر از هر یک فعل صفت فاعل باشد و مفعول صفت فاعل باشد و مفعول صفت  
 درزی باشد و وجهه و درست صفت وی باشد صیغه صفت از هر یک باشد و صفت از هر یک صفت خالق باشد  
 اما آفریده و صفت وی باشد فاعل فعل فعل فاعل باشد و فعل فعل فاعل باشد و فعل فعل فاعل کند مفعول پدید آید  
 چنانکه روزنه و روز و دو ختر پدید آید و چون درست شد برین دلیل که فعل صفت صفت دیگری صفت صفت دیگری درست درستی  
 که لم یزل خالق بود و هست و نه که با جمیع اصطلاحات اگر فعل مفعول هر دو یکی بودی که کلمات کلمات با تقدس است آنچه اگر  
 هر آینه است که گفته اندی خود هست گفته بود و نهی و درست کردن وی هست گفته بود و نهی که الله فعل الله است از هر  
 آنکه شود و نهی از خدای تعالی بایشان معنی بود و صیغه الحکم الیکون لغت است و نیز گفته اند که این چنین باشد و نهی از هر  
 آنست که از فاعل چنین است باید که بیاورد آن فعل است نهی برین فعل نام فاعل کبریا که فعل مفعول این فعل مفعول کرد و درست شد  
 که فاعل اصغریست می باید تا نام فاعل کبریا که آفریننده غیر مفعول است پس هر که فعل را مفعول هر دو یکی دانند و با اتفاق فاعل این  
 مفعول صفت فاعل نیست پس این مفعول مفعول گفته باشد که فاعل مفعول فعل کرده باشد اگر صفت فاعل مفعول مفعول  
 مفعول و چون نام فاعل از فاعل برخواست نام مفعول از مفعول برخواست چیزی با هم خورده است گفته باشد تا هر دو یک باشد  
 بجهت کردن است گفته و این مدعیه اعتقاد و هر دو یک است پس چون اتفاق است بر آنکه پیشین می باشد و مفعول است  
 و خدای تعالی بخودش و فاعل آنماست درست شد که از وی فعل است که آن فعل مفعول نیست و لکن آن فعل صفت وی است  
 و مفعولات به آن فعل مفعول اند و باز گفت و منته بعضی هم اند که فعل مفعول است و از ایشان لم یزل خالق  
 گفتن موصوف اندر تعالی و گفتند چون ما او اندر ازل خالق کویم خلق لازم آید از هر یک خالق فاعل باشد و گفته رای فعل فاعل مفعول  
 چون این نام از بی باشد خلق از بی باید گفته م عام لازم آید به نکت و فاعل را ندیده است الحاق فی لادل معنی الله گفت  
 چون لم یزل خالق کویم واجب آید که خلق با وی بوده باشد اندر ازل و ازین سخن قوم با هم آید و چون میان اهل علم اتفاق است  
 که عالم حرفت و ضادی بود و عالم نبود و درست شد که لم یزل خالق گفتن محال است و گفته اند برین که در انباشت پیش از فعل گفته فاعل  
 گفتن را پیش از ضرب کسی را ضارب گفتن و جمله فاعل میگویند و نیز گفته اند که این به صفت دانسته اند از هر یک که صفت است از ازل  
 نکوئی عیب لازم آید اگر عالم اندر ازل نکوئی جعل لازم آید و چون جیات نکوئی است یا جمادات است و از آن جهت که صورت نکوئی عیب لازم  
 آید و چون ارادت نکوئی است سبب یا خلق لازم آید و چون نکوئی خوس یا آفت یا سکوت لازم آید و چون نکوئی صفت است و چون  
 بصیرت نکوئی نمی لازم آید پس این صفاتی است که در آنها از خدا درست اگر یک ازین صفات اندر ازل خدای کویم جیات است و صفت است

اولاً بزم آن مذهب عیب بوی را هیچ کرد پس گفتیم که هر صفات ازلی است تاسی را تعالی و تقدس پاک گفته باشیم از هر عیبها و منزه و شریف  
 از هر نقصها و بازم صفات فعلی از خداوند نیست از هر کمالات نام خالق بر داری اندر آتیه که خلق خلق نبودند در این نام با صندنی است  
 که بر خدای تعالی عیب لازم نشود که خلق موجود نباشند و عیب باشد و چون رازق نگوئی و در عیب نباشد رزق نباشد و بی عیب  
 دیگر هر صفات فعلی همین است یعنی ناکردن مفعول حاصل نیاید بر فاعل هیچ عیب نباشد و باز چون صفات ذات نباشند از این  
 وقت عیب خدا لازم آید پس اگر عالم برین خالق گوئیم خصم ما که در هر بیان اندل نعم الله بر ما حجت کرده گویند اگر عالم قدیم نیست نام خالق  
 ازلی چیست که بی خلق نام خالق محال است چنانکه بی ضرب نام ضارب محال است بی قتل نام قاتل محال است بی جرم مباد لائل  
 و هیچ عیبی ثابت کنیم که در حدت عالم بآن چیزه که گوئیم که اندران گفتن مناقض کردیم بهست ما هیچ حجت نماز خصمان بر او غالب گیرند  
 از هر اشعری را هم برین خالق گفتند تا حجت خصمان بر ایشان لازم نیاید و باز گفتند و آنچه اندل هر بزل مانگا اهلها و اولاد هر بوی  
 و اولاد صولک و اجماع است میان همه که خدای را تعالی اندر ازل نام رب بود و مر بوب نبود و نام ملک بود و مملوک نبود و فلک لایع بود  
 ان یکون خالقاً بارئاً موصوفاً و لا مخلوق و لا همز و لا مصوفاً یعنی روبا باشد که در ازل او را نام خالق باشد نام بارئ یعنی نام  
 مصور و مخلوق نه و مر بوب و مصور نه این همی جوابی که بر آن گروه را و معنی این جواب آنست که بچنینانکه خالق خلق تقاضا کند  
 و رازق رزق تقاضا کند بچنین نیز مر بوب تقاضا کند که بی پرورنده پرورنده را پرورنده نگویند و بی ملک ملک نگویند بی ملک  
 ملک ملک نگویند و نگاهه اتفاق است که او را اندر ازل نام رب بود و مر بوب نبود و نام ملک بود و مملوک نبود و ملک نبود  
 چه او را نباشد که نام خالق باشد و خلق نباشد و نام رازق باشد و رزق نباشد و چنین باید دانست که هر غیر خدای ما از هر آن خالق  
 همی نشاید گفتن پیش از وجود فعل که مرایش از پیش از وجود فعل است و در قدرت فعل از هر آنکه قدرت بندگان عرض است  
 و عرض اید و وقت بقا نباشد اگر قدرت پیش از فعل باشد وقت فعل را قدرت نمائند نگاهه فعلی حاصل آید بی قدرت این محال است  
 درست شد که قدرت بندگان مع الفصل باشد و پیش از فعل بنده را قدرت فعل پیش نام قایلش چگونه توان دادن بی فعل و  
 بی قدرت فعل باز خدای تعالی را قدرت قدیم است اگر همه مفعولات باشند یا نباشند او را قدرت هست و قدرت وی عرض نیست  
 سپری نکرد پس اگر فعل همی نکند و اندر ازل قدرت فعل داشت فاعل خواندن را با باشد و آن کسها را که ایشان را با ما اتفاق است  
 گفته که بر لم بزل مالک ملک تاویل همی نهند که هر چند ملک نبود مالک گوئیمش ازین مالک ملک قلا و خواهم مانیر اندر ازل  
 خالق گوئیمش و ازین خالق آن خواهیم که قادر علی ان یخالی قال الشیخ رحمه الله من چنین گوئیم اگر ما را با خصمان مناظره رود  
 اندر حدت عالم برین خالق تسلیم نکنیم تا بر ما قدم عالم لازم نگند و لکن اعتقاد میان خویش و میان خدای تعالی آن داریم  
 که خدای عزوجل اندر ازل خالق و رازق گوئیم تا هر خداوندی را نام خود بدهد و صفت نوداوه باشیم طریق اعتقاد سلامت را اینست و طریق  
 مناظره الزام حجت را آن آواز بود پس الا شعری لفظ آورده اند اشارت برین سخن که ما گفتیم و آن آنست که در می چنین گفته اند الخالق هم بزل  
 گوئیم و لکن در بزل خالقاً گوئیم تفصیلاً برین سخن آنست که خدای را تعالی خالق گوئیم ازلی و لکن گوئیم اندر ازل همی آفریده تا او را نام نو  
 نداد و باشیم و عالم قدیم گفتند باشیم و بالله التوفیق والعون والهدیه **الباب الثامن** قولهم و لخلقوا و خلقوا  
 فی السما و اوقال بعضهم ما سما الله تعالی استعی الله و لا شیء کما قالوا فی الصفات که در هر چنین گفته اند که اسما خدای تعالی



نه خداست و نه غیر خدای همچنانکه اندر صفات گفته شد پس همان معانی که اندر صفات یاد کردیم که گفتیم که هادی و غیره از اسماء الهی است  
و جملتها همان ذکر کردیم بی فائده باشد و قال بعضی من اسماء الله تعالی یعنی نامها خداست و این گروه حجت کردند بر آن که  
اسم سببی باشد و چنین گفته اند که اگر مردی چنین گوید که عاشره اطلاق اویم طلاق بنفس عاشره در زمان عاشره که گوید نیز آرزو کردیم  
از یاد آن و شود نام زید را بخیزد درست شد که اسم سببی است و چون خدای تعالی گفت و اعدا حاله و کلا تشکر کعبه شدتا اگر اسم غیر سببی بود که  
عبادت اسم را بودی چون اسم مجرب نیست که سببی جویدست درست شد که اسم سببی است و چون گوی محمد رسول الله نفس محمد رسول باشد  
نه نام محمد درست شد برین دلائل که اسم سببی است و با آنکه وجه چنین گفته شد اسم غیر سببی است و می خیزد از بر آنکه ما بشارت می دهیم که اسم را سببی  
تبدیل افتد چنانکه عاشره اطلاق نام کنند زید را و عمر و سببی بر حال خویشین که اسم سببی بودی چون اسم را تبدیل کنی سببی نیز تبدیل افتد  
و اندر میان هر دو گروه مناظره و درازت که از نامیت نیست قال ابیحنه لام عاصم رحمه الله آنچه من از حنظل اهل اصول  
یاد گرفته ام چنان است که اسم صفت سببی است و دلیل بر سببی است از بر آنکه چون تو گفتی عاشره حرفه بر زبان رانیدی که آن حرفه  
نه عاشره است و لکن دلالت میکند که امر اولیست و عمر و زید و چنین پس اسامی ملقب اند چون سببی است اسم را گوید برین گفتار و سببی  
حروف باشد و صوت که بر زبان وی میگردد و دلیل که در مراسم که امر اولیست پس سببی آن مراد باشد که این اسم صفت سببی است  
نه سببی که اگر این سببی مراد سببی را لقب بگرداند زنی و دیگر نه مافی طایفه اعاشره نام کند زدی پیش از که در اندام چون گفتی  
را طلاق دوام طلاق برین فایده یافتادی و اگر امر و گوید عاشره اطلاق دوام طلاق بر او افتد طلاق یک و طلاق یک و طلاق  
نیفتاد و امروز افتاد از بر تبدیل اسم را اگر نه اسم غیر سببی بودی همان نام که وی طلاق نیفتاد و امروز افتادی چون وی نام بر سببی  
طلاق افتاد و امروز همان نام نیفتاد و درست گشت که اسم سببی نیست و لکن دلیل بر سببی باز کردیم با سماء خدای تعالی خدای  
بندگان الله خوانند و الله چهار حرف است از روی سببی است و حق یک نیست این نام که بر زبان بنده رفت حروف است و صوت است  
و خدای تعالی حروف و صوت نیست و مراد حروف و اصوات را ابتدا و انتهاست و حتی را ابتدا و انتهاست و این حروف و صوت  
و حتی تعالی قدیم و این حروف و اصوات اند و مفعول اند و حتی تعالی را وصل و فصل شد و این حروف را بسواد و بیاض اثبات کنند  
و حتی تعالی سواد و بیاض نیست و این سواد از بیاض محو کنند و حتی را عو جل محو نیست و این حروف بعضی زبان مندر رسد و در  
حق تعالی دروس رو نیست و مشکل این حروف را اندرین حروف خطا افتد و بر حق تعالی خطا رو نیست این حروف با اختلاف  
بل کرده بتنازی الهت و لام و لام و با گرد بسیار سببی خدای گوی خدای و الف و یا که دو دیگر لغات همان و حروف بلفغ مختلف کرد  
و بر حق تعالی اختلاف رو نیست پس این حروف و اصوات دلالات اند بر سببی مراد از این حروف نه حروف است لکن مراد سببی حروف است  
و کرده اندرین سببی چنین گفته اند که اسامی بر او که اندکی آت است که بر او آت است آن اسم نفی سببی لازم نیاید و این اسم غیر سببی است  
و یک اسم است که بر داشتن اسم نفی لازم آید این اسم سببی است و بیان این اسم است که چون گوی که زید قائم نیست مقول نفی شود  
نه زید و اگر گوی عو قائم نیست قیام نفی شود نه عمر پس برین قائم و قاعدا اسم است نه سببی نه منفی کردن این اسم سببی منفی نمیکرد  
بلکه صفت اندر سببی منفی میکرد و باز سببی موجود است که سببی است از بر آنکه چون گوی عو موجود نیست سببی منفی کرد و چون  
گویی نه منفی نیست سببی منفی کرد پس بر سببی که منفی آن اسم سببی منفی شود آن اسم سببی است و هر اسمیکه منفی آن سببی منفی نگردد

شرح لغت  
و لکن

آن هم غیر مسمی است قوه فی القرآن واجمعوا ان کلام الله تعالی علی تحقیق اجماع است مراد از کلام خدا که قرآن کلام خداست  
 است ازلی و قدیم صفت وی است هرگز نبود که نامشکلم بود و اضافت قرآن بخدای تعالی اضافت صفت است چون حیات و علم  
 و ارادت و قدرت چنانکه هرگز نبود که نبود و هرگز نبود که نام عالم بود یا تاحی بود یا ناقدر بود یا نامر بود و همچنین هرگز نبود که نامشکلم بود  
 و کلام صفت ذات است از بهر آنکه افریق کردیم میان صفت ذات و میان صفت فعل که صفات ذات آن باشد که چون بر این صفت  
 وی لازم آید چنانکه هر علم را جعل در حیات را موت کلام نیز همچنین است چون بر داری ضد وی لازم آید ضد کلام یا خرس باشد یا سکوت  
 یا آفت و چون اتفاق است میان خلق که بر خدای تعالی از ان هر سه هیچ چیز را نیستند روا بود و در این است که همیشه  
 مشکلم بود و همیشه مشکلم باشد و باز نزدیک تر کلام صفت فعل است و مرضای را عر و جعل مشکلم بران معنی گویند که خالق کلام است و یا  
 فاعل کلام و این سخن در یک است از بهر آنکه هر فعلی که خدای تعالی کند اندر ذات است. انما اسما آن فعل آن ذات بصورت آید و آنکه  
 تعالی و این چنان است که چون اندر ذاتی حرکت آفریند محکم آن ذات را گویند خدای را و سکون و موت و حیات همچنین چون حرکت  
 یا حیات یا سکون اندر ذاتی بیافریند حی و وحی و ساکن مر آن ذات را گویند خدای تعالی را و این موت و حیات و سکون حی و موت  
 و ساکن نکویند چنانکه حرکت و خالق سکون و خالق موت و خالق حیات گویند پس چون اتفاق است که خدای را عر و جعل مشکلم  
 همی گویند درست شد که این کلام مخلوق نیست از بهر آنکه اگر مخلوق بودی یا اندر ذات خویش آفریند یا اندر غیر خویش  
 اگر گویند اندر ذات خویش آفرید ذات خدای را جعل مخلوقی گفته باشد و این کفر است و اگر گویند اندر غیر خویش آفرید پس  
 مشکلم وی نیاید که آن ذات آید چون حرکت و سکون و موت و حیات و آنچه بدین ماند و نیز چنین گوئیم که کلام خدای را عر و جعل  
 از سه وجه برین نیست یا از واجبات است یا از جزائز است یا از منتهات است اگر کلام مراد از متع بودی هرگز نشایسته  
 که مشکلم بودی چنانکه شریک و دو که در متع است مراد از تعالی هرگز نبودی و هرگز نشاید و اگر از شمار جزائز بودی شایسته که بکنند  
 کلام و بصورت بودی چون خرس و سکوت و آفت از بهر آنکه حقیقت جزائز این باشد که چنان شاید و محیر آن شاید و چون  
 ضد کلام بر خدای تعالی جائز نیست درست شد که او را کلام از شمار جزائز نیست و چون جواز و امتناع تباها شد جزو جوب  
 نشی نماند درست شد که خدای تعالی را کلام از شمار واجبات است و هر صفتی که آن واجب باشد ازلی باشد چون حیات علم قدرت  
 و دیگر صفات ذات و اندر این مخلوق و لا حدث و لا محدث و لا حدث گفت مخلوق نیست و محدث نیست و حدث نیست اما مخلوق  
 و محدث است اگر گفته اند اما حدیث و حادثه که از میان گفته چنان گفته اند که قرآن را حادث گوئیم و محدث و مخلوق نگوییم و قدیم و ازلی  
 با هم نگوییم و اما کلام بر معتزلیان بهره یا آوردیم و بهره پس ازین یا کنیم و اما کلام با کرامیان آنست که چنین گوئیم که قرآن حادث  
 گفته اند و حادث بنفسه گفتند یا حادث با حادث محدث که اینجا قسم دیکر نیست اگر گویند حادث با حادث پس محدث و مخلوق  
 گفته باشند از بهر آنکه هر چه محدث حادث است محدث است باشد و مذموب معتزلیان اینست و ایشان از هر طوائف بر معتزلیان  
 سخت تر اند و انگاه مقالات ایشان پوشیده همیگویند و اگر چنین گویند که قرآن را حادث بنفسه گوئیم من غیر لحدث است  
 این نیز گفته اند پس باشد از بهر آنکه ازین مقالات مذموب بریان لازم آید از بهر آنکه بیشترین دهریان برانند که این چیزها  
 خودی حادث گردند بآنکه مراد ایشان از محدث است و گویند این عام همچنین همیرو همواره و چیزه نو حادث میشود و چه پوسته

حک

بنا کرد پس چون کرد چه که دعوی ملت مسلمان کند چون ردا و از آنکه تروت  
 حادث کرد بے اجازت محض همان را بر ما حجت لازم کرد و گویند که چون بچینز را بود که حادث کشت بے آنکه او را محض بود و دیگر  
 چیز ما چاروا بنشاند و خود با لشکر از آنجا که آن از منب هر بیان را قوت دهد و با آنکه وقت و انداخته و با دستها مکتوب و فصاحتها  
 محفوظ فی صدر و را غرض از این گفتند قرآن خوانده شده است بر زبانهای ما بنشینند و هر که اندر صحیفهای ما و یاد داشته باشد  
 اندر دلنهای ما نهاد و نیست اندرین جایها و بجز این سخن آنست که اگر کسیه ما را پرسید که اندر صحیفه قرآن هست کونیم هست از  
 موافقت شریعت را که پیغمبر گفت علیه السلام لا تنافوا فی القرآن الی ارض العدد و از این قرآن مراد صحیفه است و نیز از  
 امیر المؤمنین عثمان و از امیر المؤمنین علی رضوان الله علیهما رواست که در اندک گفتند ما بین الله فیتین قرآن چون بنویسند  
 آمد هست اندر صحیفه قرآن گفتند و از متابعت کردن شریعت بر نیست و لکن تاویل این سخن بیاوردنستین دان آنست که  
 با نیست چنین گویند که فلان چیز اندر فلان چیز است و آنرا چهار تاویل پیش بنامند بجزیم یا بدیه هرگز نیکه آنست که کوئی قرآن  
 اندر صحیفه است چنانکه آب اندر کوزه یا جامه اندر صندوق و این تاویل خطاست از بهر آنکه آب جسم است و کوزه جسم فلان  
 جسم نیست و نیز چون آب را ازین کوزه برانی کوزه تهی ماند و اگر قرآن را بر این صحیفه بگردانی آن صحیفه تهی ماند و درست شد  
 که این تاویل خطاست و دیگر تاویل آنست که کوئی قرآن اندر صحیفه است چنانکه گویند فلان اندر نماز است و این نیز درست نیست  
 از بهر آنکه نماز فعل مصلی باشد و فعل هرگز ظرف فاعل نباشد و نیز معنی این سخن که فلان اندر نماز است آنست که فلان  
 فاعل نماز است چون قرآن اندر صحیفه بین تاویل کوئی قرآن فاعل صحیفه باشد و این محال است و نیز دیگر تاویل آنست که  
 کوئی قرآن اندر صحیفه است چنانکه کوئی امیر اندر تدبیر است و این تاویل نیز خطاست از بهر آنکه این مجاز مقولوب است امیر اندر  
 تدبیر نباشد تدبیر اندر امیر باشد اگر برین قیاس کوئی قرآن اندر صحیفه نباشد چه صحیفه اندر قرآن باشد و این باطل است و  
 محال و چون هر سه وجه تاویل صحیح نماند و هر چهارم دان آنست که کوئی قرآن اندر صحیفه است چنانکه گویند سلام فلان اندر نماز  
 یا بیح خانه اندر قیامت یا اجارت باغ اندر قیامت یا شعر سنائی اندر کتابت عین سلام اندر نامه نباشد بحقیقت که سلام گفت  
 سلام و پیشه باشد و اندر نامه حکایت آن سلام باشد عین سلام و بیح و اجاره اندر نامه نباشد که بیح کلام بالبع و شتری باشد  
 و اجارت کلام آجروستاجر باشد و اندر قباله حکایت اجارت و بیح باشد و اندر کتاب عین شعر سنائی نباشد و لکن حکایت شعر سنائی  
 باشد که بود و برین تاویل درست نیاید هر یک از این تاویل که جز این کسی مخلوق گفته شود و مذمب اعتبارال بود محفوظ و همچنین و مقولوب  
 همچنین مکتوب قرآن باشد کتابت کتابت حکایت مکتوب باشد مقولوب کلام خداست عز و جل قرآن نقرات صفت قاری باشد  
 محفوظ قرآن باشد محفوظ حفظه محفوظ صفت حافظ باشد و اگر قرات قدیمی را حکایت برامی چه عین کلام خدا می داری سبک  
 کلام دو شک لازم آید و این غلطی است سبک صفت دو موصوف روان باشد چنانکه سبک حیات دو حی روان باشد و علوم و قدرت همچنین  
 و حرکت و سکون همچنین و قهقاری مسلمانان فرستے که میان افعال کرده اند و میان اقوال این گفته اند الفعل لا یتکرر و القوال یتکرر  
 و بعود الثانی الی المعنی اول و برین بسیار مسائلی بنا کرده اند پس هر آن کسی که کلام گوید متکلم است و هر آن کلام او را باز گوید  
 حاکم است نه متکلم آن کلام است و لکن حکایت کلام را کار گویند بلیغت چنانکه خدا می گفت حق سبحانک لعلی الله و صلی علی محمد

این تاویلها در صحیفه کاتبه است  
 و در کتب دیگر نیست  
 و در کتب دیگر نیز نیست  
 و در کتب دیگر نیز نیست

۱۵۹

هی با زلفت آنرا که بر سر کل شنیده و جبریل از خدای شنیده و ایستاد ریزی بلایک سبب است آن است که اگر فرات قادی من کلام خدای سبحان  
 باشد این قاری موصوف باشد بصفت خدای و چون چنین باشد خدای باشد و موصوف بصفت خدای یعنی خدای و نیز بر اندر قرات  
 خفا افتد و بصفت خدای را در نظار و انباشد حکایت کند که محظی باشد و اندر کتابت نیز خطا افتد و آن کتابت پاک شود و کلام  
 خدای تعالی مندرس نگردد بصفت باقی شود سوخته شود کلام خدای تعالی سوخته نشود و صفت در جای پدید آمده و بر کلام اینها هیچ ازین  
 صفات نبود انباشد و اگر همین کلام خدای تعالی که صفت وی است حال شود اندر دل من یا بر زبان من یا در صفت من از دو بیرون  
 نباشد یا از انجا برود و یا اینجا بی حال شود و این باطل است از هر آنکه این استقال است و استقال صفت اجسام باشد و نیز چون از اینجا  
 برود و اینجا بی حال شود خدای عز و جل به کلام ماند و این نیز محال است پس درست شد که خدای عز و جل متکلم است و کلام صفت است  
 و صفت از موصوف جدا انباشد با قاری ایم آن صفت او را و کاتر ایم و حافظ ایم نیز شخصی حکایت کردن صفت وی خود قائم هم بر سر  
 دوی موصوف هم بدان صفت زهر کردی به صفت نه صفت هرگز نبی و سه و با زلفت کان الله تعالی علوم بقا و بنام مذکور  
 بالسنن معبودی مستجابند تا غیر حال قضا گفت بچنانکه خدای تعالی علوم است اندر دلها می ماند که درست بر زبان می ماند بصفت  
 اندر سجد های حاصل نیست اندرین مکان ازین استلالیکه می کند انذات بر صفات انانیت اشکال او بیان شهادت کرد که اگر کسی را  
 مشکل کرد که چون گویم قرآن اندر صفت نوشته است و بر زبان خوانده است و اندر دل یا در کفیه است و اندرین چهار مانده است  
 این چگونه باشد شهادت صفات بذات برداشت است گفت همچنین که کلام خدای عز و جل اندر دل من محفوظ است ذات خدای تعالی  
 اندر دل معلوم است و خدای اندر دل مانده و در اینجا کلام خدای تعالی بر زبان من مقروست و خدای نیز بر زبان ماند که درست و  
 زبان من محل خدای نه بچنانکه قرآن اندر صفت مکتوب است خدای تعالی اندر سینه موجود است و سوره کان خدای هر چه صفت  
 است مشکل شود بذات بجز تاجانی از هر آنکه صفات دمی همچنان قدیم است که ذات وی در مقیم را هیچ مکان حلول روانی باشد  
 و با زلفت و اجماع الهه لیسیم کلام خود که اعضا و ارجاع است در ایشان که کلام خدای تعالی جسم نیست از هر آنکه کلام صفت  
 متکلم است و صفت خود هرگز جسم روانی باشد مانند قدیم و مانند حرث و نیز هر چه نیست از هر آنکه جوهر جزوی مفروض باشد و جسم جزوی  
 باشد و هر چه اجزاء مؤلف باشد جزوی مفروض باشد هر چه بطلاق سی تقاضا کند بطلاق جوهری تقاضا کند و نیز عرض ملیت از هر  
 عرض صفات محذرات باشد خدای تعالی قدیم است و مرتدیم را صفت عرض روانی باشد و نیز عرض رابد و وقت روانی باشد و ما  
 درست کردیم با این طرز که در کلام خدای تعالی قدیم است ازلی باقی است لبدی چیزیکه کم یزل و لایزال بود و باشد  
 چگونه عرض باشد و عرض رابد و وقت بقا باشد **الباب التاسع** و اختلافاتی کلام الله ما هو تعالی که اکثران

کلام الله صفت الله و ذات کلام خدای تعالی صفت خدای است قائم بذات وی له یزک یعنی همیشه متکلم بود و او را کلام صفت بود  
 و اندر شبهه کلام المخلوقین بوجهی اوجوه و نما تدبیر کلام مخلوقان هیچ وجه از وجود و ولیست له ماهیته و او را چه چیزی  
 نیست که آن ذات نیست له ماهیته چنانکه ذات او را ماهیت نیست که آن همه کائنات مکرر زوی هستی اما آنکه گفتیم  
 کلام صفت خدای است قائم بذات وی همیشه از هر آن گفت که صفات خدای تعالی برود و قسم صفات ذات است و صفات  
 فعل صفات ذات اتفاق است که قدیم است و ازلی است و اندر صفات فعل مخلوق است چنانکه یاد کردیم با اندر کلام خدای تعالی

و

اهل سنت و جماعت ابامعتر لیان اختلاف است اهل سنت و جماعت گویند که کلام خدای صفت ذات است و معتزلیان گویند صفت فعل است و چون صفت فعل است از اجزای محدث و مخلوق دانند باز اهل سنت و جماعت چون صفات ذات دانند قدیم گویند غیر مخلوقی و دلیل بر آنکه کلام خدای تعالی مخلوق نیست آنست که خدای تعالی گفت اغنا قلنا شیءا فاذا دنا هان ان تقول لکن شکون خدای خبیر کرد که ما خبیر را که هست که در انیم به قول است که در انیم این دلیل گشت بر آنکه کلام خدای تعالی مخلوق نیست از چند وجه یک است که خبر کرد که من همه چیز را بکلام آفریدم اگر کلام مخلوق بودی خدای عز و جل مخلوقی قبیح بودی تا چیزی میافریدی چون او را خلق حاجت نیست شد که کلام خدای تعالی مخلوق نیست و دلیل دیگر آنست که گفت من چیز را بکلام آفریدم اگر کلام دیگر را میباشی تا آن کلام دیگر را بسا و سزا اگر کلام دیگر را نیز آفریدم بود که او را ویران سازد و آن کلام دیگر را نیز هم گمانی میباشی تا ویران میفریدی الا صلا یبتنا حی و مخلوق لایتناهی محال باشد از هر آنکه مخلوق را اولی و ثانیا حی را اولی نباشد باز اولی به اول تضاد باشد و سزا دیگر دلیل آنست که خدای تعالی چنین خبر کرد که من همه چیز را بکلام آفریدم درست شد که کلام موجود بود و هست پیش از همه آفریدم او را آنچه بر همه محدثات سابق باشد قدیم باشد از هر آنکه مخلوق بر همه مخلوقات سابق نباشد و لکن روا باشد که مخلوقی بر مخلوقی سابق باشد چون بر همه مخلوقات سابق باشد قدیم باشد یعنی که چون حق تعالی بر همه مخلوقات سابق است قدیم است از عبده الله بن عباس حتی الله عنهما روایت آورده اند که وی چنین گفته است اندرین آیت قرآن عرنا عیبا غیر جمیع هم گفت ای غیر مخلوق تو این را تا اول است و آن آنست که عروج کثری باشد و بیخ مخلوقی از کثری ضالی نباشد اگر هیچ کثری ندارد کثری نقصان صدمه دارد پس چون خدای تعالی خبیر کرد که قرآن را هیچ کثری نیست پس درست شد که قدیم است پاک به عیب قدیم باشد و بس نیز خبر پیغمبر علیه السلام گفت القرآن کلام الله تعالی غیر مخلوق من قاله مخلوق فهو کاف و الله العظیم و از ابو یوسف روایت کرده اند که گفت ناظرات اباحیفة ستمه اشهر فاتفق رأؤن را یعللان من قاله القرآن مخلوق فهو کافر حکایت عبد الله بن مبارک رضی الله عنده گوید که من و تیغ و غزار فتمه بودم بر باطی فرود آمدم و در آن رباط ایچکس نمود از منم آنجا نیامد میانه شب بر خاشاکه شنیدم نگاه کردم شخصی دیدم که بر دوازده شتر پیچیده و چشم دی بسیندر پر تیر رسیدم و گفتم کونی گفت بلیس گفتم از کجا آمدی گفت از بغداد گفتم آنجا چه میکردی گفت خلیفه میگذاشتم تا خلق را کافر میکردم و از گفتم آن خلیفه کیست گفت بشمر یعنی گفتم او خلق را چگونه کافر میکردم گفت بقرآن مخلوق گفتن گفتم تو چه میگوئی درین مسئله گفت من ازین عقده بیزارم قرآن کلام خداست تا آفریده من خدا را نیگوشتنا اسم و صفات در آنیکوشتنا اسم اما به فرمائی کردم و به یه فرمائی ملعون گشتم نه به بد اعتقاد وی و بس نخستین کسی که این مذمه بیگانه را کرد بشمر یعنی بودم در میان بغداد و او را سنگسار کردند از دست مردم بگریخت و خود را بخانه ابو یوسف القاضی افکنده ابو یوسف او را گفت یا صغیر الجنة الفتنه این چه بلاست که خلق را بر این افکندند استاذان تو نیز این گفته اند تو چه گفتی و ما معتز لیان چنین گوئیم نه خدای تعالی خالق کلام خویش است بنزدیک شما گویند بیله گوئیم نه کلام وی صدق است گویند بیله گویم نه وی برین کلام صادق است چاره نیست از بیله گوئیم نه هر کسی که چیزی قادر است چون برضد آن هم قادر باشد چون حیات و موت و حرکت و سکون و آنچه برین مانند نشو اند گفتن که در چه مرضی را عذر دهنی بر منست قادر گفته باشند و بر دیگر ضد ناقار و در این کفر باشد با اتفاق بر خلق پس چاره نیست از گفتن که بیله گوئیم ایشانرا که در ضد صدق است چون قادر باشد نزدیک شمارا که خود را کلامی آفرید صدق تصادق کند و او باشد که کلامی آفرید خود را کذب تا بدان کلام کاذب آید

سلف برایش باقی و با ما از آنی انانی و کجای خصوص است

اگر گویند روان باشد اصل خویش تباه کرده باشد و اگر گویند روا باشد خدای تعالی را کاذب روا داشته اند و هر کس این کوید کافرست  
و این آن سوال است که ابو القاسم سمعی را الزام کردند انفصال نیافت از شکاب که چنین گفت بچوکان یکدن یکدن بکلیک بکلیک  
لعن الله لعننا وعلینا وعلینا تابعه و بیلا تا همه یاران وی که ایشان ناما بودند آن هشت مرد را برین مسئله کافر خوانند و از این  
بیشتر جای دیگر باید آموختن آنانکه گفت بکلام مخلوقان ناماند بپنج وجهی از وجود از هر آن گفت که چون نامانیت کردیم که کلام  
خدای تعالی مخلوق نیست و لکن صفتی است و ناقص است و ناقصه است که بپنج کلام مخلوقان نامانند بر آنکه یا بسیار یا در آن  
که ذرات خدای تعالی بپنج ذات مانده و صفات وی بپنج صفات مانده و بی پنج فعل اند و این چنان است که چون  
او را حی گفتیم حیات حیات وی بکلمات نامانند که حیوة بجان است حیات وی جان نیست و علم با تقصارت و علمی هم عقانیت و ارادت نایل  
طبع است ارادت بی مل طبع نیست و معاذت و تسبیح وی ماذن است و صبر را صدمت و بصروی صدمت نیست کلام ما نیز حرف و صوت  
است و کلام وی حرف و صوت نیست کلام ما کلمات است کلام وی کلمات نیست ما کلام بر بقا بقیم و کلام وی بر تعاقب نیست  
ما تا یکدیگر بگویم هر یکدیگر نبردیم و تا از حرفی نبردیم هر یکدیگر حرفی نرسیم و تا کلمه تمام نکنیم دیگر کلمه نتوانیم گفتن و خدای تعالی گفت از  
همه گویند گان یکبار ایش و دو همیله یکبار جواب هر جوابی بر تضادیکه را لاویکے را نعمیکے را بر حمت ویکے را بلعنت یکے را بقرب  
ویکے را بسجا چنین کلام بکلام مخلوقان کی نامند اما آنکه گفت صفات او را ما نیست نیست چه بلکه ذات او را ما نیست نیست از هر  
آن گفت ملاذات بر صفات دلیل کشند چون ذات با ما نیست باشد صفات نیز با ما نیست باشد چنانکه ذات او را ما نیست است  
صفات ما را ما نیست است باز چون ذات او را ما نیست نیست صفات او را ما نیست نیست و ما برت جن را باشد و جنس جامع افعال بسیار باید  
تا جمله گردد باز جمله انواع را جنس گویند تا سوال درست پیدا را قائله که گوید ما هو تا جواب وی که جسم او و جوه او و عرض او و حیوان  
او جدا نیست چون خدای تعالی کیست او را ثانی و تشبیه و مثل و کفره و ضد و زنده و سوال نیست خود بروی مجال است و چون بذات بینی  
و است شد به صفات نیز درست شد از هر آنکه بچنانکه گذرات او را شب نیست صفات او را نیز شب نیست و با گفت که من جنه الکلیات اگر  
از روی سستی یعنی چون ما را گویند خدای هست گوئیم هست چون گویند و بر صفت هست گوئیم هست ازین مقدار نیست زیرا که چون هست  
نباشد نیست باشد بر تعظیم سستی مجال باشد و بر محبت نیستی راه است که قطع نیست کرد که اکنون هست است بر قدیم که هرگز نیستی را نبود  
و نباشد مجال باشد که هست نباشد ازین مقدار جواب درست است اگر چه ازین گویند ما هو گوئیم حال خطاست که ما هست جنس جوید و آنجا  
جنس نیست مثل تقاضا کند و ما را مثل نیست اگر گویند که هو گوئیم این سوال هم خطاست که کیفیت مثل تقاضا کند و ما را عرض کل  
مثل نیست و اگر گویند که هو گوئیم این سوال هم خطاست از هر آنکه کیت عدد تقاضا کند ویکے را عدد نباشد و اگر گویند این هو گوئیم این  
سوال هم خطاست از هر آنکه این مکان تقاضا کند و ما را عرض و محل مکان نیست و اگر گویند حتی هو گوئیم این سوال هم خطاست از هر  
آنکه متی وقت تقاضا کند و خدای را عرض و محل وقت و زمان نیست و چون این اصل اند ذاتی در صفات همچنین بدان از هر آنکه  
صفات نباشد که از هر ذرات و باگرفت و قال بعضهم کلام الله امر و محی و جزو و وعد و وعید و کرد و چه گفته کلام خدای تعالی  
امر و نهی است و غیرت و وعد و وعید است و الله تعالی لعینا امرنا هیا محی یا و اعدا موعدها صامدا اما همیشه فریاده بود  
و باز از آنه و آگاهی دهنده و امید کننده و بیم کننده و ستاینده و نگویند و اذ اخلقهم و بلغت عقولهم چون بیا فریند ایشان را

بگویند

و بعضی رسد فاضلا و کذا پس چنین کنند و انتم مدهم و موهون علمه عاصیکه و شما لکوه سیه و باشد بر صیدت های شما مشایخ و سلف  
طاعت کس که کتاب باشد بر طاعت شما از خصلت چون سیاف بر شما را و اگر چه از اهل سنت و جماعت مذہب ایشان این است که بایا و کردیم  
که کلام خدای را از جمله اول مرئی بود او را نرد و عید و وعید و خبر و مواعظ و ذم بود او را نرد از خدای تعالی منشی مژنی معدوم بود او را نرد از  
خدای تعالی امر و مامور معدوم و دیگر معانی که یاد کردیم همچنین بران معنی که چون مامور بود وجود آمدن مامور نشود با مرقوم شد  
با مروت مژنی آید بنی قدیم نه بنی وقت و مقیر آید مقیر قدیم نه مقیر وقت و وعید و وعید و عهد و عهد همچنین از مبرر آنکه چون مابو لیل ثابت  
کردیم که کلام خدای تعالی قدیم است و کلام حکیم هر زمان نباشد چه کلام را فائده باید و فوائد کلام این است که یاد کردیم مافر قدیم مافر  
و نبی روا باشد تا فائده کلام حاصل آید هر چند مامور نبی محدث باشد و این آن چنان است که عالم قدیم است و علم قدیم و معلومات  
معدوم و حوادث و وقار قدیم و قدرت قدیم و مقدرات معدوم و حوادث مرید قدیم و ارادت قدیم و مرادات معدوم و حوادث  
سمیع قدیم و سمیع قدیم و سموعات معدوم و حوادث و بصیر قدیم و بصیرات معدوم و حوادث همچنین کلام نزدیک ماصدق ذات است چون  
علم قدرت و ارادت و سمیع و بصیر و کلام نباشد مگر از نبی پس علم قدیم بود و مامورات معدوم و حوادث و چون موجود آیند مامور آیند ماب  
ازلی همچنانکه سمیع آیند سمیع ازلی و بصیر آیند بصیر ازلی باز ما این را مثالی آورد اندر کتاب گفت که انما نامورون علی اهلنا  
بما انزل من القرآن علی النبی علی السلام و له مخلوق بعد لم تکن موجودین همچنانکه ماموریم و محاطیم با آنچه فرود آمد از قرآن  
بر پیغمبر علی السلام و ما آفریده نبودیم و موجود نبودیم وقت فرود آمدن قرآن این فصل دلیل می آرد بر آنکه روایا باشد وجود آمدن و  
مامور معدوم نه بنی کما و امر قرآن و نواهی قرآن و وعیدها و وعیدها و خبرها و خبرها با قرآن بوقت پیغمبر علی السلام فرود آمدن و بیان او امر و بیان  
نواهی ما که معدوم بودیم همچنان بودیم که آنکسها که بوقت پیغمبر علی السلام موجود بودند اگر چنان بودی که خطاب درست نیامد  
تا مخی طیب موجود نبود هر که بصیر پیغمبر موجود بودی مخی طیب آمدی و آنکسها که هنوز نیامدند فرید بودند و بقرآن مخی طیب نیامدند  
و دیگر آنست که آنکسها که مجلسی عهد پیغمبر علی السلام حاضر بودند مخی طیب آمدند و آنانکه غائب بودند مخی طیب نیامدند مخی طیب  
مستحق آنست که اگر مخی طیب موجود بود باید تا خطاب از مخی طیب درست آید خود هیچ خطاب درست نیامد از مبرر آنکه حق تعالی چون م  
خلق را خطاب کند پیغمبر خلق از وی خطاب بشنوند مخی طیب بنید و مکن رسولی و می بخلق رساند خلق بوقت بلوغ رسالت بایشان  
مخی طیب آیند و خطاب از پیش رفته درست شد که خطاب درست آید پیش از وجود مخی طیب پس چون خدای تعالی خطاب کرد بر  
خلق را همه طاعتها تا بجای آرد و همه معاصی تا از نمیشد ایستند و خلق از وی نشنیدند و او را ندیدند و آنکسها که مجلس پیغمبر  
علی السلام حاضر بودند و آنکسها که غائب بودند و مخی طیب آمدند آنکسها که بوقت پیغمبر علی السلام مخلوق بودند و آنکسها که  
مخلوق نبودند و مکن مخلوقی می آیند قیام عصر و قیام کل نصاب قرنا بعد قرون و خلفا عن سلف است ایتمه مخی طیب می آیند  
بمان خطاب اول و اینست که یاد کردیم اندر وقت خطاب معدوم و غائب درست شد که وجود مخی طیب شرط نیست درستی خطاب را و مکن  
روا باشد خطاب مقدم و مخی طیب معدوم و از نمیشد که کلام خدای تعالی از ما را از مرئی بود و مامور و نبی معدوم چون وجود آمد  
و بالغ گشتند و عاقل گشتند بمان امر قدیم مامور آمدند نه همچنانکه تا امروز بمان امر که بوقت پیغمبر علی السلام آمد مامور آمدیم و نیز  
بشا بر همچنین است اگر سلطانی خبر فرماید مطلق اهل خلق آنجا که وی خطاب کند حاضر نباشند چون امر ایشان رسد خطاب کردند

و خدای گفت که این رکعت به من بکنم یعنی کما یخوفکم بالقرآن و اخوف من بلغه هذا القرآن آنکه پیغمبر علیه السلام خود را  
منذر آن گسها نمزد که ایشان خطاب کرد بگفت و بهم منذر آن گسها نمزد که غایب بودند وقت رسیدن ایشان تا بدانی که انذار ایشان  
از وجود منذر رو باشد و بعضی اخبار چنین آمده است که نام ابلیس از آسمان حارث بود یا عزرا زیل و سیکس هر دو را با ابلیس است  
چون خدای تعالی ایشان را خبر کرد و گفت ای ابلیس اذع است که فرشتگان نگاه کردند از آسمان و زمین بدین نام کس  
نیافتند ندانستند که ابلیس کیست گفتند مگر فرشته است خواهد بود که همچنان او را نیافتند فریده اندیا نام یکی از ماست که ما  
نام دی بی ندانیم هر یک از ایشان ترسیدند که ساد اگر این نام نام من باشد و مقدم ترین همه بطاعت عزرا زیل بود پس نزد  
که علت قرب خدمت است زیرا یکی از آمدند و او را گفتند ای عزرا زیل اگر این ابلیس یکی از ما باشد در حضرت خدای را شفاعت  
کن حق تعالی مرافق کس که هر سید شفاعت می داشتند فخذول کرد و با وی نمود که علت قرب بطاعت است که عنایت است <sup>توفیق</sup>  
که نکو بخش تویم و نکو سپیده معذور رو و ابا باشد و نیز خدای تعالی یاد کرد و ما کند سبحان الصلوة اذ نادیتاه ولكن رحمت من ربک  
در تفسیر ما چنین آمده است که صد و چهارده بار خدای تعالی در بوسی را شنو این هر بار سه بوسی علیه السلام چنان مکان میبرد که خدا  
تعالی با من سخن خواهد گفتن سخن وی گفتند و لکن شایسته است مصطفی علیه السلام گفته دست شد که همه قدیم رو ابا شد و محمود  
معذور و نیز خدای تعالی ما را جزا داد از بهشت اهل بی و بست و ایشان را جزا داد از دنیا و اول می و نکو سپید ایشان را جزا داد از  
اهوال قیامت دست شد که خبر پیش از وجود مخبر رو ابا شد و همه پیش از وجود مذموم  
رو ابا باشد همچنین مرضای را پیش از وجود خلق آمد داریم و ناهمی داریم و ما موردی معذور تا حرات امور ان و نه میان دست کردی  
و قدم آمد ناهمی دست کرد و واجعه الحجه و در من علم ان کلام الله تعالی بصرف و کلاصوت و لا هجاء اجمع است مرعیه  
ایشان را که کلام خدای تعالی حروف و صورت و بیانیست معنی این سخن آنست که کلام صفت باید مشکل را تا نام مشکلی کرد و همچنانکه علم  
صفت باید عالم را تا نام عالمی کرد و قدرت و ارادت و دیگر صفات همچنین پس خدای را عالم گفتیم و علم صفت وی و قدا گفتیم  
و قدرت صفت وی برین زیادت نکینیم همچنین مشکل گوئیم و کلام صفت وی برین زیادت نکینیم تا همه صفات ذات را یکسان  
دانیم و اگر کلام احرف و صوت گوئیم زیادت چیزه گفته باشیم که اندر دیگر صفات ذات گفته باشیم نگاه چهل را را منقضیه گفته ایم  
این سخن آنست که اندر شاه موصوفت بگوئیم و ما بهیت آن صفت بگوئیم چنانکه گوئیم چون ما عالم ایم و ما علم است  
صفت ما آن علم ما اعتقاد است ما بهیت این باشد و نیز گوئیم ما قادر ایم قادر موصوفت باشد و ما قدرت است و قدرت  
صفت باشد و قدرت ما بالاعتقاد است و این ما بهیت بود و ما مدیم و ما ارادت است و ارادت ما میل طبع است و ما بصیرت  
و ما البصیرت و بصیر ما حاد است و ما سمع ایم و ما ارادت است و سمع ما اذن است موصوفت ثابت کنیم صفت ثابت کنیم تا ما بهیت  
آن صفت ثابت کنیم و با حق تعالی و تقدس موصوفت بگوئیم و صفت بگوئیم و ما بهیت بگوئیم عالم است و ما علم است  
و علم او را اعتقاد بگوئیم گوئیم قادر است و ما او را قدرت است قدرت او را بالآلات و جراح بگوئیم و گوئیم مریض است و ما او را ارادت  
و ارادت او را میل طبع بگوئیم و گوئیم بصیرت است و ما او را بصیرت و بصیرت او را حاد موصوفت بگوئیم و گوئیم سمع است و ما او را سمع است  
و سمع او را اذن بگوئیم همچنین کلام را برین قیاس است بر این گوئیم ما مشکل ایم و ما کلام است و کلام ما حروف و صوت است

کلام الله تعالی در این کلمات



و با مزج تعالی متکلم است و ما را کلام است و لکن کلام او را حروف و صوت نگوییم تا به صفات ذات یکسان را ندیده باشیم و اندر اصل  
تناقص نیست در الحروف و اصوات و المعجمه و الالات علی الکلام حروف و صوت و بجایالات اندر کلام بدین سخن بی شاکه کند  
که حروف و صوت بذات خویش کلام اندر نباشد هر چند بغائب کلام صفت ذات است چون ذات کو یا باشد کلام صفت می باشد  
همچنانکه چون عالم بود و علم صفت وی بود یا ز بحر و واصوات عبارات کند مر آن کلام را چون حروف و صوت از وی پدید آید دلیل  
گردد که وی متکلم بوده است و لکن نبوده است این چنان است که بینا اگر چه نمک در هم بیناست توانا هر چند فعلی نگیرد هم تواناست  
و شنوا هر چند نشنود هم شنواست چون عجز نفی کردیم قدرت ثابت کردیم کار بستن قدرت شرط نیست توانائی راه هر چند نماند هم توانا  
است چون نفی کردیم بصیرت ثابت کردیم مکر بستن شرط نیست بصیری را و چون صمم نفی کردیم سمع ثابت کردیم شنیدن شرط نیست سمی  
را همچنین نیز گو یا راه هر چند نگوید گو یا است چون غرس نفی کردیم گو یائی ثابت کردیم هفتن شرط نیست گو یائی را و اها الذوی  
الالات و الجوارح گفت این حروف و صوت مرضا و ندان آلات و جوارح راست باز بیان کرد که آلات و جوارح حیثیت گفت  
القوله اللهوات و الشفاهه و الالسنه یعنی آلات کاماست و لبها و زبانهاست یعنی آلات حروف این اندر صوت نیست  
حروف و صوت موجود نیاید مگر از کام و لب و زبان و الله تعالی لیس بدی و جوارح تعالی را جوارح نیست و لا  
یحتاج الیه الة و بالاحتیاج نیست فلیس کلامه بحروف و لا صوت پس کلام وی حروف و صوت نیست یعنی این  
سخن آنست و الله اعلم که اصل است میان ما و متکلمه که اندر وی اختلاف است آن آنست که نزدیک کلام صفت ذات است و  
نزدیک ایشان کلام صفت فعل است و این از پیش یاد کردیم پس نزدیک ایشان متکلم نباشد مگر فاعل کلام و مر خویشین را  
خالق کلام خویش گویند و خالق همه افعال خویش و باز خدای را هم خالق کلام گویند الا آنکه اصل ایشان آنست که یا کلام  
اندر خویش آفرینم تا بدان کلام متکلم آیم و باز خدای تعالی اندر غیر آفریند و بدان کلام متکلم آیم و این تناقض ظاهر است  
چه آفریند صفت اندر غیر آن چیز را موصوف بدان صفت نه آفریننده صفت را اندر وی چون حرکت و سکون  
و حیات و موت و آنچه بدین ماند و اینها نیز پیشتر یاد کردیم باز کردیم باصل نهیب خویش نیز نزدیک کلام صفت ذات است هم لبها بدویم  
بغائب و متکلم خالق کلام نباشد نه لبها هر چند بغائب پس خالق کلام خویش ندیم و نه خالق هیچ فعل خویش و لکن خالق کلام ما  
و خالق همه افعال خدایست عزوجل اندر ما موصوف بدان فعل می چون موت و حیات و حرکت و سکون و کلام و خرس علم  
و جبل و آنچه بدین ماند حق تعالی نیز متکلم است بکلامی که آن کلام صفت ذات وی است و وی خالق کلام خویش نیست از بهر آنکه مخلوق  
صفت ذات نباشد چه صفت فعل نباشد پس چون این اصل درست شد از پس این حروف و صوت عبارات باشد و میان باشد  
و دلالت باشد کلام می که آن کلام صفت ذات بوده است متکلم را پیش از وجود حروف و صوت و این حروف این صوت  
موجود دنیا به الا از کس که او را آلات و جوارح باشد پس چون این اصل درستیم چنین گوئیم که چون ما کنگ نباشیم متکلم باشیم هر چند از  
ما حروف و صوت موجود آید ما موجود نیاید و لکن چون حروف و صوت موجود آید دلیل کرد که ما متکلم بودیم پیش از وجود حروف  
و صوت و کلام آن صفت است که بوده است پیش از وجود حروف و صوت و لکن مر این حروف را کلام خوانند از بهر آنکه عبارت  
کلام است و دلالات کلام چنانکه عبارات بسج را بسج خوانند و عبارات اجارات را اجارات خوانند و این حروف و صوت از ما موجود نیاید

مگر بعلت دلالت جوارح باز مرتجی تعالی را مستلزم کونیم نفی کونیم خرس و آفت سکوت از وی نفی کنیم و مراد از کلام صفت کونیم همچنانکه  
عالم کونیم تا جمل زوی نفی کنیم و مراد از علم صفت کونیم و مراد از کلام صفت کونیم چون خرس نفی کردیم و کلام ثابت کردیم پس  
این جوفت و صوت گفتن حاجت نیاید از هر آنکه حرف و صوت را جوارح باید مراد از جوارح گفتن روی نیست همچنانکه چون  
عالم گفتیم و علم گفتیم و اعتقاد و تکفیم از هر آنکه اعتقاد و قلب باید و مراد از قلب نیست و دیگر صفات هم برین قیاس راست  
برایم و قال بعضی که بر اخصاف کلام الله من تکلموا بالمحروف ثم عاوهل ومن کان کلامه باعقاب فعمه مضطر گفت هر که در  
سخن بجزوف کوی معلول باشد یعنی بعلت جوارح سخن گوید و هر که کلام وی سپس بیکدیگر باشد مضطر باشد اما آنکه گفت هر که  
چون سخن بجزوف کوی معلول باشد از هر آن گفت که حرف و از از مخارج چاره نیست بعضی از وی حرف خلق اند چون  
حافوظ و عین و قین و آه و همزه و کروه و کسبه گفتند همزه از صد آید و با از ناط و بعضی حروف از اموات آید و از زبان و دندان  
و بعضی از آب چون سیم و با و با که بعضی از این مخارج را علتی افند متکلم از گفتن آن حروف که از ان مخارج آید عاجز کرد و کلام وی  
ناقص گردد و اگر خلق الله و آخرین کرد آینه تا حرفی را از مخارج خود بردانند از مخارج حروف دیگر آنرا ندانند و این نشان  
عاجزبان باشد و نشان ضعیفان و نشان محضان حلول التفسیرین باشد و معلول محدث و ضعیف و عاجز باشد و چون خدا  
تعالی قیامت و قدر است و قوی است و زبانهاست که کلام وی حرف و اما آنکه گفت هر که سخن بر بقا کوب بود مضطر باشد یعنی آن  
سخن است که هر کلامی که آن حرف و صوت باشد و کلمات باشد متکلم به ان کلام مضطر باشد نتواند سخن گفتن مگر کلمات بعد کلمات  
و حرفا بعد حروف و صوتا بعد صوت و میباید هر چه کلام وی حرف و صوت بیکیا میباید هر چه کلام وی حرف و صوت بیکیا  
گفتن عاجز باشد از گفتن ثانی تا از اول نبرد و چون خدای تعالی مضطر نیست و محتاج فی و با هر خلق هر چه خواهد کرد بیکبار  
پس درست شد که کلام وی بر اعتقاد نیست و بیخ و چکاره او را با کلام مخلوقان مشابیه نیست چنانکه دیگر صفات را و قال  
طائفة منهم کلام الله تعالی حرف و صوت گروهی از ایشان چنین گفتند که کلام الله تعالی حرف و صوت است و زعموا انه  
لا یعرف کلامه الا کذالك و دعوی کرده اند که نتوان شناختن کلام را مگر بدین صفت مع اقره هدا نه صفة الله تعالی فی ذاته  
با اقرار ایشان که کلام صفت خدای است تعالی ذاتی نه فعلی و انه غیر مخلوق و کلام خدای تعالی مخلوق نیست و هذا قول حارث  
المحاسبی من المتأخرین این ساله و این طائفة که این قول گفتند که کلام خدای تعالی حرف و صوت است با آنکه کلام خدا  
را قیوم گفتند و مخلوق گفتند و از اهل سنت جماعت اند و لکن مرایشانرا از معنی کلام خطا افتاده است از هر آنکه کلام صفتی باشد که ذات  
بوی متکلم بود چنانکه چون علم صفتی باشد که ذات بوی عالم آید و قدرت صفتی باشد که ذات بوی قادر آید باز ایشان را مغایب ابرشاهد  
قیاس کردند چون دیدند که کلام بنشاهد حرف و صوت است و صفت است و نیاقتند بیخ کلام را الا حروف و صوت بر غائب هم برین قیاس  
برانند و گفتند باید که کلام خدای تعالی حرف و صوت باشد و لکن ندانند چو در فهم و صوتها درین تناقض است و خطاست از هر آنکه اگر  
کسی چنین گوید که من شاهد کلام نیافتم مگر حرف و صوت و باید که کلام خدای تعالی حرف و صوت باشد چون حروف و صوتها بر  
لازم آید که من علم نیافتم مگر اعتقاد و باید که علم خدای تعالی هم اعتقاد باشد چون اعتقاد با و من قدرت نیافتم مگر  
بالات و جوارح باید که قدرت خدای هم بالات و جوارح باشد چون آلتها و جوارحها چون این خطاست با اتفاق درست شد که آن

بالات و جوارح

نیز خطاست پس شیخ ای تعالی اعلم بگویم بگویم و اعتقادند و تقادیر بگویم و قدرت بگویم و آلات و جوارح دستمکلم بگویم و کلام بگویم  
و حروف و صوت نه تا تا نقص لازم نیاید و نیز تناقض دیگر بر بند برایشان آنست که هر کلامی که آن حروف باشد حرقاً بعد حروف باشد  
چنانکه یاد کردیم و آنکه وی این صفت دارد مخلوق باشد چه واحد بعد آخر انقضا و اول تضاد کند و حدوث ثانی انقضا و حدوث  
هر دو علامت محرش اند نه علامت قدیم که بر قدیم انقضا و حدوث روان باشد پس چون مقرر آمدند که کلام خدای تعالی قدیم است و  
مخلوق نیست انقضا و حدوث از وی لغوی گردند و چون گفتند حروف و صوت است انقضا و حدوث بر وی روا داشته و تناقض  
ازین ظاهر تر نباشد و حاصل فی هذا انه لما ثبت ان الله تعالى قدیم چون درست شد که خدای تعالی قدیم است و این غیر مشایخه  
بالمخلوق مانده نیست بخلق من جمیع الوجوه از جمله وجهها و کذا که صفات لا تشبه صفات المخلوقین و بیچنین صفات  
وی نامند بصفت مخلوقان فی کون کلامه حرفاً و صوتاً کلامه المخلوقین تا کلام وی حروف باشد و صوت باشد چون کلام  
مخلوقان یعنی چون ما خدای تعالی گفتیم که هست از نیستی تعدی نکردیم او را مانده است هیچ مخلوقی نه گفتیم که همچنین کلام  
او است بگویم همچون صفات دیگر از هستی تعدی نکنیم تا مانده صفات مخلوقان گفته نباشیم پس اگر حروف و صوت  
کوئیم کلام او را از هستی بدرجه دیگر گذاریم تا بشیم تشبیه افتد کلام او را بکلام مخلوقان نه یعنی که چون علم اوله قدرت او را است  
باقتیم بدرجه دیگر تعدی نکردیم الا گفتیم علم هست و قدرت هست و گفتیم علم چیست و قدرت چیست همچنین نیز کوئیم کلام  
هست و نه کوئیم کلام چیست و لما ثبت الله تعالى کلامه لنفسه و چون خدای تعالی خود را کلام ثابت کرد بقوله و کلام الله  
موسی تکلیماً و قوله انما قولنا شیء اذا اردنا ان نقول لکن فی کون و قوله حتی سمع کلام الله بیدین آیتها درست شد که  
خدای با عز و جل کلام است و جب ان یکون موصوفاً به لم یزل باشد که بدین کلام موصوف باشد از هر آنکه اگر کلام مر او را  
صفت نشایسته اکنون نشاید یکبار کلام باشد که هر صفتی که خدای بارو انباشد بر کز بیان صفت موصوف نباشد پس  
چون خود را بکلام موصوف کرد روانی باشد که مر او را صفتی حادث کرد و از هر آنکه ذات وی محل حوادث نیست درست شد که مر او را  
کلام صفت قدیم است و لو کان کلامه کلام المحدثین اگر کلام وی چون کلام محدثان بودی لکان فی الاصل موصوفاً  
بصفت من سکوت و اذ انزل موصوف بودی بعند کلام چون سکوت و آفت یعنی این سخن آنست که چون کلام  
محدثان محرش است پیش از آنکه این کلام از ان منظم بیدید یا ساکت باشد یا اندوی آفتی باشد مانع او از کلام اگر کلام مخلوق  
عز و جل محرش بودی همچون کلام محدثان پیش از آنکه کلام ما احداث کردی موصوف بایسته بسکوت یا بآفت پس چنین اجماع  
است که خدای با عز و جل کلام هست و طمع است که بر کز مر او را ساکت و با آفت نشاید گفتن درست شد که کلام وی از لی است  
و لما ثبت ان غیره تغیر چون ثابت گشت که خدای تغیر نیست و جب ان لا یكون ساکناً ثم صار صکلاً ما واجب شد که نشاید  
که ساکت باشد و باز منظم در و منشی این سخن ان الله علم آنست که هر ذراتیکه شاید که تغیر شود و اندوی منشی حادث پدید آید آن ذرات  
بنفس خویش محرش باشد از هر آنکه بر قدیم تغیر روا نیست و روا باشد که قدیم محل حوادث باشد چه اگر ما یعنی بر قدیم روا باشد میان  
قدیم و میان محرش فرق نماند و این یاد کرده ایم پس چون با اتفاق ذات خدای تعالی قدیم است بر وی تغیر روا نیست اگر کوئیم  
منظم نبود و باز منظم گشت این تغیر باشد ما درست کردیم که تغیر صفت محرش باشد نه صفت قدیم پس چون با اتفاق مر او را در حق

متکلمت درست شد که برین منظم بود تا تغییر از خدای تعالی منفی کرد و فاذا ثابت کلامه چون ثابت گشت کلام وی بدان لایحه  
یا کو رویم و ثبت الله لیس بحدت و ثابت گشت که کلام وی محدث نیست بدان دلایلی که یاد کردیم و جب لا قرار به واجب  
گشت مقرر آمدن برین از بهر آنکه هر چه زیکه به دلیل ما را ثابت شد از صفات خدای تعالی انکار کردن هر آنرا از وی نیست از بهر  
آنکه هر زانی مثبت به چنان باشد چون مثبت منفی اگر کسی مرضا و نذر و صل را صفت اثبات کند که مراد او آن صفت نیست  
ایمان وی درست نیاید پس همچنین هر که از وی صفتی نفی کند که آن صفت مراد او است ایمان وی درست نیاید و کلام مراد او  
ثابت گشت و با محشری کلام ثابت گشت و واجب گشت اقرار آوردن برین هر دو تا شرط ایمان حاصل آید و هر یک ثبت لنا از سخن  
و صوت و وجه الاصل العنه و ثابت گشت ما را به هیچ دلیل که کلام خدای تعالی حروف مرت و صوت است و واجب گشت  
فرواستان و ناگفتن و این اصیبت که ما اندر پیش اندیم که هر صفتی که از صفات مشتاق باشد خداوند را عذر و جل بگویم مگر  
بر دلیل کتاب یا دلیل خبر یا اجماع و چون ازین دلانگما چیزیست درست گشت آن مقدار که درست گشت بگویم و بران زیاده  
کنیم مگر هم دلیل پس دلیل کلام قائم گشت و دلیل نامخلوقی قائم گشت و دلیل حروفی و صوتی قائم گشت آنچه دلیل حق قائم  
گشت بدان اقرار آوردیم و آنچه دلیل حق قائم گشت بخدای تعالی و انذاریم که القوان بصرفه فی اللغة علی وجوه نام  
قرآن در لغت بر چند وجه بسیار میباشد اصل القراءه از وی مصدر قراءت است عرب کو قراءه بقراءه و قراءه کما قال  
فاذا قرأناه فاتبع قرأنا ای قراءه تا اینجا قرآن یاد کرد و مراد از قرآن قراءه قاری خواست از بهر آنکه آن کسی که از ما قرآن  
شود و از قاری قراءه قاری شونده باشد مراد کلام خدای را عذر و جل مقرر آید که قراءه وی کلام خداوند بود و المحروف  
الجمعه فی الصالحین قرآن او این حروف مجمله اند و صاحب نوشته است مراد از قرآن خواننده قال النبی علیه  
السلام لا تقرأوا بالقرآن الی الصلح احدی . مسفر برید قرآن را بر زمین دشمن و ازین قرآن مراد مصحف است از بهر آنکه  
مبادا که بدست دشمن افتد و بر کتابی خدای تعالی تخلف کند و دلیل بر آنکه مراد از قرآن مصحف است آنست که اگر مراد قراءه قاری  
بودی هیچ قرآن خوان را را نبوددی بغیر از فتحه و اگر بر فتحه اندر زمین دشمن روانی بودی که قرآن خواند پس سبحان سول  
علیه سلام الله زمین دشمن بجهد رفت و باران وی بر فتنه و امت تمام و زمین دشمن پس بکند و اندر در حرب قرآن میخوانند  
و نماز هم میکنند و نماز قرآن نباشد درست شد که از خبر مراد قراءه نیست و لکن مراد مصحف است و سه دیگر گفت و سبحان  
کلام الله تعالی قرآن و کلام خدای را عذر و جل که صفت ذات وی است قرآن خوانند چنانکه خدای گفت شهره رضان الله  
انزل فیہ القرآن و نیز گفت انا جعلناه قرآنا عربیاً و پیغمبر علیه سلام الله گفت القرآن کلام الله و معنی قرآن از لغت  
از قراءه بقراءه قراءه گرفته اند اذاجمع و معنی قرآن آوردن باشد عرب کو بقراءه للماء فی الموضع یعنی جمع است و عربی قرآن  
قراءه خوانند و جمع آن قراءه و اقراء باشد از بهر آنکه خون اندر رحم ندن گرد آید پس بحقیقت لغت قراءه قاری را از بهر آن  
قرآن خوانند که اندر قراءت اجماع حروف باشد و کتابت مصحف این قرآن از بهر همین معنی خوانند که اندر وی اجتماع حروف  
باشد و اما کلام خدای تعالی از از بهر آن قرآن خوانند که اجتماع حروف باشد از بهر آنکه مدلول ثابت کردیم که کلام خدای تعالی  
که صفت ذات وی است حروف و صوت نیست و لکن مراد قرآن خوانند از بهر آنکه با کلام خدای تعالی بی معلوم و مفهوم آید

القرآن ينصّر الله على كل

مفاتيح

از قرارت قاری و کتابت صحیفه ای آید بر معنی او را قرآن خوانند و اندر لغت هست که مرکبات چیز را بنام می خوانند خواندن چنانکه  
از پیش یا در کیم و نیز بنام مال خوانند هر چیز را با چنانکه خدای تعالی گفت از زبان صاحب پرست علیه السلام اندرانی عصر حضرت  
و باز گفت شکل قرآن سگو کلام الله تعالی فصح است مخلوق پس هر چیز که از قرآن خوانند جز کلام الله تعالی محض است و مخلوق است  
یعنی قراة قاری مخلوق است هر چند از قرآن خوانند و کتابت صحیفه مخلوق است هر چند از قرآن خوانند زیرا که کتابت صحیفه وقتی بود که  
نبود و قراة قاری وقتی بود که بود و صالمین ذکان محض باشد و نیز کتابت صحیفه وقتی باشد که باشد و وقتی باشد که نباشد و مندری کرد  
قراة قاری پس بی کرد و او نیز مندری کردی که در حدیث باشد قراة نهایت آید و مقروء بر جای خویش و کتابت مندرس کرد و مکتوب بر  
جای خویش و نیز مکتوب بود پیش از کتابت و مقروء بود پیش از قرارت درست شد که مکتوب مقروء قدیم است و قرارت و کتابت  
محض و مخلوق و القرآن الذی هو کلام الله فصح است و کلام مخلوق چون مراد از قرآن کلام خدای خویشی محض نباشد و مخلوق  
نباشد بدان دلایلی که یاد کردیم و القرآن اذا ارسله اطلاق لم یفهم بغير کلام الله چون نام قرآن که مطلق یاد کند مفهوم نیاید  
مگر کلام خدای تعالی فهو اذا اعتد مخلوق پس قرآن را غیر مخلوق باید دانست معنی این سخن آنست که هر چند قرآن اندر شریعت  
از طریق لغت بر سر چیز افتد بر قرارت و کتابت بر کلام خدای تعالی این همه معلوم مایل علم آید که لغت دانند و تقسیم اندر آن  
مرسخ را فاما عام خلق تقسیم نمانند کردن و لغت ندانند چون مرایشانرا کونی قرآن چیست گویند کلام خدای و اندر اندام ایشان  
جز این نیستند تعارف میان خلق اینست و اصل آنست که مطلق الفاظ تعارف یاد کرد پس اگر کسی چندین کوی در قرآن مخلوق هست  
یا نه جواب باطلاق آنست که مطلق قرآن کلام خداست آن قسمت دانستی است و اعتقاد و فتنی تا میان مخلوقان و میان قدیم فرق  
توانی کردن تا اعتقاد ایمان درست آید فاما باطلاق جواب بر عرف خلق باید دان تا کسی را و هم نیست که کلام خدای را عجز و غیور میگویند  
و باز گفت و اوقف فی کلام الامورین وقت کردن اندر قرآن از دو بیرون نیست این سخن که آغاز و باطلانست بیان قول بعض  
مراد از قرآن آنست که کوی گفتند ماسکونیم قرآن کلام خدای است عجز و غیور مخلوق کیم و نه غیر مخلوق کلام کویم و وقت کنیم و این  
گروه را واقفیان کویند و نزدیک وقت کردن خطاست از بر آنکه هر چیز یکبارگی کاروی گفتند وقت آوردن و هنگام کردن اندران  
هم گفتند نه یعنی که اگر کسی گوید که خدای نیست کافر شود و اگر وقت کند و کوی پسندانم هست یا نه هم کافر شود و اندر نبوت آنحضرت صلی  
الله علیه و سلم پنجین و اندر همیشه بر اطهای نماز پنجین است کنون شیخ حرمله الله پنجین کوی وقت از دو بیرون نیست اما ان یقف وهو  
یصفه بصفة المحدث المخلوق گفتند این کس که اندر قرآن وقت کند یا از بر آن وقت کند که او را محارث و مخلوق دانند فهو  
عنده مخلوق و قرآن نزدیکی مخلوق است و وقوف تقیة و وقت کردن تقیة است او یقف وهو منطوع علی انه نصفه الله  
تعالی فانه یوقف کند روی عقده بر آنکه قرآن صفت ذاتی وی و کلام معنوی فو قد علی عبارة الحق والنطق بل پس منیت و وقت  
کردن او را بر محارث حق و کفتن حق جمله این سخن آنست که این واقعه که همی وقت کنیا از بر آن همی وقت کند که کلام خدای را  
تعالی همی مخلوق و اندر از هم همی نیار گفتن یا غیر مخلوق همیدانند و حق تعالی همی پنهان دارد و میگوید اگر پنهان کردن حق است  
مخالست و اگر پنهان دارد و میگوید پنهان دانستن مراست اعتقاد باطل است بدست و ضلال مضر است پس هیچ حال وقت کردن  
روی نیست و معبود نیست کلام یطوفی مگر اعتقاد دارد و علانده صفة الله تعالی بر آنکه قرآن صفت خداست تعالی و تقدس

وقف بر الطاهر العزیز

وصفات الله تعالى غير مخلوق وصفات خدای تعالی نامخلوق است ولو میگویند بناف یجب علیه اثباته و این کس آنمونه نگاشته است  
 بسکه هرگز آرزوی همی گوید که تبار دوی واجب کرد و اثبات کردن فیقولان القرآن کلام الله تعالی یکست که یوقان کلام خداست  
 و خاموش کرد و معنی این سخن آنست که معرفت کردن و انست از بر آن دو معنی که یاد کردیم مکرر می باشد که اعتقاد دوی بر آن است که  
 کلام حق تعالی مخلوق نیست و او را با کسی مناظر نیست که آن کس که قرآن را مخلوق گوید تا او را بنا مخلوق گفتن حاجت آید معذور باشد و  
 اگر نام نام مخلوق بگوید بر وجهی که قرآن کلام خدای تعالی و برین بایست از بر آنکه چون کلام خدای تعالی نامخلوق است یعنی هر چه گفت  
 با فصاح از بر آنکه صفت خدای تعالی خود مخلوق نباشد افضاح کردن بنا مخلوق اظهار کردن است از بر خلق تا خلق اعتقاد دوی  
 بدانند چون کسی را بوی مناظر نباشد با ظاهر حاجت نباشد خداوند عزوجل خود اعتقاد و انداخته و کردن مراد از اجابت کردن  
 مستغنی کنادین همچنان است چون تصدیق اندر دل از بر خداست عزوجل قرار بر زبان از بر خلق ظاهر کند تا خلق اعتقاد دوی بدانند و  
 مراد اگر بگفتار با خلق حاجت نیاید تصدیق باطن مراد ایمان خویش و میان خدای تعالی پس نباشد با شرح جمله اشرا در کتاب بیان  
 کرد که مراد ابراهیم را که اعتقاد دوی درست باشد بنا گفتن معذور شدیم از بر چه دشواری گفت اذ لویات بغیر مخلوق روایه یعنی  
 بنا مخلوق گفتن روایت نیامده است برین روایت تو از برای خواهر چو انا خدا را که است لکن اعتقاد تو تا واجب بود که تلبیت  
 به آیه و آیت است و نیست بنا مخلوق قرآن یعنی نص نیست اند قرآن و لکن تا ویلاست فهو عند ذلك مصیب پس گفت این  
 ساکت اندر سکوت بر صواب باشد معنی این سخن آنست که تاویل ثابت کردیم نامخلوقی کلام خدای تعالی را از نهی صحن خاموشی شد  
 نه برین ایجابی مانده باشد معذور او را از زبان دارد و لکن چون اعتقاد درست کرد گفتار حاجت نیاید و بنا گفتن از بر بیجا می گفتار  
 معذور باشد و این شرط تنها بین مسلم نیست و لکن هر شرط ایمان را شرط همین است هر که خلق را اندر سکوت می آید است خواهد افتاد این اظهار  
 حق مراد بر نیست نفعی تمت از از خشن تا خلق را اندر سکوت نیکند و هر که تمت نخواهد افتاد و سعی اعتقاد میان وی و میان خدای تعالی  
 بسنده باشد و بنا گفتن معذور باشد **الباب العاشر** قوله في الرواية اجماع الله تعالى على ان لا يخالق الاخرة  
 اجماع است اهل معرفت را که خدای تعالی بسینه بچشم سر اندران جهان و این سئله است مختلف فی میان ما و میان محترم و مذمب  
 اهل سنت و جماعت آنست که دیدار خدای تعالی حق است و نزدیک ایشان دیدار خدای تعالی حق نیست و نشاید که هیچ خلق مراد را ببیند و  
 هر چیزیکه آن چیز را در دیدار یا ایشان آن چیز را در ویت بمعنای علم با زبرد و با زبرد و با یک لیل است جماعت رویت بصیر باشد بحقیقت  
 و این اختلاف از بر آنست که نزدیک اکثر شریعت نیامدی اثبات رویت عقل همانرا جائز داشته و هر چیزیکه اندر عقل جائز باشد شریعت است  
 جائز دارد و نزدیک ایشان رویت اندر عقل متنع است و محال است هر چیزیکه متنع باشد و محال باشد شریعت آنرا جائز ندارد و سخن میان ما و میان  
 ایشان فرودتر بگویم اما چون ما سیر ندانند که انوشیخ رحمه الله یحیی کوی و نه در راه الموصوفون دون الماخوفین کلاک کوافة  
 من الله تعالی و مراد او مومنان بسینه و کافران بنسیند از بر آنکه دیدار حق تعالی را که است من از خدای تعالی و کرامت اندران جهان  
 نباشد که مومنان را خاصل این نیز مختلف است که هر چه چنین گفته اند که کافران نیز هم به بسینند از بر کرامت را لکن از بر حسرت را  
 تا نباشد که در ایشان چو فوت شده است عامه اهل سنت و جماعت این روایند و چنین گفتند دیدار خدای تعالی برترین همه نعمت است  
 چون باشد که برترین همه نعمتها و شمن با او پس دوست را چه دهد نه یعنی که دشمن را از بهشت محصیب نیست و بهشت کمتر از بهشت چون

سلفه اخصاص انوار ان ششون و دیگر کلام الهادی اکثر

اندر نعمت کترین دوسته ابا دشمن شرکت نیست محال باشد که اندر نعمت برترین دشمن را با دوست شرکتی باشد و اندر حکمت نیکو نباشد دشمنی با دوست برابر کردن و حقیقت این سخن آنست که دیدار دو گونه است یکی به نیاز دیدار بعین سرویگی با خیرت دیدار بر دشمن محابست بگرایی بر سرای دیدار باطن است بدان سرای دیدار ظاهر است مگر در این سرای دیدار باطن نیست بدان سرای دیدار ظاهر نیست اکنون به مسئله بازگردیم اصل کفر خدای تعالی گفت لادین احسنوا المحسنه و زیاده در تفسیر چنین آمده است که اللدین احسنوا الجنة و زیاده یعنی النظر الى الدنیا تعالی تعالی تعالی و دیگر اینکه اللدین احسنوا المحسنه و زیاده جواب او گوشت اما قول او بریدن و اما قول او زیاده النظر الى الدنیا تعالی تعالی تعالی و بی هفت قرن از یاران رسول علیه السلام و ابوبکر و عمر از جمله ایشان مراد این آیت را همین تفسیر کرده اند و عالم ترین کسی یعنی کتاب خدای تعالی بچیزها باشد و باز یاران و می پس بدین آیت درست کشت که دیدار حقست و نیز درست گشت که در نماز است زیرا که اللدین احسنوا کفتم و حسن بودیم باشد نه کافر و اندر این آیت سخن بسیار است بیان ما و میان ایشان از جای دیگر آموختن باید و مکن یکی شبهت یا و کنیم و آن آنست که چنین گفته اند که روانی باشد که افزایه بیش از نایب باشد چون نیست باشد اصل ثواب محال باشد که افزایه بهتر از بهشت باشد و از بهر این شبهت مرز زیادت را تاویل نمایند که چه از ایشان چنین گفتند که گشتن بهشت است و زیادت در جاتی وی که در بهشت چنین گفتند که حسن آن مقدار است که در عمل بنده است و زیادت تا بنده نرسد و کرد به چنین گفتند که حسن مکافات عمل است یکی یکی و زیادت آن نزدیگرت چنانکه خدای تعالی گفت من جاء بالحسنه فله عشاء لها و نزل و یکتا زیاده جز دیدار خدای تعالی نیست از بهر آنکه هر وقت که آنکس که کتاب از آسمان نزدیک می آید تا ویل گفت هر کتاب خدای را عز و جل بگیرد از اندوی تکلف کردن و از خوشتر شدن تا ویل نمودن و از تاویل وی اعراض کردن جز خذلان نباشد این کس چون ایلیس باشد که او را سجده فرموده و نص یک سو نهاد و بتاویل مشغول گشت اکنون جواب از آن سخن که چنین گفتند روانی باشد که افزایه بهتر از نایب باشد بران وجه که گفتند جواب آنست که ماه رمضان ما از خدای تعالی نعمت است و قرآن هم نعمت است و خدای تعالی چنین می آید که و شجره لخصاص الدنیا انزل فیہ القرآن چون اندر شهر رمضان بهتر از شهر رمضان دهر و او باشد در بهشت بهتر از بهشت دادن چرا و او نباشد و ظاهر ترین ازین است که اندر دنیا معرفت بر او بهتر از همه دنیا چاره و انباشد که اندر بهشت دیدار بهتر از همه بهشت بدیدار اما آن دیگر سخنان که یاد کرد و ما در زیادت مدت آن نیز محال است از بهر آنکه نزدیک دیدار مکافات عمل نیست و لکن محض فضل است همچنان چون انور دنیا توفیق ایمان و معرفت دادن مکافات عمل نیست و لکن محض فضل است و اگر دوام مدت اندر بهشت زیاده باشد بر مقدار و خوب عمل باید که دوام و درخ زیاد باشد بر مقدار و خوب عمل و نزدیک ایشان روانی باشد که خدای تعالی مر بنده را بر فزون از مقدار استحقاق عذاب کند از بهر آنکه ایشان میگویند این جور باشد و از خدای تعالی جو و تصعوب نیست باز بنده سبب عذاب کردن گناه از خدای عز و جل روا باشد و عدل باشد و جز نباشد و ثواب دادن بیش از مقدار عمل از خدای تعالی روا باشد و قضا باشد اتفاق است میان به خلق که بنده بهشت پایمان یا بدو درجات با عمل یا بدو این ایمان بنده بهتر از بهشت و اعمال وی بهتر از درجات چون بنده چیزه بهتر بود و مکافات چیزی کمتر یا به خدای را عز و جل بر بنده چرمنند ما ندو چون با اتفاق بنده بچج حال زمت خدای تعالی خالی نباشد باید که مراد از چیزه دهر بهتر از آن که وی آورده در تر از ایمان نیست که در دیدار خدای عز و جل حکایت تجوی معاذ را می جمله شد

کویدولعم العادون اهل البرون فالجنة در حصه لفققات ملازقه محرق وغاوه و بریز بسطای رحمة الله کفرت اگر خدا تعالی بربشت  
 دیدار از من باز کرد و چندان فریاد کنم که در خون راز من رحم آید و بهم بکشد معاذ رازی کویدا علی صا طابت الدنيا لا بد کک ولا الاخری الا  
 بعفوه ولا الجنة الا لا ویتک و در بعضی اخبار آورده اند که بنده را بربشت اندر آند رضوان پیشین شی بی از آید باشد سبحان دست  
 و بیندازد که دیما صحنه بالرحمن این الرحمن و نیز در خبر آمده است که بنده را بربشت اندر آند ملک تعالی بغرامت ما پرده را برود  
 تا حورو قصور و انمار و اشجار ببیند و هیچ تنگدوش نشیند و سر بر نه انونند اند و هسناک خالانان بربشت او را که برین چشمه بازنک تا نعمتها  
 بینی کوید و اشک چشمه با نونگم تا خضای را ببینم دور از خبا آمده است که اذ اذ اهل الجنة الجنة اوحی الله تعالی لیه من ان لکم عتقک  
 موعدا شما را بنور یک من و عده است کویند یارب مارا روی سپید گنجی کویکوی میزی دیگر مانده است کویسید کویند یارب نتر از روی ما گران  
 سکه کرد انیدی نه نهمه های ما را درست راست دادی نه ما را از دوزخ برمانیدی و برصراط مگزرانیدی و بربشت با ما است کروی امیر  
 که نعمت بزرگترین مانده است و آن دیدار من است پس حجب بردارند تا خداوند خویش را ببیند و در خبر دیگر آمده است  
 از پیغمبر علیه السلام که گفت <sup>ارفعه</sup> بینا اهل الجنة فی الجنة اذ سبط علیهم نور فاذا الرب تعالی قد اشراف علیهم فلا یعطون  
 فی الجنة شیئا اربعین و نحوهم و کلاسر اقلو و هو من انظر الی الله فاذا احتجب عنهم یعنی نور و برکت فریم و نیز در اخبار آمده است که چون  
 سمنان بربشت گردانید صلفه را علیه السلام تجرد داده باشد از یکا لکله و او را دید از چهار هزار در باشد فرخانی هر دوی پانصد ساله  
 راه اندران غمزه خوانی ساخته باشند و هم اهل بربشت بران دهانی روند بران بربشتینند و بجوئیل و میکائیل و فرشتگان آسمان  
 فرغان آید تا بر سر آن خوان بربشتینند و فرست کنند و سمنان بران خوان طعام بنمخوردند سیصد هزار سال بسال آن جهان چون  
 از طعام فارغ شوند قدهای شراب بیاید و بران بشک نم کرده چنانکه خدای تعالی گفت محتو و ختام مسلک و بران شربت  
 هذا شراب طاهر من ديب طاهر بعد طاهر هر کس قدهای خوشبامتا نند و شراب بنمخورد چون از شراب فارغ گردند بجاها از  
 پیش وید های ایشان برودند تا خدای را ببینند و نیز در خبر است از پیغمبر علیه السلام که گفت ان فالجنة خلیصه لوجه سحبه بیکها  
 المؤمنون فیزورون علیها الرحمن و نیز پیغمبر صلوات الله علیه ازین آیت که خدای تعالی گفت اذ ادایت تم رأیت نیما و ملکا  
 کبیرا کیرسیدند که ملک کبیر چه باشد و خبر از است لکن مراد از خبر آنست که رسول خدا بیاید سوی مومن و مرالین مومن را بهفتاد رحمت  
 باشد و بهفتاد بار او را بار باید خواستن و هر باری پیش عرش رفته تا هفتاد یکبار سوی مومن بار باید آنکه طبقه پیش وی بنمزدان نور  
 آفرید و دستاری از نور بر وی هاگنده این در رسول خدای دستا بردارد و ناری باشد بران طبق چون برکت دست نهد بدو نیم بشت گانند  
 حوری پدید آید نقاب بسته که همه بربشت از نور دیده وی روشن کرد و رفته بر دست گرفته این مومن خود را که نقاب از روی او فروگشاید  
 او کویبشت نام بر خوان که من خودی تو ام نهمه بر کرد و بر عنوان نام تو نوشته که من الملک الذی کلایزول کلک الملک الذی  
 کلایزول کلک لویت ومن الخی لذلک یکلوت الخی الذی کلایوت من العزیز الذی کلایذلل للعزیز الذی کلایذل لملکة یا کلند  
 و انرون نام نوشته باشد عبد الله تحت الملعور و المقصود نیست لها عن ازی فی فاشقاق الی القائل معنی شوق رضا باشد  
 چه در کسیکه بخیزی راضی نباشد بر وی مشتاق نباشد پس معنی خبر چنین باشد رضای آمنت که ما را یعنی ندیکبار کی با حورو و قصور یاری  
 و تفسیرش چنین باشد انما نحن بخلقناک ایضا چشمه بره را از دیدار ما که ما را رضاست بدانکه تو ما را یعنی مومن چون نامه بر خوانند

شرح توفیق  
 کویدولعم العادون اهل البرون فالجنة در حصه لفققات ملازقه محرق وغاوه و بریز بسطای رحمة الله کفرت اگر خدا تعالی بربشت  
 دیدار از من باز کرد و چندان فریاد کنم که در خون راز من رحم آید و بهم بکشد معاذ رازی کویدا علی صا طابت الدنيا لا بد کک ولا الاخری الا  
 بعفوه ولا الجنة الا لا ویتک و در بعضی اخبار آورده اند که بنده را بربشت اندر آند رضوان پیشین شی بی از آید باشد سبحان دست  
 و بیندازد که دیما صحنه بالرحمن این الرحمن و نیز در خبر آمده است که بنده را بربشت اندر آند ملک تعالی بغرامت ما پرده را برود  
 تا حورو قصور و انمار و اشجار ببیند و هیچ تنگدوش نشیند و سر بر نه انونند اند و هسناک خالانان بربشت او را که برین چشمه بازنک تا نعمتها  
 بینی کوید و اشک چشمه با نونگم تا خضای را ببینم دور از خبا آمده است که اذ اذ اهل الجنة الجنة اوحی الله تعالی لیه من ان لکم عتقک  
 موعدا شما را بنور یک من و عده است کویند یارب مارا روی سپید گنجی کویکوی میزی دیگر مانده است کویسید کویند یارب نتر از روی ما گران  
 سکه کرد انیدی نه نهمه های ما را درست راست دادی نه ما را از دوزخ برمانیدی و برصراط مگزرانیدی و بربشت با ما است کروی امیر  
 که نعمت بزرگترین مانده است و آن دیدار من است پس حجب بردارند تا خداوند خویش را ببیند و در خبر دیگر آمده است  
 از پیغمبر علیه السلام که گفت بینا اهل الجنة فی الجنة اذ سبط علیهم نور فاذا الرب تعالی قد اشراف علیهم فلا یعطون  
 فی الجنة شیئا اربعین و نحوهم و کلاسر اقلو و هو من انظر الی الله فاذا احتجب عنهم یعنی نور و برکت فریم و نیز در اخبار آمده است که چون  
 سمنان بربشت گردانید صلفه را علیه السلام تجرد داده باشد از یکا لکله و او را دید از چهار هزار در باشد فرخانی هر دوی پانصد ساله  
 راه اندران غمزه خوانی ساخته باشند و هم اهل بربشت بران دهانی روند بران بربشتینند و بجوئیل و میکائیل و فرشتگان آسمان  
 فرغان آید تا بر سر آن خوان بربشتینند و فرست کنند و سمنان بران خوان طعام بنمخوردند سیصد هزار سال بسال آن جهان چون  
 از طعام فارغ شوند قدهای شراب بیاید و بران بشک نم کرده چنانکه خدای تعالی گفت محتو و ختام مسلک و بران شربت  
 هذا شراب طاهر من ديب طاهر بعد طاهر هر کس قدهای خوشبامتا نند و شراب بنمخورد چون از شراب فارغ گردند بجاها از  
 پیش وید های ایشان برودند تا خدای را ببینند و نیز در خبر است از پیغمبر علیه السلام که گفت ان فالجنة خلیصه لوجه سحبه بیکها  
 المؤمنون فیزورون علیها الرحمن و نیز پیغمبر صلوات الله علیه ازین آیت که خدای تعالی گفت اذ ادایت تم رأیت نیما و ملکا  
 کبیرا کیرسیدند که ملک کبیر چه باشد و خبر از است لکن مراد از خبر آنست که رسول خدا بیاید سوی مومن و مرالین مومن را بهفتاد رحمت  
 باشد و بهفتاد بار او را بار باید خواستن و هر باری پیش عرش رفته تا هفتاد یکبار سوی مومن بار باید آنکه طبقه پیش وی بنمزدان نور  
 آفرید و دستاری از نور بر وی هاگنده این در رسول خدای دستا بردارد و ناری باشد بران طبق چون برکت دست نهد بدو نیم بشت گانند  
 حوری پدید آید نقاب بسته که همه بربشت از نور دیده وی روشن کرد و رفته بر دست گرفته این مومن خود را که نقاب از روی او فروگشاید  
 او کویبشت نام بر خوان که من خودی تو ام نهمه بر کرد و بر عنوان نام تو نوشته که من الملک الذی کلایزول کلک الملک الذی  
 کلایزول کلک لویت ومن الخی لذلک یکلوت الخی الذی کلایوت من العزیز الذی کلایذلل للعزیز الذی کلایذل لملکة یا کلند  
 و انرون نام نوشته باشد عبد الله تحت الملعور و المقصود نیست لها عن ازی فی فاشقاق الی القائل معنی شوق رضا باشد  
 چه در کسیکه بخیزی راضی نباشد بر وی مشتاق نباشد پس معنی خبر چنین باشد رضای آمنت که ما را یعنی ندیکبار کی با حورو و قصور یاری  
 و تفسیرش چنین باشد انما نحن بخلقناک ایضا چشمه بره را از دیدار ما که ما را رضاست بدانکه تو ما را یعنی مومن چون نامه بر خوانند

کویدولعم

کویدولعم



خود را باز بار آورده و قصد دیدار کند تا بان مقام رسد که مقام دیدار است و هیچکس در از دیدار خدای تعالی باز نتواند داشتن که او هم یکی باشد این بزرگتر رسول علیه السلام رب را ببیند اصل و هفتاد و بار دستوری باید خواست و هر چند راه دیدار عدو و جلوتیج و ستورس بنا بر خواست باطنی بن ابی طالب صلی الله علیه و آله این آیت است چنین خواند و اذ آن آیت تلاوت نماید و او را دعا کند که میگوید اربابان بزرگ برکت تو کم بران ملک بنا نام یا بدان ملک فرو آیم تا ملک راندیم هم آرام نباشد و در بعضی خبرها آورده اند که چون بهشتیان اندر بهشت تفرگه میگردند با دستان از عرش بوزو که آوازه لطافت خوانند بر گامای درختان بهشت ایچنا بنامد و بر که بر که بسایه سماع خوش پدید آید و گنگر باسه بهشت بیابانک آید و صلقهای بهشت بچند مومنان اندران سماع لطرب آیند ملک تعالی جبا به بار آورد از چشمهای ایشان گوید هانا سر تکم حافظه الحق سلاه عبد که طعمت خاد خلوهها خالدها و احوال ابو منصور مازیری رحمه الله گفت اندر این آیت که خدا تعالی فرمود که ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا تا آنجا که نزل که من غظور رحیم گفت خدای عز و جل بهشت را و بهشت را و بهشت را نازل خواند نزل عطا سلطانک نباشد و لکن ملکان برای آینه گان نزل فرستند تا ماندکی بچکنند و از رنج سفر سیاسیتان باز با ملک دیدار کند اگر از بهشت بر تر نشسته بودی بهشت را نزل بخواندی و خدای تعالی همیکوید و سقهم ربه در شهر با بطور گفت شراب خود هم بدست کس نفرستم اگر شراب بدست کس نفرستیم او را بهشتی خود هم نام را یعنی و نیز گفت سلام تو که من رب رحیم سلام شنیدنی است از خدای عز و جل و او دیدنی و مر این قول را فائده باید از بهر آنکه همه سلامها خود قول باشد و لکن چون بنا نامه باشد حکایت باشد چون بر زبان رسول باشد ضربا شد و چون از خداوند کلای شنوی قول باشد پس تاویل قول این باشد که از من شنوی بی نامه بود رسول نخست با یکدیگر یعنی و با سخن من شنوی و حسن بصری گوید رحله الله بنیت الهلا بجنه توفی الجنة اذ طلع علیهم الرب تعالی تقدس و خیریت هون بین جلاله و جماله ثمان مائه الفصام اذا نظروا الى الجبال طابوا و اذا نظروا الى الاجلال ذابوا اندر نظاره جمال بکدامند اندر نظاره جمال بنام من شنوی که ختم کفقصان باشد یا علی یا عیسی که بر ایشان حال کرد و لکن منی که ختم آن باشد که از خود بیخوردند اگر از آنچه اندر ایشان بود از معنی لذت طعم و مشرب و به شهوت حور و تصور روانه و از آنچه از سرچینها نماند الحق غالب علی کل شیء اینست منی قول بزرگان المشاهده لیس باستلاذ فان الحق لا یقلد ذبه و لکن المشاهده فانه فی بهیت بانفس بصفت خویش قائم بود تا لم و تلمذ بصفت وی باشد چون از صفات خویش غائب کرد و الم حاصل باشد و لکن از الم خبر ندارد و لذت حاصل باشد و لکن از لذت خبر ندارد بذات حاضر باشد منی غائب بنفس باقی باشد و بصفت فانی چون معانی از وی غائب گشت و صفات فانی گشت محضت نیست گشت و وجود عدم گشت و بقا نداشت و مثال این و شاد این قصه صوا حبات پوشت علیه السلام است که خواستند تا شاد زینجا را ببینند که سرگشته و زبان علامت پدید آوردند تا اگر اندر محبت محلول است مگر که و و بیاری شانند و اگر اندر محبت تحقیق است آشکارا بیرون آید و دست را بر جالوه کند یکتا ویل که ایشان این بود چون خبری شنیدند که رسید همه را که آورد و معانی بساخت و یوسف اندر خانه پنهان کرد و طبقهای ترنج در پیش ایشان نهاد و کله در دلدست ایشان دلو همانواله یوسف ببرد پس گفت ای یوسف اخبره علیهم یوسف بیرون آمدند ز شاهره طلعت یوسف چنان مغلوب شد که نماند لذت طعام خبر نشدند و از الم قطع خبر نشدند و بدل نواله دست بر میدند و بدل طعام کوشتن پیش خورند تا لذت غلبات مشاهد مملو تا غلبات مشاهد حق تعالی نچو بکونه باشد چون این دیدند گفتند حاش الله ما هذ البشران هذ الاملاک که بجز از بران او را

کلمات صوا حبات پوشت علیه السلام  
 صواعق الهی بر سر ایشان آید

ملک منسوب کرد که اندر خوشبختی اثر از شهوت نیافتند و اندر شواذ خوانده اندان هذ الاصلک که در اینجا خلاصی خواستند این بشر نیست که اندر طبع است که چون زن مرد یکو به بیند یا مرد زن یکو به بیند شهوت ساکت شده بجنبد و ایشانرا شهوت جنبید و ساکت گشت و از صفات خویش بی صفت گشتند گفتند این بشر نشاید بودن این خداست عزوجل که ما را از صفات ما فانی کرد و آنجا که مقدوره آشنائی نباشد و بنا برین اساس محبت نباشد ناگاه پدید آید اما از مخلوق محروم است که اندروی زیادت عنایتی باشد حق تعالی را در آفریدن وی چنین غلبه اند کردن آنجا که محبت معرووف وی باشد و مشاهده حق باشد و غلبات و فنا چگونگی باشد لذت بهشت اندر جنب حق کمتر از لذت طعام است اندر جنب یوسف علیه السلام و اطم دونه اندر جنب حق کمتر از در و کار دست اندر جنب یوسف آنجا مشاهده ظاهر را ظاهر بود و سر را با سر خیزد آنجا که اتصال سرین باشد ظاهر را با کجا باها مانند نور انبار آتشین روایت آورده اند که چون مؤمنان اندر بهشت قرار گیرند امر آید قنوا علی الماحجد الواجد نه اندر که چه آرزو کنند عیال باز کرد و نمود و پیشا پرسند که ما را در دنیا چون چیزه بر پیش من مثل آوری بشما باز گشتیمی اکنون ما را امر آمد که آرزو کنید چه آرزو کنیم گویند دیدار خدای تعالی و بازگشت و وجود و ال رویه بالعقل و وجهه بالسمع گفت دیدار خدای تعالی بعقل رواد داشتن و بسمع واجب باشد نشد یعنی اگر شریعت نیاید گفتی که دیدار خدای تعالی هر آینه واجب است و نه نیز گفتی که تمنع است و لکن گفتی که جایز است اگر نپذیرد روا باشد و اگر بپذیرد روا باشد از هر آنکه دیدار خدای تعالی فضل کردن با اختیار خود است خوب کند و خوب کند لکن چون بشریعت آمد بدان دلالتی که یاد کردیم واجب گشت که دیدار هر آینه باشد و مؤمنان را خدا صلا بر آنکه هر چیزیکه شریعت خبر داد جز آن روا نباشد زیرا که بر شریعت دروغ روا نباشد از هر صدق خبر واجب گشت باز دلیل کردیم بر آنکه بعقل چهار آیه شریفه گفت

و انما جاء فی العقل کانه موجود و کل موجود رویت اذا وضع الله تعالی فینا الرویه که گفت از بهر آن روایتیم

بعقل دیدار خدای را که خود موجود است و هر چه موجود باشد روا باشد دیدن وی چون خدای تعالی اندر ما دیدن آن چیز بیا فرزند و این اصل است علم ما را رحمت الله علیهم که نزد یک بعضی اصحاب ما حقیقت مرئی موجود است شاید که آنرا به بینند و اگر بینند موجود است از آن زمان به بینند آن موجود مرئی نیست و لکن از بهر آن به بینند که اندرین کس رویت نهاده اند یا اندر پیش وی حجابی است که مراد از دیدار بی باز داشته است و چون خدای تعالی خواهد که او را به بیند رویت بنماید یا حجاب بر او در و باز نزدیک متر لیان حقیقت مرئی جسم ملون است هر چیزیکه او را بشاید دیدن جسم ملون باینه نزدیک ایشان و چون خدای تعالی با اتفاق جسم ملون نیست تشبیه که مرئی باشد و این باطل است از بهر آنکه در ایشان چنین گوئیم اینکه شما میکوئید دعوی است دلیل این دعوی چیست چیزی نیاید جز آنکه گویند ما بشما به چنین یافتیم که هر چه مرئی بود جسم ملون بود بغایت هم این حکم کردیم بر ایشان بر کرداییم و گوئیم بشما به نیز برای هم جسم ملون است و خدای تعالی رأی است جسم ملون نیست نشاید که بشما به نیز مرئی جسم ملون باشد و خدای تعالی مرئی و جسم ملون نباشد هر چه بر ما بر کی سوال کنند برای بر ایشان بر کرداییم و نیز معلوم بر ایشان بر کرداییم و گوئیم معلوم بشما نباشد مگر چون جوهر یا عرض و خدای تعالی معلوم بندهکان وجودی و عرضی نه و اگر گوئید مرئی مرئی نیاید مایمان رأی و میان وی بند و مسافت و اتصال و ضمایا نباشد هم برای قلب کنیم و معلوم معلوم قلب کنیم و اصحاب طرطریق دیگر است اندرین مسئله تعالی و آن است که هر چه از خدای تعالی بخند اندر و اما بشما بنده بخند و او باشد نه بینی که چون شایه کردی بخند و او باشد شاید که بنده او را بداند و هر چه از بنده بخند او بنده بخند و او بنده بخند و او بنده بخند

چون

نشانید که حق مقدر و برنده باشد نشانید که مقدر و خود باشد از بهر آنکه مقدر و تصرف فی خود و تصرف فی غیر خود هر دو هر چه مقدر بود و برود  
نشانید که در وی تصرف کنند و هر چه در وی تصرف روا باشد تغییر روا باشد و برات خداوند تعالی تغییر و ائمت بر وی تصرف روا نباشد که  
مقدر و نیست چون این طریق درست گشت بود او عدما با ذکر و بگویم با اتفاق نشانید که او خود را بر بین نیز نشانید که بنده او را بر بیند و دلخواه  
یک الرویة جائزة علی کل حال سوال و سلی در باب الفی نظر الیک کفر و وجه الکفایت اگر رویت برضای تعالی روا نبودی سوال صحیح علی السام  
گفت بنما اما بیکرم بنو کفر و جهل بودی این سوال موسی در سبل اصحاب است از چند وجه یکے است که انبیا علیهم السلام بخدای وصفات  
خدای عالم تر بودند از هر مخلوق پس اگر روان بودی دیدار خدای عزوجل خواستن موسی علیه السلام خطا بودی اگر بنائست که نشانید دیدن نخواسته  
دیدار را پس اعتقاد موسی علیه السلام را با اعتقاد این سوال دی از دو بیرون نیست یا دانست که خدای تعالی دیدنی است و نجو است چنانکه  
ما گفتیم و این حجت ماست یا دانست که خدای تعالی دیدنی نیست و نجو است چنانکه معتقدان بدان گفتند و چون نشانید که بنیبران بخدا  
جابل باشند درست شد بطلان قول ایشان و دلیل دیگر از آیت است که هر کس که بر خدای تعالی چیزی روا دارد که آن چیز در روا  
نیست با اتفاق همه مخلوق کافر گردد و اگر انضاد و آن چیز خود کافر کردنه بینی که چون برضای تعالی ظلم روا نیست اگر کسی که یکدیگر یارب  
ظلم کند کافر گردد پس اگر دیدار را و انبوی خواستن دیدار کفر بودی و بر سبغیا مبران با اتفاق کفر روا نباشد و هر که روا دارد کافر شود  
باشد از سبغیا مبران یا کفر منسوب کند و ما علق الله تعالی الرویة بشریطة استقرها الجبل بقوله فان استقر مکانه  
سوت ترائی و چون خدای تعالی برست مریار را بشرط قرار گرفتن کوه چنانکه گفت فان استقر کلذ فسوت ترائی و کان  
حکمتافی العقل استقر لاولا و اقر الله تعالی و اندر عقل ممکن بود آرام کوه اگر خدای او را بسیار مانیدی و بر جای بدانستے تا نزد منگنه  
و جب ان الرویة الملحقه بجماعة فی العقل حکمته واجب شد که چون رویت برقرار کوه است رویت نیز عقل از شمار جائزات ممکنات باشد  
معنی این سخن آنست و انشاء علم که هر چیز یکسان از جائزات باشد و از اشکل بجائزات زنده و متعین را بمتعین و واجب بود واجب بینی  
که خدای تعالی چون خواست که ما از خبر و باران کافران که ایشان برگزیده بشت زنده و دخول در بشت از شمار متعینات بود و از اشکل آورد  
بچیزیکه از شمار متعینات است و هرگز نشانید که آن باشد چنانکه گفت و کلا ین خلون الجنة حتی یلج الجبل فیهم الخیاط گفت هرگز  
ایشان بهشت اندر نیاید تا اشته بسو لرخ سوزن اندر زود و این متعین است که هرگز نباشد درست شد که اندر کله ان ایشان بهشت  
متعین است و هرگز نشود بود و اگر دیدار خدای تعالی نیز از متعینات بودی اول بر چیزی بسته متعین تا امتناع وی درست گشتی از بهر آنکه  
تشبیه اشئی با اشئی از بهر آن باشد که تا حکم شبیه همچون حکم شبیه باشد چون حکم ایشان خلط کرد و تشبیه شان باطل باشد پس  
چون روا بود که خداوند تعالی مرآن کوه را نگاه داشته تا زینت زینت رحمتن وی از جائزات بودند از اجابت باید که رویت نیز از جائزات باشد  
تا تشبیه درست باشد یکے از بزرگان چنین که بر خدای تعالی گفت فلما تجلج دبه للجبل صارد کاد و لکن گفت جعله کاد فاجلج  
صارد کاد بالجلج یعنی نگفت که چون تا تجلی کردیم که بر خیت بلکه گفت که چون تا تجلی کردیم که راه بر زینت و پیش پار و پاره کردنید  
علت پارا گشتن کوه نه تجلی زیاد که پاره کردنید نهاد درست گشت که تجلی علت پارا گشتن نبود و شک نیست که پیغمبری بزرگ  
از خدای تعالی چیزی نخواهد تا اعتقاد کنند که آن برضای روا باشد چون موسی علیه السلام دیدار خواست درست شد که موسی حق  
بود که دیدار خدای تعالی جائز است و از پیغمبران علیهم السلام اعتقاد خطا روا نباشد و خدای تعالی این است معنی آن سخن گفتیم

اعتقاد موسی علیه السلام را اعتقاد بس است اگر ایشان چنین گویند که اگر دیار جان نبرد موسی علیه السلام همان اولی ترویجی چون او را  
منع افتاد و دیگران منع اولی ترویج است که او شده اعلم که این منع نیست بلکه تطبیح است و دلیل آنکه یا در گویم که بر جان است زیرا منع بود و دیگر  
جواب است که سهل بنا وقت بود از برای آنکه دیار اندر دنیا خواست بحق تعالی حکم دیدار اندر آخرت کرده است پس چون موسی علیه السلام اندر دنیا  
برداشت اندر عقبه رواتر اولی ترویجی بود و او بود که تمام قدیم اندر دنیا بشنوا نیش ردا بودی کذاست قدیم بنمودیش و لکن منع بود جوهرت  
که همه چنین گفتند که موسی سوال کرد و دیدار او با زکلام را به سوال یافت که دیدار سوال یافتی سوالی بهما گشته چنانکه امیر المؤمنین  
علی کرم الله وجهه گفت السوال ان قلین للنوال ان جعلت کفتمد مشعر را حکمت نکا هاشتن دل پیغمبر را علیه السلام اندر بود با اخبار را  
آمده است که چون جبرئیل علیه السلام وحی آورد که قال رب انظر الی ان مصطفی جبریت و چون در پیش متبرک گشت از آن احد بدو قبلی  
جبرئیل تمام وحی فرموده قال ان توفی پیغمبر را با جانی شست و ردی وی بگویند خود با آمده گفت کلا ان طاب لیبی و نیز گفتند که گشت  
منع نکا هاشتن دل است مصطفی علیه السلام بود که اگر کشیدند می که موسی را دیدار او اندر پنداشتند که هر کس چون موسی علیه السلام باید  
تا دیدار یا بدو نیز گفتند ولایت دنیا شیطان راست تا هر که با دنیا بسازد شیطان او را صید کند و عقبه ولایت مصطفی است علیه السلام  
چنانکه خود گفت لواء الحمد بیدی که لا فخر با دوست اندر سرای دشمن دیدار کردن مجال است دیدار دوست اندر سرای دوست  
نیکوتر و آنچه حقیقت جواب است که دنیا سرای اختیار و امتحان است و حال مشابَهت حال جبر و ضرورت است چون دیدار یا اختیار  
و امتحان بر خیزد و جبر و ضرورت کرد که در دنیا دیدار بدوی امتحان جبر گشته امر و نهی رخااسته چون جائے رسد که اعتبار و امتحان  
بر خیزد و دیدار و بدو نیز گفتند که فانی اندر مکان قنای بصر فانی قوت دیدار خداوند باقی ندارد چون رنده باقی کرد و مکان مکان بقا  
کرد و رنده با بصر بقا دهند بقوت بقا باقی را میند که بر سوال گفتند که خدای تعالی گفت ان توفی و توفی را مخصوص نکو و باید که  
این فن تا ماید باشد و دیگر جواب است که من مؤید را باشد و غیر مؤید را نیز باشد چنانکه خدای تعالی گفت و لن یتمخوه ابدا بما  
قدمت ایما بصیرت گفت کاوان مرک اثر و مکنند کله فن یا کرد و مر آنرا باید مقید کرد و احکا هجای دیگر خبر کرد و ایشان مرگ آرزو نگفتند  
و گفت و نداد و ایاملاک یقض عینا زبالت چون فن با مینا تا ماید واجب کرد فن بی بر پرتا ماید واجب کند و دیگر جواب است که جواب  
بر بقدر سوال باشد و مر این را اندر اصول شایه است اگر چنان باشد که هر از چیز بر روی بر خوانند از حقوق مختلفه چون طلاق و عتاق و نکاح  
و بیع و اجارات و آنچه بر بنامانند و یا خبر گویند و همچنین است که بیدر بله یا کو بیع عم جواب آنهم که در دنیا افزایش و نکا هدرست شد که جواب بر مقدار اولی  
باشد و اگر موسی سوال اندر آخرت کرد و جواب نفی نیز اندر آخرت است و اگر سوال اندر دنیا کرد و جواب نفی اندر دنیا است محال باشد که  
سوال واقعی را جواب بود که بر سوال آنکه قوم موسی دیدار تثنی کردند آتش آمد و بسوختند که رویت ردا بودی عقوبت محال بودی جواب  
است که ایشان بسبب سوال دیدار سوختند و لکن بسبب کفر بسوختند و آن است که گفتند که ان نؤمننک حتی نری الله جوهرا دیگر  
جواب است که اگر آن سوختند که موسی گفتند ان الله جوهرا یعنی تو بهمانی خدای را یا آشکارا خدای را مصطفی و استند که تصرف بندگان بر موسی  
رودا داشتند و هر که خدای را چنین دیدند که فواشته چوین ایشان و دیدار خدای تعالی را از آنکه خوانند که نایست نوبه تن عقوبت تخلف نصیب  
ایشان آمد و از چون موسی علیه السلام دیدار خدای هم از خدای خواست و این جائز بود و او را عقوبت سوختن زیاد و لکن جواب آنکه نتوانی  
دیدن و اندر آیت خود دلیل نیست که خدای را نتوان دیدن از بهر آنکه خدای تعالی تکلف فن ازی من دیدنی نام و لکن گفت فن ترفانی

تو مرا نه بینی و اگر کسی بدختر از منتری آید و بار خواهر گوید نتوانی و این دلیل آن باشد که روی و بدنی است و لیکن عذر وقت باشد پس دست  
 کشد که دیدار خدای تعالی حق است فاذا ائتت جوازها فلعقل چون ثابت شد جواز و دیدار خدای تعالی اندر عقل شمه جاه الشرح جو بود بهر باشد نسبت  
 آنکه واجب است اینکه گفت اندر عقل جائز است از بر آن گفت که بر خداوند عز و جل واجب نیست دیدار او ان در آن جهان بچرا گوید و محبت  
 ایمان و ادب اندرین جهان و این راصل فریب است که می گویم که دادن ایمان اندرین جهان نفس است و دادن دیدار در آن جهان نفس  
 است و عقل اندر محال نیست و بدان دلانگه یاد کردیم و شریعت میاید که دیدار باشد اندر قیامت مگر آنکه باشد از جواز بود و خوب آمدیم گفتیم  
 که هر آینه باشد لیکن مرکز باشد که روی خواب باز ایامی واجب از شریعت یاد کرد و گفت بقوله تعالی جوهه او معقل الخ الخ الخ الخ الخ الخ الخ  
 گفت واجب گشت بقول خدای تعالی روید باشد در آن روز تازه و ما بان بخدای خویش کاران این آیه است لیکن گشت برانکه دیدار خدای تعالی  
 حق است از بر آنکه نظر اندر کلام عرب چاره و سهیل نظر حست و شفقت باشد چنانکه خدای تعالی گفت و لای نظر از هم بهر الله تعالی و هم  
 و نیز گویند در قیامت خلق که نظر اهری و در عالم آمدوست از پیغمبر علیه السلام نظر الدینا نظره صلیح رحمة و مرآت رایین تامل  
 رو انباشد چنانکه آیت است که نظر از بنده باشد بخدای تعالی و نظر حست از خدای و بنده باشد از بنده بخدای و دیگر که نظر کلام عرب  
 یعنی استخبا باشد چنانکه خدای تعالی گفت هل یظنون اهلان یاتهم الله فی ظلل من الغمام ای هل یظنون انهم یرون الله تعالی و نیز در کلام عرب گویند  
 الخلف یعنی آیتک و این تامل نیز مرآت راهم رو انباشد از بر آنکه نظر که مراد روی انتظار باشد که مرالی در عباد روی باشد که نیز در نظر  
 الخ یعنی منتظری و آن گویند انظار فی چنانکه خدای تعالی گفت که تقولوا راعنا و قولوا انظرنا ای انتظروا و نیز گفته اند انظر و انظروا  
 من نور که ای انتظر چون اینجا گفت ای در بعضا نظره درست گشت که مراد از این نظر استقار نیست و سکه تامل و نیز نظر را نظر اعتبار  
 و استدلال باشد و از این معنی است که این روی رضی الله عنهم است و انما انظر خاند چون کسی اندر کاری تفکر و تدبیر نماید که در آن کوید چنانچه  
 انظر فی هذا الامر و چون از کسی تدبیر خواهند گویند انظر فی امرنا آیت رایین تامل نیز هم رو انباشد از بر آنکه تفکر و تدبیر اندر دنیا با  
 و عقبه جای تفکر و تدبیر نیست و تفکر و تدبیر از بر آن بایست تا غایب بقیاس شایسته معلوم آید و در آخرت همه شایسته نمودن باشد و تدبیر  
 تفکر چه بکار آید اندر دنیا تفکر کند و تدبیر کند عاقبت او آخرت را و در آخرت تدبیر و تفکر کند کلام سرای و نیز تدبیر و تفکر از بر آن  
 باشد و بدان جهان امتحان نباشد تدبیر و تفکر چه بکار آید این سده و در دیگر منظر را تامل است اندر کلام عرب آیت لاحتیال ان یکنان  
 مگر وجه رایع و آن نظر عایشه دیدار است و اندر کلام عرب قسم پنجم نیست منظر را چون سوجه باطل گشت و در چه پنجم نیست این است  
 گشت و چون بیخ جای نیاید نظر از وجه مقرون بای الی الای در معانی گفته است و قوله کلا انصحن ربهم و هم مشدح لجنون کلا  
 یعنی حتما باشد سکنند یاد کرد خدای تعالی که کافران از خداوند خویش مجبور باشد پس نادیدن کافران مرشدای تعالی و عقوبتی  
 هما و از عقوبات کفر و عقوق است که آن عقوبت کفر باشد و کون لآن عقوبت رو انباشد یعنی کفر خدای تعالی گفت فلذات یوم یعذ  
 یوم عید علی انکا فین غیر لیسیر یومین رایین عسرت رو انباشد و چون سواد روی عقوبت کفر آمد چنانکه گفت فاما للذین  
 استودت و وجهم کفرتم بعد ایما آنکه رو انباشد مؤمن را سیاه روی و چون نامه بچند این عقوبت کفر آمد چنانکه خدای تعالی  
 گفت و اما من اذنی کتابه بشما لئلا با آخر آیت که گفت ان ینکان لایومن بالله العظیم رو ان بود که یوم را نامه چه چسب آید و نیز  
 چون خلوه و اندرون کافران را عقوبت کفر است اندر آن جهان چنانکه خدای گفت فاودعناک اصحاب النار هم فی صاخال ذل

الانظر فی

سوم را اندر و فرخ خلعت و او بنا شد درست شد که هر چیزی که آن عقوبات گرفت اندر آن جهان مؤمن را درو بانشا شد تغییر خدای تعالی  
موجب کردن کا فورا از او دیدار خویش عقوبت گفت نهاد پس باید که مؤمن موجب نباشد نه بینی که مرا فرا گرفت که بیکم بگویم الله و با مؤمن سخن  
گوید با کفر از گرفت و کاینظله ای بعد با مؤمن نظر کند نیز گرفت و کاینکه هم در مؤمن را پاک کند و بستا بر و قول المیزین احسنوا الصلوة  
و زیاد توجه حاکم الروایات باها الودیه و معنی این تاویل باول یاد کردیم و کفیم و قلا النبی علیه السلام انکوا ستون دیکه عیاننا  
کما ترون القریله البدن لانهما موت فی رویته شیخ حرمله در کتاب خبر از این مقدار روایت کرده است و مر این خبر را او یان بسیار  
چون ابوسعید خدری و ابوبهره و جریده و یزید بن ابی عازر بنی الله عنهم و اول خبر است که قال الصحابة یارسول الله هل نرى  
ربنا یوم القیمة قال بلی انکم ترون ربکم یوم القیمة کما ترون القریله البدن و از شیخ ما و تشبیه رویت باشد بر رویت بنی یحییانکه  
مراه را همی بیند به حجاب خدای را بیند به حجاب مرا و تشبیه هر کی نیست از بهر آنکه ماه اندر رکان است و خدای تعالی اندر رکان  
نیست ماه جسم است و خدای تعالی جسم نیست ماه دور است و خدای تعالی ازین صفات منسوخست ماه مؤمن است و خدای تعالی ازین  
منزه است و ماه نور است و او اشعاع است و خدای تعالی نور نیست ماه حرکت است و خدای تعالی محروک اقل نیست ماه روزه و آینه است  
و خدای تعالی آینه و روزه نیست و ماه کا بنده و فرزند است و خدای تعالی کا بنده و فرزند نیست و ماه مورد است و خدای تعالی  
محمود نیست و ماه جماد است و خدای تعالی جماد نیست پس درست شد که مرا از تشبیه هر کی نیست و گمن روزش بیاید برای است تا  
بعضی روایت همچنین آمده است که ترون القریله البدن لیس و نسیح ایح حجاب قلنا بلی یارسول الله قال کتوبن بکوه  
یوم القیمة کما ترون القریله البدن مراد از خیر آن باشد و اشعاع علم یحییانکه امروز شمار اججابی نیست باز در انداز دیدار ماه روز قیامت نیز  
حجابی نباشد یازنده اندر خدای تعالی باز گرفت لانهما موت فی رویته و بعضی روایتها تشبیه بعضی روایتها تخفیف است اکنون  
اکر روایت تخفیف باشد منیش کاشکون باشد و اگر باشد بر باشد منیش کاشکون باشد و کالتحکم کاشکون بود باز صطفی  
علیه سلام شدم در حقته را پیبرید که گرفت انذا کان یوم القیمة یرفع کل قوم اطهت من اقی کانوا یعبدون من دون الله مرکزوی  
را میجووی بوی نمایند پرت راب و آفتاب پرت را آفتاب جو و از او بوی بصورت غیر و ترسایان را بوی بصورت عیس  
مجبور بر پیش میبرد و دو قوم بر اثر وی تاب و فرخ همی روند و بعضی هذاکه و ذیها صفا فقولها فقال له و اکم ذیها شرف یقیم  
فیقولون ان انارنا بعد لونه بعد فیقال له العرفونه اذا اکتبوه فقولون ان بیننا و بینک علامه اذا ارانا عرقناه بزرگان چنین  
گفته اند که آن علامت همچون و بیچگونگی است یعنی در دنیا او را چنین شناسانند تا دیدار بر و اوقت علم باشد از چنین گفت  
فیکشف عن ساق اندکلام عراب ساق شدت باشد چنانکه خدای تعالی گفت و انتھت الساق بالمشاق ای الله بقله ان  
در حرب چون حرب بیار عرب کو یکشف الحرب عن ساقه ای عن شدتها پس معنی خبر چنین باشد سخن کوه و جان کنده است  
و شمار از مرغمان و هم غمتهای قیامت از ایشان برود از نفعیون زبهم تعالی فخصون لیسجد او یبق المناقون فظهورهم  
کصیاحی ابقرن افغان پشتگان چون در زمانهای گاو بان بزرگان چنین گفتند که مؤمنان بینند و منافقان زبنتان بزرگان  
هر که اندر دنیا معرفت باشد اندر دل فرود یار باشد و چشم هر که اندر دنیا معرفت نباشد در قیامت دیدار نباشد پس منافقان از اندر دنیا  
دیدار دل نبود و کون تکلیفش همیکو زنده با مؤمنان موافقت همی کردند بگذار و شریعت تا چنان نمایند که از ایشان سلام جرم اندر دل جهان

عنه قول یارسول الله صلوات

عنه قول یارسول الله صلوات

الحق



که بوی رسیده باشد که پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت من حلف علی بن فرای غیر خلیفه آنها خلیفات الله هو خیر ولیکفر عن یدینه و اندک مر  
سوکند گسستن بهتر از کما هاشم و سوکند گشتند از غایت سخت اعتماد و قوت ایمان بقول پیغمبر صلی الله علیه و سلم از بر حضرت جنتی و بیانی قال  
الشیخ الکاهم العارفت چون ندای تعالی اندر دنیا از بنده خویش روادار کرد و سوکند گشتند تا مراد بود و دنیا به نیت و با آنکه دنیا را عرض  
بدست و ایمان و ایمان باش از دنیا بندگان را بدست کرد و بے نیازی با ضعیفان چنین باشد که روادار کرد سوکند سوکند آخرت  
گشتند و با آنکه آخرت را عرض بدست است ایندک از بابت گرفتاری نیازی باشد صفا چنین باشد و اصول شریعت برین دلیل است یعنی چون  
حق ندای تعالی واجب شود و بندگان واجب شود در بندگان مقدم دارند اگر خدای تعالی بماند و با باشد و اگر بر بنده حد  
خدای تعالی واجب شود و بندگان واجب شود در بندگان مقدم دارند اگر خدای تعالی بماند و با باشد و اگر بر بنده حد  
تلا چیزی نهی زبان دارد میفرماید که ای بنده ما زونی عهد و سوکند گشتند که مراد ایمانی نمیدارد و بگسستن تر از ایمان میدارد و آن زبان  
چیز نفی مایه که تر از ایمان میدارد که از بر چیز دیگر رسو میفرماید و آن خود از سوکند و زبان منزه هم و اشارت اندر این است که آنکه دنیا  
تر از فرمودیم و اجازت دادیم عهد و سوکند گشتند تا ایمانی دنیا از تو برداریم و چون با عرض و ایمان درست اقیماستی که اقیامت  
روادارم که برای عقبی بر تو مام و با گسستن و ایمانی دنیا از تو برداریم و چون با عرض و ایمان درست اقیماستی که اقیامت  
ویدار خدای تعالی استوار شود و دست و گردید بر آن استوار دهنم و واجب است از جمله اخبار یک است که پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت  
ان الله تعالی یکلّم المؤمن یوم القیامة کفاح الیس بینه بین الله تعالی سبحان و حدیث نجوی میان اهل حدیث معروف است که  
خدای تعالی بنده را بر این اقیامت نام بر روی ده فیض کتابه فی کف در الا یقینه بینه وین و بحجاب فقره کتابه کلام بحسبته یقول  
الله تعالی قبله ما نکت فیجده و کلامه ربیبی یقول الله تعالی غفر له الذک فیجده فلا يزال تریحیسته فیقبل فیجده و بیئته  
یغفر فیجده فیقول هل البقیمة ما کره العبد علی ربه وهو فی الحسنات و آیه اخبار بسیار است تا پیغمبر رسیده ناز و در باره بندگان  
مخزای را عرض و کل گفت منم من بنظر الی ربه فی السنه مره و منم من بنظر الی ربه فی الشهر مره و منم من بنظر الی ربه فی الیوم مره و بیئته  
مره و منم من بنظر الی ربه فی الیوم مره و منم من بنظر الی ربه بکرة و عشیا رزقنا الله تعالی بغضله فالآخر و بیئته کما  
رزقنا فی الدنیا معرفته و ما تاولت النایفة فستحیل و آنچه تاویل کرده اند تا فیان رویت محال است که قوه الی بها ناظر الی تعالی  
و بصحا ناظر تا ویل این آیه نظر بنواب خدای تعالی نماید و بنده ای باز جواب داد که گفت کان ثواب الله خیر الله گفت این محال است  
از بر آنکه ثواب تعالی غیر خدای باشد یعنی این سخن است که ایشان مرا این را که خدای تعالی گفت الی بها ناظر تا ویل تا ویل تا ویل  
که الی ثواب ربه باشد و این محال است از بر آنکه هرگز نرسد گسستن از حقیقت مجاز بے دلیل و اگر جائز باشد کسی الی بها ثواب  
رهبه که بجا نرشد و هر چه از قرآن ذکر برست بغیر رب باز بر تو آنجا گفت و اعیاد ربک کو بنیده مراد چیزی است که بخیر  
و آنجا گفت و اعیاد الله و کعبه بچنین چون اندر هر قرآن ذکر رب الی نرشد تا ویل کردن بغیر رب بخانیه هم نشاید و نیز اگر  
از بنج مراد ثواب رب بود یا پیش از وجود ثواب بودی یا پس پس وجود ثواب که پیش از وجود ثواب بودی استظار بودی و او است که در  
که استظار تا ویل نهادن مرا این آیه محال است و اگر پس پس وجود ثواب بودی تا ثواب اندر گریسته آن نظر بودی رب از خود بخوان  
نظر جائز بودی بغیر ربی که بنده اندر دنیا یافته تخصیص قیامت انا که نه بودی باز گفت و قوه الی بها ناظر الیک سوال آیه

نظر کند که گفتند بنظر این آیه که گشتند هفت

نظر کند



گفتند گفتار موسی علیه السلام که بنمای مرا تا بگویم به تو جوهر است آیهتی بود و نشان می بینی مرا آیهتی بنمای تا بدان آیهت بگویم دلیل کم تر آنکه  
 مرتزاجین را از جواب داد و گفت فانداده ایانه گفت خدای او را آیهت بسیار نمود و در جوامع آیهت بسیار یافته بود و دیگر جوهر است چه خانه بود  
 که یک آیهت بر خدای تعالی دلیل همان باشد و صد هزار همان اگر او را دیدن آسمان زمین و ماه و فضا و دیگر ستارگان و شمس و زو تن می  
 و آنچه اندر عالم است دلیل پس نبود آنچه دیگر بخواستی هم پس نبود و نیز جوابی که آیهت است که این سوال را پس بیا که نشستن بود و موسی علیه السلام  
 آنکه که از دیدن با و تشریح می آمدند بر میان آن شرح بر چنانچه قرآن خبر میدهد با آن سخن جانان بطور ذلالا از او برفت و با خدای تعالی  
 مناجات کرد و مراد را عباد او و اتقان گشت و بدو در او را بیهضام او که در مشراع آفتاب بیاغلی می کردی و با جاودان جنگ که خواگشت  
 در عصای دی جمله عصا و زینهای ایشان فروتر بود و تخته فرعون را به بان اندر گرفت و چون موسی دست بر وی نهاد بجال خود باز رفت و  
 همچنان گشت که بود بیدگاست و زان فرود چون بر رویانید و در بار ایشان گشت چون فرعون و فرعونیان در روز یا آمدند یکباره بر رویانید  
 و در با هم درشت تا به غرق گشتند و جز این آیهتای دیگر چون طوفان و جزاء و فعل و ضفان و دم که این همه آیهت را در آیهت نبود که هر یک  
 کفایت نبودی از این پیشتر که در او ش چه دادی و نیز دیگر جوابی که آیهت است که او را موسی علیه السلام سوال آیهت بودی آنرا فاندان نبوی زیرا که  
 موسی آیهت توانسته دیدن دیگر جوابی گشت که در فعل اول یاد کردیم و آن آیهت است که موسی علیه السلام انظر الیک گفت و اگر او آیهت بود  
 آیهت نبوی باشد الیک نظر باشد و جواب آن ترفی را فاندان نبی باشد و اگر او آیهت بودی آیهت و آن روز نیز آن کوه بود و چون آیهت  
 داد آن ترفی را فاندان نبی باشد و باز آیهت و قول لادن که الی بصار و هو الی که الی بصار لانه کما لوتد که الی بصار و فی المناکک الی  
 الاخره که گفته که خدای تعالی گفت که الی بصار او را و زینا بید چنانکه آیهت در دنیا یافتند آخرت هم اندر نیامد این سوال ایشان است  
 جواب داد و گفت و انما ذفر الله تعالی الی بصار الی بصار گفت خدای تعالی او را که لعی کرد آن کاد و الی بصار الی بصار و احاطه  
 از بهر آنکه در آن چگونه واجب کند و چگونه حاکمات باشد و نیز احاطت واجب کند و احاطت حد واجب کن پس چون حق احاطت  
 و چگونه نیست احاطت محال است و او را که محال است شفیع او بوجه کیفیت و احاطت خدای تعالی نمی کرد آنچه کیفیت و احاطت  
 کند و ان الویة القلیس فیها کیفیت و احاطت گفت اندر رویت کیفیت احاطت نیست این جواب است مسوال ایشان را و نیز  
 دلیل است بر صاحب مارا اندر این سئله آن است که چنین گوئیم که رویت همچون علم است از بهر آنکه نام معلوم را زیاد و نیست نقصان کند  
 و اندر معلوم اثر نکند و بر معلوم را متغیر نکند و اندر دیگر بر از علم وی باز ندارد و چون صفت علم این بودی است که خدای تعالی عالم  
 بنده کان باشد آدم بر رویت رویت را همین است صفت از بهر آنکه رویت را این اندر مرئی تا شکر کند و زیادت کند در مرئی استی که در  
 و مرغی را از رویت باز ندارد بلکه رویت جا بر باشد همچنانکه علم جا بر باشد و باز گفت و انما الی بصار الی بصار  
 و اطاعت که خدای تعالی در دنیا نشاید دیدن بر بصرا و الی بصار و نیز بی با الی بصار الی بصار که در جهت کلا یقلان که در جهت یقین یعنی این سخن  
 آیهت و انما علم دیدار و عایت اندر دنیا را نماند نه چشم و نه بدیل و این از بهر آن است که هر چه رو داشته اند که به هم نماند و خویش  
 بدین جهان عبید و معنی چشم بیول و میان اهل سنت جماع است اتفاق است که این گروه منال اند و متبع اند و کتاب اند که بر مبنای  
 که یقین بدل بدانند که هست و چون یقین بنده هر بنده را درست کرد و همچنان که در و در و لکن ندیدار باشد و معنی قول که گفته یقین  
 همچو دیدار کرده است که اندر دیدار شک نیست چون یقین درست کرد و شک بر نیز معنی دیدار بدل بر حاستن مشک باشد تا یکی از بزرگان

کشف القلوب

چنین گفته است آن امیر المؤمنین علی است رضی الله عنه او کشف الغطاء ما زودت یقینا و انوار حکایت علی بن ابی طالب رضی الله عنه که  
 مرو علی را جواب دیا که گوید که چنین گفت که در تمام العیون بشاهدة العیان و لکن در ویه القلوب بفتح القلوب و یقینا که یقینا یعنی در باره دل این  
 باشد تا آن معلوم بچون مشاهده کرد حصول این معنی با تعلق و تشک است از برای آن گفت پیغمبر علیه السلام الاصف للاراة المرآتیت سکنه و صفا  
 حتی کانه منظر ایها الافلاک الرجل بین یدیه و امامه حقه کاغذ آن نظر الیه چون وصف تحقیقت کرد و بوضوح معنی مرئی کرد و لکن تحقیقت مرئی  
 نکردند نه بیکی که پس علم و یقین قلبی دیدار باقی باشد و اگر علم و یقین عین رویت گشتی قلمی رویت برخاسته و آنچه چیز که خبر را معلوم  
 کرد اندر دست تر از خبر خدای تعالی نبود پس چون خدای تعالی موسی را خبر کرد و از تعلق احوال قوم وی اندر وقت مناجات الموح بر زمین نزد  
 چون بیامد و حال مشاهده دیدار اول بر زمین نزد و سرودش بر او بر گرفت تا خبر چنین آمده است که مصطفی علیه السلام این قصه یاد گرفته  
 گفت ندیست الخیر کما هی لیه پس یقین نفعی تشک واجب کند بچون دیدار عیان و لکن تحقیقت رویت نکرد و چرا که رویت از یاد هر مرتبت  
 بر یقین قلب اندر حال غیبت و اگر یقین عین رویت بودی تا بکل وجه رویت مانندی مرموزانرا که چون قیامت اندر دنیا یقین است  
 حال شان اندر دنیا چون حال قیامت بودی با رستی یقین اندر دنیا تمیز برخواستی و باز قیامت چون مشاهده کرد و تمیز نمادی  
 و مرک و کور بچنین هرگز یقین مرک و کور چون مشاهده مرک کور نباشد و یقین تراز و شمار چون مشاهده تراز و شمار نباشد و یقین  
 قیامت چون مشاهده قیامت نباشد و یقین صراط و دوزخ چون مشاهده صراط و دوزخ نباشد و یقین بهشت و نهم آن  
 چون مشاهده آن نباشد بچنین نیز یقین برنده بخدای تعالی بچون دیدار خدای تعالی نباشد ایست معنی خبر پیغمبر علیه السلام الله  
 که گفت سعید الله کانت تله یعنی خدای را چنان پرست که کوی ای بر سینه اش که اندر وقت عبادت رویت همان بود که اندر وقت  
 معاینه تشبیه کانت تله درست نیامی از برای آنکه خبر بر یقین نفس خویش تشبیه نمکند و لکن خبر بروی تشبیه کنند پس معنی خبر چنین باشد  
 که خدای را چنان پرست که اندر وقت عبادت ترا تشک نباشد همچنانکه چون مینیش در وقت دیدار هیچ تشک کنی باز شیخ الامام العارن  
 رحله شد دلیل هر دو بر آنکه اندر دنیا دیدار نباشد و گفت لا غایت الا کرامته و افضل النعم یعنی غایت همه کرامت و افضل ترین همه نعمت است  
 و لایحه زمان یکون خلک و روان باشد که آن نباشد کافی افضل مکان کرد و افضل ترین و قه و مکاتما و لو اعطوا فلیا دنیا الغنایة  
 افضل النعم تشریح کن بین دنیا الغنایة و النجاة الهاتیه فرق و اگر اندر دنیا فانی بیاقتندی فاضله ترین نعمت میان دنیا فانی میان  
 عقبه باقی فرق بودی و اگر کار با میان معاهده کنن ایمان فاضل ترین همه نعمت است اندر دنیا و او بود چه دیدار او نبود و جوایس آن است و  
 آن است که گوئیم ایمان خبرت و خبر غیبت درست آید نه بیکی که چون خبر معاینه می کرده و صحبت ایمان همی بر خیزد و دیدار مشاهده است مشاهده  
 اندر حضرت درست آید جز بسری نماند چه غیبت است او دیدار بسری بقا باید درستی حضرت او نیز جوایس است که چون دنیا سرای فناء است  
 اندر سرای فناء دیدار خود حال است از برای آنکه پس دیدار خداوند باقی مریننده را فناء حال است که بر دیدندی در دنیا و با فانی گشتندی  
 دیدار از هیچ فائده نبود و اگر فانی گشتندی سرای سرای فناء بودی چون مر فناء آفر میان سرای را اهل این سرای دیدار مرینند کرد  
 تا فناء درست کرد و چون فناء آفرین سرای را اهل آن سرای را دیدار عطا کرد تا فناء درست کرد و اگر در آن سرای دیدار نبودی آن سرای  
 چون این سرای فانی نیست و سرای دیگر ایست باقی مودیدار را و اگر مؤمن اندر دنیا خداوند ندید و در عقبی بینند چه گوید که همی کلا بر سینه  
 عابد باطل موجود باطل حیر عابد حق و موجود حق چنان بینند پس حسرت این معنی سخت تراز عذاب آن باطل باشد و نیز بهشت این معنی است

ممانی بی دیدار میزبان بدرنگه نرزد و با گرفت و ملائمت الله تعالی کلمه ذلالت فی الدنیا کل من دونه آخری گفت چون خدای تعالی  
 دیدار با داشت از کلمه خوشتر اندرونیا آنکه درون وی است اولی تر که منع باشد از بهر آنکه روان باشد که درون پیغمبران چنینست یا بنا بر نوعی درون  
 که پیغمبران یافته باشند و نیز هر چه بریزد که آن بی نبی باشد دعای پیغمبران در آن سنجاب باشد پس چون سوال موسی را اجابت نیامد  
 درست شد که این سرای جامی این نعمت نیست باز گرفت و آخری ان الدنیا دار الفناء فلا یجوز ان یری الباقی فی الاله العالیة گفت  
 علت دیگر آنست که دنیا سرای فسادست و روان باشد باقی را اندر سرای فانی دیدن اگر چه کویز چون می روا باشد باقی را اندر سرای فانیست  
 بجز او و نباشد دیدن کویم برستیدن امید دیدن راست چون دیدار آنکه برستیدن چه کار آید نه بینی که چون آخرت سرای مشابهاست بود  
 برستیدن نبود و باز گرفت و اولی آنکه فی الدنیا کل من ذلالت کلمات که بیان به ضرورتی که بر دیدی روز دنیا او ایمان بوی ضرورت بود بی این سخن  
 آنست که این سرای پستمانست و مشابهاست ضرورت واجب کند و چون مشورت آمد استخوان زمانگشت انگار از ناله گشت بود پس اولی آنکه  
 و وعید را فانی نباشد و فکر و بی چنین گفته اند که حال مشابهاست حالی باشد عام چون سرای و دیگر است برست کردار وای و سرای کوی همه بیعدنی  
 دوست با دشمن بر یکرشتهندی با زمانه عقوبی سرای دوست دشمن از دوست جدا کنند و باز با دوست دیدار کنند و نیز هر که چیزی آسان باید  
 بمقدار آن نماند و دنیا بر محل غیبت نماز از دوست برست رسول نامه درست آید و محب نیز غیبت مشتاق و عطشان باشد که بویچون آن  
 او جوشان بر سر دیش از حال غیبت زمانی بخشاید تا چون فوایا بندد آنچه یا نشاند و ازین نیکوتر است و آن آنست که این سرای کرد  
 که دوست با دشمن بیایست تا دوست دل دشمن به بیند و عذر خویش براند و ازین معنی مومنان را بر همه اطراف که در آن اعدا به بیند و قدر  
 اگر است خویش براند تا آنکه چون نعمت و کرامت تمام خواهد کرد در بر دوستان تمامی بلا در دشمنان بخاند و دوستان را بنظر آرد تا مرگ را بکشد  
 و دشمنان را شارت و ذوق جاودان دهد تا در دوستان لذت وصال جاودان و دانش و باز گرفت المجلدات لله تعالی خبرها تکلمات فی

الاشرف جمل جواب اندرین مسلمه آنست که خدای تعالی خبر داد که دیدار اندران جهان باشد و لوحی بجز آنکه کون فی الاله دنیا و خبر میا که اندر  
 این جهان باشد فوجیکه انتساء الصالحین الله تعالی به یعنی واجب گشت اندر حکم نمیکه ایستادن بر روی خدای تعالی نکرده و از آنجا که

**الباب الحادی عشر** فوطه فی اختلافه فی روایة فی صلوة علیه وسلم و اختلافوا فی النوع علیه السلام

رضیه تعالی علیه السلام فقال لهم و منهم الذکاء الذکاء لوی و محمد صلی الله علیه و سلم بیسره و کلا احسن من الخلاق فی الاله دنیا ما این  
 طائفه و بزرگان ایشان چنین گفتند که پیغمبر با صله الله علیه و سلم نیز و خدای آنچه هم و نه آنچه یکس دیگر اندر دنیا علیه را در حق عبادت  
 رضی الله عنهما چنانکه روایت کرده اند از عائشه صدیقہ رضی الله عنهما انها قالت من ذم ان یجمل صلوة الله علیه و سلم رای بفقہ کذب  
 بر که بیکر پیغمبر علیه سلام الله صلی تعالی او بیه تحقیق دروغ گفت منه لعنید و الغوری و ابو سعید الخدری و رحمة الله علیهم بیسره  
 اهل سنت و جماعت دین مسلمه برانند که عائشه رضی الله عنهما ای گوید که آنچه یکس روایا خدای با عدید و نمیند و اگر کسی خدای را در حق بگوید  
 او را روایتی بد آمدن بسوای فتا پس از دیدن خدای باقی و بر روایت دیگریم از عائشه آورده اند که گفت من ذم ان یجمل صلی الله علیه و سلم  
 اعظم الفریق علی الله تعالی مراد عائشه رضی الله عنهما ازین سخن اندر دنیا باشد از بهر آنکه امر آخرت اتفاق است مرا بصل و جماعت را  
 که دیدار باشد و بقیه موسی علیه السلام آمد و است که چون گفت اذی انظر الیک و اب آملن توفیق و لکن انظر الایجابیل خدای تعالی تو را که کار  
 فرمود تا فوج فرج بر روی علیه السلام بی گذشت تا آنکه کجلی که مرگوه را موسی از هدایت آن بیوشش بقیضا در شبانه روز هرگز هست

شرح الحدیث

۱۸۴

قریشگان که بروی مکه شتند می اورا گفتندی یا ابن عمران یا ابن النشاء المحض لقد توهبت بعضیهم وانرونیما کردیدار و ابوسمه  
انجا میا که رفتی و بودی و قال بعضهم راه النبی علیه السلام لیلة المشرق و کرده گفته اند که پیغمبر صلی الله علیه و سلم شب معراج خدای تم  
را دید از آن حضرت من بین الخلاق بالو و مراد او خاص کرد و نماز میان خلق بریدار که انحصار منی بالکلام چنانکه مخصوص کرد فرموده است را  
بکلام و احتجاجی اخبار بن عباس و اسلمه و انس رضی الله عنهم منهم ابو عبد الله القریظی الهیکل و بعضی التاخرین این قول همیکل است  
و آن ابو عبد الله قریظی بعضی از تاساخرین این طائفة و از صحابه بر رسول علیه السلام ابن عباس و اسما بنت ابی بکر اخت عائشه و انس  
و این سه تن از صحابه چنین گویند که شب معراج پیغمبر علیه السلام بسیار چشمه سر خدای را عز وجل دید و این کرده که این روز امیدارند بخندین  
گر نیست که ستن از پیغمبران علیه السلام بسیار چشمه مخصوص بود و برابر ایم خدای را چنانکه من خدای نیافت که بر این مع و موسی بکلام تمجید کس  
با خدای تعالی بی رسول سخن نگفت که موسی و محمد دیدار از یکجا پس نه ای را عز وجل چشم سر ندید که مصطفی و اما عامر اهل سنت جماعت این را  
روانداشته اند و مکرر گویند که این را کافر و فخر انده اند متبع و ضال نگفته اند و مکن گفتند این خطاست از بر آنکه زبان از صحابه رسول  
جرا در کردن روانداشته و ایشانرا بکفر یا بیعت منسوب کردن روانداشته و مکن از خطا معصوم نباشند و مکن با همین قولین کرده از صحابه  
ما را حجت کرد و بر حقیران از بر آنکه چون صحابه اختلاف کنند بر اندر دنیا اجماع باشد از ایشان که دیدار حق است اندر عجبی چکار اتر  
سزای بقار و نبودى اندر سزای فنا اختلاف یافتند و اما آنکه گفتند بر این مخصوص بود بخت بد چنین است از بر آنکه خدای تعالی بخت  
دوستی مراست محمد را و او گفت بجهم و بجهونه محال باشد که امر است محمد را دوستی باشد و مر پیغمبر را نباشد و اندر محبت است مصطفی  
علیه السلام و چیز نما و کند رخاست ابراهیم نهاد و کی که آنجا گفت و اتخذ الله ابراهیم خلیلا اتخذا فعل است و اینجا گفت  
بجهم و بجهونه محبت صفت باشد فعل شاید که وقت باشد و وقت نباشد و وقت هرگز نشاید که نباشد و آنجا گفت و اتخذ  
الله ابراهیم خلیلا دوستی بیک جانب نهاد و اینجا گفت بجهم و بجهونه دوستی هر دو جانب نهاد از آن خویش خبر کرد و بران  
ایشان کو ای دادند بر خبر دوستی خلف رواست و ز بر کولاهی وی غلط رواست اما چکاران پیغمبر نباشند چون چکاران و س  
چنین محل باید خداوند کار چگون باشد و جای دیگر گفت قل ان کنتم تحبون الله فانبعونی بحسب کما الله کنتم هر کس که مرا دوستی از  
که خداوندم متابعت باید کردن او را محمد را تا من او را دوست دارم و متابعت کردن چکار می کردن باشد محال باشد که متابعت  
دوستی یا بند و مقبول دوست نباشد هرگز دوست دوست نباشد مگر دوست دوست را دوست باشد و دشمن دوست او دشمن باشد  
و نیز گفت ما و دعای رقیبک و ما قلی ای ماترک و الا بغضک چون عداوت و بغض نفی که محبت ثبات کرد و اندر بیخاست  
و کن است که گفت و اتخذ الله خلیلا فعل اثبات کرد و محبت مصطفی بنفی عداوت اثبات کرد و گفت و ما قلی و نفی کردن عداوت عموم باشد و  
اثبات کردن خلت مخصوص هر چه بود که یک نبود هرگز نبوده باشد با خودش از بی باشد و هر چه بود که یک بود بود معلق باشد شاید که وقت  
نموده باشد که گفت ابراهیم را دوستی که فقیه تا نام خلیل دادیش باز هرگز نبودى تو ما را کرد دوست و اما آنکه گفتند موسی مخصوص بود  
بکلام که چنین است از بر آنکه خدای تعالی گفت فاوحی الی عیبه ما ووحی ووحی بکلام عربیت کلام منعی باشد همه از توفیر اتفاق  
ست که این وحی خدای تعالی به پیغمبران بود که ابوی سخن گفت چنانکه جبرئیل علیه السلام خبر داشت و اگر ما می بین سخن گفت بطرف گفت  
تا ندای حق موسی رسید عرش و کرسی ولوح و قلم و ملائکه و بسیار خلق شنیدند که خدای تعالی با موسی چه گفت باز چون مصطفی علیه السلام

۹۰

سخن گفت بقاد قوسین اود حق از عرش تا نثری تعلق نداشت که خدای تعالی بای چه گفت هر چند محبت قوی تر قریب نیست و هر چند  
 قرب بیشتر سر نهان ترا که موسی علیه السلام با خداوند خویش اندر مرد و با در ساجات با دست چپ عجب که است مصطفی علیه السلام شکر بار آورده  
 با خدای تعالی بیخج بار ساجات یا بند چنانکه بیغمیر گفت علیه سلام الله الصلوة و السلام و بجا که انشراح اعمال این باشد خداوند کار را  
 چگونه باشد و در خبر در آورده اند که چون نزد گشتند موسی بر ترازو بود که خدای تعالی بوی سخن گفت  
 جواب داد و گفت اگر خدای تعالی باموسی سخن گفت در کوه طور با ما سخن گفت بر سباط نور آنجا که نه نمی مرسل بود و نه ملک مقرب خبر دراز  
 است و ما را این مقدار یکبار است چون مرایش از حاجت الزام گشت جلیل تن بودند مسلمان گشتند پس خدای تعالی بر عطا ای که هم بفرمان  
 را بر او بچنان است که در او را بر آورد و دیگر که بگوید تفصیل مصطفی علیه السلام الله باموسی علیه السلام الله و حضرت موسی گفت و لاجلاء موسی  
 لیقانتا و کلک گفت موسی بیاد و اندر حضرت مصطفی گفت سبحان الذی یسر بجهنم گفت بنده را این بر دم آینه و بصفت نبوت حق  
 باشد از هر آنکه آمدن حضرت آینه باشد و بر وجه حضرت بنده باشد بر وجه صفت آینه و از این سخن بود که  
 چون موسی علیه السلام تجلی دید بر کوه از جهای باشد و مصطفی علیه السلام از عرش تا نثری و همه نعیم بهشت برید و از جنی نشد همچنین دو رخ با هم  
 با هم آن برید و کینه از جهای نشد از هر آنکه موسی علیه السلام بصفت خود قائل بود و مصطفی علیه السلام بصفت حق قائل بود و الحق خدای الخلق  
 یغلب بر خلق تغییر و باشد بر حق تغییر را باشد هر چه حضرت بنده کی پیش بری از نیر از هر چه از حضرت حق پیش بری از نیر از هر چه از نیر است  
 از این یک و موسی را جمله گفت مصطفی را اینی گفت آینه تا نرسد غائب باشد و آورده از بنده هر که نماید شانه با ک گفت و قال  
 بعضهم انه یقبله لوجهه بصیرة و است له القول و لکن فی القواد صادای و کروی گفته خدای را بیدید و نرسد چشم و برین آیه است چیست  
 کرده اند الله یفعل ما یشاء کفایت این دیدار خدای تعالی نبودی مصطفی بدل دیدارین تخصیص یافته بودی از هر آنکه اگر این دیدار  
 علم بودی خود هم جهار بود از هر آنکه که موسی باشد بخدای تعالی عالم باشد پس باید که بیغمیر او یاری باشد بدل که ما دانسته تخصیص  
 را قلمه باشد و غیر بنحی حجت که در ناین طائفه که الن بن مالک ز پیغمبر موسی روایت کند چون رسیدم آنجا که رسیدم امر آنکه چشم پوش  
 فرارکن فرار کردم خدای تعالی نور میزن بر داشت بدل بر تو تا بدل خدای خویش بدیدم این غیر خبر آحاد است ایمان آوردن بری  
 واجب نیست و لکن اگر درست کردی رسخه نامت و لا تعلم حلاص من شأنهم هذه الفتحة للعرفان من هم المتحققین به و هم از  
 و کتبتهم و لا مصنفاتها و لا رسا که هر و لا فی الحکایا الیه صحیحی عنهم حدیثا و لا معناه من نادو کنا منهم زعم ان الله تعالی بری فی  
 الدنیا و راه احد من الخلق گفت ندیم که از پیران این گروه که معروف نمانندین مذنبین تحقیق اندازندین راه و نیز ندیدیم اندر کتب  
 ایشان و اندر تصنیفهای ایشان و رسالههای ایشان و اندرین حکایات درست از ایشان و ندیدیم از کسی از ان کسما نیکو او را  
 در یافتیم که وی چنین گفت که خدای را ببینند اندر دنیا که از خلق او را بیدید است و این از پیران یا کور کور کسان کسما که این گروه  
 را و ما این مذنبان مگر ندیدیم ایشان را که فرخوانند و بر ایشان بزور کوبند و ایشان را متم کنند بدانکه ایشان چنین گویند که ما خدای قوم  
 را همی بینیم و نیز از ایشان حکایت کنند که اندران و فتیحه که ایشان را در سلع و جدی افتد چنین دعوی کنند که آن وجد را از پیران  
 می افتد که ما خدای تعالی را همی بینیم و اینهمه پتان است و در دست پس شیخ الامام العارف رحه الله علیه بیدان کند که مذنب مردمان از  
 گفتار ایشان توان دانستن یا از کتب با تصانیف ایشان و در رسائل و حکایات از ایشان و گفتند اندر سخن جمله که یا کور کور

له بصیرت ان را من در اولاد است

له این سخن از آن است که در حق این بیان آن را در اولاد است + مستطاع ۱۱

بر اینک ایشان اندرین مذهب معروف از توحیح جای ازین سخن چیزی نگفته اند نه بصیج و نه بکمایت و نه بر بزر و نه باشارت پس درست شک که این سخن بر ایشان بهتان و زور است اما این مشهود است که از اصطلت است درست شک که هر که عقل باشد و از آنکه نشاندگان است کما حوال باطن مختلف است یکے را فوف غلبه بر دیگرے را جا و یکے را حسرت فراق و یکے را لذت و مصالح و دیگر احوال نیز پس هر یکیک بر سویی حالی غلبه بر دیگرے بشود و اندر حوال باطن خویش مراد را حکمت و وجهی پیدا میکند و هر یکیکه وزی اورا بصیبت رسیده باشد و زوی ازین خبر اورا بتفسیر حاجت نماید پس آن وجه تازه کشتن حال است چنانکه هر کس را بصیبت رسیده باشد روزگار برآمده و با آن درد خو کرده چون هر یکیکه مصائب بگرداند پس بصیبت بروی تازه کرده و باید دانستن که در بصیبت بر مقدار نوات نعمت باشد پس این گروه اندر آن که زمین بر کرده و جا و یکسو نمانده و روی از نعمت بازمانده و دل بفرود آید و از خان و مان و وطن و دوستان خویش بیریده بامید آید که بخری تعالی رشد از موجود اعراض کرده و از حاضر بریده و بغافل بر رسیده و اضطراب ایشان و توجع ایشان از زمین است

که یا که در یکم هر که درونی عاشق بوده است این دانه و آن دیگر که توحیح بر ایشان است و زور است و باز گفت که اطلاق لغت بمعرفه با عیاض مکرر است که ایشانرا کسے شناسد این سخن گفتند که ما خدای را می بینیم اندر دنیا یکے اورا دید اندر دنیا و اگر کسے بمعرفه بر منبیس و رفیع گوید قول اورا اعتبار نباشد و مذهب آلوده نکرده و این از اینجا افتاده است که این گروه اندر دعوی جو اندر دنیا گفتند دعوی حسن خلق کنند پس هر یکیکه جاهله راه نیافت بهزیمت شد خویشین امیام ایشان اندر فکند ایشان از خلق نیکو و از جو اندر دنیا را نه آنان که بزمام ایشان خود نرا زوی درین مذهب شدند و از هر آنکه بخواهش مشغول بودند بی حقیقت سراسر کسها فخرت نداشتند تا گروهت کذابان خود را با ایشان منسوب کردند و از خود چیز با دعوی کردند که مستمعان پیدا شدند که در ایشان آنست

و مذهب و اهل مذهب از ان بیزار و باز گفت بل نعم بعض المناسلین قوم امن الصوفیة ادعوا کالانفسهم اسم بی هو اف اقلعه  
 اگر چه مردمان گفتند قومی از صوفیان خوشتر از این مقام دعوی کرده یعنی بر ایشان کسمانی که این گفته اند و ایشان این از خوشتر حکایت کرده اند و مذهب قیوم باقر ایشان توان دشمن نه دعوی غیر بر ایشان پس این مذهب رفیع است که از کسے درست شود و این سخن گفتند است نیز این را تا و این باشد و آن است که هر یکیکه سر روی بر زمین مشغول کرد و آن مشغول بهی غلبه گرد تمام و از آنچه خبر بیاورد بیخبر کین فلان این ساعت با فلان است فلان این ساعت فلان را می بیند و پس از اینجا غایت است حاضر فلان است و تفسیر این سخن حقیقت دیدار نباشد و لکن غیبات حال باشد و این چنان است که عهد الله بن عمر رضی الله عنه کان یطوف فحول المذیبة سلم علی النسان فلم یرد علیة شکالک اعرف ذک کعلم ذلک فقال کنا نوحی الله فی ذات المکان ان خبر از عبد الله بن عمر درست و ما دایم کردوی کفر و صفت نگوید و لکن مزاین را تا و بیست و آن است که در وقت طواف کردن تعظیمی افتاد و اندر سر وی از خود و خانه چنانکه از هیچ چیز خبر نداشت تا آن سلام کند و چون بروی سلام کردوی نشیند و این ظاهراست که چون کسے را شادی بزرگ یا غم بزرگ یا بیم بزرگ پیش آید مغلوب گردد چنانکه هر چه با وی گوئی نشنود و هر کسی پیش وی استاده باشد نه بنید تفسیر این دیدار نیز این باشد فاما آنکسے دعوی کند که در امر حقیقت دیدار است چنانکه اندر قیامت خواهد بود این کس کذاب است مثال بومشوع است و باز شیخ ضعیف مدعیانه یا در قول پیرایه کما تعهد اندرین مذهب بر ایشان است که ایشان مزاین کرده راضا فرمانده آن و گفت و قد اطلق المشاطم کلمه علی تفضیل من قال ذلک و کذلک یبین ادعاه و صفوات ذلک کتاب منم اوسعد الخصال

و ایضا

الکتاب الشریع

والجندی فی تکلیف بین ادعاه و تضلیل مسائل و کلام کثیر و زعموا ان من ادعی قلت فلم یعرف الله تعالی هذا کلامهم محمد

عنه ذلك عصمنا الله تعالی بن الغویة والضلالة **الباب الثاني عشر** توهم فی القدر و خالق الافعال

اجمعوا ان الله تعالی خالق الافعال لاجتماع کما انه تعالی خالق کما عیانها لاجتماع ست ماین طایفه را که خدای تعالی خالق

افعال بندگان است چنانکه خالق اعیان ایشان است و این مسئله است مختلف فیه میان ما و میان معتزله و اتفاق است ایشان را

بما که اعیان اشخاص را خالق خدای است عزوجل باز اندر افعال خلق اختلاف است نزدیک ایشان است که خالق افعال خدای است

است چنانکه خالق اشخاص است و ما خالق افعال خویش نه ایم و در سبب ایشان است که خود با خالق افعال خویش را تا ما هر حرکتی

و هر سکنی که از بنده می موجود آید یا اختیار بنده خالق آن فعل بنده است نه خدای تعالی و اسپ که هر کسی بدو خالق تک و خویش است

و کبک که هر کسی بجد خالق جستن خویش است و می گویند که هر چه می بود و خالق پریدن خویش است و در این مسئله را شیخ رضی الله عنه

بسیار یاد کرده است و ما آنرا با او کنیم انشاء الله تعالی فاما حرفه باید دانست انظر لطیقت محفل آن است که هر کسی خالق کسب باشد

از جمله انواع جنسی خالق سایر انواع آن جنس است و هر که تشایه که خالق یک نوع باشد از جنسه تشایه که خالق سایر انواع آن جنس باشد

نه یعنی که چون خدای تعالی خالق یک جسم بود از انواع اجسام خالق همه انواع اجسام بود و چون انشاء است که نه و خالق یک جسم باشد

تشایه که خالق سایر اجسام باشد چون دلیل قائم شده وجود او عدو ما باز کردیم مسئله مختلف فیه و کسب افعال بندگان بر دو گونه است

فعل اختیار و فعل جبر اختیار چنان باشد که می عالم فاعل حرکت یا سکون آورد و هر چه چنان باشد که حرکات مفرد جبر با حرکات شجاع و غیر

برین مانده و اتفاق است بر ایشان را با که حرکت جبر خالق خدای است جل جلاله باید که حرکت اختیار خالق حمدی باشد و چون ما

خالق نبودیم یک حرکت را و دیگر حرکت را با یک خالق بناشیم دلیل اجسام چنانکه یاد کردیم و ان کلام ایضا است که در حق تعالی

الله و قدره و ارادته و مشیتش یعنی هر چه کند خلق از غیر و شره نفسانی خداست و بتقدیری و ببارادتی و بی مشیت و قدره حکم

و تقدیر انداز کرده و ارادت خوشتن و هیچ غیر و شره نباشد ازین سرخالی و این نیز مختلف است میان ما و میان معتزله و سبب

آنست که خیر و شر و کفر و ایمان و طاعت و حصیت همه بعلم خداست و بخواست وی است و بقضا و بتقدیری است باز در سبب ایشان

آنست که آنچه خیر است بعلم وی است و مشیت و قضا و تقدیری و آنچه شر است بعلم وی است و کمن نه مشیت می است نه بقضا و نه بتقدیر

وی است و نزدیک ماین را اصل است و آن آنست که مشیت و قضا و قدر موافق علم است هر چه خدای تعالی دانند که باشد خواهد که

باشد و هر چه خواهد که باشد قضا کند که باشد و هر چه قضا کند تقدیر کند نزدیک مشیت و قضا و قدر موافق علم است باز نزدیک

مخالفان مشیت و قضا و قدر موافق امر است هر چه خواهد نماید و قضا کند و تقدیر کند چون ایمان و طاعت و هر چه نمی کند خیر

و قضا کند و تقدیر کند چون کفر و معاصی با چون نزدیک این همه موافق علم اند و خدای تعالی کفر و ایمان و طاعت و حصیت

همه را نداند که باشد چون دانند که باشد خواهد که باشد و قضا کند و تقدیر کند ما علم بنده ایم ایشان بر امر و نهی و ما از هر آن بر علم بسایم

که اگر چیزی نداند که باشد و جز آن چیز خواهد با چنان آید که دانند یا چنان آید که خواهد که موافق علم آید نه موافق ارادت که موجود خواهد باشد

و هر خلاف ارادت و اگر چنان آید که خواهد نه چنانکه دانند و هر خلاف علم و چون اتفاق است میان همه خلق که بر خدای تعالی

نه جمل بدو باشد و نه گراه و نه جبر است که خواست وی هر علم را مخالفت نیست و دلیل بر آنکه ارادت موافق علم است نه موافق امر

آنست که موافقت بین شیعیان بدان پدید آید هر دو بیکه روند و بیکجا ایستند و مخالفت بین شیعیان بران پدید آید که یک با استد  
و آن دیگر بگذرد پس نگاه کردیم علم با ارادت برابرند بیک جباروند و بیک جبار ایستند نه بینی که کوئی عالم و علم معلوم چهارم در جهان نماند  
ملازم مخالفت است از بهر آنکه کوئی بر میر و ارادت و ملازم چهارم درجه نماند پس ارادت بر علم موافق آید بین کل درجه با ملازم مخالفت آید  
از بهر آنکه کوئی امر و مامور چهارم درجه با ملازم است و آن مامور بیست مامور بنده باشد مامور بیست و یکم بنده باشد چپارم درجه تصدی کرده  
ارادت بسند درجه و بر چه سوم باست از بهر آنکه علم درست شد که ارادت با علم و در نه با علم و باز گفتند و لولا ذلک لم یکنوا عبیداً  
و لولا وجوب بین و لا مخالفت بین گفتند که از پیشین بودی بندگان نبودندی و پروردگان نبودی و مخلوقان نبودندی یعنی اگر  
بتوانستند چه چیزه کردن بخلات خواست خدای ز مخلوق بودندی و نیز بگویدند که از بهر آنکه مخلوق را انداختند اختیار نیست  
و بر لوب را انداختند بریت اختیار نیست چنانکه خدای تعالی گفتند و درینک یخلق صایشاء و یخترنار چون چنان آفریدم که خود خواهم  
آزاد کنم که من خود خواهم اگر اندرین کن برون کسکه اختیار بودی یا اندر آفریدن اختیار بودی چون بیافریدم و با کس بیفریدم  
و از کس بیاری نخواستم چون بمنزله با بر اعم با کس تدبیر نکنم و از کس بیاری نخواهم اگر بخلت ملازم کردیدن باز از کس بیفریدم  
باز در دو جای دیگر گفتند الله الذی خلقکم ثم ردکم فکلمت بیافریدست و ملازم اختیار شد در روزی او دم و ترا بخلت نه تم  
بیت که و از بهر اینست و ملازم را در نه تدبیر بیکه باز زنده کرد انست و بهرگز با تو تدبیر نه وین چهار حال که ملازم آید اول  
خلقت و تربیت آخر امانت و احیاء از بهر چهار حال ترا هیچ اختیار نه چون با اول و آخر ترا اختیار نیست اندر میان اختیار چهار  
و آنکه گفتند بنده نبودندی از بهر آنکه گفتند که بنده بر او خویش قائم نیست و کون حکم وی بشیئت خدای تعالی معلق است نه بینی  
که صلوات سرفاقی تم و غلبه است و مقهور و مغلوب را اختیار نباشد و اگر خداوند بنده را مامور کند که بنده کی بدارد او را سزا نیست نزد  
و اگر آزاد کند سزا دوی سوزندار و اگر بیکه را بیکه تو در دو مکر یا بدتر دارد که در خصوصت نزد او اگر خداوند بنده را بنده بسفقی با  
و خداوند نفی اقامت کند بنده قسیم کرد و اگر خداوند سزا و گرد بنده مسافر کرد و محال باشد که بنده قسیم ممانند محال باشد که  
بنده مخلوق را اختیار باشد باضعف ملک مخلوقان که با سبب بسیارین ملک اهل کرده و از بنده خالق را با قوت ملک خالق که هیچ سبب  
زائل نکند و اختیار که باشد پس بر آن کسیکه اندر حال بندگی صفت بندگی برایشین نگاهدارد از بهر غم است و بر آن کسی که صفت بندگی از  
خوشترین بردارد بنده عالم بر وی بنا کرد و نه بینی که اگر خداوند را مطیع است و نفقه وی بر خداوند است و اگر جنایت کند خداوند مطالب است  
سنة العبد علی عیاله و تبارکی با کاست خداوند من جنایت و می گشت چون که گشت و کردن از بندگی بیرون بردن مؤمنان از خداوند  
برداشت و عین طاعت و میصیبت گشت چنانکه مصطفی علیه السلام گفته اند که لا یصلو علی عیالک الا بحق بر وجهه الی سیدنا بزرگان گفتند  
بنده باش و از نعم است و بعضی از مردمان معاطت گفته اند بنده بودن دیگر است و بندگی کردن دیگر است و بندگی کردن آنست که  
آن کنی که فرمایند بنده بودن آنست که راضی شوی و بر پسندی آنچه کند چون کردی آنچه وی پسندد بندگی کردنی چون پسندی  
آنچه وی پسندد بنده بودی و باز گفتند و قال الله تعالی خالق کل شیء خدای تعالی آفرید کار همه چیز است پس  
هر چه نام شئی بر وی اقتد و خدای که آن چیز مخلوق باشد و خدای تعالی خالق و سبب باید و زمان خداست تعالی بر او  
لا یشیء الا بامرنا و لا یفعل شیء الا بحکمنا و لا یضار الله شیء و لا یفعل شیء الا بحکمنا و لا یضار الله شیء و لا یفعل شیء الا بحکمنا و لا یضار الله شیء

توفیق بنده

بجای



و توجیه محال است که مخلوق باشد و تمیز اگر کسی اندر سرای باشد و گوید این سرای و آنچه اندرین سرای است من کردم فاعل وصفات فاعل ازلان خارج باشد باز گفت اما که این شیء مخلوقه با قدر پس هر چیزیکه صفت مخلوقی بر وی جائز باشد و آن نیز مقرر باشد خالق و مقدر و سره خدای تعالی باید و باز گفت و کل شیء ضلوه فلان بر وی هر چه بندگان کردند اندر قضاء با نوشته است و منی قضای بر بنفشتن کتاب نیست و افعال بندگان هر دو گونه است یا غیرت یا بشر و خدای تعالی گفت که هر دو ثابت اند اندر کتاب و دست شد که بشر همچنان بقضاء و سبب که غیره و باز گفت فلکانت افعالهم شیدا و واجب ان یکون الله تعالی خالقها اما چون خدای تعالی خبر دادن خلق همیشه انرا فی انشاء افعال بندگان انیاست افعال نیز بر بر وی گونه است غیره و بشر باید که خالق همه افعال خدای باشد خیر همان شر همان و باز گفت فلکانت الافعال غیر مخلوقه بندگان الله تعالی خالق بعض الاشیاء دون جمیعها و اگر افعال بندگان مخلوق خدای نبودی حتی تعالی خالق بعض اشیا بودی در آن همه معنی این سخن آنست که خدای تعالی خود را خالق کل شیء گفت افعال اشیا اند همچنانکه اجسام چون اجسام اشیا اند و مخلوق اند خالق شان جز خدای تعالی نیست پس اتفاق است که افعال اشیاست و مخلوق است نیز یک با مخلوق خدا و نیز یک ایشان مخلوق فاعل پس اتفاق مذکور همین باختلاف است که افعال مخلوق است و شیء است با یک خالق افعال خدا باشد تعالی و تقدیرس همچون اجسام و باز گفت و لکن قوله تعالی الله خالق کل شیء کذب با تعالی الله عن ذلك علوا کبیرا و اگر خالق اجسام خدا بودی و خالق افعال نه خدای بودی خالق بعض اشیا بودی نه خالق کل اشیا پس افعال خالق کل شیء دروغ بودی و چون بر خدای تعالی دروغ روانیست و هر کرد و ادراک کرد و در دست شد که خالق افعال وی است همچنانکه خالق اجسام وی است و باز گفت و معلوم ان الافعال اکثر من الاعیان و معلوم است که افعال پیش از اعیان است فلو کانت الله تعالی خالق الاعیان اگر خدای تعالی خالق اعیان بودی و اعیان خالق الافعال بندگان خالق افعال بودندی لکن الخلق اولی بصفه المذبح فی الخلق اگر غیره معنی سزاوارتر بودندی بایش خالق افعالی تعالی معنی این سخن آنست که خدای تعالی را خالق خوانند انرا گفت مع است از هر آنکه گفت خود خدای بر وی روانیست و خلقت نیست میان خلق هر دو وقتی که از ایشان فعل آید از یک کس و از یک بیشتر از او و بیشتر آید اولی تر باشد باستحقاق نام فاعلی و چون یک بنده را خدای تعالی آفرید و ازین بنده افعال بی شمار آید که این بنده خالق افعال خویش باشد و بیشتر آفرید از آنکه خدای تعالی باید که وی بدین مع سزاوارتر باشد و چون این باطل است درست شد که جز خدای تعالی خالق نیست لغت بران مذموبه با و کبیرا و موش ای خالق از خدای تعالی اندر گذارد و باز گفت و لکن خلق العیال اکثر من خلق الله تعالی اگر چنین بودی آفرید بای بندگان پیش از آفرید بای خدای تعالی بودی و لو کانت اولی لک لکن انما اولی قده من الله تعالی اکثر خلقا من اکر چنین بودی قدرت ایشان تمام تر بودی و خلق ایشان ازلان خدای تعالی بیشتر و در این سخن را دو معنی است یکی قدرت مخلوقان از قدرت خدای تعالی اندر گذارندن از بهر آنکه فعل بندگان بیشتر است قدرت ایشان تمام تر باید که از بهر آنکه فعل تاثیر قدرت است هر چند قدرت تمام تر فعل بیشتر و محال باشد که قدرتی عرض که لا یقین و قیمن تمام تر باشد از قدرت قیوم که لا تزول و لا تغنیست و نیز خلقت نیست که قدرت را مخلوق و مفعول است و خدای تعالی بقدرت خویش خالق است و فاعل است و محال است مخلوق مفعول تمام تر از خالق فاعل چون خدای تعالی گفت و خلق الانسان ضعیفا محال باشد که ضعیف از قوی تمام تر و آنکه گفت اکثر خلقا من الله معنی این سخن آنست که چون من

خالق افعال خویش باشم و خدای تعالی خالق من و با اتفاق همه مخلوقان مملوک خالق خویش اند آنکه ملک من بیش از ملک خدا باشد و اگر چنین باشم یعنی ترا از وی باشم آنکه چه معنی باشد قول خدای تعالی را و الله عنخ و انتم الفقراء چون چنین است درست شد که غیر خدای خالق نیست و اندرین سخن نیز مزمی نیکیه ترا زین هست و آن آنست که خدای تعالی خالق است بقدرت تمام قدیم قدرت بندگان قدرتی است ناقص عرض کرد که از بندگان وقت بقار و انباشند اگر بنده برین قدرت خالق آمدی از خدای تعالی قادر آمدی تمام قدرت ترا زهر آنکه هرگاه کسی کاری تواند کرد بآنست تمام و کسی دیگر همچنان کار کند بآنست باصل این کس قادر باشد پس چون خلق را از بی خلق قادر ترست و قدرت وی تمام ترست درست شد که خالق وی است و غیر وی خالق نیست و قد قال الله تعالی ص لعل الله شکراً خالصاً کما خلقه گفت مرا شریک گفتند و آن شرکیان بچون خلق من خلق آفریدند گفت ای خالق عظیم تا بر شیده گشت برایشان بخلق آفرید من کدام است آفریده شریک من کدام خلاق کل نبی بود که آفریده کار همه چیزها خداست نفی ان یکون غیره خلافاً لفی کرد که غیر خدای تعالی خالق نیست و این روست برت پریشان از هر آنکه ایشان مر خدای تعالی را شریک گفته و خدای تعالی بطلان سخن بود ما را باید کرد و بران چیت یا کرد و گفت و اگر شریک بودی آن شریک بچون من خالق بودی آنکه مخلوقات بخلق پوشیده گشته که مخلوق من کدام و آن شریک من کدام پس چون آفرید کار همه نعم درست شد که شریک نیست پس خدای تعالی که شریک از خود نبی کن یعنی خالقیت درست کرد پس هر کسیکه غیر خدای را خالق رواد و در شریک ثابت کرد و دعوی کرد که تحت خدای تعالی بر کافران درست نیست و اندرین فصل و دو فائده نیکوست یک آنست که بر قول معتزلیان خدائی بت را ثابت کرده و زعمون بر او نمودند از هر آنکه چون خدای گفت مرا شریک نیست از هر آنکه غیر من خالق نیست و نزد یک معتزلیان فرعون خالق افعال خویش است و همه بندگان بچنین خالقیت ثابت گشت غیر خدای را شریک باید که ثابت کرد و بجهت بران معنی بود که او را اعتقاد نیست و یکی ازین بدترست که چون خدای تعالی گفت مرا شریک نیست برستان آفرید او اندک غیر خدای عزوجل خالق نیست با آنکه ایشان ترا بخدای تعالی معرفت نبود معتزلی که پس گوید که من بخدای عارفم خویش من بالتقیه نهاد بپوشید که من اهل عدل و توحیدم می رواد و غیر خدای را خالق گفتن و بت پرستان این را روانداشتند لکن بر توحید با و بدتر از شرک شرکان باشد وقد قال الله تعالی قد ناضنا سیراً حیضاً السبغاً خیر انده میله ایجاد گفت رفتن بندگان اندازه ما کردیم و رفتن بندگان فعل بندگان است اگر رفتن رونده مخلوق رونده بودی و نه مخلوق خدای بودی قدر دان درست نبود وی و قال الله تعالی خلقکم صا تعجلت گفت شما و آنچه همی کنید خدای تعالی آفرید و خود را خالق اعمال ما گفت همچنانکه خالق ما گفت درست شد که خالق عامل و خالق عمل هر دو خداست با گفت و من شمه خلق خدا را ما خلق شمر بفرمود خدای تعالی بندگان خویش را تجمعی استعادات آید از بدی آنچه آفریده است دلیل گشت که خالق شر وی است همچنانکه خالق خیر وی است و نزد یک معتزلیان خدای خالق شرست که بند و انباشند که می شر آفرید از هر آنکه گنده شر مذموم باشد و خدای تعالی محمود است و مذموم نیست نه یعنی که هر کسیکه از بندگان که شر می کنند بران شر مذموم آید و این محکم است و مزاین را اصل نیست از هر آنکه اول بار احکام نص است که خدای تعالی گفت من شر ما خلق و دلیل بر بطلان این دعوی آنست که خدای تعالی آفرید کار را بلیس است با اتفاق و اصل همه شرها و است چون روا باشد که اصل همه شرها بیا فریند چرا روا باشد که فعلی که آن شر باشد بیا فریند که بطلان این سخن آنست که چون عیسای آفریند که اندک از آفرین آن عین شر آفرید

چون شیاطین و فرعون و فرود و نوح بدین مانند شر آفرید و این سخن که بچی گویند کننده شر مذموم باشد دلیل بر شر او است  
 ازین آنت که نه هر چه از ما قبیح باشد و شر باشد و از خدای تعالی باید که بچینان باشد نه یعنی که اگر من واقف بنده را از ان خویش شمشیر  
 و هم که تا کسی را یکشد این فعل از من قبیح باشد و من مذموم باشد و خدای تعالی دانست که آن کافران را که مرتبه و ذکر یارا  
 علیه السلام بکشند که شمشیر باز آره یا بند بکشند ایشانرا هم شمشیر داد و هم آره داد و بروی ازین دادن پنج عیب بچینان اگر  
 من که رآت معصیت دهم مذموم باشم و خدای تعالی کافران را زبان داد تا بدان کفر میگویند و چون میداد میداد است که بدان  
 جز کفر نخواهد گفت و فرمود و راقوت داد و دیگر کسان را مطیع وی کرد تا وی قصد آسمان کرد و تیر انداز آسمان انداخت و فرعون را  
 سیاه فرید و او را ملک داد و دعوی خدای کرد و آب بر او ری روان کرد تا بر خلق دعوی آبریت کرد و درست شد که خدای تعالی شر کند  
 خیر کند و هر دو از دست و آندین سلسله سر نیست و آن آنت که هر که چیزی که کرد که آن فعل از وی قبیح آید یا وی بران مذموم آید  
 از هر آن بود که ملک کسان کرد تا پای از حد صدم بر من نهاد و باز حق تعالی هر چه کند از هر ملک خویش کند و بروی کسی از امر نیست  
 و بدین تصرف بروی من و نکو پیشه باز کرد و آندین سلسله و نوح سخن است یک عتقاد درست کردن دیگر ادب نگاه داشتن  
 اما نصیب عتقاد آنت که فاعل خیر و شر خدای را دانی و در حیل تا اندر ملک می بادی شریک نگفته باشی نصیب ادب نگاه داشتن  
 آنت که نیکو یا بوی اضافت کنی و شر یا بوی اضافت کنی او را کوئی یا فاعل الخیر و یا محسن و یا مجمل و یا مفصل لکنونی یا تیر  
 یا سبب الفعال و این چنان است که خالق بر اعیان خداست از عرش تا شری اعتقاد این باید داشتن هر که هر چیز را از اعیان خالق  
 جز خدای گوید یا کافر شود با اتفاق باز بوقت اضافت کوئی یا در العرش و الکرمی اللوح و القلم یارب جبرئیل میکائیل اسرافیل  
 و الملائکه و الروح یارب آدم و نوح و ابراهیم و محسن و النبیین و المرسلین لکنونی یارب الحیات و العقاب و الغفارات  
 و الخافضین لذیاب هر چند خالق بهتری است ادب نگاه داری بوقت اضافت بس بکفر و ایمان و طاعت و معاصی جواب بهیست  
 بجملا و را خالق با خال بگویم بچینان کد خالق اعیان بگویم باز بوقت تخصیص اضافت چیز یا بوی مضان کنیم و شر یا مضان کنیم  
 تا بوب بنشینم و آن چنان است که ابراهیم علیه السلام گفت و اذ امرضت فحوصی شیعین مرض بخویشتن اضافت کرد و شفا  
 بخدای عزوجل هر چند مرض و شفا فی همه اوست تا زبان شکر باشد و زبان شکایت نباشد و باز گفت و لا نظره من اغفلنا  
 قلبین ذکرنا گفت طاعت مد امر از آنکه اول و را غافل کرد و آیدیم عن ذکرنا ای عن توحیدنا ای خلقنا الغفلة فیه خدای  
 تعالی غافل کرد و آیدن دل بندگان بخود اضافت کرد و نزد یک محترمان خدای تعالی دل بیچکس غافل نکرد و اندر چه اگر  
 غافل کرد اندر خداوند دل معذور کرد و دینر چون خود غافل کرد و اندر باز عذاب کند جور باشد و جور از فصل جور از پیشتر نهم است  
 و ایشان من اغفلنا تا ناول نهند و میگویند اغفلنا بعضی وجدنا غافلا و اغفلنا ایمنی که بنیاضله ای حده صفا لا  
 و این هوس است از هر آنکه بچینان کد خدای تعالی مر این کافران را غافل و ضال یافت ملائکه را و انیز بچینان یافتند انبیا او را  
 بچینان یافتند و انیز که مومنیم او را بچینان یافتیم و اتفاق است که نه ملائکه و نه انبیا را و نه ملائکه کافران شاید گفتن که بعضی  
 اضل و حده صفا بودی چون شایسته گفتن اضل الله اغفل الله شایسته گفتن نیز اضل جبرئیل میکائیل الملائکه و انیز  
 چون اتفاق است که این شایسته گفتن درست شد که اضلال خدای را معنی نشان است که ایشان گفتند چه سخن آنت که گفتیم که خالق

سهم بر من با انکه بچینان شر را از انکه بچینان است

الاضلاله والخلفه في قلبه وانظرين مسله سرسيت که چنانکه خلق را بظا هر با خلق صحبت است باطن با حق صحبت است نه ظاهری  
 قرب ملوک را بشاید و نه هر باطنی نیز قرب حق را بشاید که هر چند ظاهر صحبت ملوک را یکسان بودی در بان به تمام وزیر است بشاید بس یکی  
 قرب شاه است را بشاید و یک سر را بشاید و یک سر را بشاید هر کس را بمل خویش فرود آرد تا فضل ایشان عیب ملک نباشد  
 و لکن سبب آن شایستگی و ناشایستگی باشد و اگر آثار قرب را و مشابعت را بشاید بعد و حجاب بر بند ملک شود و اگر آثار کجاب را  
 شایده شایسته و قرب آرد ملک شود و صفت اسرار از صحبت حق همان است بر روی غلط روانیست و خطار روانیست بر سر که دانند  
 که قرب را بشاید غفلت از میان برورد و هر سر که بداند که قرب را بشاید بغفلت محبوب کندان استحقاقی بر بر نیست نه خطای بد بر بندند  
 و امر و قولکم و اوجهر و ابدان الله عليهم بذات الصمد و کلا يعلم من خالق وهو اللطيف الخبير ان قوطمه و سحره و هم  
 خلاقه گفت گفت که تبار خویش پنهان دارد و یاد آشکارا کند که من آنچه اندر دلم است بسره آنچه در دلم است آنچه خود آید چه خبر کرد که در هر چه خبر کرد  
 و قول ایشان را فریاد کار منم دوست نشد که خالق افعال اقوال وی است چنانکه خالق اجسام و عیان وی است و لا محاله از قول هر  
 وجه برندگان را خبر هست و شتر هست درست شد که خالق هر دو وی است بجز با از پیغمبر علیه السلام الله آرد و دانند که روزی نشسته بود  
 خلقه بیامند و با یکدیگر خصومت میکردند و یکدیگر را جواب میدادند و یک پیغمبر علیه السلام الله آرد و گفتند یا رسول الله اننا یک  
 و علمت خلفاؤم سئله فقالوا بکراة الله عز وجل من الله تعالی و قال عمر بن الخطاب من الله تعالی و قالوا خلفنا الناس فوافق  
 بعضهم یا بکرو بعضهم فقدنا حتى ناتی رسول الله فساله عن ذلك لیحکم بیننا فقال رسول الله علیه السلام اما انی ارضی  
 بینکم اما لا یقضی اسرافیل بن جبریل و میکائیل فقلنا یا رسول الله وقد اختلفت الملائکه فی هذا قال نعم قال جبریل  
 کما قلت یا ابا بکر و قال میکائیل کما قلت یا عمر ثم قال ان اذ اختلفنا اختلفنا لاهل السماء فاذا اختلف اهل السماء اختلفت  
 اهل الارض فقال حتى نذهب الی اسرافیل لیحکم بیننا فتحاکمنا الی اسرافیل فقضه بیننا بان اهل الخیر و شکر من الله  
 تعالی و ان اذ اختلفت اهل الارض اختلفت اهل السماء و قالوا یا رسول الله تعالی ان لا یقضی لویحیاق الالبیس فقال عمر لانه کنت حسی  
 یا رسول الله و ان انا شایسته قول پیغمبر علیه السلام الله خود صحبت باشد چون بر قول دلیل آرد خود چگونگی باشد و نیز پیغمبر گفت علیه  
 سلام الله صاهلک امت قبکم که اکلان بد و هلاکها التکلیم و بی بالقد و نیز پیغمبر گفت علیه سلام الله القدره و بحسب هله  
 الا که ایشانرا باسم کفر مطلق بخواند که در آن تاویل است و لکن باسم کفر خاص که فرخاند و آن مجوسی است که مر این است  
 حکایت روزی قدری با صمی مشافره کرد و با صمی گفت قدری شما این را از بر آنکه ما همی گوئیم که تقدیر خود نیست و شما  
 همی گوئید هست ثابت را نام بنده فرزانی را پس جبر اندر شاست نه اندر ما همی ویرا جواب داد و گفت نه چنین است که تو میگوئی و ما میگوئیم  
 تقدیر از دست نه از ما و شما همی گوئید که از خدای نیست که از ما است و مستحق نام قدری آن کس باشد که صفت خود را گوید نه فرموده و اما آنکه  
 پیغمبر علیه سلام الله در حق ایشان که ایشانرا ش خواند و مشرک و یهود و نصاری خود را انبیا را فاعلمه است و آن است که مخان  
 دو که راه آنیک که هر چه چنین گوید که فاعل انشیا و دانند نور و ظلمت نور خیر کند و ظلمت شر کند قدری می گوید گفت خیر خدای کند و شتر  
 من بدست منی مانند مخان آمدند و هر چه دیگر از مخان چنین گویند فاعل انشیا از ان است و اهر من یزدان تفکر کرد و از تفکر  
 خویش اهر من را میافرید و یزدان مرضی را خواهند و اهر من المیس را کنون همه خبر یازد ان کند و همه شتر را اهر من قدری

بجواب

بجواب

بجواب

همین گفت خیر ما خدای کنه و شر ما من و مغان چنین گفته اند از هر من و وزوان عاصی کشته است هر چند نمی خواهد که او را با نزاع است  
 آورد و می نیاید و قدری همین گفت که خدای تعالی میجو ابر کن طاعت کم و نسیکتم و بدین مسأله ایشان تبر از مغان اند از بهر آنکه  
 مغان فاعل دو گفته اند و پیش نه و باز قدری گفت هر چند بنده فاعل است و طاق جنبش خویش است اگر برضای گفتن مغان کافر بود قدری  
 که رسک را و موش را خلق گویند بگافری اولی تر و نخستین کسی که قدر اشک را کرد و مرون عبید بود در او بدین مرون عبید چنان بود که خلق بر بهر  
 مثل زنده گویند که طلب صید لگان افشای رویا غیر مرون عبید لکن این همه در سخن بود از بهر آنکه قدر بود با بدایه عقلت وجود ایمان از نسبت  
 و علت زلال ایمان فسق نیست خلافت آدم از همین عصیان آمد و علت ابلیس از پس خیرت آدم آمد عصیان آورد بدید به خلافت یافت  
 ابلیس خیرت آورد و بدید لعنت یافت باز کردیم بچکایت مرون عبید مرد و ستانی نسوی دی آمد و او را گفت یا شیخ ترم بزد بدیند ما کن  
 تا خدای تعالی خرمین دار و زنی کند دست برداشت و گفت یا رب بخردی بنده بود تو بخواستی که بزند بدیندی بل ایشان در افکن تا با باز دست  
 این مرد گفت طراین دعا بنا بیگفت چه را گفت چون او نخواست که بزند و دزدیدند سرچن خواهر که از او بهندند و همین مرون عبید اندر  
 کشتی نشسته بود و منی با وی ماند کشتی بود مر آن رخ را گفت ایمان بیاور منخ گفت که خدای خواهد ایمان بیارم گفت چنین گوی که خدای  
 همین خواهد که تو ایمان آوردی و لکن ابلیس نخواهد ترا نمیکند از رخ گفت پس مرا ختم قوی باید بودن یعنی چون خدای را مراد از من ایمانست  
 و ابلیس را مراد کفر است و آن همی باشد که مراد ابلیس است نه آنکه مراد خدای پس ابلیس از خدای قوی تر آید تعالی الله علوا کعبه صیحا که اگر کفر  
 ازین بزرگتر قوی تر باشد که مراد ابلیس بر مراد خدای راجع آید و از طریق عقل چیزی بگویم و آن آنست که قدر یا نایگویم اگر مردی بزنی زنا  
 کرد و آن زن باز گرفت آن بچه که آفرید چاره نباشد که گویند خدای آفرید گویم که خواست که آفرید یا نه خواست نتوان گفتن که نخواست که بگوید  
 باشد که نخواهد و بیا فرید پس چاره نیست از آنکه گویند خواست که آفرید گویم که خواست که ایشان زبانه باند که بگویم بگوید باشد که نخواهد که زنا  
 کنند و خواهد که از لطف ایشان بچه آفریند آن قاض باشد و مر این را جواب نیست و نیز گویم که کشتن کافر مؤمن را معصیت است و خدای  
 تعالی معصیت نخواهد گویند بی گویم کشته شدن مؤمن بدست کافر شهادت است و شهادت خیر است و خدای تعالی خیر خواهد گویند بی گویم پس بگوید  
 باشد که خواهد که این مؤمن شهید شود و نخواهد که کافر را بکشد و شهادت وی نباشد مگر از کشتن کافر را و با یکی این اعتقاد این طائفه بدان جا نگاه است  
 که پیری بود او را حارث مجاسی گفتندی و پدردی قدری بود و وی سنی بود و پدردی برودی هزار دنیا مازوی با نمانین حارث مجاسی سلطان  
 وقت گفت که مرد بفرست و مال پدر من بگیرد که آن مال بر من حلال نیست زیرا که از آن من نیست سلطان گفت چرا گفتن زیرا که پیغمبر علیه السلام  
 می فرماید که لا یتوارث اهل صلتین ششتمه پدر من بگیرد یعنی قدری بود و معتزلی بود و من مسلمان و منی ام و مسلمان از کبر میراث

نگیرد و قال عمر رضی الله عنه یا رسول الله اربیت ما فعل فیما علی اقول فی خرج منه او امر بنبتد اقول علی اقول فی خرج منه  
 فقال علی انما اتکل علی الله فقال علوا تکلمت بحسب الله خلق له ثم قلت رضی الله عنه یا رسول الله چه بینی آن کار که ما می گویم بر چه نیست که از  
 وی فایع کشته اند از خوشبختی آنرا زهی گویم گفت بزرگاری که از آن کار فارغ نشد آنک گفت که گویند و کار را بجای که از آن کار که کافرند که کسی آن ایمان  
 کنند که او را زهر زنی آفریده اند و مصطفی علیه السلام خیر کرد که کاری که بدست بنده بود و او را زهر آن کار آفریده اند و بنده را کی قدرت باشد  
 بیوان کند که او را زهر آن آفریده اند چون خلقت خویش را تغییر نتوان کرد آن از آن و بنده که او را آفریده اند تغییر نیز نتوانند بزوان کردن که او را آفریده  
 آفریده اند و نیز گفت تکلمه بیهل خلق له و میرضول باشد میسری باید تا وی میسر باشد درست شد که هر چه میگویند به تفسیر خدای تعالی

بای کند و نیز گفت علی امر فرخ مته گفت این کار که بنده گان می کنند از خیر و از شر برتر نیست بهیچکند که از ان فرخ افتاده است دست شک  
 بیش از فصل بنده چیزی زفته است که بنده را از ان صانع نیست و اندرین خبر زیادتی هست که اندر کتاب یاد کرده و آن آنست که چون می گفت  
 علی السلام اعلوا حکم میسر ما لخلق له عمر جواب داد که گفت اکنون طاری لیل گفت اکنون خوش گشت کار کردن و این گفتار تا اول است  
 یکتا نیست که اندر علم چون دانستم که اگر من طاعتی به میسر روی کنم و دانستم که تا خدمت او را نشانی بر من آسان نگردد و خوش گشت مرا که خدمت  
 او را بشانیتم و دیگر می شنیدم که چون بر من خدمت آسان کند و اگر من بر من زردی ضائع نیست از بندگی حال باشد مرا چیزی فرمایند که او را نشانی  
 و چون او را بشانی ضائع نگردد و افتاد مرا طاعت خویش و لم خوش گشت و دیگر می شنیدم که دانند علم این مرد وی با شرم مراد وقت نام خوش  
 مشغول گشته که مدغمی باشد اندر دو جهان از ان بر سر کردی مرا بخواب خوشی دل ازین باشد و دیگر می شنیدم که خوشی دل ای اندر دیدار است باشد از بندگی  
 هرگاه که میسر طاعت باشد خوشی باشد چون نطفه توفیق کند زنت و نیز پیش خوش کرد و از بندگی کام عمل خوشی شنیدم و خاص نیست موی شنیدم باز  
 هرگز و هفتک میسر طاعت باشد بنده خذول باشد فاشانی یکی خوشی بداند بنس بهیچکند از این میسر سر پیش آمد و وقت خوشی اندر خافت و

سئل النبي عليه السلام اريدت رقة فترقى فها و و اعنته اوى به سهل يرد من قل الله تعالى فقال لا نعم قل الله كفت چو پیشی  
 یا رسول سلین فسون که با یکی می طمان دار و که با می سلام هیچ باز گردانده باز از رقه بدیضای تعالی گفت آن نیز از تقدیر خدای تعالی است من  
 این سخن آنست که جاری راهی فسون کنیم و بر سر بگردان فسون می تقدیر خدای تعالی را باز گردانند گفت آن از کشتن هم از تقدیر خدای تعالی نیست  
 تقدیر خدای تعالی چنان زفته است که فسون کند و تجماری با فسون بر باز نه بخوان که شفا اندر تقدیر کرده است فسون نیز از تقدیر کرده است و دارد  
 نیز بخوانی اگر تقدیر شفا زفته است تا فسون سودا در دوزند و جواب اندر دعای بنده گان این است که دعای بنده گان تجاب کرد و دعا واجبات هر  
 اندر تقدیر زفته است و جواب اندر صدقه نیز همین است تفسیر کفری که تفسیر علی السلام گفت الصدقة ترد البلاء و تنزل الرحمة آمن کن بلا و  
 او دان صدقه و باز گردانیدن بلا همانند تقدیر زفته است و اگر چنان بود که این اسباب مرفضا را باز خوانی کرد انین هم دعاها استجاب باستی هم بلا  
 مرود و هر دار و افسوس ناشانی بودی چون بعضی حال می آید و بعضی می حال نیاید و اسباب هر حال خوشی درست شد که قضا سابق است از دعا  
 و خوشی است یکی بندگی کردن نیامندی نبودن و دیگر وقوع اجابت اگر آن چنان باشد که تقضای اجابت پیش زفته است هم بندگی بجای آورده است  
 و هر مراد حاصل کرده و اگر قضا را اجابت پیش زفته است مراد حاصل نیاید و لکن بندگی بجای آید تو اب بندگی بجای حاصل آید پس اگر کردن  
 فریضه است از بندگی بندگی کردن فریضه است و بنده را از بندگی کردن چاره نیست و با اجابت کردن کار خدای تعالی است بخدای تعالی  
 واجب نیست که آن کند که بنده اجابت آید یا نیاید و لکن آن کند که صلاح بنده است و بنده اندر دعا کند از سر بیرون نباشد یا  
 اندر دنیا اجابت آید یا نیاید و لکن هم چندان نعمت کردی خود هسته باشد بچندان بلای موی از وی بگذرانده بنده را خیرند و اگر  
 این هر دو نباشد اندر ان جهان موی عزوجل مراد بر بخونی نثار گرداند باقی هم بر یعنی خبر پیغمبر علی السلام که گفت بنده را روز  
 قیامت بیدارند و او در اجابت بسیار بندگان بود الهی این در جات او کجا با نعم که کار من برین رسیده اند که بنده من یا داری که فلان روز  
 دعا کردی اجابت کردم آن بخونی کردم امروز بیکان بیکان دعاها را بروی منی غمزد تا این بنده چنین گوید که شکسته در دنیا هیچ دعا  
 استجاب نگرد و بود روی و قل النبي عليه السلام والله لا يعون احد حتى يومن بالقدر خير و شوق من الله تعالى قول پیغمبر علیه السلام  
 خود بی سوگند محبت باشد پس چون سوگند خورد چگونگی باشد و بلفظ دیگر این خبر چنین آمده است لا يصح عبد حلا ولا ايمان حتى يؤمن

نه بخونی  
 بهیچکند از این میسر سر پیش آمد و وقت خوشی اندر خافت و

و کاروان فریضه است

الارواح السالفة الساریة

بالحق خیر و شر من الله تعالی اور روایت دیگر چنین آمد است من یخلص الایمان لقی قلبه یحیی و حتی یومن بالله خیر و شر من  
الله تعالی این الفاظ مختصراً این یکدیگر که ایمان بقدر شرط ایمان است بخدای عزوجل و این از بر آنست که هر آن کس که بتقدیر راضی نیست  
بقدر و کون نیست باز در آن تقدیر با ازا از است که مقدر را منکر است یا مقدر را اندر تقدیر مغضبی و اندام تمام دارد و او نیز منکر است از بر این سخن  
علیه السلام ایشانرا که فرمود و تجبری از پیغمبر علیه السلام آمد است که اول چیزی که خدای تعالی اندر لوح نبوت بنویسد که بسم الله الرحمن الرحیم  
الی ان الله لا اله الا ان من لم یرض بقضائی و لم یشکر نعمائی و لم یصبر علی بلائی فلیطلب باسوائی و لهما جلازان یخلق الله  
العین الذی هوشر جلازان یخلق الفعل الذی هوشر چون شایسته که یعنی آفریننده که شست شایده که فعلی آفریننده که شست که عین شرحین  
بلیس باشد و شیاطین و فعل شرحین کفو معاصی و اندر عین اتفاق است و اندر فعل اختلاف از عین بر فعل بی دلیل کند و این فعل از پیش  
رفته است و جمیع علل آن حرکت المرعش خلق الله تعالی فکذا لک حرکت غیر چون اجماع است که حرکات مضمطره مضمولج باشد آنست بریده  
خدای تعالی است و همچنین حرکات مختار باید که آفریده خدای تعالی باشد و این نیز از پیش نوشته غیر آن الله تعالی خلق هذا لحرکه و لخصیاً  
و خلق هذا لحرکه و لم یخلق للاختیار و ابی بیان میکند که حرکات مختار و حرکات مجبور هر دو خلق خدای تعالی است از بر آنکه روانا باشد  
یک نوع باشد جنسی خالق باشد و یک نوع از انواع از جنس خالق نباشد و دلیل برین اجسام و این از پیش نوشته است و لکن اینک اندر حرکات غیر  
مختار است حرکات اول خدای تعالی آفریده و اختیار اندر وی هم خدای تعالی آفریده و حرکات آنکه مجبور است خدای تعالی آفریده و لکن وی اختیار  
و این چنان است که وی را بیا جامه آفرید و اندر حی جیات آفرید و اندر جمادات آفرید و هر دو او آفرید و قادر را و عاجز را بهم او آفرید و لکن اندر قادر  
قدرت آفرید و اندر عاجز نیز آفرید و قال ابو بکر الواسطی فی قوله تعالی و لهما سکن فی اللیل و النهار و یجئنا کل جسام را اندر لیل نما سکون  
است افعال این نیز هم سکون اندر لیل نما است پس هر چه ساکن لیل نما است خوابی فعلی که و خوابی فاعلی که بخود مضاعف کرد و گفت  
که آن من است چون نرسیده کسی را دعوی کردی که یک جسم از اجسام ضلوع من است نه ضلوع ذی که رسیده چکیس اگر یک فعل از افعال که یک  
خلق من است نه خلق وی بازا بود که وی میگوید بحال من ادعی شیئاً من ملک و هو ما یسکن فی اللیل و النهار من خلقه و حرکه افعال  
له و باو الیه فقد جذب القبضة و او هن با نهرق هر که دعوی کند چیزی از ملک خدای تعالی و آن آن است که اندر لیل نما ساکن است  
از خطرات باطن یا حرکات ظاهراً که آن اوراست یا باوی است یا سوی است و است همچنان است که وی منا زعت میکند از قبضه چیزه  
بمی بر باید و اندر عرت همی سستی اندر آرد تاویلین سخن آنست و الله اعلم خدای تعالی گفت و لهما سکن فی اللیل و النهار این لیل  
لام ملک است خبر داد که همه افعال اقوال و اجسام و جواهر که ساکن لیل و نهارند ملک می اند که رسد راز رسد که ملک در آن خویش فرماید  
و این همی گوید و باو الیه الی این که ملک باشد و به قیاماً و الیه رجوعاً و لفظ چهارم است منه و اینجا یاد کرده است ای حسد ابتداء  
و وجود آغاز هم از من است و ملک هم از من است و قیام هم من است با وقت هم من است این چهار خدای است هر دو لیل  
هر که ازین یک خود را دعوی کند خدا آن همی کند که از قبضه خدای تعالی چیزی بستاند تا که بد از من بود و از تو مرامت در تو من تا وقت نه بود  
دوستی من با ز کرد و نه دوستی تو و حال باشد که که بذات خویش سخن باشد و با بصفت خویش با حق مجازت کند تا حق را شایسته کن اگر تو شایسته  
که بصفت خویش جز آن باشد حق بگوید که کوفی بذات خویش جز چنان باشد که حق را بایست معنی جاد بلیق قبضه من باشد اما او لیل و نهار  
الحق آن باشد که هر کس که جز آن نمود کند و آن مرد گیر باید یا چیزی از ملک می آن خویش تواند کرد و این کس قوی تر از آن کس باید

بسم الله الرحمن الرحيم

تا بهشته اندر عزت آنکس نغبتا این بر وی غالب کرد و چون حق تعالی همه را غالب است و مخلوق بیست مجال باشد که چیزی که در وی ملک خویش  
گفت ملک یک کرد و در وی قول تعالی الاله الخلق الاله خلق ايجاد و امر اطلاق گفت خلق هر است و امر هر است از خلق هست کردن خویش  
و از امر شده کردن این امر تکلیف نیست چه امر اطلاق است از هر آنکه درین خلق است و مخلوق از خلق ملک نیست یعنی بر چنانکه میباید فرموده شود  
بجز چنان بود چون بنده از تو بر آدم تمام کار کسی که چنان توانی کردن کمین اطلاق کردم مالم ما بالاجرا حرام اطلاق کردیم او فقه در حق تعالی  
انما همرا نفی ما امر اطلاق در امر تکلیف او را موافقت نمودند که در آن تکلفات الخالفه تا امر کند انما امر اطلاق شد امر تکلیف تواند او را  
مخالفت کردن یعنی این سخن درست است که تا اندر ما نام قدرتی نماند که بدان قدرت و موافقت کند از وی و موافقت نیاید و مخالفت بچنین چون  
خواهد از ان نامی موافقت طاعت نیاید قدرت آن طاعت نیاید قدرت آن طاقت بر در آن بر دشمن قدرت بنده کردن است چون خواهد  
که طاعت کند قدرت بنده آن قدرت نماند بنده بجز در دشمن است آنرا امر خوانند این معنی که قدرت نماند اطلاق است چنانکه امر اطلاق  
و قدرت بر دشمن به دشمن است چنان چون نمی مسحت است و این چنان است بشکل که اندر کسی که قفسه مرغ وارد و دادند که اگر من در یک شب میبرد  
و در یک شب بیجان کرد و کوفی بفرمود او را بر پریدن و اگر کسی که بنده وارد و قید دادند که اگر من قید بردم بگیریز و بنده بردار چنان است که  
کوفی وی فرمود بگریختن آنرا یعنی گفته اند از دشمنی که تقدیم ما را اندر وی اتفاق است ان السفيه اذا لم يسئله ما هو الا بغير حق  
او بیغصه رحمت شد گفت چون پیش کرد که و دلعت نبی و تلف کند تا او را واجب نیاید چون امر باشد باسته ملک امر اطلاق  
این باشد و این حجت بنده را بر رضای باز امر تکلیف و نبی تکلیف بنده اندر وی مختار باشد و رضای تعالی ابروی حجت باشد

**الباب الثالث عشر في الاستطاعة**

الاستطاعة هي قدرة الله تعالى في كل شيء استطاعت الله تعالى في كل شيء لا يقدرها الا الله تعالى وحده  
الفضل لا يهاجر استطاعت من اهل سنت و جماعت استطاعت في كل شيء لا يقدرها الا الله تعالى وحده  
تو پدید آورد و اندر ایشان و توانایی که بسیارند رضای تعالی هر ایشان را با فضل بندگان بر این پیش از فعل پس از فعل فعل موجود  
نیاید از بندگان که بر آن قوی که رضای تعالی اندر ایشان آفریند و این مسأله است بر این است و دشوار اندر وی اخلاق است بر قول  
نزدیک اهل سنت و جماعت استطاعت مع افضل است و معنی این سخن آنست که استطاعت بنده اندام وی نیست و لکن قوی است  
که خدای تعالی اندر اندام آفریند و وقتی که بنده فعل کند بر فعل آن قوت پیش از آن فعل باشد و نه سپس آن فعل را بر بنده را قوت  
یعنی کار باشد که آن وقت کردن کار بنده آن کار می کند و رضای تعالی بر بندگان کردن اندر وی قوت است و آفریند قوت با آنها کار پدید آید با آنها است  
کار پیری کرده و اهل ذمه نیست که یا در کرم و این از بر این است که استطاعت نزدیک اهل سنت و جماعت عرض است و عرض ابد و وقت بقا را  
نبود و اگر پیش از فعل موجود آید وقت نیست فعل کرد و آن گاه فعل باشد به قوت این مجال است این بیان در مطبوعات که یا در کرم با اصحاب  
ما را در پس این اتفاق که یا در کرم استخوان است که آن قوت طاعت را شایسته است را شایسته است که در همین گفتند که نشاید که قوی که رضای  
تعالی اندر بنده نهاد تا بدان قوت طاعت کند نشاید که بدان قوت معصیت کند و به این معصیت حاصل آید و همچنین نفسانیکه قوی که در وی  
نهد تا به این معصیت کند بدان قوت طاعت حاصل آید و یک گروه اصحاب با چنین گویند که یک استطاعت بر طاعت را و معصیت را شایسته  
عنه العمل و تفسیر این آن باشد که آن قوت اندر بنده پدید آمد تا بوی طاعت کرد و شایسته که بدل آن معصیت کردی و آن قوت پدید آمد



تا بوی مصیبت کردشاید که بدل بوی طاعت کرده و آن قول ابی حنیفه است رحمه الله چنین میگوید که روا باشد که بدین قوت یا مصیبت حاصل آید یا بدل بوی طاعت نه چنانکه هر دو بیک قوت حاصل آید و لکن این آیه یا آن پس بر قول پیشینان آن قوت که طاعت را باشد توفیق باشد و آن قوت که مصیبت را باشد خذلان باشد و توفیق نشاید که خذلان کرد و خذلان نشاید که توفیق کرد و باز بقول ثانی که مذهب ابی حنیفه است رحمه الله و آن پیشترین المذبح فقهاست یک قوت هر دو فعل را باشد و آن قوت بنفس خویش توفیق نباشد و خذلان نباشد و لکن نام توفیقیه و نام خذلانی سخن مجاورت که در اگر این قدرت با طاعت مجاورت کند توفیق خوانندش و اگر با مصیبت مجاورت کند خذلان خوانندش و روا باشد که یکی را با طاعت سخن مجاورت نام مختلف گردد چنانکه اگر دست بر کسی زنی ضرب است و لکن اگر در این ضرب بر کون آیه صفع خوانند تا اگر بر روی آید لطم خوانند و اگر بر پلوی آید و یا بر سینه آید و اگر خوانند ضرب یک با طاعت مجاورت نام وی مختلف گشت اینجا نیز بنده نتواند هیچ کار کردن طاعت و مصیبت کردن بی توفیق خدای تعالی اندر کند و اندر وقت خذلان قوت نشاید که همان قوت طاعت حاصل آید و شاید که همان قوت مصیبت حاصل آید و نام آن قوت بدین مایه حاصل فعل ظاهر کرده و اگر فعل طاعت باشد نامش توفیق کرد و گویند خدای تعالی او را توفیق کرد و با طاعت کرد یعنی اندر وی قدرتی آفرید که بر آن قدرت طاعت کرده و اگر فعل مصیبت باشد نامش خذلان کرد و گویند خدای تعالی او را خذلان کرد یعنی اندر وی قدرتی آفرید که بر آن قدرت مصیبت کرده و اما مذهب مستر بیان آنست که استطاعت قبل از فعل است و روا باشد که بنده را پیش از کردن فعل قوت و قدرت فعل باشد تا خدای تعالی بر کار آفریده است قدرت داده است او را بوی مانده است آن قدرت را که یافته است پیش از فعل خواهد بطاعت مشغول کند و خواهد مصیبت و این از برهان گفتند که اصل ایشان آنست که استطاعت اعضا می سلیم است نه قوت اندر اعضا چون کسی را چشم میسازد استطاعت دیدن و او خواهد بخیر کرد و خواهد بر پیش خدای را عرض و جل بادی کاری نیست و چون گوش شنودا و استطاعت شنیدن بوی و او خواهد خیر شنود و خواهد بشنود بان گو یا همچنین و دست که آید چنین و پای رونده همچنین پس چون نزدیک ایشان استطاعت بنده اعضای سلیم است و وجود اعضا پیش از وجود فعل است استطاعت نزدیک ایشان پیش از فعل است و چون نزدیک استطاعت قوتی است اندر نام و آن قوت عرض است و عرض ابد و وقت بقا نباشد استطاعت مع الفعل باشد و با مذهب کرامیان آنست که استطاعت قبل از فعل است چنانکه مستر بیان گفتند و لکن اصل ایشان دیگر است و آن آنست که استطاعت نزدیک ایشان عرض است و لکن ایشان عرض ابقار و ادوارند چون نزدیک ایشان قوت را بقار و با باشد شاید که آن قوت باقی ماند بوقت ثانی پس این قوت اندر بنده موجود بود پیش از فعل و لکن بقا یا متابو قوت فعل ز بر این رو او داشتند ایشان استطاعت قبل از فعل تمام مذهب در استطاعت است که یاد کردیم پس بر اصل مذهب اهل سنت و جماعت بنده هیچ وقت از خدای تعالی بے نیاز نباشد بر ذم زنی مراد از خدای تعالی یاری یابد و هر چند که خدای تعالی هم قوتی بایر و هر حرکت او را از خدای نیروی آید و باز نزدیک ایشان طاعت چون او را اعضای سلیم و او با قوت باقی داد از خدای تعالی بے نیاز گشت هر چه خواهد کند یا در شیخ رضی الله عنه اندک کتاب بدین اشارت کرده که گفتیم کف و اولادک لکنا و اخصیفة الله علینا علینا علینا ماشا و اذین حکون مالنا و اذین کف و اذین کف و اذین کف بودی که مایا کردیم که هر فعل بنده را قدرتی بایر یا بخند و نیز خویش تعالی نیازمند باشد پس بنده صفت خدائی داشته فعل آن کرده که شیت دی بودی و حکم آن کردی که هر دوی بودی و چون میان خدائی و بندگی فرق بزرگترین آنست که خدائی بے نیازی است و بندگی نیازمندی هر که بنده را بے نیازی است

سلفه مصیبت که در این کتاب است

نیاز مندی نمودار بندگی بیرون برده و بصفت خدای تعالی موصوفت کرده باشد و اگر بشاید که بی نیاز مندی نیاید کرد و در و بشاید نیز که بی نیاز مندی  
 کرد و بیس بی نیاز بود به حاجت و به علت خداست و در جمل او را کس نیاز مندی به هیچ چیز حاجت نه کرد و او را علت نه و بنده نیاز مندی از نیاز مندی  
 او آنچه حاجی می خواهد از او را علت خدای بی نیاز آن کند که او را باید و حکم چنان را نکرده و خود را بنده نیاز مندی چنان باشد که بی نیاز خواهد چنان بود  
 که بی نیاز از روی مکر کند و رانده و لیکن الله القوی القادر القوی لعلی لعلی اهل من عبد حقیقی صفت فقید گفت اگر بود که  
 ایشان گفتند خدای قوی قادر و جمل برین گفت بفعلا یشاء الله عز و اول تر بودی از بنده که بصفت نیاز مندی منی این سخن نیست  
 که چون خدای تعالی خود را صفت پاک کرد و آن آن بود که گفت بفعلا یشاء الله و حکم که صلا بدید هر که چنین گوید که بنده قوت یافته است  
 و هر چه خواهد کند و هر کس که خواهد رانده خدای را عز و جمل ولی تر شدت درین وصف از بنده از بنده آنکه خدای را گفت بفعلا یشاء الله  
 را هر کس که بفعلا یشاء الله پس چه فرق که ما را در میان بندگی و خدای و قائمه آنکه خدای تعالی گفت و ما شادان الا ان یشاء الله شادان  
 خوشتر من خود را هر شهادت را تاریخ مشیت خویش کرد این آیت را نیز نزدیک ایشان فائده نماز و این چنان است که گفت والله العظیم  
 و انتم الفقرا و غنا صفت خود گفت و فقر صفت ما هر که صفت وی را را نگشت و صفت او را نگشت بچشم مایشاء و حکم که صلا بدید  
 و همچنین باشد و اندرین مسئله فائده بزرگ است و آن آنست که اگر کار بنده مفوض بودی و خدای تعالی او را هیچ نیاز نبود و نخواسته  
 طاعت کرد و نخواستی معصیت کردی خون درجا ایمان بر خاسته خون از فعل خویش بایستی خداوندان وی امید افضل خویش بایستی بهتر خویش  
 وی چون خوف و رجا شرط ایمان است ایمان بی خوف و رجا بقایا باید که بنده به یواره امید بیشتر خوف دارد و از خدا نترسد و اندر  
 زیرا این مسئله سر است و آن آنست که همیشه نیاز مندی باید که بنده نیاز مندی امید دارد و از بنده نیاز مندی هر که بی نیاز باشد خواهیم نواز و اظهار  
 کرم را و خواهیم نکرند اظهار بی نیازی را و چون میان خلق اتفاق است که از وقت پیغمبر صلی الله علیه و سلم و صحابه و تابعین از وقت  
 پیغمبر صلی الله علیه و سلم تا امروز خافت از سلف اجماع کردند بر آنکه کسی گویند الحمد لله علی ایمان و الحمد لله علی اسلام درست شکر کند که آن  
 این ایمان بقوت وی یافته اند بر ایشان شکر واجب آمد و اگر برایشان قدرت داده بودی تا ایمان بقدرت خویش از روی بندگی برایشان  
 شکر خداوند واجب آمدی نعمت برایشان و بر بد چینی با او که بنده را صفت بی نیازی دهم و از خوف و رجا بیرون آرد و شکر خدای  
 از وی بردارد و باز رحمت آورد بر مستزایان بدانکه استطاعت از اعضای سلیم است گفت و لو كانت الاستطاعة علی اعضاء السليمة  
 اگر استطاعت اعضاء سلیم بودی بستی وی بذا الفعل کل ذی اعضاء سلیمه بر لب بودی و ندی از فعل همه خداوندان اعضاء سلیم  
 فلما رأینا ذوی اعضاء سلیمه و هم من افعالهم چون بدیدیم خداوندان اعضاء سلیم و افعال ایشان ندیدیم نعمت ان الاستطاعة  
 صا بر من القوة علی اعضاء السليمة درست شد که استطاعت آن قوتی است که اندر اعضای سلیم بر آید و ذلك القوة متفاضلة  
 فی الازمنة و المتفاضل و وقت بدون وقت و آن قوت که مایش است بیشتر و کمتر و قتی جزو قتی و هذا يشاهد على كل نفس  
 و این می بیند هر کسی اندر تر خویش یعنی این سخن آنست و الله اعلم که هر چیزی که علت کرد و حکم که اندر بر ذاتی که آن علت بی بیان حکم واجب آید  
 و تا آن قتی که آن علت را بقا باشد حکم او را بقا باشد از هر آنکه علت موجب حکم باشد حال باشد وجود موجب و موجب هر یک که موجب بیاید  
 موجب لازم آید و هر وقت که موجب نیاید موجب لازم نیاید و آید که همان فصلی که معشر گفتند که استطاعت اعضاء سلیم است اگر چنین بود  
 هر گاه ما در تر بیایست بر دور از اعضای سلیم قوت برابر بیایستند از بنده آنکه همان علت که یک لوی فعلی است که آن اعضاء سلیم است اندران

عالمه لا یزید فی رزق من عیبنا  
 استیاضه حاجت و استیاضه حاجت +

چه ممکن است در روزی که در آن  
 نیت فاکتور و وی غلام بود +

باید

از کم بودیست چون بعلمت مساوی آمدند بفعل مساوی بایستندی نه بیکی که چون علت متحرک حرکت است هر گاه که دو ذات متحرک شود هر دو را حرکت باید روان باشد یک متحرک آن یکیز با وجود حرکت اندر هر دو وسکون همچنین حیات و موت همچنین پس اگر استطاعت اعضاء سلیم بودی همی بر خدا و ان اعضاء سلیم بفعل برابر بایستند پس چون مادرتن یا فیم هر دو را اعضاء سلیم یکدیگر بار بگیرد و آن یکصد من درست شد که استطاعت اعضاء سلیم نیست باشد که هر یک را عضو باشد ترکیب بزرگتر و در آن یک را عضو بترکیب خرد تر و آن خورد تر قوی تر باشد از آن بزرگتر اگر استطاعت نفس عضو بودی این عضو بزرگتر قوی تر ایست پس درست شد که عضو استطاعت نیست لکن استطاعت مخنی است اندر عضوی و آن قوتست چون قوت متفاضل است اعضا بافعال متفاضل است و نیز چون حی حیات حی است تا آن وقت که حیات بر جایست حی است و علم و جهل و حرکت و سکون همچنین پس عضو سلیم بر جای باشد بدو وقت و فعل از وی متفاضل نه همین عضو یک وقت در آن بار بگیرد و وقتی یکصد من اگر استطاعت عضو بودی تا عضو بر جای بودی فعل بر جای بودی چون عضو بر جایست فعل بر زیادت و نقصان درست شد که استطاعت چیز است اندر عضو غیر عضو چون آن چیز نمی بیفزاید فعل همی بیفزاید و چون همی بکار فعل همی بکار و عضو بدو وقت بر جای و آن مخنی نیست مگر قوت درست شد که استطاعت اعضاء سلیم نیست باز دلیل آورد بطلان قول آنکه ما را که عرض اید و وقت بقار واداشته اند گفت تم لمکانت القوة عرضنا و العرض لا یبقی بنفسه گفت چون قوت عضو است بنفس خوشن باقی باشد از هر آنکه اگر واداشته اند که چیزی باقی باشد بنفس خوشن ببقار واداشته متحرک نفس خوشن بجز حرکت و ساکنی بنفس خوشن بی سکون و حی و میت و عالم و جاهل و مجتمع و منفرد و آنچه بدین ماندر همین قیاس و چون با اتفاق متحرک باشد مگر بجز حرکت و ساکن باشد مگر سکون و حی حیات نیست موت و دیگر موصوفات همچنین درست شد که باقی نباشد مگر بقا در واداشته که چیزی باقی باشد بنفس خوشن این یک فصل گشته و لایبقی فی بقاء و روان باشد که این عرض باقی باشد بقا در اندر وی کلان مالا یقوم بنفسه لایقوم به علی از هر آنکه هر چیزی که بخود قائم نباشد غیر وی بوی قائم چگونه باشد مخنی این سخن آنست که بقا عرض است و عرض صفت بود و صفت قائم بود صفت بود پس بقا بصلوفاً باشد جسم تا صفت عرض بوی قائم شود پس همی روان باشد که عرض که موجود آید مگر قائم بغیر خوشن و آن جسم است چون فلان عرض راسته نهیم تا بوی قائم گردد محال باشد از هر آنکه چیزی که بخود قائم نبودی غیر بوی چگونه قائم گردد و نیز جسم یا است تا این عرض بوی قائم گشته چون این عرض باقی باشد بقا در واداشته هم عرض این عرض صفت جسم کرد از هر آنکه محال عرض جسم باشد نه بیکی که آن محل که این عرض بوی قائم بود جسم بود و اگر عرضی بدین عرض قائم شود و این عرض جسم باید و این محال است و اگر نیز عرض باقی ببقا یا باشد که اندر وی موجود آید آن بقا باقی باشد تا این عرض بوی بقا یا بدو چون آن بقا باقی باشد بقا یا بدو که باقی باشد و آن بقا یا بدو که بقا باقی باشد آن بقا یا بدو که باقی نیست بقا یا بدو که اندر وی باشد و سده و یکراست که گفت و لایبقی ببقا فی غیر و روان باشد که عرض باقی باشد بقا در اندر غیر وی کلان بقا بقا لیس بقا علما از هر آنکه بقا غیر بقا می نباشد بطلان کت و کت لایبقا باطل گشت که عرض ابقا باشد مخنی این سخن آنست که بعضی از این مخالفان ما همی چنین گویند که عرض بقا و خوشن باقی نیست و لکن چون عرض اندر جوهری قائم شود و آن جوهر ابقا باشد این عرض ابقا باشد بقا یا آن جوهر بقا یا خوشن این ما همی باطل کند و همی که جوهر غیر عرض است و عرض غیر جوهر از هر آنکه غیر این آن بود که جائز باشد

و بود که با عدم دیگر جانز باشد وجود این جسم و مقتضای این حرکت که حرکت معدوم در دو این جسم باقی و باز سکون معدوم کرد و همین باقی  
 چون نبی جانز باشد که وجود این جسم به این عرض درست شد که غیر این اندک این که این عرض را باقی گوئیم بقا آن جسم که این عرض را  
 وی وجود آمده است و او باقی گفته باشیم بقا یعنی و رو باشد که استیج موصوفت بصفت غیر موصوفت آید چه اگر این رو باشد متحرک  
 رو باشد حرکت غیر و ساکن بساکن غیر و حیاتیات غیر و حیاتیات غیر نیست درستی بقا نیست درستی بقا نیست درستی بقا نیست  
 باقی نیست و بقای غیر خویش باقی نیست و قسم چهارم نیست که او را بدان قسم باقی داریم درست شد که او را خود بقا نیست باطل است قول  
 آن که ما عرض را باقی دارند باز گفتند و اذاکان کذاک و جب ان یکون قوه کل فعل غیر قوه غیر گفت چون چنین است که ما یاد کردیم  
 واجب آید که قوت هر فعلی غیر فعل دیگر باشد یعنی چون درست کردیم که عرض را هیچ حال بقا را نیست پس از وجود باشد و بقا نباشد پس نگاه  
 که موجود آید معدوم کرد و با اصل چون چنین باشد و فعل که موجود آید باید و وقت موجود آید باید و مکان که بود وقت موجود آید آن قوت  
 که وقت فعل اول موجود آید بقایا به تا وقت فعل دیگر را قوت دیگر باید و اگر این دو فعل اندر محل موجود آید قوت این فعل قوت آن فعل  
 دیگر باشد چنانکه حیاتیات این حیات آن باشد درست شد که هر فعلی را قوتی باید غیر قوه آن فعل دیگر باز گفتند و لولا کذاک لم یکن بالخلق طبعه  
 الحاله تعالی عن افعالهم و اگر چنین بودی خلق را حاجت نبود می بخزای تعالی وقت فعل یعنی اگر استطاعت اعضا سلیم بودی بند و را  
 بخزای تعالی حاجت الکا که بودی که او را عضو سلیم دادی چون بدو او را پس از ان او را بخزای تعالی حاجت نماندی مگر در فعل او و لکن  
 هر چه خواسته کنی و اگر نیز عرض باقی بودی چون خدای تعالی اندرین عطف قوت نماندی این قوت باقی مانده بوقت نماند قوت بند و  
 را بخزای تعالی حاجت نبودی چون قوت نماند پیش حاجت نمانده و لکن همان قوت هر چه خواسته دهرگاه که خواسته دهر چگونه خواسته  
 بکروی پس درست باشد که بجز معتزلیان و کرامیسان خلق اندر افعال خویش از خدای تعالی استغنی اند و باز نزدیک است جماعت  
 مختلفه و طریقه از خدای تعالی استغنی نمانند و لاکانوا فقراء الیه یعنی آنکه معنی نبودی قول خدای را تعالی آنجا که میفرماید یا ایها الناس  
 انتم الفقراء الی الله و الله هو الغنی الحمید چون به نیازی صفت خود نماند و نیاز مندی صفت خلق همچنانکه هرگز او را بخلق نیازی و او  
 نبود هرگز خالق را از وی به نیازی را و نبود گفت و لکن قوله ایاک نعبد و ایاک نستعین لاهل و اگر چنین بود که مخالفان  
 ما گفتندی هر قول خدای را که گفت ایاک نعبد و ایاک نستعین معنی نبودی از هر آنکه این امرست مریدان که بگویند که قوت  
 از تو خواهیم که استطاعت اعضا سلیم بودی چون داده بودی گفتند که به هم محال بودی و اگر این قوت باقی بودی یافتند گفتند  
 که به هم محال بودی درست شد که استطاعت این هر دو نیست و قوت باقی نیست و لکن قوتی است عرض  
 به بقا تا چون آن قوت یا آن طاعت پسری که در درازوی قوت دیگر باید طاعت دیگر را تا سوال را فایده باشد از هر آنکه خود  
 هرگز سوال درست نیاید مگر بچیزه معدوم که موجود خواستن محال باشد و این آیتست چهار کلمه جمله توحید اندر وی از هر آنکه  
 نزدیک جبریان بنده را فعل نیست نزدیک معتزلیان بنده را از خدای یاری بکار نیست چون بنده گفت ایاک نعبد ترا پریم  
 لعبادت مقررند و عبادت فعل درست چون خویشتن افعال گفت از جبری سبزه گفت باز چون گفت و ایاک نستعین نیز از تو قوت  
 و نیز خواهم مقرر آید به اعانت وی کار من نتوانم کردن تا توفیق آمد مقرر آمد از اعتزال تبرکند و کمال توحید نیست از خویشتن  
 ذل دنیا زمندی دستمن و از خدای تعالی توفیق دستمن و لولا کانت لفظ قبل الفعل و اگر قوت فعل پیش از فعل بودی

استطاعت قوتی است عرض به بقا تا چون آن قوت یا آن طاعت پسری که در درازوی قوت دیگر باید طاعت دیگر را تا سوال را فایده باشد از هر آنکه خود

چ

وحي لا يتقبل وقت الفعل وان توت رابقا نبودى تا وقت فعل لكان الفعل بوقت معدومه فعل بوقت معدوم حاصل مى آيد پس اين  
 بر اصل بنا کرده است که چون ما دليل قائم کردیم که استطاعت عرض است و عرض ابد و وقت بقا روان باشد چون اين استطاعت پیش از فعل ابد  
 داريم و وقت فعل محدود گشته باشد انگاه فعل حاصل ايد و استطاعت نه فعل بے قوت بحال است از بهر آنکه اگر فعل بے قوت روان باشد فعل بى فاعلى ايد يا  
 چون فعل از فاعل بزميست و آن فعل قوی بايد و در وقت بايد درست کردیم که اين قوت عرض است و درست کردیم که اين عرض ابد و وقت  
 بقا روان باشد چون درست شد که قوت هر فعله با فاعل برابر باشد گفت ولو كان كذلك لكان وجود الفعل من غير قوته اگر چه نسين  
 بودى فعل موجود آمدى بے قوت از بهر آنکه چون وقت رابقا نبودى پیش از فعل موجود آمد و وقت فعل نیست گشته بودى فعل بے قوت  
 ماند و وقت ابطال ابد و بويت و اهو و بويته جميعا و از اين باطل کردن رنگى و خدائى بودى هكذا كان يجوز وقوع الفعل من  
غير قوهى از بهر آنکه و ابد و وجود فعل زمان قوی و لو جاز ذلك اگر اين روا بودى لجهان يكون وجودها بانفسها است بخير  
 فاعل روا بودى که اين فعلها موجود آمدى بخوبى انکه او را فاعل بودى حتى اين سخن آنست والله اعلم که اتفاق است که همچو فعل موجود  
 نسيان بے فاعل آن فاعل قوی بايد که تا فعل کند و قوی را قوت بايد تا قوی باشد پس چون قوت بستا عرض است و عرض ابقا  
 روان باشد که در اديم وجود اين قوت پیش از فعل محدود کرد و وقت فعل انگاه فعله حاصل ايد بلى قوت و چون قوت نفعى گشت قوی نفعى گشت  
 فاعل نفعى گشت انگاه وجود فعلها باشد بے فاعل انگاه نه بندگی مانده نه خدائى از بهر آنکه درست کردیم که صانع هستن توانيم دستن چون صانع  
 بى صلته و ادارى ما را بر صانع چو دليل مانده و بنده را ما مورد انيم بفعل چون فعل بے فاعل روا اديم بندگی را چه اصل ماندين دليل است که بستا  
 اعتزال از اديم بران باز برد از بهر آنکه اگر بستا چيز ما موجود ايد بے فاعل مقتضای نهى اعتزال بهمين واجب کند بران وجه  
 که ياد کردیم با کف و قد قال الله تعالى في قصه موسى عليه السلام والعهد انما العاقل ان يستطيع مع صبره و قول ذلك تا دليل  
 ما لستطيع عليه صبرا بعد ان تقوى عليه تعالى را ياد کرد و اندر قصه موسى عليه السلام و خضر عليه السلام خضر گفت مروى را که تو با من صبر بشتا نى  
 کردن و با خضر گفت صبر نتوانستى کردن از وى استطاعت صبر نفعى کرد و نفس صبر گفت نتوانى کردن و گفت صبر کنى و مدهر بستان  
 آنست که بنده را توانائى صبر باشد پیش از صبر و کن صبر کنند و مروى را توانائى صبر بود و کن صبر نکرد و خضر عليه السلام گفت نتوانى  
 صبر کردن اگر توانائى صبر بودى پس اين نفعى کردن توانائى دروغ بودى و انبيا عليهم السلام دروغ گو نيند و در آنگونى قول ويرا  
 قسيم بودى در دروغ روا انبيا عليهم السلام دروغ را خاموش نباشند پس چون خضر گفت نتوانى و موسى گفت توانم چناندر شيعت انکند و  
 گفت سجد فان شاء الله صابرا و درست گشت با اتفاق اين هر دو چيز که پیش از صبر بنده را توانائى صبر نباشد و اجمعوا ان لهم  
 افعالا و اكتسابا على الحقيقة و ارجع است مران طائفه را که بنندگان را فعل است و کسب است بحقيقت هو بهما مشابون و عليهما  
 معايقون که بنندگان بران فعل مشاب باشند و بران معاقب و لذلك جعلوا لامر و النهى و از بهر اين امر و نهى آمد و عليا لوعاد الوعيد  
 و برين فعل وعد و وعيد آمد اين از بهر آن گفت که گروهى خود بنندگان را فعل رواند و آن صبر يانند کونيند و را خود فعل نیست و بچيز  
 است همچون جادات اگر کينجا نشنش بچيند بچنبا نيند چنبا ننده نه بچيند خویش همچون جادات و خي که از انا و کينبا نند و مران  
 درخت را اختيار نفعى نه با ز اهل سنت و جماعت کونيند بنده را فعل است و اختيار است از بهر آنکه چون مران فعل نباشد که در فعل نظر  
 باشد نه بچيزى که درخت را بچنبا نند و خطاب کنند که بچنبا جادات مخاطب اند از بهر آنکه مجبور اند و مختار اند اگر نيند مجبور بودى مختار بچيزى

و مرافعل نبودی امر نماز روزہ و حج و زکوة و زنی از زنا و غیر خوردن و لواط و کفر و همه بیزبان بودی و کلما حکیم عزوجل بزیان نباشد و اگر نیز چنان بودی که ایشان گفتندی و عذر و وعید را خوانده نبودی چون برایمان و طاعت و عذر کرد و بکفر و معاصی وعید کرد و گفت ایمان آرد طاعت است تا ثواب و ہم کفر و معاصی میا و ترا عقاب کنم درست شد که مرافعل است و این فصل از بران آورده چهل بند برب معرفت بظاہر بجز بماند و لکن بتجسس است چون بکشت کنی صند جبرست و جبر را بادی بسپنج آشنائی نیست و اما آنکه لغتیم بظاہر بجز بماند از بران گفتیم که جبری گوید مرافعل نیست و عارف نیز چون گوید مرافعل نیست بظاہر مثلین آمدند و لکن اندر زیر این سترت پنهان و آن آنست که جبر بمان فعل نیست یعنی عارفان مسفول نیستند بجز جبری گوید مرافعل نیست عارفان گویند مرافعل نیست فعل را دیدن کا بلی است و مسفول ناریدان جو امر وی چون جبری گفت مرافعل نیست امر وی تباہ کرد و وعد و وعید تباہ کرد و مرضای تعالی را با امر وی فعل خطی کرد و در خویشش را بکردن و ناکردن فعل مسعود کرد و بندگان را از نیامان برداشت و شریعت را تباہ کرد و با عارف چنین گفت لکن گفت مرافعل نیست و خداوند عزوجل ابرارن امرست و نمی است و در ابرام امرنی حکمت است و بر طاعت و عداوت و بر محبت و عیادت و شریعت حق است و مرا از موافقت بد نیست و خلاف کردن روی نیست بنده را از بندگی کردن چاره نیست این همه اقوال را بیاوردستی اعتقاد را و اگر نگاه چند آنکه توانست کار است تحصیل جویدیت را چون کرده بود گفت مرافعل نیست از بران نگاه افعال می از دو بیرون نبود و یا مخالفت بود یا موافقت مخالفت خدای تعالی در نشانیست و موافقت از تقصیر خالی نبود و با تقصیر سزای خدای نبود ازین معنی گفت که مرافعل بجز نبوده است و شاید که مرافعل امرنی دیگر باشد و آن آنست که چون فعل خویش بیدید و منتمای خدای تعالی بیدید اندر افعال می اندر زیرت مستغرق شد افعال می پیروی کشت و منت پیروی نکشت چون منت را بقا بود فعل را بقا بود گفت مرافعل نیست تا چون منت بیشتر باشد و خدمت کمتر اندر جنب منت خدمت ندید گفت مرافعل نیست و شاید که مرافعل امرنی دیگر باشد و آن آنست که دانم مرافعل است و لکن بی توفیق وی حاصل نیاید و بی قضاء وی حاصل نیاید مر او را خبر نه که بر من چه قضاء کرده است اندر جبرت قضا گفت که مرافعل نیست و شاید که مرافعل امرنی دیگر باشد و آن آنست که افعال بندگان موجب ثواب نیست چون دانست که ثواب بعضی باید نه فعل عقاب بعدل باید نه فعل عمل بیاورد تا بندگی خدای تعالی درست کرد و اندک اهل عمل تیز کرد تا اعتماد بر ضلای کرد نه بر بندگی و اهل این همه کار با و کردیم کتاب خداست تعالی گفت و ما وصیت اند صحت و لکن الله صحت یعنی نینداختی فکر زمین داشتی به اذ صحت اثبات کرد و به ما وصیت لطفی کرد و اگر همان ثبت می بودی که منعی بود و قضا بودی و اندر کلام خدای تعالی قضا و محال است پس به اذ صحت فعل ثابت کردش به ما وصیت از دیدن فعل بسته ش اصل مذہب عارفان اینست و اگر چنان بودی که عتقا و خلق بر فعل خویش بودی اندر کونین یک بندہ ناجی بنویسم از برانکه عمل بسپنج بندہ با صحت قر با خلاص تر و پاک تر فعلی عیب تراز عمل محمد مصطفی علیه السلام نبودی و باز روی بگویند بنیجی است که عملہ قول لا انت یا رسول الله قال ولا انا الا ان یتعد لی الله برحمتہ و فضل و بجز و دیگر چنین گوید و اخذ ذل الله و این مرید بعد بنا خیر ظاہر و بخبری دیگر آمده است که چون پیغمبر علیہ السلام نماز می کرد که پانہای وی بیاسید جبرئیل علیہ السلام آمد و امر کرد که خدای تعالی بگوید اللیس قد غفلت لک ما تقدم من ذنبک و ما تاخر جواب داد ولیکن لا ناصن حکمک عارفان اندرین بلا سکر دوان گشته اند که گردند و فعل خویش موجب نمایند و خود را در خدمت حق مقصود نماز فعل خویش تبرک گردند و چنگ در پر بندیت زدند ازین معنی گفتند که مرافعل نیست و ازین معنی گوید درست و آن آنست که چون بندہ تعالی تفسیر خویش

عراق بایں کجور و احوال است

سہ پیروی از مرد پیچ نام خستہ شمشوک کجایی بکلیک سکاران در و در مقام سندان آگشت

بج

کنند خود بخوبی خوش باشد و بخی و مملک خدای است عزوجل بنده را خدایی نرسد اگر فعل من مرا بتوانستی را بنیدن من خود خوشیستن را بتوانستی  
 را بنیدن از مبر اگر فعل من آمدن من از فعل فاعل از فعل تویی ترجیح فاعل را قدرت را بنیدن خوشیست محال باشد که فعل را قدرت  
 را بنیدن فاعل باشد از این معنی گفته که فاعل نیست از این نیکوتر است و آن است که بنده را از دو نظر او کردن چاره نیست باقی فعل  
 خوشیست مگر دریا فعل حق یا این بنید که من چه کردم یا چنگم یا آن بنید که حق چه کرد یا چه خواهد کرد آن مگر بنید فعل نظر را که چون فاعل است  
 فعلی خوشیست بنید خوشیست بنید و چون فعل حق بنید حق بنید معارف را از نظر حق فراغت کیست تا خوشیستن را بنید از مبر این گفتند  
 ما را فعل نیست نخست فاعل باید دیدن تا از فعل باید دیدن تا از فعل بنید کسی که خوشیستن بنید فعل خوشیست چگونه بنید تویی نه فعل تویی  
 نیست هر که نظاره او چیز است باشد جز از حق اندر وقت نظاره از حق محبوب است عارفان را طاعت حجاب نبات و شایه که این را ناپیله  
 و دیگر باشد روان است که هر که عارف تر محب بر بدان مقدار که محب بشناسد هر محبوب خوشی را بر همان مقدار دوست و اروش قبول محبت  
 و چیز است نادیدن و ناشنیدن چنانکه مصطفی گفت علیه السلام بخیر اللهی یعنی بصم پس هر که دعوی محبت کرد از خود و از معانی خود تیرا  
 کرد اگر چیزی بیند اندر که بین خود را دعوی محبت باطل گشت چنان که از وی عزیز تر نیست از هر که دوست کنی با بنی که چه کردم و الله که هیچ چیز  
 نکرده باشی از مبر آنکه محبت حق است و حق ضد ملک است هر گاه که خود را ملک داشت اندک تیرا کرد و چون از حق تیرا کرد قاعدت محبت  
 ویران کرد از این معنی گفته ما را فعل نیست و چون ثابت کردیم که بنیدگان را فعل است فعل بنیدگان کسب باشد و فعل خدای تعالی  
 خلق باشد پس بنده کسب است و خالق نیست و خدای تعالی خالق است و کسب نیست هر عملیکه از قدرت قدیم آید از خلق خوانند  
 و هر عملیکه از قدرت محدث آید از کسب خوانند پس خدای تعالی خالق است حقیقت و کسب بنده کسب است حقیقت و خالق بنید  
 یک فرق میان کسب و خلق نیست که یا در کیم و قال اجتهد معنی کسب ان یفعل لیس منفعه او دفع معصیه لقوله تعالی اطها  
 ما کسب علیها ما کسبت کسب آن باشد که فاعلی فعل کند بر منفعت را یا دفع مضرت را بدلیل آیت پس از مبر این بنده را کسب است  
 که فعل می از دو مبر این نیست یا طاعت کند بر منفعت ثواب را و دفع مضرت عقاب را یا معیشت کند بر مضرت باشد و دفع منفعت کسب  
 لطیف این باشد و خود بنده آن باشد که چیزی حاصل کند منفعتی را یا دفع مضرتی را و افعال بنیدگان ازین خالی نباشند یا دینی و یا دنیاوی  
 پس فعل ایشان کسب است باز خدای تعالی هر چه کند بنده بر منفعت کند و از خود دفع مضرت کند و یا بر منفعت غیر آن را از خلق میخیزد  
 باشد و نه مضرت از مبر این فعل او کسب نشاید گفتند بنده بر منفعت کنی دلیل نیاز مندی فاعل باشد و عملیکه از مبر این مضرت کنی دلیل  
 هر فاعلی باشد چون حق عزوجل هفت عجز نیاورد نیست بر منفعت دفع معصیه است که وی گفته که خالق آن باشد که از عدم بوجود آید کسب آن باشد که از عدم  
 بوجود نیارد و از این کفیم که خالق افعال ما خدای است عزوجل که از عدم بوجود آمده فعل است وی هر زمان فعل را کسب بشم و خدای تعالی  
 خالق کاین را مسئله بن افاعلین که بنید معزولان چنین کردیم که کنی فعل میان دو فاعل چگونه باشد همان فعل است و خدای تعالی فاعل  
 این شرکت باشد و چون میان خلق و خدای تعالی شرکت روانیست قدرت شد که کنی فعل بین افاعلین روانیست و این مبر است از مبر آنکه ازین  
 روی کن فاعل خدای تعالی فاعل نیست و ازان روی که وی فاعل است من تمام مبر آنکه وی خالق است و من کسب و روا باشد که یک شئی میخیزد  
 آید میان بنده و خدای تعالی بدو و مختلف چنانچه چون فرزندیکه از من بزرگوار خدای تعالی مراد را بر فرزند از روی ولادت من نه او را و والد از  
 روی خلقت خدای تعالی او را خالق فرزندیکه جدا کردن روی نه خلق را از اول مبر جزو یک ازین فرزند خلق خدای است عزوجل همان جزو از

الفرق بین الخلق و الكسب

تبارک من افاعلین

من است و هر چه بود که وی خالق است من همان جزو را و ولد بود هیچ شرکت لازم نیاید از هر آنکه جهت اصناف مختلف آمده باشد جزو من است که اسم  
 و وی خالق جهت اصناف مختلف است شرکت لازم نیاید و شرکت میان دو فعل امکانه صورت بند که هر دو فعل یک نفس باشد چون فروش  
 مختلف بود شرکت نبندد و در شریعت دلیل است برین نهی که چون کسی علم با سنگی یا اسلحه اندر گرفتن صیغه شرکت کند صیغه حرام باشد از هر آنکه  
 تعلیم یا از کسی که معلم اسلامی نیست و کبری و اولیاری و ده تصدی بگیرد صیغه جلال باشد از هر آنکه تعلیم شرکت لازم نیاید پس چون میان دو  
 مخلوق که دخلی در حقینند از هر دو یک غیر افتاد تا یکی مخاطب بود یکی نا مخاطب میان فعل ایشان شرکت نیست محال باشد که میان فعل آنها  
 تفاوت در بین فعل بندد عا جرمی شرکت بندد از آنجا که این بوجهی رواست و آن محمدی است با همین شرکت از آنجا که نفس روان نیست  
 چرکه شرکت بندد **الباب الرابع عشر** فاقالة لعلی المحبر واجمعوا اهلهم مختارون لا تکتسبهم صریدون له و اجماع است  
 که نباید گفتا از کسی که خویش را در بر آید از اولی و الحولین علیه السلام برین فیه کلام است که هین له و بلان فعل مجرور و مکره نانه از هر آنکه  
 مجرور و مکره بر طاعت شتاب نباشد چون لا اگر و مجرور و مکره بر معصیت معاقب نباشد چون مکره بر شرب شرور و مکره عاصی نه بدین همان محدود باشد و در آن  
 همان معاقب و ازین معنی است که بوقت یا اس امان مقبول نیست که بنده با درون اندرون وقت مجرور است و از هر آنکه معنی بود که کافر در آن  
 همان معاشان مقبول بود چنانکه گفت و کلا و ذن له و فیعت ذرون چه بدان غدر خواست مجرورند و نیز ملاکه آلت طاعت دارند و آلت  
 معصیت ندارند بی آلت معصیت نخوان کردن لاجرم در تبصیر طاعت شتابند و نیز مکره عاصی و باز آرد آلت طاعت دارد و آن عقل است  
 و آلت معصیت دارد و آن شهوت است چون برود داشت توانست برود و میل کردن فخر با برود فعل لاجرم شتاب و معاقب آمد و معنی قولنا

مختارون

مختارون ان الله خلق لنا اختيارا الة اکتساب فانتفکاکوا فیهما و لیس ذلك علی القویض معنی قول که آلفیه با معنی  
 توانست که خدای تعالی ما موقوف کرده است ما هر چه خواهیم گنیم از هر آنکه هر چه بندد موقوف باشد خواهد کرد و خواهد کرد که فعل شتاب و نیز  
 معاقب نباشد چون افعال مباحات اند بنده اندران مجرور است و موقوف است که خواهی کن و خواهی کن شتاب و معاقب نیست از هر آنکه  
 که ایشان از موقوف است هر چه خواهند کند شتاب اند و نه معاقب و لکن مختاری بندگان است که مجرورند از چون و شیخی که اولاد و بنده اند و بیسکه  
 که از کوه فرو افتد و لکن مختارند بر آن معنی که مکره کرده است و معنی که مکره کرده است تا امر بر وی واجب مکره است و معنی همچنین باز وقت فعل چون بنده خواهد که ازین  
 بود کاری کند آن توانست انکار و اختیار بی اندر سری خدای تعالی آفرینند چنانکه با نام ظاهر کاری کند آن حرکات آن فعل اندر وی خالصه  
 آفرینند بجز نه سب مانست که بنده کاسب است قول را بر زبان و افعال را بجوارح و فکر را و اولاد و اولاد خالق خدایت تعالی و تقدیر  
 بران دلیل که کردیم قال الحسن بن علی رضی الله عنهما ان الله تعالی لا یطاع باکراه ولا یصعب بغلبته و اهل العباد من المملکة کتفت  
 خدای را در و جمل باکراه طاعت ندارند از هر آنکه هر طاعت کسی اگر آه کند که اولادان طاعت حاجت باشد از هر آنکه معنی کتفت که آکراه فالیدن کتفت  
 از هر آنکه بخاری تا اگر کتفت و لکن من تراجم اگر تو مایل بودی که خواهی من تراجم را بار نخواهم تا آنکه ما را نخواهد اندر نظر است باشد که باید و باشد که نباید پس  
 آنکه را از آنجا که باید و شنای که معنی آکراه یعنی کرم باشد کتفت آکراه کرم ترا و لکن کرم و چون امر را بکار بستی ثواب پید کردم و اگر کار بستی  
 معصیت پید کردم چون موافقت کردی نه با من گفتی کردی که با خویش من میگوئی کردی و چون مخالفت کردی نه با من بری کردی که چون با خویش من  
 با روی کردی پس مرا نیک با او از هر آنکه توست نه از هر خویش من و آنم بر این گفت و لا تفتلوا انفسکم ان الله کان بکرم و کرم از هر آنکه تویشتم رحم  
 است از هر آنکه توست خود را نیک نخواه تا از او دست در آید و خود را بخواه که تراوشن داریم پس چون کلاه کنی تو با من نشستی کردی که با خویش من

معنی شتابی بر آنکه

باید



آشفتی کردی من با تو آشفتی کردم و با من جنگ نکردی چه با خوشیستن جنگ کردی و من با تو جنگ نکردم و این دلیل مکن که چون نیکویی خوشی  
نخواهی با تو نگوئی گنم و اگر نیکویی خوشی نخواهی چنانستی که ما از تو یک تو مقداری نیست ترا از تو باز نگذاریم اینم اشاره بانست که خدای تعالی گفت  
ان احسنتم احسنتم لافسکم و ان اساءتم فافسها و من جاهد فانما یجاهد لنفسه ان الله لغنی عن العالمین و اما آنکه گفت  
لا یغنی لجهل اند روی عاصی نتوان کشتن بغلبه یعنی اگر معصیت بی قضا و ارادت وی بودی بنده بمعصیت مراد و غالب بودی و حق غالبست  
و مغلوب نیست و اما آنکه گفت و لم یجعل العباد من المملکة گفت بنده کار اندر ملکست خوشی اصل بجای مگذار و چنانکه هر چه خود بد کنی از  
تو بتر آنکه اجمال از غفلت است و برخی غفلت را دانست و نیز اجمال و بران کردن ملک است از ملک ملک و بران کردن صواب نیست نیز اجمال  
کردن خلق دوست از دشمن جدا نکرده است و دوست با دشمن برابر دشمن حکمت نیست نیز اجمال کردن فضل و عدل هتعالی کردن است و ما منفضل  
و ما عادل خدای نیست تو بجز این سخن آنست که مگر ظالم باشد و مغلوب عاجز باشد و عمل غافل باشد و این هر سه بخدای تعالی روا نیست و قال  
سهیل بن عبد الله ان الله لم یجعل الاراد بالعبید و انما قوسهم بالیقین یعنی خدای تعالی نیکو کار قوت بر طاعت نه بجز او دکن قوت  
یقین داد یعنی اولیا و نیکان بزرگان که بر طاعت قوت همی یابند که دیگران همی نیابند نه بدانست که اندام ایشان قوی ترست یا مجنون چون  
جمادات و لکن یقین ایشان قوی ترست و بزرگان چنین گفته اند که یقین بصرف قلب است ظاهر چشم بیند باطن یقین نابدین ظاهر عیب  
مرئی نباشد عیب بصرف ظاهر باشد آنگاه بر ضعف بصرو اشک افتد ناز به عیب مرئی چون یقین نیز ضعف باشد از بهر ضعف یقین شک افتد  
نه بر ضعف یقین فی چون بصرف ظاهر تمام قوت یا بذات حقیقت کرد و بر یافته بدل نیارد و چون یقین نیز اندر باطن درست کرد و مشاهده است  
افتد دنیا بر عقلی بدل نیارد و گویند بر موی بدل نیارد یقین غائب بند و بصرف حاضر هر چه بصرف اندر حاضر حکم کند یقین را اندر غائب حکم یابست  
قوت جوارح ظاهر یا اندازه بار بر در و در باز قوت یقین باطن بار هر دو یقین بر در و در باک نلرود و قال بعض الکبراء من لم یؤمن بلفظ  
فقد کفر کبی از بزرگان گفته اند هر که بقدر ایمان نیارد کافرست و من احال المعاصی علی الله فقد فحس و هر که معاصی بخدای تعالی خواهد کرد  
قا جبرست یعنی تقدیر از خدای تعالی بین و معصیت از خوشیستن بین چون تقدیر از وی نه بینی چنانست که هر کوی گنم هر چه خود گنم تو بیج  
کس نه و بیج کفر ازین برتر نیست و چون معصیت کنی کوئی نه من بگردم بوی باز میند که عیب بخدای تعالی باز راستن کفرست و جبر جواب است  
که چون بخوشیستن کفری همه عیب و تقصیر بینی و چون بوی کفری همه پاک و نشت بینی تا هر دو نظر راست باشد و چون خود را میوب دانی بجز  
در بی پای باز آرد و چون در پاک دینی عیب دانی و نظاره هست وی کچی طریقه یعنی باز کردی کرامت و قریت بار آرد و احال بعضه لجم و جبر قال  
لا یؤمن المحبر الا بین محتسین و هو ان یامر بالامر و یتنقم الما و یتوب لیسیر الا مر علیه و کروی مر جبر را محال داشتند و گفته اند جبر نباشد مگر  
میان دو ممتنع یکے فرمانده و یکی ناکنده نافرمانده مراد او جبر کند بر آن و این از بر آن گفت که چون آکفته تم که همه چیز با بقضا و قدر باشد و بنده  
جودان نتواند کرد که بروی قضا رفت است خصمان ما از معتزلیان چنین گفته اند که این جبر باشد که خدای تعالی چیزی قضا کرد و بنده جودان  
نتواند کردن پیشین بر معصیت جبر کردن باشد و پس از ان عذاب کردن ظلم باشد که روی چنین جواب دهند که اندر کتاب یا کرده است  
که هر آن کسی که چنین گوید جبر ندانسته است و حتی جبر آن باشد که یکے چیزی خواهد و دیگری جز آن خواهد این مر آنرا بیان مرایت را بقدر مراد  
خوشی از رفقیر جبر چنین باشد و این معنی صورت بگیرد میان بنده و میان خدای تعالی از بر آنکه آن کسی که خدای تعالی او را کفر قضا کرده کفر را  
مختارست و مردود آنکه او را ایمان قضا کرده ایمان را مختارست و مردود چنان نیست که او گوید بی من کفر نخواهم او را بدست کافر ندانند

چه کافر فریبی خواهد خدای تعالی مراد کافر بی نماز و نماز نیست که مؤمن کوبی من کفر خواهم و خدای عزوجل اورا بجز مؤمن کردن نمی گنجد  
 همی ایمان خواهد و خدای تعالی اورا ایمان همی خواهد این جبر نباشد چه هر سیکه کسی را چیزی خواهد و آنکس همان چیز خواهد جبر نباشد باز بیان کرد هر  
 این سخن را وقت و معضلات اجابات دستکافعال علی التیان فعل هه کاره له منته بگردن آنست که مفاعل الکاره کند بگردن آنچه  
 ترا فرار است و لغیه مؤخر و مر غیر اورا گردیند است یختار الهمیر ای تان ما بیکر هه بگردیند این سیکه اورا جبر کرد در گردن آن چیز را  
 که از آنجا است و بترک الذی یحبته و دست باز در اورا آنچه آترا خواهد است و لولا اجباره ایاه و اکراهه له و اگر ترا که وی بود  
 مملکت را بجزیر کردن وی مراد الفعل المترک و ترک الفعل کبری آنچه دست باز داشت و دست باز داشت آنچه کرده بیان همی کند بدین  
 تقدستی اجبار که هر کاره کن چیزی را و دست دارم کند کنم و اگر مراد این را بکنند آنچه بجزای ناهم و یکم کسی مراد بجز فریاد که بکن این جبر باشد هر  
 فعلی که گفت و وی این باشد فاعل بیان مواخذ نباشد آنچه خدای تعالی گفت الا من اکره و قلیطین بالاعیان چون عاریا بر سر طایفه  
 شد و محب بود و مر کفر با مبغض و ناکر بود و مراد کافران جبر کردند بران کفر بکفر بر زبان براند و نزدیک خدای تعالی معذ و کشت از هر آنکه  
 اگر با اختیار وی بودی ایمان کنی و کفر کنی چون مجبورتی بگفتن کفر کفر و ترک کفر ایمان معذ و کشت و از هر این منی گفت امام ابوحنیفه جمله سکر  
 اکره بر نفس متول باشد بکره قصاص بر کفر آید نکره و کفره چون آلت کرد در کفره ای چون شیر یا کار و شیر و کار در اختیار نباشد همچنین نیز او  
 را اختیار نباشد آن سیکه اورا اختیار در دست و عقل اکره اختیار از وی مسلوب کرد تا مراد او در حکم جادات نهاد و اکره ایشان را اختیار نیست  
 درست شد که یعنی جبر نباشد آنکه التیان یا کردند و لم یصل هذه الصفة فی الکتاب اجاب الالف الطاعة والمعصية و ایضا  
 صفت نیافیم از کسب کردن بنده ایمان و کفر را و طاعت و معصیت را بل اختیار المؤمن الایمان بیک اختیار کرد و بگزید مؤمن ایمان را و کفر  
 و دوست داشتن است و نیکو خویشند و اراده و بخواستش و آثره علی صله و بگزیدش بر ضد وی یعنی کفر و کفره الالف ابغضه و خواست  
 کفر را و دشمن داشتن و استقبیح و زشت داشتن و لم یصله و نخواستش و آثره علیه صله و بگزید بروی صند او را یعنی  
 ایمان را پس اینجا همی بیان کند که مؤمن بر ایمان مجبورت از هر آنکه محبت و مختار ایمان را بوضفست و کار هر کفر را با باز کفر بفریج مجبورت  
 از هر آنکه محبت و مختار کفر را و مبغضست و کاره مرایان را پس هر دو مختارند و مجبور و کفره نمانند یعنی که چون مجبور کفر مختار ایمان بود که اگر  
 بر کفر کفر نکشت و چون منافق مختار کفر بود چون کفره از هم شمشیر ایمان آورد مؤمن نکشت اکره و جبر نگاه بود و کفر مختار ایمان بودی و کاره کفر  
 او را بجز کفر کردن نمی و مؤمن مختار بودی کفر را و کاره ایمان او را بجز مؤمن کردن نمی و الله تعالی خلق الالاختیار و الاستحسان  
 و الادارة للایمان و خدای تعالی مملکت مؤمن را اختیار و استمان و ارادت مرایان آفرید و ابغض الاکراهه و الاستقباح لکلف  
 و نبض و کراهت و استقبال کفر آفرید یعنی هر چیزیکه مؤمن مراد مختار بود سلی عزوجل آمد وی همان اختیار آفریدیم چه بنده مراد کاره بود اندودی  
 همان که آفرید قال الله تعالی لکن الله حبیب الیک الایمان و ینصف قلوبک و دوست کرد خداوند بر شما ایمان را و بیارست خداوند ایمان را  
 اندر دلهای شما و کفره ای که کفر الفسوق العصیان و مؤمن گردانید بر شما کفر و فسوق و عصیان را پس آنچه مؤمن دوست داشت کفر  
 عزوجل همان بودی دوست کرد آنچه دشمن داشت همان بودی دشمن کرد و این کراهه نباشد و اختیار الالف الالف احب استحبته و اراده  
 و بگزید کفر کفر را دوست داشتش و بخواستش و آثره علی صله و بگزیدش بر ضد وی یعنی ایمان و کفره الایمان و ابغضه و کاره  
 بود ایمان را و دشمن داشتن و استقبیح و لم یصله و زشت داشتن و نخواستش و آثره علیه صله و بگزید بروی ضد او یعنی

مکرم فرما و الله تعالی خلق ذلک له و خدای تعالی فاعلی ذلک است مراد از همان معنی که اندر مومن یاد کرد و گفته ایم که هر چه  
مؤمن از آن صاحب و مرید بود و کافر از آن منغض و کار بود و هر چه مومن از آن منغض و کار بود و کافر از آن صاحب و مرید بود و کافر از آن منغض و کار بود و هر چه  
باشد چون مومن اندر ایمان خویش و کافر از ایمان کاره باشد هر ایمان را چون مومن مکرر فرایس هر یکی از صفات خویش مختارند و مکره نه اند و عاقل و جاهل  
اندرین آنست که هر چه بر یک ایشان بر ملازم کنند از معنی جبر تقدم قضا و قدر قلب کنیم با ایشان بعلم و آن آنست که چنین گوئیم از بهر قضا و قدر جبر لازم نیاید  
هر چند نتواند بنده بخلات قضا و قدر که کردن از بهر آنکه قضا بر موافقت علم است و حق تعالی دانسته بود و اندر ازل که ازین بنده چه آید و نتواند  
این بنده چیزی کردن جز آنکه معلوم خدای است عقلی و اتفاق بنده مجبوره از تسلیم کند که بنده اندر موافقت علم مجبوره است منقضا شود فصل قضا را  
او که چنین گویند که بنده میوافت علم مجبوره است بر اطنان بنا اندیشا تا که شایسته را بقضا مجبوره گفتید و تفهیم علی است که هر چه که خدای تعالی اندر ازل  
دانسته بود که مریدین کی را چون بیافریند یا اختیار کند مکرر و غیر آن و دیگر را چون بیافریند اختیار کند نه ایمان چون بیافریند هر دو را همان تقیاً  
کردند که دانسته بود که اختیار کنند پس چون تا آفریده و قضا تا نمانده دانسته بود که چگونه و از قضا که در همان دانسته بود و چون بیافریند همان  
کرد که دانسته بود و فصل بنده و قضای خدای تعالی هر دو موافق علم آید این جبر کی باشد و اجرت آورد و گفت قال الله تعالی کذات ذیننا  
لکلکاته عملها یعنی هر چه که در وی را کرد و وی را و قال من یردان فیضلیه یجعل صدقه یضیقاً حرجاً هر که را خواهد که گزوه  
گرداند دل او را تا تک و سخت کرده اند و نیز من کل بر هر کسی خود اصفانت کرده و تقیاً دل کافر بخود اصفانت کردینند و آفریننده او آنچه بودی بدل  
دوست همی دارم و آفریننده آن بخت اندر دل وی منم و آفریده کاری دل کافر منم و لیس احدی بجموع عن صد ما اختاره  
و هر یکی از ایشان یعنی کافر و مومن ممنوع است از خدا آنچه اختیار کرده است و لا یجوز علی ما اکتسبه و مجبوریست بر آنچه کسب کرده است  
یعنی ممنوع کرده نیست چه ممنوع نمیست و محمول نیز نیست چه محمول است و امور و منی مختار باشد هر که را اختیار چیزی می و ضروی نباشد بگویند  
که این سخن و آن سخن پس چون بنده را فرمودند ایمان آوردن و منی کرد از کفر آوردن درست شد که تا ازین ممنوع است و نیز آن مجبور از بهر آنکه  
اگر مومن بر ایمان مجبور بودی خود ایمان از وی مجبور حاصل بودی گفتن پس سوال ایمان کایمان یا از احوال بودی و چون اگر کفر ممنوع بودی ممنوع حتی  
از چیزی روان بودی که آن چیز از وی حاصل آمدی با چنین حتی گفتن که سخن محال بودی و کذات و جبت حجه الله تعالی علیهم از بهر  
این واجب گشت حجت خدای تعالی بر ایشان و حتی علیهم القول من رخصه و راست گشت بر ایشان و عده خدای تعالی یعنی اگر مختار  
نبودندی خدای را عزوجل بر ایشان حجت نبودی چه بر ایشان از خدای عزوجل حجت بودی که گفتندی ما را بر کفر جبر کردی ایمان چگونه آوردی  
و خدای را عزوجل بر ایشان بر نیامدی که گفتی کفر را چرا کردید تا من شما را همی عذاب کنم پس چون بنده را بر خدای حجت نیست و حجت خداست  
تعالی بر بنده لازم است اندر هر دو جهان درست شد که مومن بر ایمان مجبوریست و کافر بر کفر مجبوریست و ما وای الکافرین الناریا کایا نوا  
یکسوت و جای کافران و در نخست بد آن کسب کردند چون مجبور باشند تا دروغ ایشان را واجب شود و ترکیب ایشان را واجب گشته  
باشد از بهر آنکه صفت مجبور نباشد چنانکه مجبور باشد و باز گفت و ما ظلنا هم و کن کا نوا هم الظالمون و خدای تعالی بر ایشان  
ستم نکرد و لکن ایشان بر خویش ستم کردند یعنی اگر مجبور بودندی و از معذب بودندی پس مختارند و کار که ما نوا هم باشند یعنی  
الله هایشاء و خدای تعالی آنچه خواهد کرد از بهر آنکه ملک خویش کند و لایسئل عما یفعل هم یستأذنون کسی را بر وی سوال بنا بهر چه کند  
و مرد را بر ایشان سوال آید از بهر آنکه وی مالک است و ایشان ملوک مالک را بر ملوک سوال آید بر ملوک را بر مالک و باز گفت قال بن الصغران

در حدیثی است که میفرماید

ما من خطر ولا حركة الا بالامر وهو قوله كن كفت بهيچ خاطری نیست بهیچ حرکت ظاهر نیست مگر با امر و بین امر امر گوین خواست نام امر  
 حکمت امر گوین ایجاب باشد و مکن با امر گوین مختار باشد چون گویندش نباش باشد و خواست می بکار نیاید و هر یک دیگر گویند چنان باش هم  
 بران وصف باشد و اختیاری بکار نیاید چون زود انشی درنا فصل خلق و تمام اخلق و زمانا خلق خلق اندرین همه مجبورند با کفت فلا لخلق  
 بنا کم و لا امر و لا لخلق یعنی خلق اوراست با امر یعنی امر او را که استند بر انکه امر کرده که باشد امر او را است بخلق یعنی امر او را در است  
 وی تواند هست کردن چیز را با امر کن غیر او را این قدرت نیست الخلق صفة و آفریدن صفت وی است جز وی کسی آفریدگار نیست علم  
 هدین الخرفین لها قیل یحکمون ما من الذوا و الاخره دست باز داشت برین و در حق یعنی برین کفت لاله الخلق و الا امر و چون کفت  
 خلق امر است و امر است هر دو بخود صفات کردند بهیچ عاقل اندر دنیا و آخرت که هستی خلق امر است یا امر است لاله کلابه و کلابه  
 کس انرا سده که وی باقی چون حق تعالی کفت لها الخلق کس انرا ندانند که وی الخلق می و چون خلق را با خود آفرید کس بنماید که وی با امر  
 من است چون هر چه نیستند بخود صفات کرد کفت کار با من است تا هر چه خواهد کم کس نما کند که برین است هر چه خواهد کم و چون الله بخود صفات  
 کرد خلق بکلام این لام ملک می اندر ملک املاک محال است و چون بده را بخود صفات کرد وی قائم شد بر کنبری قائم شود و غیری قائم محال است  
 و چون شیت بخود صفات کرد خلق اندر کم شیت ایسوی گشت سیلا اختیار محال است فاعلم انکه الله الاله با کفر وی غلای نیست یعنی  
 این صفات نماید که دیگر خلق کند وی را صفات خدای تعالی نماید و خدا می خدای تعالی نیست هر کس می دعوی  
 کند این صفات خود را چیزی خدای می دعوی کند و خدای یکی است و در نشاید که کسی دعوی کند که پیش بکفت علیه السلام ستفرق الحق علی ثلاث  
 و سبعین فرق که هانی انزاله و احده و هر کس می دعوی کرد که آن فرق تا می درست کرد و اما که ازین جمله حاجی کدام است  
 و الله اعلم بعبودیت علیه السلام خیر الامور و اصلاها بهتر آن کار با میانه است و نیز پیشین علیه السلام روزی میان خویش نشسته بود خطبه  
 در پیش خود میگوید خویش کفت وان هذا صراط مستقیم فانجوه بازم بود و کنار هان خطاهای دیگر بکشید و کفت ولا تتبعوا  
 السبل ففرق بکون سبل کفت هذه سبل علی کالسبل منها شیطان فمن خرج الیه اهلاک بیان کرد که آن راهی که گذر  
 میان است راه حق است و فکر بر چه راست است بدست راه میان تا می است و راههای چپ راست مالک و ماطال به تا این راه  
 میان که دست راست و جماعت یا تقیم از بر آنکه صیل همه هوا باشند است هر دو از ان صدق اند چون تشبیه و تعطل جمیع و قدر و نقص و  
 و هر یک ازین دو از هوشناخ و از جمله مفتتاد و بود باشد با از اهل سنت جماعت یک فرق اند اندر میان همه بر راست و نه چپ درست شد  
 که حق ایشانند و بیان این آنست که تشبیه میامند و اندر اشبات چندان غلو کردند تا در حدت می افتادند تا حدیکه بر خدای تعالی انتقال  
 رو او شدند و حصول انرا در مکان رو او شدند و قرار وی بر عرش رو او شدند و چیزهای شنیع تر ازینکه ما آرزو کفتم و نوشتیم نیاید آوردن  
 تعالی الله من ذلك علو کعبه او بازم مسئله بیامند و اندر فی چند لای سخن گفته تا یکبارگی صفات خدای تعالی برداشتنند حیات  
 کفتمند و نه علم و نواروت و ند قدرت و نظام و نسیع و نبصرو این هر دو کرده خود کافرند اهل سنت جماعت بیامند و اندر میان این گروه باشند  
 و صفات اشبات کردند تا تشبیه رفتند و سومی را در عز و جل از انبا است و اما تشبیهات نیز کردند و تا حدی تعطل رفتند بگزارند میان همه روایت اند  
 و با هر دو در حدیکه در کفتمند و مشبهه که تشبیه کن خدای تعالی را بخلوقات مانند مکن که صانع هرگز بصنع نمائید ایشان کفتمند و شباهت که کفتمند  
 مران ساز که شما معطلانید زیرا که اهل سنت جماعت معطلان کافرند و ایشان از معطلان سبزه بار زوی سوی معطلان آورند و کفتمند

تفاوت

صفت

صفات خدای راقی کنیند که او را علم حیات و قدرت در دیگر صفات نباشد جدا باشد و جدا خدای نباشد گفتند شما شبها می‌روید و سنیان از شما شبان بیزار و شبان نزدیک ایشان کافرند کسی می‌شود که یک سوی معتدل است یعنی اندر میان دود و دود و جنگ دست شده کوهی کلاه و دوا ساطع است سنیان اندو سوسل شیطان شب بماند و معتدلانند و نیز چون با شما همان مناظره کردیم ما معتدل خوانند و ما معتدلان بیزار چون ما را بچیزه مشوب کردند که ما از آن بیزاریم و ما آنرا کفر داریم درست شد که ما حقیق از بهر آنکه اگر باطل بودی ما را بهین قدرت کردیدی مگر با بروی ایم و بر ما زودگی گفته که ما از آن بیزاریم و چون با معتدله مناظره کردیم ما را مشبهه خوانند ما از شما شبیه بیزار و شبیه نزدیک کافر قدرت کردن وی ما را بچیزه یکدیگر ما از آن بیزاریم دلیل است که ما حقیق از بهر آنکه هر که با باطل باشد بر او بهمان چیزه قدرت کنند که وی ما را راست و بروی زودی گویند که ما زودی بیزار است چون ما را ایشان از قدرت کردیم همان کفیم که ایشان اند و چون ایشان ما را قدرت کردند زود کفند و ندان گفتند که ما را بنیم درست شد که باطل ایشان اند و حقیق و دوی دیگر قدریان و جبره باندند که با راست است و یکی را بر سب جبری چنین گفت که هر چه باید خدای کند ما خود هیچ فعل نیست و قدری چنین گفت که من هر چه خواهم کنم تمامه بود و خدا را من کاری نیست هر چه دو پیشا پشت آمدند و ما که سنیانیم اندر میان هر دو بایستادیم و با هر دو حارب کردیم و جبری را حقیق کردیم و فعل کجوی تا موفی بر نیزه و دود و عده حمید تبا و کفر و قویله شریعت نباشد و محمود است بر خفیزه و ما کفند تو قدری ای دمن از قدری بیزار قدری نزدیک من کافر باز روی قدری آوردی که گفتیم کفر او قدر را منکر میباش و شریعت و اراده را منساک کردی که از تقییل بر او بیست است و تمجید خدای تعالی است مرا گفت تو جبری ای بسند که از ما بجز برداری و دمن از جبری بیزار و جبری نیز دمن کافر چون اندر راه میان من بودم و با هر دو جنگ ما بر برابر است و بر حسب درست شد که او ساطع است و مثل شیطان ایشان اند و چون هر یک از ایشان کردی مناظره کردیم و ما بر ابدان دیگر انداخت من از آن بیزار و آن نزدیک من کافر است درست شد که من بر ختم ایشان را هر چه گفتیم راست و ایشان هر چه مرا گفتند زود گفتند راست گفتن من مرا ایشان زود گفتن ایشان بر من دلیل است که ما حقیق و ایشان باطل فی فضائل الصحابه رضی الله عنهم و صدای که در افشینان و ناصبیان اند که پیشا پشت اندر اندر عویبت و این است را غلو کردند و با صحابه رسول علیه السلام عداوت کردند ایشان را ظالمان و فاسقان گفته و گوید از ایشان از صحابه را کافر خوانند با دنا صبیان اندر دعوی محبت صحابه غلو کردند و با اهل بیت عداوت کردند و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه ظالم خوانند و بر رضایت سخن گفتند باز ما که سنیانیم اندر میان هر دو کرد و با هر دو حارب کردیم و افضیان را کفیم که صحابه رسول الله را با یکدیگر ایشان اعران دین اند و ناصبه غیر از ناصبه ابوبکر صدیق رضی الله عنه که با غارت و تفریق سفر و حضرت و تن رمال و فرزند خویش فدای پیغمبر کرد و در کربلا ضحیح وی است و پیغمبر علیه السلام مدعی وی گفت ما نطلعت الا شمس الا عرت علی فی حجة الوداع الذی یقین و المؤمنین افضل من ابی بکر و یحیی در عظم کنیند که بهر پیغمبر است و خدای تعالی اسلام را بوی عزه کرد و علان است فاروق است فرقی بین الحق و الباطل و انکس که پیغمبر گفت علیه السلام ما فی السماء ملاء صقرت الا و هو یوقر عمر بن الخطاب ما فی الارض شیطان الا و هو یفر من ظل عمر و یحیی کفیم عثمان را با یکدیگر که ما پیغمبر علیه السلام است هر دو دفتر و صاحب سیرت و صاحب پیش عسرت است و آن کس است که پیغمبر علیه السلام گفت ان ملائکة السماء یستحیی من عثمان مرا گفتند تو با صبی و دشمنان اهل بیت او ازین بیزاریم و دشمنان اهل بیت ما کافر اند و باز روی بنا صبیان آوردیم و کفیم اهل بیت را با یکدیگر و امیر المؤمنین علی

سنا صوابه بکلیه سخن از آن است که مخصوص است به آن

سنا دوسر بخوارند ای همان سنیان سنیان و سنیان که در سخن الطمان

اول بیت وی رضوان الله علیه جمیع کس پیغمبر گرفت مر او را یا علی انت می بمنزله عارون من موحی غیر انکالی بعد کت  
من کت مولا فعله مولا وی صاحب ذوالفقار بود و سیف الله بود و اسلحه بود و روح بتول بود و پسر پسر و پسر پسر علی السلام  
روی گفت یا علی لا یحکاک الامون تنی ولا یغضضک الا منافق یسقی ومرفاظر گفت رضی الله عنهما حیضه متی یضعه  
پیغمبر را دشمن در شستن کفر محض است و بمن و حسین را گفت رضی الله عنهما انتما استیلاب اهل الجنة و ابو کما خیر منکما اور و رو ک  
پیغمبر علیه السلام هر وی ایشان را بیشتر باشد بر پشت خود نشاند و بر او میانه مرد و پیشد امیر المؤمنین در آمد آن مال را مشاهده کرد و رو ک  
بر ایشان آخور و کفایت نعم الجمل جمعاً پیغمبر گرفت و نعم او کباب هم او آن در دو کفنج نکر کرد و یکجهه در آمد کعبه پیرانیت در کربلا  
داشت تا امیر المؤمنین علی رضی الله عنه پی پی بر کردن وی نهاد و جان از او بر آید و بیند داشت و چون با ایشان اینده گفتیم بار ارضی  
خزانند و ما از ارضیان نیز ایم و ارضی پیش ما گرفت از ارضی بنفص صحا بست و بخش ما بد کافر باشد بر ما بر میان هر دو  
بایست دیدم و ما هر دو حرب کردیم و صحرایان بیت را هر دو رو کردیم گفتیم و زبان از هر دو کردیم و کما کوشتم و کما کوشتم علی ذکمه و کار بستیم  
مر آنرا که پیغمبر گرفت من احب ابا بکر فقد اقام الدین ومن احب عمر فقد اذاع المذموم ومن احب عثمان فقد استدار  
بنور الله ومن احب علیاً فقد استسک بالعرفه و التوفی کلاً انصاعها و نیز گفت پیغمبر علیه السلام اتانک جبرئیل فقال  
انت الله تعالی یقره الله السلام و یقول اتخذ ابا بکر والدا و عمر مشیراً و عثمان ظهیراً و علیاً استیلاً پس ما هر چهار را  
دوست داریم و بر میان بر ارضیان و ما صبیان بایستادیم و از راست باین حرب کردیم و از چپ بآن دیگر و خدایا که ما را وسطها  
ما بودیم و بر طریق مستقیم ما یکی ما بودیم و دلیل شیطان بر راست و چپ بودند و چون بار ارضی مناظر کردیم ما را انصی خوانند و چون  
با تاسی مناظر کردیم ما را ارضی خوانند و ما از هر دو چیز ایم و ایشان هر دو نماز ما جمیع و صلا الی غیره ما را یکجیزه وقت کردند  
که ما از آن نیز ایم دست شد که ما حقیقیم و ما را ایشان نیز هر چه گفتیم راست گفتیم و ما را ایشان هر چه با گفتند دروغ گفتند صدق ما  
بر ایشان و در روز ایشان بر ما دلیل حق اعتقاد ما است و بطلان اعتقاد ایشان اینک طریق سنت و جماعت است که ما بطریق حق  
یا کردیم قما هر طریقیم که ما را بری باقی باستقصا و بطلان هر مذهب ایشان یشناسی جدا گانه کار از سر باید گرفتن خدای تعالی را بر زمین  
اعتقاد و کما بار و از هر دو احوال و بنعمت او در راه و با زمین اعتقاد از این جهان بیرون برآ و بحسب طیفه محمد و الذین یبیین الطاهرین  
اجمیعین و بالله التوفیق **الباب الخامس عشر** قومه فی الاصله اجمعوا ان الله تعالی یفعل العبادة

تفسیر این حدیث است که هر کس پیغمبر را دشمن دارد...

شرح این حدیث است که پیغمبر را دشمنی کردن...

مستوجب نیست تا این حق ظالم گردد و اما جواب از فضل ثانی آنست که ظلم اگر باشد که حق واجب منع کند یا اندر ملک کسان لے  
 اذن ملک تصرف کن چون کسی را بر وی حق نبود و تصرف اندر ملک خودیش کرد و از وی برگرس نمود تا او را از وی دستوری بستی خواست  
 چرا بر وی صفت ظالمی لازم آید اکنون کتاب بازرگرم چون خدای تعالی خود را وصفت کرد و گفت یفعل الله ما شاء و یختار ما یشاء  
 بر حد و نیز گفت فعالم ما یرید ان کریم ان یصلح بر وی واجب بودی بر شیت و بر ارادت بستن فعل خویش را تسخیل بودی  
 بایست که چنین گفت یفعل ما هو اصلح لهم و یصلح ما هو خیر لهم چون بر شیت خویش بست نه بر صلاح بندگان دست شد ایستادگان  
 قول آن کسی که گوید اصلح بندگان بر خدای تعالی واجب است و گن بگو آنچه میصلح ایشان باشد با گرفتگان الخلق خلقه الامراضه  
 از بهر آنکه خلق خلقی و بنده فرمان فرمان نیست یعنی چون ملک ما را باشد نه غیر را کس را اندر ملک وی قدرت نباشد هر چه نخواهد کند  
 و چون امر ما را باشد بر تر از امر وی امری نباشد او را از آنچه کس دستوری نیاید یا بیستل عایفین هم بیستلئون گفت خدای را بر چه  
 از آنچه کند و خدای تعالی از بندگان پرسد چون بندگان تحت امر و بنده ما را بر ایشان تبرک امر مال آید و چون بر تر از وی امر نباشد  
 هر چه کند کس را بر وی سوال نیاید و لا ینزل الذلک لعلیکم بین النبوت و العبد خوف و اگر نه چنین بودی میان خدای تعالی و بنده  
 نبود وی از بهر آنکه فرقی که میان خدای و بندگی که فارق است آنست که خدای تعالی هر چه خواهد کند و بنده جز آن نتوان کردن که ضلالت  
 تعالی خواهد بین چون چنین گوید که و ما نباشد که خدای تعالی جز اصلح بندگان کند نهایت بنا در مر بویست را بچنینا مکر عبودیت را پس  
 میان خدای و بندگی فرق نماید نیز حق تعالی بر بنده واجب است چون اصلح بنده بر خدای تعالی واجب کرد و درود و تحت و بویست  
 که بنده میان خدای بندگی چه چیز مانده چون بر بنده واجب است که آن کند که بر خدای است که آن کند که بر خدای است میان  
 خدای و بندگی چه فرق اند و دلیل بر آنکه اصلح بندگان بر خدای تعالی واجب نیست آنست که خدای تعالی دانست که از کافر چه آید از کافر  
 او را تا کفر نیاید وی تا با عذاب جاودانه گرفتار گشتی او را بهتر بودی و لا محاله چون بیافریدان کرد که او را بهتر آمد و چون او  
 را بیافرید اگر او را دروغی جان برداشته تا بجز کفر نرسیدی او را بهتر بودی چون او را زمان داد و تا با ان گشت و کفر آورد و دستش  
 که او بی برتری کرد و چون خدای تعالی فرعون را بیافرید با دانستن آنکه وی دعوی خدای کند آفریدن وی ویرا بهتر بودی چون بیافریدش  
 بخوردی جاننش برداشتی او را بهتر بودی و چون جاننش برداشت او را در ویش محتاج که زانیدی تا این دعوی کردی او را بهتر بودی  
 از آنکه او را ملک و پادشاهی داد بسبب ملک تا غش گشت و دعوی خدای کرد او را بهتر زانما بدانی که بر خدای تعالی واجب نیست که  
 صلاح بنده کان نگاه دارد و بلکه دستش که آن کرد که با بنده بکان خود آنچه بهتر است باشد کند و آنچه خیرتری باشد هم کند قال الله تعالی  
 و لا یصلحون الذین یفعلون الله ما یرید ان یصلح لهم و یصلح ما هو خیر لهم و یصلح ما هو اصلح لهم و یصلح ما هو خیر لهم و یصلح ما هو اصلح لهم  
 آن کسی که اگر گشت که زمان و ادن ما را ایشان را بر خدای تعالی واجب است ایشان را زمان می بدانیم که تا بزرگی ایشان زیاد کرد و در  
 دادن تا بزرگی فروز کرد و تیری باشد نه تیری و قال انما یرید الله ان یعبد بجه فی الدنیا و ترهقی الفسهم و هم کافرون  
 کلامه گفت خدای تعالی بی خواهد که ایشان را عذاب کند و خیرت عذاب مذاب تیری باشد که بخواید تا جان ایشان بیرون شود و کلامی  
 و این برتر است خواستن باشد و قال اولئک الذین امر بداء الله ان یطهر قلوبهم گفت خدای تعالی که  
 دل ایشان را پاک کردند و این تیری خواستن باشد و القول بالا صلیه یوجب تحلیه القدره و تنفید ما فی الخیرات

و یغیبه فی الله تعالی عن ذلك وكفى من كرم الخالي همه بهتری کن واجب کن که قدرت خدای تعالی را نهایت باشد آنچه در خزینه  
 وی باشد پس هر که در عجز خدای تعالی واجب کند معنی این سخن آنست که چون هر چه بهتر آن کند از آنجا بیشتر بهتری دیگر  
 نامند قرت با خردی و چون هر چه بهتر که مانده از خزینه پیش ازان چیز نماند که به هر دو اگر خواهد که بهتر ازان کند نیاید که از اصل کمتر  
 دیگر اصل نباشد که این صفات عاجزان باشد پس چون قدرت خدای تعالی را نهایت نیست هر چه که در بهتر ازان بیشتر  
 ازان تواند کرد و هر چند به اندر خزینه وی پیش ازان مانده و عطا دادن مراد هر که از عاجز نکر داند باطل گشت قول آن  
 کسی که گفته که اصل کند از هر آنچه که چون اصل کن پیش چیزی سه مانا که بکنند که انداخته بدهم غایه الصلح فلیصلح او الغایه شقی  
 یعنی اتمیح غایت باشد چون غایت خوبی کرد و نهایت رسید از غایت ازان سوی چیز سه مانا که بکنند فعلو ادادت بر بند هم  
 علی ذلك صلاح العیقده علیهم که خود را بکسی بفرایند ایشانرا بر آنچه که در صلاح دیگر قادر نباشد بران و له یجهد بعد الذ  
 اعظمهم ما یعظیمهم مقایسه صلح طه و نیاید پس از آنکه برادر ایشانرا از چیز دیگر که بهر دو از آنچه صلاح ایشان اندران  
 است تعالی الله عن ذلك علوا کبیرا و جمله این سخن آنست که چون خدای تعالی مراد او آنچه بهتری من است پیش  
 آنچه مانده از خدای تعالی نواستن و این در بندگی و نیاز بستن است و نیز چون بهر دو از آنچه بهتری من است بهتر ازان  
 چیز نماند که بهر دو پس خدای تعالی هر نیکوئی که باشد هر که بهتر ازان و بیشتر ازان تواند بنده هر که از دو سه بی نیاز  
 مگرد و درست شد که قول با صلح باطل است و اجمعوا ان جمیع ما فعل الله تعالی بعباده من الاحسان والصحی والصله  
 و الايمان و الهدایه واللطف تفضل منه تعالی و اجمع است ازین ظاهر که هر چه خدای تعالی کند با بندگان نخواست  
 از نیکوئی همه فضل است از هر آنچه خدای تعالی خود را افضل وصف کرد و گفت و الله ذو الفضل العظیم و گفت و لولا  
 فضل الله علیکم ورحمته ما کنتم مسلمین احد ابد او تفضل ان باشد که اگر کرد و روا باشد و بگردن است او را باشد و اگر  
 نکند روا باشد بنا کردن کس را بر روی تحمت لازم نیاید فضل آن خویش داوان باشد در آن غیر بوی رسانیدن آن که از دادن  
 حق واجب باشد فضل کردن پس خدای تعالی گفت که فضل من نیوی و رحمت من بر شماست از شماست در دست شکر  
 بهتری کردن بروی واجب نیست و لولا یفعل ذلك لکان جائزا و اگر کرد و روا بود از بر آنکه تفضل یعنی فضل عادل  
 باشد نه جابر و لیکن ذلك علی الله واجب لولا کان مایفعل شی و اجمع علیه لدر یک مستحقا للمحمد و الشکر نیکوئی کردن  
 با بندگان بر خدای تعالی واجب نیست و اگر چیزی از نیکوئیها بروی واجب بودی مستحق نبودی مراد او شکر است معنی این سخن آنست  
 که چون بر کسی حقی واجب باشد بر کسی با چون حق وی بوی رساند بر خداوند حق شکر کردن واجب نیاید با چون بر کسی حقه واجب باشد  
 و نیکوئی بکنند با کسی بر آن کس شکر واجب شود پس چون همه خلق متنق از انبیا و اولیا بر شکر کردن خدای تعالی بر دادن ایمان  
 درست شکر دادن ایمان بر روی واجب نبود لکن فضل بود تا بر خلق شکر واجب آمد و آن درین سلسله است که هر که آن سر به اند  
 بروی روشن شود که متزلیان خدای تعالی را نشان داشته اند و آن سر است که ایشان هم از خویش متن بخدای تعالی نکرند که نیند  
 تا ما چنین کنیم خدای تعالی گفت خدای را نذر بندگی دارند و باز اهل سنت و جماعت از خدای تعالی خود نکرند که نیکوئی توفیق  
 وی نباشد و آنچه از آنچه بهر دو پس نزدیک ایشان خدای تعالی توج بندگی است و نزدیک با بندگی توج خدای مست غرض جمل یکی روا

باید

باید

باید



باشد که بندگی اصل باشد تا خدای تعالی تسبیح بندگی کرد که خدائی بود و بندگی نبود خدائی ماند و بندگی نماند همواره ملاحظه تسبیح سابق باشد  
 نه سابق تسبیح لاحق و همواره فانی تسبیح باقی باشد نه باقی تسبیح فانی و اجموعه ان التواضع والعقاب للیس من جهة الاستحقاق و اجماع است که  
 ثواب بر طاعت و عقاب بر معصیت از روی استحقاق نیست لکن تا من جهة التثبیت و الفضل العدل و لکن ثواب بر عقاب نیست  
 خدای تعالی واجب آمد ثواب دادن از روی فضل است و عقاب ندادن از روی عدل است معنی این سخن آنست که بر بنده تسبیح واجب  
 نیاید الا با یجاب الله تعالی اگر امر نکرد که تسبیح فعل واجب نیامدی و اگر نمی نکردی امتناع از تسبیح فعل واجب نیامدی نیز چون  
 نیست برضای تعالی کسی با ثواب دادن یا عقاب کردن و لکن ثواب که واجب آمد بر بنده وی واجب آمد و عقاب که واجب آمد بر بنده  
 واجب آمد و اینکه واجب کرد و بشیئت خویش واجب کرد نه با استحقاق بنده گان و وعده ثواب کردن فضل است و وعید عقاب  
 کردن عدل است و فضل و عدل بر دو واجب نه غذا بهر آنکه اگر عادل عدل نکند و ضعیف گنا ورارد کرد و فضل فضل خویش  
 منع کند او را رسد باز اندر کتاب اشارت کرد بکنایه و گفته اند لا یدستحقون علی اجر او منقطع عن ابائاد الخ

و افعال معدودة ثواب دائمی از بهر آنکه بر جرعه منقطع عذاب دائم واجب نیاید و بر فعل منقطع ثواب دائم غیر معدود واجب  
 نیاید درین فصل همی بیان کند که عقاب بشیئت خویش نهاد و اگر با استحقاق بنده نهادهای هم چند مرتبه کفر عقاب پس بدو سه  
 و اگر ثواب با استحقاق ایمان دادی هم چند مرتبه ایمان ثواب پس بدو سه چون ایمان و کفر و طاعت و معصیت مدتی بود و منقطع  
 با قطع بنده و ثواب و عقاب مؤبد درست شد که وجوب بشیئت خدای تعالی بود و بفعل بنده و این اصل بر مبادی است و جماعت  
 است که مایه گویم و باز از نو یک معتزلیان ثواب و عقاب بفعل بنده گان واجب آمد و ما را نصیحت است درین سلسله که گوئیم مقدار عقاب  
 بمقدار فعل نیست نه بر مبنی که اندر دنیا مقدار اقامت صاحبقرانیت نیست غر قطره آتش و عقوبت هشتاد تا زیاده است حدیث  
 از دست شرب آمد و هم پیش از لذت شرب آمد و بدو هم که بدو قطع بر لازم آید ضرر قطع پیش از نفع دزدی آمد و بر ناکردن  
 در حال احسان زخم واجب آید المرحم پیش از لذت زنا درست شد که عقوبات بجرایات مقدر نیست و گن حکم خداوند راست  
 عزوجل عقوبت بر جریمت چندانه نموده می خواهد چون بشاهدین بود زیادت کردن الم عقوبت و مددت وی بر لذت جنایت  
 و مدت وی و از خدای تعالی این ظلم نباشد اندر دنیا بقیامت نیز جواز نباشد و ظلم نباشد با زابل حرفت اندر آید ثواب تقصیر  
 سخن گفتن که حکمت آن چیست که بر کفر منقطع عقاب دائم آید بر ایمان منقطع ثواب دائم آید که به گفتن که کافر بخدای تعالی  
 بود ابدی از بهر این عقابش دائم آمد مؤبد و ایمان مؤمن بخدای تعالی بود ابدی از بهر این ثوابش مؤبد آمد و یک حکمت آنست  
 که مؤمن هر چند ایمانش و طاعتش بزرگ منقطع شد اعتقادش مؤبد است و کافر هر چند کفرش و عصیانش منقطع گشت اعتقادش  
 مؤبد است از بهر آنکه اعتقاد مؤمن آنست که اگر جوادان بزرگوار ایمان برنگرد و اعتقاد کافر آنست که اگر جوادان بزرگوار کافر  
 برنگرد و نفس ثواب با ایمان است و تا باید بتباید نیست و اعتقاد و نفس عقاب بنفس کفر است و تا باید بتباید نیست و اعتقاد  
 از تنسخی گفت پیغمبر علیه السلام بنیت المؤمن خیر من عمله و بنیت الکافر شر من عمله از بهر آنکه ثواب عمل یافت و تأیید ثواب  
 بر نیت و تأیید ثواب بهتر از نفس ثواب و نفس عقاب عمل یافت و تأیید آن بر نیت و تا باید عقاب بهتر از عقاب نیت گرفته اند  
 که تأیید ثواب و عقاب از بهر آنست که انقطاع عذاب خوشتر از همه نعمتها و انقطاع نعیم سخت تر از همه عذابها اگر عذاب بر کافران

الشرایع للعقاب للیس من جهة الاستحقاق

کفر کافر

منقطع کردی چیزی سواد بودی ایشان را خوشتر از نعمتهای بهشتیان و اگر نعم بر بهشتیان منقطع کردی چیزی سواد بودی مرا ایشان را  
سخت تر از عذاب و در خیان انکار و دوست چیزه کرده بودی بیتر از آنکه با دشمن و با دشمن چیزه کرده بودی خوشتر از آنکه با دوست و  
از حکمت با دوست بر دشمن کردن و با دشمن برتر از دوست کردن لاف حکمت نباشد تا کرده باشد گفته اند الفراق بعد اوصال  
اشد من کل عذاب و اوصال بعد الفراق اطیب من کل لعنة و اجمعوا الله و عذب جمیع من فی السموات و الارض المذنبین  
ظالم المله و اجمع است مراحل سنت جماعت را که در خلق هفت آسمان زمین را عذاب کند ظالم نباشد و با دشمن و با دوست یک معتر لیا ن اگر  
ثواب بر بدی طاعت یا عذاب کند بی معصیت ظالم باشد و نیز که ظالم نیست از بهر آنکه اگر عقاب بی جنایت ظالم بودی زیادت کردن  
عقاب بی جنایت ظالم بودی چون کفر نکردی با عقاب جاهل و آن آدمی با تفریق ظلم نیست آن زیادت درست شد که عقاب کردن  
بی جنایت ظالم نباشد باز گفتند و اذ اخذنا جمیع الکافرین الی الجنة لعدوین ذلک حلالا و اگر هم که فرزند بهشت اندر آورد  
از وی مجال نبود از بهر آنکه نعمت و راست و از نعمت او را شرک نیست و برتر از وی آدمی نهی نیست آن خویش هر که را دهد  
نمال نباشد باینکه گفتند ان الخالق خلقه و الاصلوا له از بهر آنکه خلق مراد است و مراد از اندر ملک خویش تصرف چنان کند که  
او را بایزد و امر بهستان فرمایند که خود خواه و اندر آوردن کافران اندر بهشت بجز به مجال بودی اندر آوردن آدم را ایشان اندر جمله بی  
مجال بودی و اگر اندر آوردن مؤمنان بطبیع بد و فرج مجال بودی که دشمن بصراط و صراط اندر میان در فرج خود نبودی چون یک وقت  
روا بود مجال نبود از اوقات روا باشد و مجال نباشد و این هر دو بر اصل طاعت است که با معتر لیا ن هر دو را منکرند و بعضی از  
اهل سنت و جماعت اندرین سخن گفتند اندر آوردن کافران اندر بهشت اندر بهشت اندر بهشت است ام از پس آنکه ایشان از بهشت آدم برین آورد  
و خطا به کرد آنست بر یکم باز بهشت آدم برود آدم را به بهشت اندر آورد و ایشان اندر بهشت وی حکمت آن بود و الله اعلم حق متعال  
دانست که از کافران اندر دنیا موافقت بسیار آید و با خلق وی نگوید بسیار کند ثواب تعبیل کرد تا بقیامت ایشان را حاصل نمایند  
و برین قیاس حدیث البلیس گفتند که از ما در خواست تا او را زان و بهیم تقیامت و برود ما خدمت کرده بود این مقدار مراد  
براد میش تا خلق بداند که ما خدمت دشمن بی ضائق کنیم خدمت دوست که ضائق کنیم و در دشمن مومنان بصراط حکمت آنست  
که از ادنی بخا نعمت خالی نماند و اگر خطرات جفای نیست باری از تقصیر اندر وفا خالی نماند بخت که دشمن بر صراط از نعمت شریک کردند  
و بخون دیدن عذاب مثلا کردند تا بر ایشان حاصل تقصیر و ظراف نماند تا از نعمت بهشت مزه بر آورند و کرده چنین گفته اند که  
کافر و مؤمن اندر بهشت آدم جگر شسته به هم بر میختند عصبیان مؤمن از جمله شومی بجورت کافر آمدند از قصد مؤمن بخلاف خداوند  
خویش و چیزی که بدوست کافر کرد و از بخت بجورت مؤمن آمدند از قصد موافقت لاجرم اندر قیامت حید کافر مؤمنان را در پسند که تاثیر  
برکت ایشان بود تقصیر مؤمنان بر کافران نمند که تاثیر شومی ایشان بود چون با کافر مسیح چیز نماز عذاب چگونه هر که راستن  
از عذاب را سبب خیرست و چون با مؤمن مسیح شتر نماز نعیم چگونه منقطع شود که اقطاع نعیم را سبب خیرست از سنت معنی قول پیغمبر علی السلام  
یا قلی مؤمن من مؤمنه یوم هتیه یهودی و یهودیه فیقول یارب هذا ذی من النار که رو با باشد که کسوفد بیکنا همدای  
مؤمن کرد و ادوی تا آنکه مرضای را عزوجل زن و فرزند که یقادی مؤمن کرد و دکنه اخبر اندر نعیم المؤمنین ابدا و بعد الکافرین  
ابدا و لکن خدای جگر که دکنه مؤمنان اندر نعیم ابد بار و کافران اندر عذاب ابد بار و هو صادق فی قوله و خیر صدق دوسه

باید

اندر گفتار صادق است و بی روی راست است مخلص روان باشد فوج بان یفعل طه ذلک واجب گشت که آنچه بگفت با ایشان  
 بگفته و بگوید غیر که اندک کذب فی قوله و جز آن روان باشد از بهر آنکه وی اندر قول خویش در رخ مگویر تعالی الله عنک علواً  
 کبیراً جمله معنی این سخن آنست و اشراط علم اندر پیش و فصل سخن یاد کردیم آنکه استحقاق ثواب و عقاب بافعال بندگان نیست  
 و گن پریشیت حق است تعالی و تقدس بر دو جوب بافعال بندگان نیست لکن خیر خداوند است که وی خیر کرد که چنین بود و بر سر دروغ  
 روانیست چون واجب است که هر چه وی کوید صادق باشد از بهر جوب صدق وی و واجب گشتن ثواب عقاب دیگر که فصل آنست که  
 یاد کردیم که اگر هر خلق را نداد بگوشه او را رسیده و اگر همه خلق را رحمت کردی اندر کرم وی و بخفیدی یا آید بخشش و عدلای نقصان  
 نیامدی پیش از آنکه خیر کردی که مومن نیز مومن است ایزد و کاروان را معذب کنیم ابدان چون خیر کرد که با دوستان چه کنم و دشمنان چه کنم  
 و خیر و صدق است مخلص روان باشد و واجب گشت صدق خیر را نه استحقاق برنده را و در وقت این خلعت است که همه را عذاب کردن یا  
 بر همه رحمت کردن در دست باشد پس در برابر کردن است و آنکه دوست با دشمن بر آید این که دوست را بکشد دشمن را و دشمن را بکشد  
 دوست اگر دشمن بر خیزد و آنکه از دشمن بود خودی نبود و اگر دوست را بخارند دشمن است کسی را بوی امید نماند و آنکه کس را بوی  
 امید نماند برای خود و اگر دشمن را آنجا که اگر دوست دوستی را هیچ مکافات نماند و اگر دوست را بخارند دشمن است  
 و دشمنی را هیچ مکافات نماند چون با دشمن آن کرد که با دوست دوستی ضایع گشت و چون با دوست همان کرد که با دشمن دشمنی  
 ضایع گشت و اگر دشمن را بهر محل فضل آورد و با دوست چه کند که از فضل برتر صفت نیست از محله تقاضای این جانور باشد که اگر  
 چنین کند دوست مانده دشمن پس از آنکه اگر توبه داد اعدا و لین یکدیگر را باشد و اندر توبه ثواب عقاب نیست اید  
 کنیم از سینه نیکو تر و آن آنست که برنده در صفت دارد و در وقت بعد از عدم بود و وجود است ای اولیای توبه و آنجا که  
 او را نقصان آمد و با حق تعالی در صفت دارد از نیست بلا اول و است بلا آخر و توبه و توبه توبه توبه و عقاب از  
 حق تعالی آنکه از دشمنی آید توبه ای با بدت و در صفت وی باشد و آنکه از دشمنی آید توبه ای با بدت و در صفت وی باشد  
 کجا عمل علی شاکست این باشد اگر از دشمنی فعلی آید توبه ای بر او باشد از بدی توبه ای بر او باشد چون توبه ای راست عملی آید  
 ایت است و چون توبه ای راست عملی آید توبه ای بر او باشد از بدی توبه ای بر او باشد چون توبه ای راست عملی آید  
 از وی آمد و چون توبه ای راست عملی آید توبه ای بر او باشد از بدی توبه ای بر او باشد چون توبه ای راست عملی آید  
 دفاعاً یعنی جز آنکه در لوفق القصد فی الاصل و نیز گفت که کلام آنکه تعداد در حال هم آنچه بازم بر او است که با آغاز توبه  
 یعنی اول توفیق رحمت از وی بود با توبه ای بر او بود و به اول تأخیر عداوت از وی بود با توبه ای بر او بود که هر چه چنین  
 گفت که توبه ای بر او بود و عقاب را حکمت نیست که هر چه چنین گفت که توبه ای بر او بود و عقاب را حکمت نیست که هر چه چنین  
 بگفردی عداوت ما بود و از از چی چنان بود که کوئی که اندر از از بی علم ما را می بگفت چون گفت از از بی علم ما را می بگفت  
 گشت و هر چند مومن نبود ایمانش نبود و اندر از از بی علم ما را می بگفت چون گفت از از بی علم ما را می بگفت  
 که کوئی که اندر از از بی علم ما را می بگفت چون گفت از از بی علم ما را می بگفت پس ایمان از رحمت آمد و رحمت  
 از علم که از عداوت آمد و عداوت از جهل علم بر عالم بد آنکه مانده هیچ عیبش و بی روی ملاست در تامل بد آنکه که بر بیت عدلت

این جمله معنی این سخن آنست و اشراط علم اندر پیش و فصل سخن یاد کردیم آنکه استحقاق ثواب و عقاب بافعال بندگان نیست



دل خلق برداشت نشدنی که چون سبب وجود و فرزند پذیرد و او را در اول آدم را پدید آورد و چون اول را علت نمیدانست ثانی را علت  
 محال است و چون اول را از لطف که در او از استخوان بیافرید تا بدانند که لطف علت نیست و چون علت و ولادت ذکر و انشی کرد یعنی  
 از انشی بی ذکر آورد تا بدانند که انشی علت نیست چون سایر حیوانات از آب گردانند و از رنگ گردانند تا بدانند که آب علت نیست چون بواسطه انشی از خاک گرد  
 تمیان هوای از جو پدید گردانند که خاک علت نیست و چون سبب قطع آبن کرد که از گاو سماعین معزول گردانند تا بدانند که آبن علت نیست چون آب  
 سبب تنگی کوفت یا انوسی تو گوش معزول گردانند که آب علت نیست چون آتش از سبب سوختن کواکب آتش از باران آیم معزول گردانند تا بدانند که  
 آتش علت نیست و چون بهشت را سرای امن کرد و باران را آدم در بهشت انگیخته کرد تا بدانند که بهشت علت نیست تا بدانند که سبب سبب است  
 که بندی بی علت را و نبود بر خدای تعالی علت نیست اگر و نبود که خدای تعالی معاول کرد و جانم بود که بندی تا معلول کرد و بود و علت  
 از بندی برادر بندی نامند و چون بی علتی از خدای تعالی بر داری خدای نامزد چون بنده معلول است بنحمت متعسف است بهای است  
 اگر خدای تعالی را علت بودی طاعت در خدای آن کردی که نعمت در بندی کردی و وصیت در خدای آن کردی که بداند بندی که کند  
 چون موافقت خلق و رضای لقمه کرد و وصیت و مخالفت خلق در خدای صبر نکرد و درست شد که خدای را علت نیست این بدی که  
 سخن است و آن است که هر معلول را با علت معلول است و چون علت بر داری معلول نام را جرم چون طاعت بندگان بسته بر داری و  
 معاصی بندگان بسته نمی بود و گفته شد است که این امر و نهی بر داشته تا از بندی اثر نامزد چون خدای تعالی بسته علت بود و را بود  
 نیز که علت بر داری تا خدای نامزد چون بندی معلول است بعلت بسته بنده با است آسرا و آن خدای است عزوجل که در دنیا  
 معلول بودی بعلت بنده با است آسرا بر ترازو دین محال است پس زندگی که اهل معرفت آنچه حق کردند بیعت و کون ملک است که  
 را از فضل عدل چهار نیست او را معلوم بود که فضل را که شایسته عدل را که شایسته در علم خدای نظر را و آنچه که او اهل عدل را از اهل  
 فضل تحقیق علم را و اهل فضل افضل کار کرد و اهل عدل بعد از تحقیق ملکات او ماکان اسیر ملک اند و اسیرا اختیار اند آنچه باشد که  
 دارندش و بران بصفت باشد که در داندش و هر یک که درین وصف بودی انصهار بندگان بوی چرا بودی سخن ازین چهار مرتبت  
 و آن است که اگر هیچ فعل را از بر بویست علت نیم گفتند فعل بان فعل ناجی کرد و یا ناکام انکار آرد و در علت خویش بود  
 یا گفته اند علت خویش و بر بویست را در خلق اثر نامزد تا ان الله تعالی انما انزلنا سبقت عودنا الحسنی اولی و انما انزلنا  
 صبح و ن علت ابعاد خلق از و نوح طاعت و وقت نهاد سبقت حسنی نهاد ما خلق بدانند که بی نخلق تا نیر بویست  
 نه تا نیر عید و خدای تعالی گفت هر چه که گفت ترا من که بدام تو مرا که بی که نینده عالم باید تا بکنند معصوم عالم  
 چگونه بود تا از او اختیار درست آید پس عالم سن بودم ترا من که بدیم و نیز که بدیم در جزئی است که معصوم بود و تا از جمله اعدا و بویست  
 را بکنند و من و احد در عدد دنیا هم محال بود که تو مرا که بی معصوم تا نیند بعضی را از شما من که بدیم که معصوم بود و بویست معصوم را که تو مرا  
 که بی من بودی که تو مرا که بدیم پس چون تو بس عزیز بی من ترا که بدیم و نیز که بدیم در جزئی است که معصوم بود و تا از جمله اعدا و بویست  
 مملوک محال بود که مالک مملوک که نیند و نیز محال بود که فقیر ثروتمند و غنی با یکدیگر فقیر نیند و خدای تعالی بگوید  
 و لکن حق اولی من که مملوکان بجهت و انما اولی جمعین گفت سخن تا تمام است که در نوح را از آرد و ان و بران که  
 و لیس بعد التمام غایب که ان التمام بنفس خود انعمت و این گفته و عدو و حیدر است اما آنکه ما گفتیم که در نوح بوی که نیند

تواند استحقاق تا خورد از دروغ با بخت تا در کلمه صدق با کذب گردانده باشد چون این محال بود آن نیز محال است و قال الله تعالی  
 ولقد نذرنا للجهنم سعيراً لمن الجن کذا نسفوا کذا نکهیدونخ میرواد بهر دو نوح آفریده باشد حال بود که چون آتش را از بهر  
 حرارت آفریده ایم هر دو تن کند یا چون آب را از بهر طریقت آفریده ایم بیوست کند پس محال بود که آنکس اگر از بهر دو نوح آفریدیم خود را  
 بهشتی کند و همان کسی که نمیبرد بری را بگرداند غلبه کرد و در بهر مغلوب کرد و غالب مستولی کرد و در مغلوب محسوسه نوال کرد  
 والله غالب علی امره همه استزول کند و کس را از مغلوب کند و همه را افرید کند و کس را افرید کند و کس را افرید کند و ان چندین  
 طعه الخ الیون الخ محال بود که سپاه غالب بود و خاوند مغلوب و فرق میان علت و سبب آنست که هر چیزیکه وجود او نشاء پس بکنان دیگر  
 آن علت است و هر چیزیکه نشاء وجود او بآن کیست و او نیز شاید وجود او آن سبب است بیکان علت است که چون حرارت در آتش  
 علت میظن است نشاء میستغنی بی حرارت و چون حدث دیده را علت قطع است نشاء قطع بی علت پس وقوع عطلاق به دخول دار  
 باد دخول نشاء بی وجه دخول نشاء دخول سبب است نه علت و وقوع عتاق کلام فلان با کلام نشاء بی وجه کلام نشاء کلام سبب است  
 و علت نیست پس فرق میان سبب و علت در عرف متعلق است که یاد کردیم که هر چیزیکه مخلوقان نتوانند کردن مگر به چیزیکه  
 دیگران علت کرد و فعل ایشان را از بهر تحصیل این دیگر را و هر چه توانند کردن با او و بی او سبب باشد فعل ایشان را نه علت  
 چون نیستیم یاد کردیم بفضل خدای تعالی و گوئیم فعل خدای را هیچ علت نیست و هر چه کند با سبب کند نه بجات از بهر آنکه هر سببی که  
 خدای تعالی بآن سبب کار کند بی آن سبب تواند کردن درست کشت که هیچ فعل او را علت نیست و این فصل را در پیش  
 بیان کرده اند و دلیل آنکه فعلهای او را علت نیست است که هر چیزیکه علت کرد و غیره را تا علت بر جای باشد  
 چون علت بر غیره فعل تساهل کرد و در حق تعالی هر فعلی که کند در چیزیکه اول آن چیز را تا باه کند پس فعل خویش ظاهر کند چنانکه اندر آیه  
 گفته ما فعل خویش ظاهر کند و نبات بر آرد و نظهر را تا باه کند پس عاقله گرداند که علت بودی بقای علت با ایست تا معلول بآن علت  
 قائم گشته چون اصل ایضا که پس فعل اظا بر کرد درست شد که فعل او را علت نیست و از این نیک و تر سخن هست و آن آنست که اگر  
 تا سبب علت عاشق است و تا سبب علت تا سبب چنان بر آید تا اول علت ثانی کرد و علت اول کلام است چون چیز یا محدث اندا که  
 محدث بعد از اصوات محدث کرد پس محدث ثانی را از محدث اول کرد و هیچ محدث نبود چه چیز علت کشت حدوث او را چون ابتدا  
 کرد اصوات اول جوهری را از اصوات ثانی است هم بآن قدرت کند که اول کرد چون قدرت او را یکدن اول علت ثانی است اصوات  
 سایر جوهر را علت بناید از بهر آنکه ثانی بگردان نشاء بی علت بناید و بیان این آنست که اگر نظام را علت است و مضر را علت  
 عقدرت و طاقت را علت فطرت است و آنچه پیشتر تا با و میرود آدم را علیه السلام علت خاک است و خاک را علت در پوست و آسمان او  
 علت و خان سرست و در خان را از بهر اصوات آب است و آب را علت جوهر است که حق با و نظر کرد تا بگذرخت و وجود آن جوهر را  
 علت چیست که پیش از جوهر چیزیکه نبود که جوهر از آن آمد درست کشت بآن اولی اصوات لان شئی بود که فعل او را علت نیست  
 از بهر آنکه علت جوهری تا معلول کند و معدوم موجود محال بود و معدوم لا شئی بود و لا شئی علت محال بود پس گفت و لا یکون  
 صفة شیء ظلما و لا جودا و هیچ چیز از نظم و جور نباشد و این از بهر آن گفت که معتقد بود که میداند خدای تعالی باست کمان  
 اصلح مکن یکن آن کند که ایشان از بهر آب است عذاب کند ظالم باشد و نیز دیگر اهل سنت و جماعت ظالم نباشد و جواب این فصل

از این لغت است

علت جوهر است

باید

در پیش برزق است پس بیان کرد حجت این که انظار انصار و ظلمه که آنرا میگویند عتلت غلام در شاه از هر آن غلام است که ظالم از او  
سنی بود و پستی که هر فعلی که نه از آن فعل منی است چون بکنند نام ظالمی گیرند و هر فعلی که بآن فعل مهور نیست یا منی نیست  
و او مباح است که در آن فعل نام ظالمی نگیرد و درست شد که عتلت ظلم نمی است و چون خدای تعالی از بیخج فعل منی نیست محال  
باشد که فعل او ظلم باشد و معتبر در چنین گویند که ظلم بعینه ظلم است از معنی و هر چیزی که در شاه ظلم است و در غایت همچنان ظلم است  
چون از من بی عتلت عذاب کردن یا سبب ساقط تا عذاب کنی یا منع خیر از کسی یا کردن شر با کسی ظلم است از خدای کردن این  
ظلم باشد پس نیز که با ظلم از هر معنی منی است و آن معنی در شاه باید از هر آنکه زنی را ناپسندید و ناپسندید بر ترا منی بدست آید  
پس نشاید که با منی باشد از هر آنکه بر ترا ناپسندید است و آن خدای است پس منی درست آمد و بر کنی ما ظالم آدمیم و چون  
بر ترا خدای ناپسندید و خدای تعالی منی نیست و فعل او بر ترا بیخج منی نیست باطل است که فعل او ظلم باشد و دلیل باطل ظلم  
بعینه ظلم نیست و آنکه هر چیزی که بعینه بود بر جای که عینش موجود آید جکش همان بود و آنچه معنی بود با خداوند منی جکش محتمل  
کرد و گفتون باز کردیم بر بیان این فصل و گوئیم اگر قتل بعینه ظلم بود هر جا که قتل بودی ظلم بودی چون قتل مومن ظلم آدم قتل  
کا فرط است آدم و ظلم نیامد و درست شد که قتل بعینه ظلم نیست بلکه منی ظلم است تا آنچه کنی است ظلم است و آنچه کنی نیست ظلم  
نیست و قتل منی اطلب بعینیت است چون بی جنایت باشد و قتل انعام بی جنایتی که از ایشان آید مباح است یا طاعت فرقی  
نیست مگر منی و عدم منی و چون مجامعت کردن با منکر و طلال است و طاعت است و با غیر منکر و طاعت است و معصیت و وطنی  
بهر دو حال موجود و فرقی نکر منی و عدم منی و از این دو روشن تر آنست که کار کردن بنسخ قبل نسخ طاعت است و ظلم نیست  
و کار کردن بعین همان چیز بعد نسخ معصیت است و ظلم درست شد که عتلت ظلم منی است پس گفت و کاند وضع الشوقی غیر  
موضعه از هر آنکه ظلم نمودن چیزه بودنی یا نگاه خویشتن چنانکه خدای تعالی گفت لقد ظلمت لبوالنجاش اللعلاج  
یعنی وضع السؤال فی غیر موضعه و مادرشاه یعنی ظلم این دیدیم که هر کس که جاهل چیزی نمرد و آن محل او نبود نام ظالمی گیرند و در  
مثل چنین گویند من اشبهایاه فما ظلمه ای ما وضع الشبهه فی غیر موضعه و اگر کسی صدمن بار بر کسی نهد که او را طاعت دادن  
نیا شد چیزی نه بجایگاه نهاده باشد و ظلم باشد صفت ظلم غیر این نیا تقسیم پس خدای تعالی هر چیزی که نهد بجایگاه نهد که او بدست یا  
که هر چیزی که وجود آید چگونه موجود آید پس دانست است که از این مومن بعد الوجوه ایگان آید چون ایمان نهاده چیزی نه بجایگاه  
بنهاد و دانست پیش از وجود کار فر که چون این کار فر موجود آید از کار فر آید چون موجود آمد کار فر نهاد و چیزی نه بجای خود نهاد  
باین نهادن ظلم نباشد و بعضی علم اتفاق است و بدانکه خدای تعالی بخلات علم خویشش کار کند اتفاق است چون این  
هر دو اتفاق باشد دعوی ظلم کردن بیشتر می باشد و مثل این در شاه است که اگر نیکه را بندگان باشند و در عتلت  
ایشان نیکو یک را رسا سه نازنی میند خازنی دهد و یک را نیمی و یک را ستود باقی ظلم نباشد از هر آنکه همه چیزه بجایگاه نهاد  
و درستی این قول خدای است عزوجل و از موضعه کلمه التهوی چون گفت مومنان ترا کلمه تقوی الزم کرد و دیگر سوئی را و هم  
افتد که ایجاب میل کرد و از آن دیگر منع کرد تا باین فعل ظالم باشد بیان کرد که من حق نیستم و گفت و کاندوا الحق مجا و اهل  
و اگر هر ضیق سزای ایمان بودند می گفتن که اینها حق ترند و اهل اینها از فایده نبود می درست شد که بیان آنجا نهادن کار ایمان

دانش از انجا باز داشت که اول اندامت و این ظلم ناشد قدر اخبار روایت درست آمده است که چون دوزخیان هر دو پنج هفت هزار سال بود باشند و بسیاری زاری کرده بعد از هفت هزار سال مقرر آید که بر ما ظلم کردی و ما سزای این بودیم و درستی این نیست که خدای تعالی گفت و اورده العاد و الما نحواعت خدای تعالی نگویید که آنکه ملذو و قول اول علم او را خلافت کند پس خبر که در این عذاب کردن ایشان از روز فرخ کردیم باز بر هم سزا کردیم چون از پس مسائنه عذاب از ایشان کفر می آید پیش از زمان عذاب که روا باشد که ایمان آورده است که خدای تعالی هر چه نرسد بجا نگاه نهد و نیز در اخبار بار و ایت آورده اند که خدای تعالی بقیامت آدم را بر پای کند و گوید یا عدت بعضک الله لئن لئن فیقول یارب من کل کلمه فیقول من کل لفت تسع مائة و تسعة و تسعون الله التار و لصفا فلحجة آدم کربان شود بر فرزندان خویش از آنکه یاد خدا را از تن علیهم کافی دادند و خدا را بوجه کلمت انی لو اذخلت التار سبعین مرة و رددت الی الدنیا عبادانی کفر تا برانی که خدای تعالی کار بر سر آنکه اکنون شیخ ربانی امام ابو یعقوب اسحاق کلابادی رحمه الله در کتاب ظلم این دو وجه نهاد که در کتاب که گفتیم پس بعضی اصحاب ما چنین گفته اند الظلم هو التصرف فی مملکت غیر بغير اذن مملکتی آن باشد که در ملک کسان تصرف کنی بی اذن مالک زمین که در شاه بدید که آن خویش پوشد و آن خویش خورند نام ظلمی نگیرد و اگر کسی از این ملک بود نام ظلمی نگیرد و چون بنده از جنت خدای مازون باشد در تصرف آن تصرف نام ظلمی نگیرد و اگر مازون باشد در اذن تصرف کردیم نام ظلمی نگیرد و اگر از خدا اذن پای بیرون نهد نام ظلمی نگیرد و چون ما بنده کاینیم و آنچه در این ملک خداوندست و ما را روی نیست در ملک او تصرف کردن مگر با اذن او چون تا آن حد تصرف کردیم مازون بودیم ظلم نشدیم و چون از خدا اذن بیرون شدیم نام ظلمی نگیرد در تصرف کردن است در ملک غیر بی اذن ما ملک چون این درست گشت باز کردیم بفضل خداوند عزوجل و گوئیم خدای تعالی مالک است و مملوک نیست و در هر چه تصرف کند ملک اوست و ملک غیر را نیست و او را با اذن بچکس حاجت نیست پس هر چه کرد و ملک خویش کرد ظلمی باشد و اگر چه از اصحاب ما چنین گفته اند که ظلم آنست که عاقبت ظلم را بگذراند و هر کار که عاقبت آن فعل بفعل ضرر رسد باز کرده با جمل یا با جمل آن فعل ظلم است همچنانکه کفر و معاصی که نیاقتیم هیچ جائز کفر یا معصیت که کار فرود معاصی را با عاقبت زیان نداشت لاجرم کار فرود معاصی نام ظلمی گرفته شد پس چون طاعت و ایمان عاقبت منفعت کرد و معصیت نکرد هیچ مؤمن و مطیع نام ظلمی نگرفت چون این درست گشت باز کردیم بفضل خدای تعالی و گوئیم هیچ فعل خدای مازون یا خار و از هیچ فعل باو ضرری باو نکرد و بی زنی که کردن او منفعت باو بخار باو کرد و نه بوی که فاعل است فعل او ظلم چرا باشد و هر چه از اصحاب ما چنین گفته اند که الظلم منع حق از غیر استم کردن آن باشد که کسی را بر تو منع باشد آن حق را از دست حق منع کنی نام ظلمی کسی نه می گویند کسی را برین و ای واجب باشد و من آنرا ندیم نام ظلمی نگیرد و ازین معنی گفت خدای عزوجل کل مال قییم ظالم باشد که گفت ان الذین یکلون اموال الیتام علی ظلم انما یتکلون الاية از بهر آنکه حق قییم از قییم منع کرد و چون شرعیت در مال من در ایشان او هیچ عیش و شادمانی که در مقدار باز دارم ظالم باشم و اگر حق ایشان با ایشان رسانیدم پس زیادت ظالم باشم درست شد که ظلم منع حق خویش باز کردیم بفضل خدای تعالی و گوئیم کسی از بر خدای تعالی حقی واجب نیست تا مانع شودی حق او را تا ظالم باشی

تعريف ظلم

کتاب التعمیر فی شرح معانی الآثار

کتاب



بسم الله الرحمن الرحيم

از بهر آنکه خوب حق را بوجه با بد آن حق واجب کند و خدای تعالی را موجب عقابست و از او بزرگوار نیست از بهر آنکه خوب را بوجه بود یا واجب و بد را بوجه بد یا بوجه خوب بود است که هر چیز با قبول بوجود در حد خود از انبساط باشد که بوجود آید و در این است که نیاید و چون بوجود گشت تا در جواز بیرون آمدند و جود ایشان واجب گشت و در جوب ایجاد را موجب است که خدای برآوردن ایمان را بطلان آنها واجب کرد و ترک کرد و معاصی واجب کرد و موجب بتر باشد مالک باید تا بفرود تران و ملوک و جانیست و واجب کند و چون بتر از خدای تعالی مالک نیست تا بفرود چیز و واجب کرده است که بر وقت و واجب نیست چنان واجب نباشد باینکه فضل باشد و بنا و اولی و چون واجب باشد بیرون عادل باشد بنا و اولی جانر و ظالم باشد چون درست کردیم که بر روی حق و واجب نیست درست گشت که او بی هیچ فصولی نیست و المجد و لغا بکون جوگانه عمل عن الطریق الذین یروا المثل الذین مثل لیمن فوق و من هو تحت قد رتبه و لکن الله تحت قدرته قادر بر کلان فوقه و کلا تا بجز لکن فیما یفعل ظلما و الا فی شیء یخفوه به جلاله میگوید بهر آنکه بوجود با بد آنستنی باشد از راهی که اولیاء پیکره باشد و متعانی که او داده باشد آنکس که بتر از او باشد و آنکس که بر قدرها باشد و چون خدای تعالی بزرگ قدرت هیچکس نیست و بتر از او فرماید و باز از تره نیست در آنچه کند ظلمت و در حدیکه از بهر آنکه نیست این حدیث کمی نهم جو را که اندک استین قضا خدا کند و عقل برین که از بی دهر احمق گفت آنست که گشته از بهت پیدا بود و جان میبرد و عرب نگوید جاد عن الطریق و چون از راه با راست یا رجب بگردد که جاد عن الطریق ای حال و چون جود بلفظ و عقل باشد تا از راستی که بر نی نیقیه میل کند و نیس با بر باید نهاد که گشته نهاده باشد پیش از این رونده تا چون این رونده از ان راه بود و گویند جاد عن الطریق پس چون خدای تعالی از راهی از راه است چون راه راست یا شیم چون از ان راه نهاد از امر نبی الهی تا از راهی با هم از راه نهاد و گشته با شیم نام جاری کردیم چون خدای تعالی تحت قدرت هیچکس نیست و از بزرگوار باید و باز از قدرت و گشته بود پیش از او که از راهی فرود نهادی تا چون مو از ان راه فرود گشته نام جاری گشته درست شد که هر چه کند از او بر نباشد اما متقاضی عقل آنست که ما در شایه میبینیم که از بار تر گشته است که حکم او بر باران است و ما را طاققت خلوات کرن حکم و نیست و هر چه کرد که از بار یا طاعت او را واجب است پس چون حال این حال بود تا طاعت از خلوات کردیم تا حق نام جاری گشتیم که حقیقت جو آنست که ما را از آن دست بداد دارد تا ظالم و جانی باشد پس چون خلق ما رونده آمدند بترک نام جاری و فحالی که بر نام خدای تعالی آمرست و ما و نیست از بزرگ امر نبود هیچ فعل و نام جو زگیر و نه یقیمه شی کل القیوم الیقوم و الحسن ملاحظه و هیچ چیز از او زشت نباشد از بهر آنکه زشت آن بود که زشت کرد و از رویا آن بود که او نیکو کرد و از این مسئله است مختلف میان ما و متزینان که ایشان چنین گویند که زشت بعین خویش زشت بود و نیکو بعین خویش نیکو بود و زشت از نیکو بعقل خود بد نیست و هر چه در دنیا بعقل زشت بود و رغاب زشت بود و هر چه در دنیا بعقل نیکو بود و رغاب هم که بود و فکر که از آنکه از آرد تا با او نباشد گند پس از با آن کردن عذاب کند این زشت و ظلم باشد چون قدرت از کسی باز دارد و او را دست و پای بندد و گوید رود و اگر زود بزنا این زشت و ظلم بود و مانند این نشنا عتاست و ایشانکه چون بخت گنی در زشت او هیچ معنی نبود اما از سب آنست که نیکو با هم نیکوست و زشت بنی زشت است و هر چه کرد که کمبند انکار نیست با او و هر چه بی کرد که کمبند زشت گشت بنی او در شایه هیچ قلیح نیافتمیم که بر نی و هیچ حسن نیافتمیم که ما بود استیم که علت امری نیست نه بر نی که سوز بیش از سوز بود و پس از زسخ قلیح گشت و هیچ فرقی نبود که از روی

اما آن نشان عتقا کرد که در هر چه در شاه زشت بود در غایت پیمین زشت بود این هوس است از هر آنکه هر چه او را در زشت یافتیم  
از هر بقست نمی یافتیم و هر چه نیکو یافتیم از هر بقدم امر یا قیوم و آنچه خدای تعالی که پیش از گردن او که امر و ناسی بود تا نسل  
او قبیح گشت در هر چیزیکه ما کنیم فعل نامی میگرد و نیکو یا زشت باشد فعل نهادی تعالی همان نام که در زمین میگرد اگر کار را نیکو  
کنیم مطیع نام گیریم و چون او کار نیکو کند مطیع نام نگیرد و از هر آنکه برادر است و برادر نیست همچنین اگر ما نیکو کاره کنیم که کسی را  
بد آید نام عاصی گیریم و اگر او کند نام عاصی نگیرد و از هر آنکه برادر نیست و برادر نمی نیست و اگر او را غلام باشد یا فرزند بر خوی  
و بر او بد و ما او نیکو کردیم اگر او بد است باز کشیم و بر کار و یا ششیر غریب است او در تمام زمین رود یا کسی را بکشند این فعل مذموم و ملاموم و  
معاتب کردیم و خدای عز و جلال استند بود که اگر کار را از اوست و هر چه صلاح و هر چه مسلمان را بکشند و پیغمبر اثر اکل و جزند آره بر سر زمین  
نهند و بد و فرقا کند و این قوت و آت براد و او با این مذموم نبود با احتیاج نبود و ملامت و اگر ما را بکشند باشد و پرستار سے  
و ما او نیکو کردیم اگر این هر دو جای خالی یا بند زنا کند و جای خالی دایم ایشان از زشت نام که دریم و حق دانست و همه را جلے  
او در زشت نام گشت و اگر نیز چنان باشد که بر روی زنه نگاه کنیم و پرستار سے از آن ما یا بند را از آن ما نیکو کرد تا  
میکنند و قدرت داریم که باز داریم و ما باند داریم نام تو اوسی و قلمتانی گیریم و هر چه در عالم زنا می کنند بنده گان و پرستاران او  
اند هر چه میداند و همه می بیند و می بیند که باز دارد و با آنکه اندام شان خشک کرده اند با قوت باز دارد و با بگشاید بشنوند یا سنگی  
بر سر او شان بسیار اندازد و پوار بر ایشان افکند یا بزین فرود و نمیکند و بر هیچ عیب لازم نمی آید و از آن زشت نامے  
که ما راست بر هیچ لازم نیاید باطل گشت قول آنکس که گوید هر چه از زشت است از خدای تعالی زشت بود در زشت گشت  
که از او فعل زشت بان که گفت کنید و بگردیم یا گفت بگین و نگردیم و چون کسی او را گفت که کن و مکن و هر چه کرد از او  
قبیح نیامد این است معنی قول خدای تعالی و من بعد دحلل و دحلل الله فقد ظلم نفسه ظالم آرا خواند که یا می از حدترین  
نهاد و او از آنکه بیرون شده تا نام ظالمی که میرد اما آن یک فصل که گفت بر کار می رسد که پس عذاب کند ظلم بود که میوم آنکه  
شما کفایت اعمال است روا باشد که خود یا بنده چیزه بکند و نگاه بان کرد خود یا بنده بلا کند و بنده را در آن اختیار زند این  
ظلم نباشد نه چیزی که بیکدی را بواند کرد و اما اگر بکشند گشتندش و اگر بنده یا بنده زنده نشد و بگفروانند بر زبان نگشتندش بقضت  
و شریب و زنا نشدند پس عقل بوی باز زدند و مرا این کس را بعقل با آن آمدن اختیار او ندهد از آن گویندش اگر  
بگشتی بگشتی است اگر بزنی بر نیست و اگر خدای ده گوید کردن بنیم گوید چو پیش ازین نبود که بنده را که عقل یافتی او را  
حجت نباشد که بر عقل باختیار زن نیست عقل تو نهادی در من چه اختیار من پدید است که بر من آوردی و اگر تا بالغ بالغ  
شود جواب همین است درست شد که روا باشد که خدای تعالی در بنده چیزه کند بلی اختیار بنده و آن سبب بالای بنده کرد و  
و بان ظالم نباشد و قال بعضهم القهم ما فعله عند المحسن ما اورد به هر چه نیتی کرد از آن زشت است و هر چه اورد  
بان نیکوست و این را مثلها بود که در زمین که چون گشتن کو سفند بکند گناه است نیکوست و گشتن جو بود و تر سا  
کافر نیتی چون نیتی است زشت است اینجا یا بنات که گشتن زشت آمد و اینجا بلی جنایتی گشتن نیکو آمد فرق نیست مگر از نیتی  
و قال صحون موصول ما حذفت المستحقات بتجول فی حقه المستحقات باستانه و نیکو و نیکو با که نیکو است تجلی

له با نیتی ناسی نیکو نیکو نیکو نیکو

له قضا ان در زشت ملک گشت صفات

ب



دوین معنی است که چون آید بر آنک بر اتمت از دیدار باز دارد و چون در کعبه بنواید و دیدار افتد در زاننده را جگله گویند از بهر آن که  
 آنچه پنهان بود آشکار گردد و چون عروس را بخلق نماید آنرا جلوه گویند زیرا که در ظهور است پس پنهانی جز محاب نیست زیرا که  
 پنهانی پند است بسیار می و بتا ز می عبور است و لذت و بسته را کشادگی کردن محال است و فعلیل را عجز می کردن هم محال است  
 و هر که بپوشد بکنند هر چند که در پرده تر باشد محمود تر است و هر که از پرده بیرون آرد هم چند کشاده باشد محمود تر است پس در یکی زنان  
 اندر کشادگی مردان اند و پرده کی شریعت منیات است و کشادگی شریعت ملبوسات است مردان مردی نیکوتر و زن رازنی  
 نیکوتر چون از مرد رازنی آید ملعون است و چون از زن مردی آید ملعون است حکم شریعت پس آنجا که است صفت صفت  
 مردان باید آنجا که شریعت صفت صفت زنان باید آنجا که شریعت صفت صفت زنان را فائده حاصل آید اگر مخلوق است مخدود از او را  
 در پرده وارد اگر است مخدود پرده از او سر بر عاریدیم حلاق یا خدما نگردد پرده نمی است اگر پرده از روی بردارد بی فراق باشد  
 علی معنی قوله علیه السلام و علی تلافی الابواب است و در صرخا و قبیل الابواب المنقحة محرم الله والتعود  
 حدوده شیخ رضی الله عنه چنین میگوید که ما این سخن را که یاد کردیم بسیار چیز نیست یا ذکر کنیم از قول پیغمبر علیه السلام آن  
 خبریست در راز است و تمامی خبر یاد کردن جای آن نیست مکن پیغمبر علیه السلام مسلمانان را مشتبه زده است باین خبر که  
 در میان است پرده فرو کند آشفته آن درهای کشیده حرما سے خدای تعالی است و آن پرده جدا ہے اوست تا  
 پاسے پرده در خند و اگر کشا بیستے کہ ہر جا سے پاسے در نما و طری پرده بر فرو آ و بخشن را فائده نبود سے پس جائے کہ

بجده فرو آ و بخشنے آن پرده نمی است پرده برداشتن راز سے نیست و درون پرده پاسے خداون روی نہ  
 و اگر کشے از پس پرده مخلوقان نکند و تیرے چشم آفاید سلامت اور او بدوند زندہ را پس  
 آنکما از پس پرده حق سبحان و تعالی نکند و بگر کہ حال او چو کند بود و فعوذ ببالله  
**تمت المجلد الاول** ویتلوک فی الشی  
 قوله فی الوعد ان شاء الله تعالی العزیز  
 القوی والله اعلم بالصواب  
 والیه المرجع والمآب  
 +++  
 ++

کتابخانه  
 مجلس شورای اسلامی  
 تبریز

<p>پیشتر از مرگ پایان رسید          نے واقع وقت و قفون آنگاه رسید          فاقم بالخبر ثم طعم بالخبر</p>	<p>شکر که این نامه بنخوان رسید          کتاب که در وقت قفون است نه دیر          هم ناظر خائستاش جسد توئی</p>	<p></p>
--	--	---------











